

کتاب کج
شاکانین
بکادن
لفظ
العالمی
مسر
تخط
کج
ف

الطباصه
در اعمه
مفردات
و متعلقه
ب فان
رضا له
لنجان
مخلص
هست
است
اما
سلا له
الاطبا
افا
محرمان
طهران
فی سمیت
ا بد ک
تاریخ
اعام
کتاب
الکده
ن
تدریج
اکبر
شال
کان
۱۲۷۲
محرمان



بسم الله الرحمن الرحيم

خشنده که بری که از کنج شایگان مرعاض ثنائیه عنوان و این در زیور دیباچه
 و فائز آید ذکر جمیل خداوندیت بهتر بر آنکه هر دو مذهب سخن طراز و تحسین
 بهر پر و از رانفت شرح صدر که عظم آیت علو قدر و عظمت بط خیال که خوب
 و همت اقبال است غایت فرمود و فحمد الله ثم حمدا لله پا کان معاج
 ملکوتش در مقام لودنوت متوقف و صدر نشینان محفل سدره و لاسوتش تقصیر
 ما عرفناک معترف بری از ملاحظه عیون است و لا یکن الا بصا مش کواه
 و مری بنجاره طنونست که عیبت عین لا تراوه در هر کجا که چشم کشیم حاضرت
 کو یا درون دیده ما بود جای و ذات برحق و پستی مطلقش پدید آید از چهر
 بت و کمالات از صهای شاه و صفاتش هرمت او بخود پیدا و پستیها
 الله نور السموات و الارض مثل نوره کشفه فیها مصباح
 در جهان جز نور حق تاب نیست وین نمی پند کسی تاب نیست

بنده شمای خواجه تائبی ^ع هر چه خبر بر بنده کان باشد
 هَذَا صِرَاطُ رَبِّكَ مَسْتَقِيمًا قَدْ فَضَّلْنَا الْآيَاتِ لِقَوْمٍ يَكُونُ لَهُمْ مَوَاقِفُ
 اوست بنده و چون فانی بقای اوست زنده دولت عشق جاوید و مادی
 مرد و کونش پاینده کلامش مَابِطْنُ عَنِ الْهَوَى است و فرمایشش ان هُوَ الْاَوْجَحِ
 خدایرا دوست بلکه مقصود از هر چه است اوست چنانچه سید کاینات و خلاص
 موجودات رسول این علت آفرینش زمان و زمین مبط الوحی و مبلغ الامر و
 خبر فریش ابوا و آجدها ^ت اکثرها نائلا و آجودها
 شمس خطاها هلال لیلها ^ت در نقاصها ز بر جها

پسر شورش را مهر و مهر نبوت را چهر دیده آفرینش را انسان و انسان منش را
 قلب و لسان شاه بی نظیر و نذیر و پذیر محمد مصطفی ختم رسل خواجه پیغمبران
 که قبل از کتوبین عالم شود و تزیین نقوش موجود

صورت اول که تم نقش است ^ت بر در محجوبه احمد نشست
 فَأَحَدًا الْمُصْطَفَى مِنْ رَبِّهِ شَرَفًا ^ت إِلَهِي فَاَنْزِلِ الْآيَاتِ وَالسُّورُ
 پیغمبر اقی لقب الهی نسب که در یابی حقیقت را درمی است تیم و بنای شریعت را
 رکنی است عظیم حب افروزان که سر تاج دین است و نسب آجود و قلبک الشان ^ت
 طفیل پستی ذاتش بند و پست جان ^ت بند و پست جهان خود نه بلکه سبحان
 بِهِ الْيَتِيمُونَ فَدَتُّهُمْ أَفْجَاءَ لَهُمْ ^ت كَالرُّوحِ لِلْجِسْمِ وَالسُّلْطَانِ لِلْخِصْمِ
 و آل اطهار و اصحاب اطیاب او که افلاک عصمت و طهارت را در اریک
 تابناک اند و مقصود کلی از احاطه آتش و باد و ارتباط آب و خاک

السَّائِقُونَ إِلَى الْمَكَامِ الْعُلَا وَالْحَائِزُونَ غَدَا حِجَابِ الْكَوْثِ

هر یک از برای تشدید بنای شریعت و تهید بساط دین و ملت قبول زحمت کردند
و ترک راحت گنشد و لا را بیلان در دادند و رضا را بقضا سپردند و نه تا

چراغ راه هدایت شدند و صاحب دیوان ولایت جمعی را از یزد پاک

فَلَا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْرًا إِلَّا الْمَوَدَّةَ فِي الْقُرْبَىٰ وَكَيْ رَاخُاجَهُ لَوْلَا ك

انت مَنِّي عَمْرًا لَهُمْ رُونَ مَوِي سِر و نصیرش خدا گفتم و خود و کف العطا

هَاعَلَىٰ بَشَرٍ كَيْفَ بَشَرٍ رَبُّهُ فِيهِ نُجْلَىٰ وَظَهَرَ

فَوْسَهُ فَوْسُ صُعُودٍ وَنَزُولٍ سَهْمُهُ سَهْمُ فَضَاءٍ وَفَدَدٍ

نام او در نامه ایجا و حرف اولین ذات او در دفتر توحید فردا شتاب

عَلَيْهِ أَوْفَىٰ سَلَامُ اللَّهِ مَا سَجَّحَتْ وَرْدُ الْجَمَامِ عَلَى خَصْرَاءِ أَفْنَا

اما بعد چون خدای تعالی از وجود مسعود دارای بافرسنگ درامی و خدای

لنگر سکن کثرت کشای داور داد کسر فرشته نهاد و فرشته سرشته عدل داد

مسند آرای ایوان جم و پستم پرد از ممالک عرب و عجم جوهر رحمت الهی مصد

فیوضات ناتناهی او رنگ ملک انفر کرم تاج سخا غنصر هم روح سخن شخص

کمال جان غر و پیکر جلال ناموس عدل کف زمان قانون جو و اصل ان دریا

نعم کنج عطا بلای درم غیث حیا بزرگ بار خدای که چون خدای بزرگ

ز کم و کیف برون و وز چند و چون برتر تجاوز قدر المدح حتی کانه

باحسن ما بشی علیه لطایب بنده جایش سپهر شرمند را شایر

انجمن شرم جایش چرم ترش پر نمایدش را سکر خورشیدش جام بهرامش غلام

بهیشت خلیب کیوانش رقیب محمدش روان خجرواش نطق شهبش غم قطش خم
 محش محور را محش سماک بلیث هو البدر لکن البس کبتونو
 حجاب و نور البدر بخت الحجب هو البس لکن غابه البس الفنا
 هو الحمر الا ان موده عذب السلطان الاعظم و انما قال الله
 الاكرم ظل الله تعالى فی الارضین قرمان المار و الطین ابو العث و التصد و الطفر و المار
 خلد الله ملک و یجری فی بحر المرات فلهک اورکت سلطنت رازیت و کرداد
 و منت و افزنها و از فرس مبارک افتر حشید فروغ خیمه خورشید یافت
 و ازین انخت عیایون انخستری بشتری بر تو انداخت سانی کربهای قزقا
 و سوار باثریا مبادت برخواست دولت غلام و بخت مساعد جاب کاکام
 او هم لیالی و اشب ایام و کردش کردش بروقی مرام بلیث
 ملک الزمان و اهله و نصرت احکامه فی ارضه و سماءه
 و باقضای حسن تدبیر و استصواب ای ملک آرای محکم پیرای جناب جلاله
 اشرف انعم و خداوند کارار رفیع اعظم صدر الوزرا و اجل الکفاة اعتماد الدوله
 العلیه میسر انصرته شغل دوله و صدر اعظم ملک ایران میهنه افافا خان
 نیجه اسد الله که فرطعت اوست چو آفتاب که طالع شود زرج اسد
 ادا م الله جلاله که رای رزین و خرم تنیش در بست و کسود کار و کاست
 و فرود ملک دیده نبیا بود و بازوی توانا رایت عدل و انصاف بطرد جنود جور
 و اعتساف افراشته و دست تظاول و سازا از اقطاع اربع جهسان منتقطه و کوا
 داشته تارسم اعتساف نابود و جنود جور مطرود و زهر دوانام ماند چو سیرنج کما

غاب

بیش

جمع پنجاه معنی کلاه

قصه

ایم روزن پهلوان کار فرما گویند
بر آن

دیباچه

دست هر دزد و دغل در غسل و دامن ظلوم و جهول و سر زده و فضول بی عطف اند
 تا باز انبار تپوگشت و شیر سمر اند آه و آنگاه معمار رعایت شاهنشاهی و عنایت
 نامتنامی را بر مرتکبات مالک و اطراف مالک روان داشت بزمین
 تصرف و حسن توقیف مطبوعاتی جهان معمود و منطقات بلدان مقرر آمد عمارت
 فلک بنیاد و بناهای عالی نهاد از مساجد بلند ایوان و مدار پس سپهر بنیان و تکیه
 مذہب و خانقاه مذہب و مناظر دلکش و قصور مینویش و اسواق رنگین و بساتین
 بی شبه و قرین که غرافات هر یک با شرفات سپهر برین لاف همسری زند بلکه
 برتری جوید خاصه در مرزری و تحکاه کی که مطلع سعادت است و مشار حیات
 و تقرا و لیای دولت چند که شماره اش در و هم نمید و پستاره شمش بر نسجد بنیانها
 آبر جانشین جند بود نمونه سفد گشت خرابی آبادی بدل شد و وادی بنیاد
 مساکب و مار معابر طبار آمد و گنام شیران مقام دلیران جبات اربعه
 مانند جبات اربعه زمین نرسد ارم یافت و حرمت حرم نظم ملک و رفاه
 رعیت و ضبط امور و سد ثغور بس حد کمال رسید و اعتمد الی کامل یافت و
 کار دولت مأمون از قصور آمد و مصون از فستور گشت
 بدو شرق الارض و الغرب کفیه و لیس لها وقت عن الجود شاغل
 از نیل نیل نعم و محیط بیط کرم بر شهری نهری روان کرد و بهر تشنه رشحه
 و تکیه باره سپه خلل ملک و ملت کند و دفع علل دین و دولت نماید در تربیت و
 تقویت قضاة مجتهد و غزاة مجاهد و تحریر حماة دین مسین و تشیع و لایة ملت متین
 و پاداشن حقوق و کفیر عقوق در انفا و احکام و ارشاد ایام جمعی پس

عطف
بر خیر طرقت او

مطبوع
چاپی که در زیرین کشند

مسنو
بر وزن نیکو بشت را گویند

مرز شریف
بفتح اول و سکون بای
وزای نقطه دار زمین گویند

سند
نام شهریت در همه قدس
که از اماره و الهیه و هشت
و تکیه گویند
وادی
جس

ثغور
چاپی که نزدیک بنا
و تشرین باشد

کفر
بفتح اول و سکون بای
مکافاة تکیه و مکافاة بای
گویند

مبذول داشت و هندی کافی فرمود طوائف طلبه علوم را وظایف مقرر و معلوم
آمد و اسباب توفیق میباشست و رسوم تحصیل فضایل و فنون از اصول و فروع
و مقول و مسموع توأم دیگر گرفت و رواج دیگر یافت بدیت
فلقد کفی الاسلام کل عظیمه و محتمل الاثقال من اعلمه

بر مفاقر فرق اهل حال و آداب کمال جناح بکثره و نطفه عاقل و نعمت
اصطفا عثمان پرورد و آفتاب عون و عنایت و سحاب بذل و رقت سحابها
رجای فضیله ایام و قصار ایسم شعری عرب و عجم کی تأیید گرفت و دیگری
باریدن آن صخره صهار یا قوت حمر نمود و این از کل سراب کل سیراب میگشتند
هر یک را از روی تربیت و علو مرتبه علی قدر مراتب رواتب مقرر داشت و جایزه
بی اندازه و صله فزون از حوصله عطا فرمود و بانعامات ذخیره و تشریفات فاخر کرد

و بیع من الاله عطره النقیه فینب فی خافانها الحمد والمجد
در تشویق خاطر ادبای بادی و حاضر و فضیلهای مجاور و مسافر چندان مبالغت فرمود
که اشعار را بهر چون زرخش عیار در قصای و حوائج رایج گشت و در حضرت صدر
قبول بلبث شهر خیر من بلبث نبر یافت در روزگار صدر سمر یافت قدر ما
از آنکه یافت قدر سمر صدر روزگار طبع موزون و ناموزون اعلی و است
و بزرگ و زیر دست و عموم مردم و قاطبه ناپس از عوام و خواص تکبیل فنون
فضاحت را غلبه آمد و تحصیل علوم بلاغت طالب بطوریکه گنج گهر دادند و رنج
هنر خریدند تا معارف فضل شایع گشت و زخارف منزل ضایع بر بیداری بسید
شد و هر غنی مستثنی سرحه ناقص خام بود بخت و تمام گشت و باعتبار اشتها و کرمی

عنا
بروگرانی انجا
فرق
جمع فذ است یعنی

مخاج
بمعنی نظریات است
بجزئی
اجا
بمعنی اطراف است
قصارا
بمعنی جود غایت

حافات
بمعنی اطراف است
بادبی
بمعنی صحرایین
حاضر
بمعنی شای

زخارف
جمع زعفران است
القول بر قیاس الکلی

غنی
کودن احسن

دیباچه

بازار شعر و جوش خردید و سر در دار الخلافه با بهره و کثوری مردان شوری که بسته دایم
ایام و لیالی بود و حسته سهام صرخه لا ابالی ترک بنگاه کرده و بیج راه نموده روی
بر می آورد و اجماع اهل فضل و ادب و اتفاق شعرا می عجم و عرب در پایه سیرا
بشاید دست داد که در دور ایام و دهور و مضی عوام و شعور تا رسم سخن سازد
بدرکش هنر بازگشته شعر بدین شیاع و شاعر بدین اجماع چینی ندیده و کوشی شنیده
آن شعرا می نامد و او دایمی بزرگوار که تمامی آنها طلیق اللسان و شریق البیان هم
هر یک مطلق بفضل است و هنرشان مشت انقل صیانه اخلاق رجال اند و ساه
نقص و کمال اذ اذ مواءموا و اذ امدحوا و اسلبوا و اذ ارضوا و رضوا و ضعیف
و اذ اغضبوا و وضعوا و ارفع
تبتی شک فاشند بهندی کا فور
هفت ایلیم کالای و کثور کیرند
غیثم هم لایصادد و فیه هم لا
بمخفرا اذ افر و اعلی انفسهم بالکبار لم یلزمهم حد و لم یمتد الیه لهم العفو
بدست خیم یوفر و شایم لایسن صغیر کیر فضل جان هنر کیمایی هوش
الهام نظم سحر سخن مغر فتم
هر یک باشعار و لید میطر و قضا
بی نظیر غرا که زبان زمانت و انبانی ما از زور زبان محامد اخلاق و محاسن
شیم و دیح اوصاف و آثار کرم جناب جلالت و ارفع اعظم و خداوند کار و شرف
افخم دایم اقباله العالی را به عبارات رایقه و اشارات لایقه و تشبیهات
بی و صمت احتلال و مخلصی سیکو ترا سحر حلال از طبع و بیان و کلک و بنان
سحر پازی و مجرّه پردازی نمودند و پس از انشاء و حضرت صدارت است
انشاء و شرف اصفا و غر تبسول یافتی و از آنجا که آنجناب از رای رزین می

تبتی استسباب سحر است

طلیق اللسان شریق
اللسان
هر دو کنایه از فصاحت

صیانه
جمع صیرنی است که
صراف است

سما سره
جمع سار است

مطر
بمعنی تازه و آب باران
غیر
در شان

رایقه
بمعنی صفات و درجتها

وصمت
بمعنی عیاست

انشاء
خواند

غش سخن از زمین است و از هوش سخن نبوش میاراشعار خالص از معشوش
 و بر مراتب قدر و مراتب طرز و منابع سبک و محاسن سبک کلام پخته و از صفت
 اری الشعر محی الجود والبأس بالذی نبقه آرواح له عطررات
 وما المجد لولا الشعر الامعاهد وما الناس الا اعظم الخرائث
 از گفته ابن رومی با خبر روزی در مقام مبالغه و تاکید تحسین و تزیین شعرا و اشعار
 ایشان بعا کفان حضرت صدارت چنین بیان میرفت که از غرض زیبندی
 و کمال شایستگی اگر این دیباچه بر صفای چهره و مهر از لاجورد سپهر بنان عطار
 با خانه مژگان شتری بر کارد سماع زمره برقص آور و سیحار را پس اگر
 نیروی دانشمندی سخن بسنج این لای که هر عقدش شرم یک دریا کوهر ارزنده است
 در سنگ یک کردون اثر تابنده بیک سلک منخرط و بیک رشته منظم در کجینه
 بچند و در سفینه جمع آید کنجی است شایگان که برای کان یافته و بی رخ و آید بزیب
 افتاده و هنگام ذکر این مقال و گذارش این سخن تعویذ بازوی هنر و خاتم محجب
 و اویزه گوش بوش امین کوز الفضل عیبه سترها هو العالم العلوی و الجوی
 اعضاد السلطنة العلیة نواب شاهزاده اعظم علی میرزا چون پورینا بطور سینا
 حضرت صدارت را معکف بود و در آن باط کردون ساط سعادت و کن
 صحبت مشرف و خداوند کار اجل صدر القدر در اعظم را بحال خیرت و نهایت
 در بت و بصیرت و تسلط وانی و مهارت کافی او در کشف دقائق و حل غوامض
 اطلاع بر اشیاء کائنات و استحضار بر امثال لغات ربی تازی و توتی کائنات و اعتماد بر
 و يعرف الامر قبل موفعه فما له بعد فضله ندیم را

غش
یعنی درج
نوشیدن
معنی شیندنت

ترجیب
معنی درجاست

صفای
جمع صفیحات که معنی صفا

سلک
رشته ایست که در اریه
و امثال آن به آن در کشند
منخرط
معنی منظم است

عیبه
معنی خورجین است

خیرت و درج است
هر دو معنی اطلاق و کما

غوامض
جمع غامضات که معنی
پنهانی است

از عنوان صیغه احوال وی کثر خوانده و مجرب یا شیخ همی از همام که مربوط به علمی
 علوم بود میسرش اقدام ننکره و انجام میداد و بی اعتبار اختیارش اشیاء
 میفرمود از حال ادبای ما هر دلبغای دانا که بجمع قصاید قادر و شمس فراید توانا
 باشند استکشاف کرده و استعارت فرمود که کدام یک سزاوار این کارند
 و شایسته این عمل که باور جوع و محول شود شایسته اعظم ارزوی کرامت خلق
 و نباهت قدر و علویت و پاکی فطرت و حسن ظنی که در حق این بنده جانی طاهرش
 سپاسی داشت و سالیان در از در کف خصب و راحت در ریاض امن و دوش
 تنعم و بر خور داری و تمتع و کامکاری یافته و روز بروز بسیروی آزادگی و روش
 و مردمی و قوت این بنده را ضامن کفایت مراد و محام و کفیل اتمام هر آرزو
 و کام بوده علی رغم آنان که بزعم ایشان در شت نیست درین بام لاجورد اندود
 که پیش آرزوی بیدلان کشد دیوا خواست که این ضعیف را آب رفته
 بجوی باز آید و کارهای پرکنده سپاسان پذیرد و روزنای کامی و پریشانی سپری
 شود و محنت ایام چون ایام محنت سپرید و آفتاب اقبال از مشرق سعادتش
 و بر مقطره ارتفاع بخط استوار رسد زمک لبوی و ز خورشید نوریت
 در حضرت صدارت چنین اظهار داشت که طاهر نشی که متخلص شعری است و پسر
 همه شعرا و را از صورت طاهر شمایل فضل با بر است و از خجیل سیرت دلای
 بصیرت زاهر فروغ لالی نشش نثره و پروین را خجالت افزوده و علوم مضامین
 نظمش سر بر کوکب مرصوده فرموده خاطر دقا و طبع نقادش مقرر معانی کبر است
 و مخرج مبانی فکر رشح فطش نقاشش ردایع اسرار است و نفع دش میجی دایع اشا

اختیار
 یعنی امتحان

شکل
 از نقاد است در جماع
 و تقریب هر دو حال
 میشود

خصب
 فراوان

نبرد
 زور و توانا

سری شد
 یعنی گذشت

بنا بر
 یعنی در خنده

نشد
 یکی از منازل قراست
 رودین است
 اسم فارسی بر تپاست کون
 نیز از منازل قراست

سبح البديهة لبس بملك لفظه فكأنما الفاظه من ماله
 هرگاه رای ملک آرا اقتضا نماید و حکم محکم صادر آید که مقصدی ترتیب این دسترو
 مستعد تالیف این محضر کرد تا بن دروان تاب و توان دارد بکوشد و با فروغ
 و انامی و خبرت و درخش بانی دشماخت بعد از ملاحظه تائب و نواخت آن
 جواهر زوایر که در دو اوین و دو فاطر پرکنده است بهنجاری درست و اسلوبی
 نیک و طرزی مخصوص و روشی تازه و مطنی خوش بیک سبط در کشد و بچینه سازد
 که شایسته تحضرت صدارت و سزاوارشگاه دست وزارت باشد نظر تعیین و
 تصدیق اشرف و تشخیص توشیح و تالیف
 بالجلال بالمساعی ببلوغ الشرف
 تمشی الجدد باقوام و لو وقفوا
 اثر به مهر محرابانی ساز کرد و در دکان
 همسکام کام و شادمانی آغاز نهاد آتم در کار یاری و سازش آمد و اینم بر سر عمارت
 و نوازش دولت غلام من شد و اقبال چاکرم اخذ او نذر با انجام این محنت
 بزرگ و ذمام این مهم خیر اراده نافذ و شیت جاری کردید روزانه دیگر با پیافیه
 خدمت تقدیم کند و بتجلیل باط و الا اقدام نماید بصوب بندگی حضرتش توجه
 کرده و در ذیل صفوف عاکفان حضرت در سمت میکه داشت بازشت شانزد
 اعظم نخست تهنیت بر سر و و پس مین بشارتم اشارت فرمود پس از آنکه پاسبان
 این سپاس بر بزمین سودم و دست بر آسمان کشودم و کوشم زهی کار و کام
 و خنی نوید و نام هیچ نبود از آسمان این حرکت گمان مرا که سمت این خدمت
 و نعمت این دولتیم بعین روزی و روزی کرد و بفرخی قیمت آید حالیا تا از لقا
 و غوغای خاصه و عاده در گریزد و بجا و آیه بر آید و بجا آید و در دست و کلاه و در

فهرست
 همایش و ادبیات
 و ادبیات

زواجر
 جمع زواجر است یعنی
 درخشان
 مخبر
 طراز و روش

سمط هم که کوه بر آن
 رفته است

حد
 فتح بهی نیست است
 حد و درج

خنی و زنی
 دو کلمه اند که در مقام
 تحنین است

آدم
 دوات زاکو بند

بچالاک چستی نه تن آسانی و سستی تحت از تاید حضرت باری یاری حبت و سپان
 طبع غرا که پشنگان این آرزو در آن تراز دست استعانت خواست بغرور اکه
 مر مرا خاطریست امر پذیر هر چه گویم بسیار گوید کیر
 و باد امداد و دوات که این هم خطیر اصول و فروع اسباب و ادوات
 این صفت معانی که تالی سبع المثانی است با قد اش دست برد و با ماش پای فر
 فضای شهر بلکه ادبای دهر از صغیر و کبیر و برنا و پسر بر این سخن کبوش آمد و
 اکاهی بر کماهی این قضیت یافت دید که ایجاب صغری و کلیت کبری موجب تصحیح
 ابقت اسامی من فیها خلده منقوشه بین سمع الدهر والبصر
 خواهد بود و از مقوله و تحسبهم ایفا ظاهراً و هم رفود هر یک ستمهای در روایت
 که که بتبایش و نیایش خداوند کار اعظم منظم ساخته و بلطاف آب زلال و حلاوت
 سحر حلال پرداخته بودند پس چون آب شیرین غوغای کاروانی و توده پسته آمد
 و بسته بسته آوردند و بهوی درخ درین درج و آرزوی کنج درین کنج می گفتند
 هذه حلأنا الشحر به و حثائبنا الشحر به و عنائدنا الشحر به و حمله و
 مواردت فبنا و فبنا الما لثوخن کترانش بجان پرورده و روان پرورش
 بخون دل بدست آورده بستان و درین بستان که هر قطعه اش رشک است
 برینست و غیرت نگار خانه چین معاقل عقلاست الیه لیجاون و بساتین
 ظرفاست و فیها تیزهون نغم الکمر و العده است و نغم الطهر و العده
 نغم التربه و التله است و نغم الذم و العده نغم القرین و الذخیل است
 و نغم الوزیر و التریل هو الجلیس الذی لا یغوبک و الصدیق الذی لا یغیبک

تن آسان
 بودن بر آسان آسوده
 دین درست باشد

ادوات
 جمع ادوات است که آبا
 و آلت کارها

سبع المثانی
 کتبه از قلم
 کتابت

نقطه
 بیداریست
 رقا و
 خواب است

نمایش
 بر وزن شاتش بی محبت
 ورج
 یعنی داخل کردن

درج
 حقه جواهر
 کنج
 منفک بجانیدن

قیس
 مراد از امر را
 عرب است

قیس
 مراد از شریک یا همراه است
 که بعضی اوقات در عرب
 منسوب است

اکا بهیل بن النعمان بن الضرم زهر بن البدن بن البحر بن المصباح بن
 القبلح ابو الفضائل اخو الکرام بن المعالی شاهزاده هوشنگ بنک فیروز
 برزکا و پس بوس منوچهر چهره دار شیر قاجار ترجمه احوال و فضایل و ذکر اوصاف
 و فضایل آن آسمان مجد و معالی که بین آثار فضل او چو ستاره است پشما
 از شهابت جاه و نباهت قدر و کرامت خلق و رزانت رایی و عظمت
 و ستورقت و دوزخ کار و فرط دانا و سلامت نفس و سلامت طبع و پاک
 طینت و خلوص فطرت و جمع فضایل و ترک زایل و کثرت سخا و خصلت حیا و
 شدت باس و کمال بطش و اصابت غم و ممانت حزم و یکایست عفت و راست
 خاطر و جودت ذمن و نظام امر و نفاذ حکم و کشادگی دست و دل و صفای
 آب و گل که در آن سرشت پاک و مناسبت هوش و ادراک فراهم است من نبه
 که پاره نعل از یاه لعل ندانم و تیز سراب ز قهقهه شراب شو انم اگر بخوانم بجز ابستایم
 و مقادیر و محاسن هر یک بر شمارم همچون عمان بدم است و فرودن سلطان بستم
 و فقت و اهل العصر نشت فضله و ششلی عن فضله و اعید
 فقالوا له حکم فقلت و حکمة فقالوا له جد فقلت وجود
 فقالوا له قدر فقلت فقدر فقالوا له عزم فقلت شدید
 فقالوا له عفو فقلت عفة فقالوا له رای فقلت سدید
 فقالوا له اهل فقلت اهله فقالوا له بیت فقلت فبیت
 فقامت بنی یسج در منکب بدان مشابیه که در قطره حیر پناه و
 پیر تاجدار بزرگوارش شاهزاده قادر قادر و مکرزاده مغفور و مبرور و سعید و رضوان

غلام
 ابرت
 ضرغام
 شیر است

بنک خا
 یازده منی دار و در
 عقل و هوشیاری کین
 وقت و قدرت و پرستی
 مراد است

بر نرسد
 قدر و قامت و سکوه
 و عظمت و
 شهابت
 بزرگی و نفوذ حکم را
 سرکوبند

بناه
 مشرف و رفیع

یاره
 روزن جاره و حلقه
 از طلا و نقره و غیره
 زینها در دست نمایند

قفس
 بکمال است

سلان
 نام کوی است

نیب السلطنة عباس میرزا طاب ثراهیم از عهد صفروادان صبی آیات شمای
 مجد و کرم و امارات التبل نوید و الہلال بند را از عنوان صحیفہ جمال و صفیہ جمال
 او بر آئینہ رای جان نمای بدامکونہ جلوہ کر آمد کہ ہر گاہ چہ در فروغش را مثلاً
 نمودی بالمشافہ نہ مودی سہف صفال مجد اخلص منہ
 و ابان طہب الاصل منہ الجھرا چنان ہمہ دش آثار خروئی پید است
 کہ فرق میتوان کاوارہ را زیر و چنان شیعہ آثار رسادت و جلالت
 او بود کہ میجو است از ہمہ بندش کشاد و از کاوارہ اش برزین نماید
 ہمام کشورش کند و دخیل مدار لکشرش نماید تخت خاطر بر تیش برکاشت و تانہ
 تمامت اعیان مکرادگان و رؤس اماراد قواعد حرب و رسوم طعن و ضرب
 و مشق نظام و درشک ہمام ممتاز آید و مخصوص کرد دیوسف خان کہ از اکابر
 امیران ایران و مختار توپخانہ و دلیران آن بود تعلیمش مراقب ساخت و جہش
 مواظب نمود ہر روز از ہام تا شام در میدان مشق نظام کہ ہم نہ سرنہگان
 در عرصہ او ہویا ہوی ہ ہم نہ سربازان در پینہ او مایامی ہا نہ ہر
 زہرہ کیوان زچہ از روین خم چاک در پردہ کردون زچہ از زین
 از مشقت ہی بردوخ تعلیم و تقلم مید تا در اندک زمان چندان سباز
 و آہنک جبک باہر و باہر تہمال توب و تفکات قادر آمد کہ از آنجملہ در فن ہر لایق
 کہ بزرگترین ہنر خندان غازی است بدون کراف و ظرافت تا بیکیل مسافت
 از آن بار موراد بار آتشبار و دلولہ کلولہ بر کلولہ زند و نہر صرح از سطوش
 ہنگام گار سرازیشان مجرہ بر نیار و بلکہ پر خنار و بوم الہیاج صفاح البھو

شمال

جمع شمال است

و شمال یعنی طبع است

شمال

چند شیر

صفت

بروزن کتابسم

مصدر است این

تین

دو ہلوی شیراکویند

ابان

معنی ظاهر کردن است

طعن

زدن نیزه است

روین خم

کوس درایہ و تبارہ

بزرگ را کویند

زرتین پای

کرنا و سپردا

مار و مار

کنار از شک است

زیرا کہ مور عبارت از مار است

و او بارید یعنی

فرو بردن است

ظلمه و النجوم من لهب الطعنات صهار حضرت و سپهش که با
 آن مایه فرایش و دانش دید و با آن پائینش نمایش یافت کمال قدر او را و در قضا
 و اصابت بر ساخت و دریافت فرمود که با طراوت جوانی و استقبال
 در اقران و اتراب خویش مانند نذر و از کفایت و سه و ده ماهه عصر کسی که در
 حل و خلافت شوش حفاثه میخی الحصاب ان میخی فائزه
 تا داشت و دانست و خواست و توانست از مناصب کاست و بر او فرو
 و از دیگران گرفت و بد و بخشود کسوت منصب عظیم و شغل جسم و آرا
 و فرمانروائی تو پچاند که پشت پناه است و قلب لکرو بازوی جیش است
 و باب ظفر و اسباب غلبه و نشا و فروزی بر خیم است بد و بر سپردن آنگه
 مراتب مجد و کفایت و مراپم رشد و کفالت که با آن فطرت پاک و شربت
 نغز آمیزش شیر و شکر داشت و آرایش آب و کمر و چون طرف مستمرگان
 بود و ضمیر سترگامن آن بان و روز بروز بمعرض ظهور و بروز آمده مادر سن
 شازده سالگی که مبدار یغان عمر و عفوان جوانی و ان نشا طعمش و کامرانت
 حسن جمال کمال رسید و شوکت و جلال از انداز و با اعدال در گذشت سوا
 معصم صباحت کشت و سوار اوجیم عت
 و بگردن عتی موجه یغراق البحر
 در لغا چون یوسف آمد دروغا و فریاد
 رجوع معطم مدام بدست
 بعظیم رنبدنه و فضل جباه
 غذا لبث حرب یلم الیث سبفه
 تا پستی چرخ پاتا بخوابی فرو آب
 بحکم انقصابی روزگار نظام و انقصاب
 و راه اهلا للعلی فاخصه
 و سپهر رضوان مهد بر و از روی سایه

خوب
 لب
 رزانه اش
 صهار
 صیفه مباله است
 که بعضی بیان کرد که
 و آنکه در آن سپاه
 اتراب
 جمع تراب است
 مراد

مجد
 بزرگی است

عفوان
 اول خبر است یا اول
 بخت است

سوار
 بحر سین است بدست
 آه
 اسب سیاه است
 فطام
 شیر خوار است

و ایستخاش با نظام حکومت محال کرد پس صایق قلعه که سرحد مالک عراقین و پارسین
 و کردستان بود از ضرب تپاول و فرط چاول خسرو خان والی واکرا دلا ابالی
 در آشوب انقلاب مردانش بمواریه از نهب و غارت در توشیش و اضطراب بود
 نامزد و نامور فرمود در همان صغیر پس چون آن آزموده مردمان کین و کین بطرس دست
 و کین نظم و عدالتش بهر جا فرستند جونی که دید برید و بر رخه لاک چید
 در مای نشه را بر بست تا چاره از ظلم پشماره برست و هر که مقصدی خلاف
 و نقدی بود مکافات نمود و بی نظمیهای سابق را اندازک مافات بطوری که
 مخالف و موافقش برستود و معاصد و معاندش تخسین نمود و تار عیت را
 شاد کند و حکمت را آبا و نخت نظم معاش و معان داد و پس ضبط منال
 دیوان نمود از حسن سلوک بلده و بلوک محال کرد پس چون بر طاپوس و افکار و سبک
 پکند شازاده را حال بد بینموا بود تا سال نخستین از سلطنت خسرو باد او
 مروج ملت تازی محمد شاه غازی نور الله مضجعه و و رواله مضجعه که رایت منصو
 از تبریز بصوب طهران که مقرر سلطنت عظمی و مستقر خلافت کبری بود شکر گشت
 در عرض راه شازاده را بجمع آوری سپاه آگاه و احضار بدرگاه فرمود شازاده
 بالشکری حبیب الله فی جفیل کالبتم الا الله لاماء فیه غلبه الاذرع
 تیپ سوار بود کرده از پس کرد و فوج پیاده بود قطار را ز پی قطار
 و ان شرزه از دما که ز غراده بینمود کاکند و اندازد در موسی بکوبار
 همچون زمان حامله غلطید بر زمین واکه نهند کودک دشمن شکن زبا
 مور سیاه خورد و لیکن چو بر مید صحر او که یکسره ز نور بود دما

تپاول
دشمنی است

هنب
بیچاره است

بطرس
سلطنت و پاس است

معاصد
دشمن از غرض است که بمنی بود
و مراد یاری
کنند

مضجع و مجمع
هر دو معنی آنگاه و آنجا
قبر است

جفیل
جفیل است

دشمنی است
افزع
جمع ذراع یعنی برآید

تموج کوج البحر تحت غمامة مکذره من وقع رکض الخواف
ماندا که سیلی میب خیزد و که را از فراز شب یزد و بدریا پیوندد در زنجان باز
کیوان شکوه در پوست پس از ورود بطهران بواسطه آشوبی که در کرکان ترکمانان
و در خراسان شاهزاده اسمعیل میرزا که خاقان مغفور بواسطه فحشهای شاهزاده
و شاهنشاه حجه میرور را پدر برادر برپای داشته و در شاهزاده و بطلام
خود سری افراشته و از کمال بلادت که در نهادش بود پای ارادت بر باد داد
و سیج از نزد او امر و احکام و معید رضوان مقام شکام پورش هرات و اسطافم انصاف
فرز که از مرگده و نهایت سخت رونی و شوخ چشمی را بجای آورده این شاهزاده بزرگوار را

مکذره
اسم فعل از کده
کر خانی
رکض
جستجاست
حوا
جمع حافیه است که گشت
سم باشد
لوا
علم
هناد
سرت

فقد یقن ان الحق في بدن وفد و ثفن بان الله ناصره
بحکم حکم و امر مبرم برادر نامدار ناموتبیه آن شاهزاده طاعنی و کرکان شست ترکمانان
کرکان کشت و با جیشی هرام طیش و فوجی دریا موج که از بار قتیق آبدار و صاعقه و
دورخ شزار چون شیران صایل و ثعبان مایل بر و ما پرا چین و جانها
پراکین روانها پرازا رود لسا پراذر قوم اذا شئت الفنا جعل
الصدود لها مسالك اللابین فلوهم فوق الذروع لأجل ذلك
لوا طفر فرجام بصوب شاهزاده و بطلام برافراشت و خاطر پراختن کارها
طاعنی که با و خامت طویس ضخامت قوس داشت برکاشت نیروی بخت جوانی
عقل پر بدون که سپاهی با سپاهی در آویزد و قیطره خونی بر زمین تدریکر و در و با سپاهی

سخت رونی و شوخ
بر و مینی شری

ترد و محکمت
ایل و صایل
اسم فاعل است از حرکت
القبا
اشتبک
یعنی اشتبک بعضی
و خامت
یعنی فتنه
طویس
نام مرد است از غرت که بخت
مثل است

نفسه جبهه و ندبیر و لنصر والحاظه ظبی و العوالی
بخوشت لطفیه اش دیکر و مانند شیری که بنخیرش کشد بر بسته و بدر کاهش فرستاد

الحاظه
جمع خط است بمعنی نگاه
ظبی
جمع ظبی است بمعنی
عوالی
جمع عایه است
معنی

کند ز بخت جوان کارهای پسند
 بی شکفت بود کار پرو مرد جوان
 و پس از برای جبر کسیر ملا دو فک
 اسیر عباد با آن لشکر قیامت از جانب استر آباد
 و دشت کرکان روان و با این جنت طهوری و شوکت اغری ری بدست
 خلعت الحرب اجمعها اذ ابردت واجلتنی من لظاها ناعم الثمر کویان
 کند ز بکشد قابوس کرد و از بهیت
 بکوشد تن قابوس پادشاه لرزان
 پس از مقابله کار چون بقا تله انجامید
 بجنبید لشکر چو دریا ز صحر
 بغری شدند چو تدریه نینان
 آن سپاه خوخوا و لشکر هر ارانند شیران
 که بکرکان سیتز نیا کرکان که سینه که بکشد در آید ز کبوشش در آمدند و شاهزاده می نیم
 با ابطال فریقین و اسال جانین کار مبارزت و منابر ت بود و از مصدا دست
 و مصارمت سیوف شعله آتش چالش چان بالا گرفت که زبانه اش از زبانه در کند
 و غوغای تل و دای از مجروح بشاه المذبح پوست و رودهای خون بد آکونه در
 نامون روان گشت که فرج چون بگشت دلمان کوه و کریسان تل از آغار خون تا
 کنون تو کوئی توده شقیق است یا سوده عقیق و از بهنگام آن بهنگاه و او ان
 سیتز تا روز سیتز زکر ز شیر شکارش زمر و تا کریکان بسان پرمین
 یوسف است خون آلود و آن کا فرغت طاغی و متمر دیاغی که لوا می فتنه
 و فساد افراخته و این سورش بر پای ساخت سخت حمل چو آورد سپاه
 گرفت و بست و فرساد حد تسلط
 فرحی طواغیت اللثام بصلم
 صلحاء پیشبر عن جمیع بلائیه
 جمعی را نجه غراب و طعمه کلاب و سینه
 صغور و سوز و دوزخه مار و مور ساخت و بقیه السیف در آن عرصه مجال
 کن

بستن جنگست
 کت
 باز کردن است
 طهوری و اغری
 از پادشاهان و پهلوانان
 اجماع
 یعنی تکریم میکنم
 جنت
 یعنی جنت
 شعله آتش است
 شند
 و سست
 شیره
 خشمناکت
 بطل
 هر دو یعنی سیاح و دیگر
 حاش
 جنگست
 یکی از منازل فرات
 شاه المذبح
 یکی از صورت های فکلی است
 چرخم کشیده جسد
 از آب و خون است
 توده
 تل است
 سیتز
 جنگ
 طواغیت
 جمع طاعت است و در اینجا
 مراد از بزرگان
 کلاب است

تنگ یافد از بیم جان مانند کوی از صولجان در اطراف سول و جبال و کثافت
 سوب و تلال پرکنده ذرات وجود آن جنود غزایل و فرق مخاذیل از سطوت
 آن سپاه مضور بهاء مشور و یکسره را بنیاد بر کند و نژاد بر افکند شعرا
 و اذا نبستم سبفه بکف النساء من الفضائل

و اذا انخضب بالدماء خرجن في سود الغلائل

و از اسبان خلی را د بختی نهاد که بجلوه طاووس اندوهم آسنگ باد و کینز کا لطیف
 روی لقیف موسی پری پیکر مهر حر که از قامت افزاخته و طلعت افزونست شرم سر
 سی و قرص سپر و فنانه العینین فنانه الهوی اذا انقش
 سنجار و اجمها شهباء و ندو معنی حور مقصورات فی الجحام

خاص و عام و سپر کرده و غلام را بچینک آمد و بدست افتاد و بدست
 فغنی اذا اعطی و فغنی اذا سطا فنا هو الا البحر يعطى و يعطد

و اسرامی اهل اسلام که بر و رایام کر ثار آن گروه ابرین منشن دیواند ام شته تمانی
 استردا و پس از استخلاص آنها از استرا با سپاه فیروز را بیسطام حرکت داد
 در آن هنگام بلای و با عام و عموم خلق بدان مبتلا بودند مزاج شاهزاده از منها
 اعتدال عدول و اندک عارضه بدان عارض گشته عود بر آستان معلی نمود و بکثرت

نوازش و عطف آن پادشاه حجاب بنده نواز از سایر شاهزادگان عظام
 حکمرانان نظام سمیت امتیاز یافت تا دیگر پال که بکثرت مبارک بنوی را یکینزار و
 دومیت و پنجاه و یکم و دوم از جلوس آسایه خدا و آیه هدی بود و شست کرگان
 لشکر فیروزی اثر نمود تا یکبار تمهیه تراکه ترک و کرگان کند و تیسر طایفه از بک فغان

صو کجان
 چو کجان

سهول
 جمع سهل است که یعنی
 پستی است

جمع سهل است که یعنی
 بیابانست

الغلائل
 الذر و عا و سایر الجاحه

من روس الجلق و بطائن
 البطائن قبس تحتها
 الواجد علیه

خست
 شریک از ترکت

سطا
 مشتق است از سطوت
 که از صولت
 باشد

ابن مرین
 یعنی ابرین است که
 رهنمای باشد
 قطع

سمیت
 یعنی شایسته و عظمت

اترک

ام موضعی است از جای
 اقامت ترکمانان

نماید این شاهزاده کامکار دولتیما که عظیم با سواران الذبائات والوفا
 له خطر انقضائنا الکتاب است نظر بحسن ارادت و درایت و فرط کمال
 و کفایت که در معظم مہام از و دیده و بر و رایام شنیده ب حفظ ذخایر و عراست خیرات
 و دارای ملک رمی و تحکام کی که ملک را بمنزلت جان است در تن و روان است
 در بدن فرمود و چنانش استیلا داد و استقلال بخود که در کل ممالک و طول مساک
 حکم او شد نایب فرمان شاه بغیر دوزی و اقبال و شوکت و جلال
 بصد ریزم امارت نشست و عدل و فراشت رایت انصاف و جان ظلم گنا
 فو ما بجبل نظرد الترتک عنهم و بوما بجود نظرد الففر والجدنا
 در صیانت عرض و مال و حفظ اهل و عیال شاهزادگان و ارامی نامدار و بزرگان
 قاجار که با التزام رکاب نصرت اشباب نظردار لازم این مهم خطیر و خدمت
 بزرگ است تغافل و اہمال و تسامح و اہمال نکرد و بار سال شتم و جنود و ایصال حرم
 و نقود و پیاعی جمیلہ بطور آورد و در نظم و ولایت و رفاه رعیت با ندازه که شمرش در افوا
 نیاید و و صفش در او هم بخند استہام نموده از عہدہ انجام این خدمت بر آمد
 اذا الدولة استسكنت به في ملية كفاها فكان السيف والكف والقلبا
 پس از عود و موکب ہمایون بطهران و در و و از کرکان شاهنشاہ حجابہ دین پناہ نظم
 ملک ما زندان و مضافاتہ از ابعہدہ رای ریزین و حرم تنیش مقرر داشت
 او نیز از رفت کامل و رحمت شامل حسن یاست و فرط حراست و نظم و
 و عدل کا فی اطراف و نواحی آن پامازانند کنار خانہ چہین بل بہشت برین پارسا
 و در آن عہد و عصر زیادہ از حد و حصر تنظیمات خیرہ در پیاری جاری دال رایا

و غایت
جست است

حد
نقطہ است

صیانت
نگاہداشتن

السلطنة
الشدید من کل شیئ

رئیس
محکم است

و از آنجا مضفر و منصور و متیج و مسرور بباری که ما من عز و دولت و مانس خط
و راحت و مغرپس نال بخت و مغرپس اقبال خشمش بود معاودت فرمود
نفل سهند اوست همانا کلید فتح کز وی شود کشته کراسن بوجها

تا ابتدای اتم از نیم صبح دولت بیروال و هنگام طلوع نیز شوکت و اجلال که یز
سلطنت بجلو پس مبارک این پادشاه مؤید فریق و مانوس کشت بدست
جای برادر نک شاهی ناصر الدین ^{شکر} نقش نامش بر زور خورشید و سیم گز
در آن اوان از فتنه و آشوب اگر انجستاری و اشعار الوار از قنبر و سگبار
تا هوا زو خور پستان هر چه مسالک بود ممالک و هر چه مسافت جانی آفت
و مخافت گشته در عرض شوارع و طرق هر خانی مفت خوانی بود هر سپهره ^{الی} پاد
دستانی عبور و مرور در از شهر بشهر در کمال اشغال بود بلکه نزدیک بحال شانه شاه
عالم پناه را مشهور رای حجاب آن را و مکشوف خاطر خورشید مطهر بود که این
شاهزاده و الا تبار دولت مار

رو بهر کشور که آرد فتح باشد پیشو رزم هر لکتر که سازد مرگ باشد پیشو
و اذا بدانی موبک فکاته الفهر المنیر

و اذا نهال للندی فکاته الغیث المطیر

و اذا ریحی بمکیده فکاته الفهد المبر

اورا حکومت لرستان و عربستان با مور و بتییه اگر اود الوار بختیاری اخیار و

سها مالدوله سلیمان خازن که امیری بزرگ و اسپیدی نامدا

و ایا نامه مشهوره فی دهورنا لها غرر مشهوره و جمل

موبک
یعنی لشکرگاه
مندی یعنی پیش
جود است و پیش
غیث
باران

بودی بر پیکاری شاهزاده نازد و از دار الخلافه بامیره با انواع قاهره و عداوتی تپ
 شد آشوب عدو کوب مانند آن دریا که بوج در آید و آنجی از خضیف باوج کرایه نجیبش در
 فتح و طغز روان زنی و نصرت از زمین اقبال از مقابل و سپهر و زی از زیار
 با عظمت و اقتدار و شوکت و استظها ضم الکتاب محمود لقاء هم
 مثل اللبوث اذا هببت لمقش روان گشت از پیش در انداز پس
 همیشه چو در ده کرکان کتا و در و آن شیران غیور و پلنگان جهور زلفا
 که از جنت نژاد و لوث نهاد با شراست مار و زنبورند و کشت بلخ و موبار حصار
 سعادت مند متکشف العدائنه فی سطوة لوحات منکبها السماء الزعرعا
 مانند نجم برجیس که رجم امیس کند آتش بر ابر بر پاده و سوارش ابر بر انگزد و اسنوه آن کر بده کند
 سحاب یطرن المحل بد علیهم فکل مکان بالدماء غنیل
 و چون طیب شانی و زینت کافی و دافستند و فساد آن زمره بخی و غدار از فیانی و جبال
 و صحاری و قلال مرتفع داشته شتران را منقطع ساخته اعیان و رؤس آن طایفه منحوس
 بقتال کمال گرفتار و بدربار کرد و دوند از فرستاد و هر چه از قبیل من عمل
 منکم سوء بجهالته ثواب من بعده واصل بود و از مقوله
 و منکبر لم يعرف الله ساعته رأی مسبقه فی گفته و تشهدا
 کشته پس از جزائی سبزه نصب خویش بر کجاست و بر مرتع و منجم خویش بداشت مع و دی
 از آنها از رعب و درعب شاهزاده شاهراه هر بکر شده بحض خیال و فرض محال که
 از آن ورطه برهند و از آن محضه بجهنم با کن حصین و معاقل منع که در روانج خیال
 داشته که شواخ آنها عانس فلک البروج بودی و عروج و صعود بر آن از قبیل

کتاب
 جمع کتبه است که بنوی
 شکر است

غرضه
 حرکت دادن باد است
 درخت را
 نجم برجیس
 یعنی شتری

زینت
 چراغ است

ولوح حمل فی شمس انجیاط نمودی بگرختند شاخزاده سپاه فرمان داد تا بر آن شستی ذباب
لاغر چون عقاب دلاور حمله برد و پیکر نمایند این لشکر سرعت محمود نه بطو محمود
بر آن کوه چون دعای پلیم برآمدند و چون قضای مبرم بر آنها محیط شده و سیر کرده
وصولی المسکعات بجهله فلوکان قرن الشمس ماء لاورد

و آن سپاه از چنان قرین امن و امان ساخت که

نه صید سار دیوزنه کرک نمیشد نه شیر در کور و نه گبک کیر باز پس از
آن بهرستان لرستان که مقر ایالت و مستقر حکومتش بود عمان غریب معطوف شد
و از حفظ سرحد و شعور و نظم امور جمهور و اجرای ادا امر عدل و امضای احکام شرع
در رعایت علما و سادات و حمایت فقرا و طلاب در وراج کمال و بسط نوال و زلفا
و هتان و ذرایع و احداث قری و مزارع در آن طول مدت چنان بذل همت و
بطوری اقدام کرد و چندان است تمام نمود که نه بومی اندران جنبه که موی را شود مسکن
نه بومی اندران ویران که بومی را شود مأوا همه کشت گشاد و رزان ارم مانند و میویش
همه کلاه رپس بریان خورق میان سیدان نمودی و ضیع و شریف و قوی و صغیف
بل قاطبه امام از خواص و عوام را من غرس نعنه و نرب سماحه
و در بید دولته و واضع جوده کشته و سپر خط عبودیش بر نوشته آنگاه

که این خسرو عادل و خدیو در یاد دل خواست چندانکه بزیست محفل و وفور غزم و وفور
حرم و کثرت اهتمام در انجام خدمات خطیره و با تمام مام جلیله از امثال ممتاز
بطور عوایط شامانه و شمول مرام خدیوانه نیز بر عالمیانش از محمود و قرآن و معصوم
و دستان کرد و از لرستان و عربستان احضار و بنمت خدمت در کاه آسمان جان

ولوح
معنی دخیل است
جمل
شر است معنی ریمان
کشتی بقرینه شمس خیا نیز
محموم
دود
تیب
محموم

خورق و سید
و نقص است که بخان
بن نذر حش
است

و دولت دریافت سعادت شکاه که حکمرانی تنگناهی و پاپس خزان کی بوده سرور
 درمود سال تحریر این مختصر که یکزار و دویست و سفتاد و دو هجری است چهار
 سالست که مقصدی از خطیر حکومت و متقد شغل جلیل ایالت است و چنان
 در درار اختلاف و تواجع با شرایط صراست و دقایق سیاست اغاثة مله
 و اذاعه معروف و ازاله اشعار و اضااعه فجار نموده اسارت اعمال و با
 افعال مردون خویش را و بال کمال و ساختن شرف و اطراف آرا و نور عنایت
 و الطاف و مزید سماحت و اعطاف اختصاص داد از نواید کرم و بذل و سبیل
 و درم مستهانها و مجملایر ضایعی و میل خاطر شاهنشاهی صر فی بر زبان نیاورد و حق

اغاثه
 یعنی زبانه
 مله
 یعنی حزن و حسرت
 اذاعه
 یعنی شایع دان
 جمع کل خبر است
 یعنی قیام حکم

فقی الف جزء را به فی زمانه اقل جزئی بعضه الزای اجمع
 و از انجا که خدایتعالی وجودیست نمود این شاهزاده آزاده را که دریای بذل و
 فضل است و سپهر علم و عقل کائنات جهان خواست و نادره دوران در تحصیل
 کمالات علم و وصول مقامات بنزدان پایه علوم است و او حسن اهتمام نموده
 که سوانح جنگ و جدال و حوادث رزم و قتال و نظام لشکر و همام کشور و حفظ
 مصالح بلاد و نظم آسایش عباد او را مانع غمارست علوم و غایتی به درست
 فنون کشتی یا مای اندر رکاب داشت یا سر اندر کتاب یا در و پستش غنان
 بودی یا کلکش در بنان عواره خواه پیاده بودی یا سواره حضرتش از دانش
 خالی نبود و بحر حرف و دانش کفشی و نشنودی نخت تا معدمات عربیه و مقامات
 ادبیه که تبصره الادیب است و تذکره اللبیب و فهم هر یک از علوم بدان منوط
 و مربوط است مصبوط نماید قدم ارادت در منج فضاحت و بلاغت نهاده

خبر
 مصغر خبر است
 بسیار کوچک

تبصره
 مصدق و معتبر است
 از بصره که معنی ناگه و زیاد
 در بیان است

مبالغت فرمود که از حفظ قوانین و مسائل و ضبط بر این و دلایل بسا تین خسته حواس
از استیلا پس آن سرار بریج و انوار بریج حدائق التحریر ساخت که در فهم دقایق
شعر و حقایق پان نظیر و ضمه ارم و کلزار جهان کشت فصیح معنی بنطق
نجد کل لفظه اصول البراغانا الی تنفیر پس تحصیل علوم
حکیمه الهیه که موافق حکمت و مقاصد عفت و مدارج نفس است معارج حق
و عروة الوثقی غایه القصوی است بر داخت و از کمال فطانت و مندرط
و نکات در اندک مدت مصباح خاطر از قبسات شوارق شواهد ربوبیه
نار البرق و ضیاء الشرق نمود فنون یا ضی را نیز از بند و میات که نهایت
الادراک است و درایه الافلاک مطارج الانکار است و مطامح الانظار بر بدو
اکمه در سبک خط نماید ضبط نمود و در تواریخ و اخبار و سیر و آثار و پسین ملوک طو
سیر و پسین ملوک نیز خطی وافی و بهر گانه بود تفکر علم و منطقه حکم
و باطنه جبر و ظاهره لب و در کنوز موزغریات و قصاید
و مفارح و محامد و اخلاق و ضایح و آداب و دیاج و سنبل و حماسه و لغز
و فراپه و نکات بحریه در مقابل و مصاریع و سبب و فاصله و حشو و عیده
ضرب و عروض و مخنون و مقروض چنان مهارت کرد و چند ان جهات
یافت که غرر و در رکلماتش میده و سلا ف عصر آمده و قلاید العقیان و
درة التاج ادبای دیر و بلغای عصر شده و فیما بین عرب و عجم کالفلک الایرسل
النشجسم و هو روح له والنظم عن وهو کالتاظر
بالجمله چند انش و انش اندوخته شد و هنر آموخته که بتفسیر و تخریق در دنیا

الانوار
الجامع نور یفصح نون است
معنی کوفه
حدائق
جمع حدیقه معنی باغ است
و حدائق التحریر کتابی است
در بریج

عسوه
ریانیت که در جمله منظر است

و شقی
موت و شقی معنی محکم است

مطامح
جمع مطمح اسم مکان از
طمح است و فی القاموس
بصره الیکس
الرفع

حماسه
شجاعت و غزل و مویه است
در شعر

سلاطین
شراب است
عقیان
طلایه

کاتبی که خاطر اشرف را از مقتضیات ایالت ملاتی دست دهد بوزن ساق
 اشعار آید ارکنار بهوش و دامن صفحہ را از عقود لآلی منضو و دراری شامو
 رسک بجز عدن و پاحل میں سازد آنچه در بح جناب ولی النعم و خداوندگار
 اعظم دام مجده برشته نظم کشیده از قصیده و ماده تاریخ جلوس بدست شد
 و صدر وزارت بت افتاد

تاکت وزیر صدر اعظم	شہ تاج و کین بر بود احبم
زوشاه باوج ماه خندگاه	وز صدر بروی بدر پریم
شد کار زمین ز کلک این رستا	شد پست ملک نیتخ این شمس
بد پر فرو داین زو پستان	تو فرمود آن زر پستم
این کرک این نموده بایش	آن شد جدا نموده ایریم
از شاه معین کبک شہباز	وز صدر قرین کور ضیغم
از شاه پسته عدل کسری	وز صدر پسته دست حاتم
از شاه بکام دوست شاکا	وز صدر بکام خصم ماتم
از شہ چوبہشت ملک ریان	وز صدر چور و خنہ دہر ختم
باشاہ چوماہ صدر ہزار	باصو چو بدر شاہ ہمد
ہمد شد ہیسو روح جہم	کیدل شدہ چون دوزغ ہام
از شہ بنظام حال کیتی	وز صدر بکام کار عالم
جز بکار رہی کہ ہست دایم	اشقہ و پر شکج و پر حسم
چون کیسوی ز کینان پر چین	چون طرہ دلبران پر ارحم

نخست چون چشم یار در خواب	کارش چون زلف یار در دم
صبحش چون بوی دوست یار	شامش چون خوی یار منظم
با اینکه چو بستان سراید	بج شاد و صدرا عظم
در دفتر خود شاه جشمش	نه بج فرو گذاشت نه ذم
پیرن صفتش کند در چاه	کر بود عدوی شاه رستم
در پهنه مدحت شه و صد	که اشب را ندو که ادم
لیکن خبر و بجا نشان راه	و بمش از منجینق و پسلم
گفتم در دم رسد بر مان	گفتم ز خشم رود بر هم
کی تب پشکین پذیرد از شد	کی زخم سلیم ماند از شدم
گفتم که شوم ز صدر چون	با او چو شوم قرین و همدم
غافل که شود ضعیف و باریک	چون ماه شود مبر توام
چون صدر قدم نهاد بر صد	شد بر همه پسر و ران مقدم
اگاه نوشت بهر تاریخ	شد صدر و وزیر شاه عالم
تاست قدر بحسب مضمون	تاست قصاید هر دم

افعال قدر ترا مفوض

احکام قضا ترا سلم

ولدا بضای الفصیده

در ازل فئات ارواح مکرم جلوه کرد	پس بگفت روضه رضوان آدم کرد
فرزاد فسر با فسر یون جام با جمید	تج درخش شاه یکا و پس رستم جلوه کرد

بمن و اسفند یار از دوده لهر است
 پس سولان هدی از انبیا و اولیا
 صالح و ادریس و ابراهیم و اسمعیل پاک
 شد پستوه از جهان اسحق و ادریس پاک
 پس بود انوسی سمران ازون خلق
 مکنظر چون کرد در کار جهان جان آفرین
 زان نظاره ختم شد بر احمد و جند خود
 پس بجای احمد و حیدر بر انی مکنش
 شاه اندر جابه و صدر از قدر بر سر
 از همه شاهان همین شاه بظفر زنده
 از بی تقسیم خورشید صیرش آفتاب
 آسمان با آسمان مسکین و اقبال و جلال
 ای فلک رفت که در صورت هر صند
 از برای دوستان و دشمنان در آزل
 شد چو باد امان و جاست نوع و جن و جنات
 بهر دو لشواه و بدخواه تو چون بنور
 هر که ایشی بکیتی مظهری از حق در دست
 از شمیم شبنم گلزار اخلاق تو بود
 داورا بسیار کس چون من بوفه بکشد

سام و پستان زال زار تخم نیرم جلوه کرد
 همچو نوح و شیت بود و آصف و جهم
 از پی ارشاد خلق و نظم عالم جلوه کرد
 حسن و عشق یوسف و یعقوب با جهم
 هم حواریون و هم عیسی بن مریم جلوه کرد
 بهر عدل و جود و نود و ان و حاتم
 عالم و آدم همه زان بهر دو خاتم جلوه
 ناصرالدین پادشاه و صدر اعظم جلوه
 همچو کل از خاوار و همچون شهدا و پیرم جلوه
 و ز صدر و در هراین صدر معظم جلوه
 هر سحر باز نشان و دستار معلم جلوه
 راستی خواهی بی تقسیم و ختم جلوه کرد
 و ز همه کس معنی قدرت مقدم جلوه کرد
 از خدای لم یزل عید و محرم جلوه
 رویش از تو پس و قریح زار و مونس جلوه
 در سر کلک تو نوش و نیش با هم جلوه
 در تو یکسر مظهر ایزد محترم جلوه کرد
 آنچه در جنت ریا حین و سپهر غم جلوه
 فی ربی شهابمین در پیش تو کم جلوه کرد

سپن آسا دکستان مان با جد زبان
نطق تو چون دید حیران اندواکم جلوه کرده
ککک من در وصف تقریر تو چون نیکو
کر چه در چشم عدویت همچو ارم جلوه کرده
نظم کار خلق عالم چون نبات انفس بود
وز نظامت چون شایمی منظم جلوه
بود حال عالم در رسم خاصه احوال ہی
کرد و جودت جمله مجموع و فرا هم
بر انداز جودی جود تو پی در پی پنا
در بروج طالعش هرستی پستی کرد
کشتن عیش ز بافتوی پر مرده بود
جلوه کر شد اتحیوانش ز خاک طنیت
نقطه از خایه مشکین عنبر بار تو
صرنی از یاقوت کو هر بار تو او را پاشم
انکی بود آنچه از احسان تو انست
تا بر جا سور دما تم شد ز تائیر سپهر
نطق تو چون دید حیران اندواکم جلوه کرده
کر چه در چشم عدویت همچو ارم جلوه کرده
وز نظامت چون شایمی منظم جلوه
کرد و جودت جمله مجموع و فرا هم
بر انداز جودی جود تو پی در پی پنا
در بروج طالعش هرستی پستی کرد
کشتن عیش ز بافتوی پر مرده بود
جلوه کر شد اتحیوانش ز خاک طنیت
نقطه از خایه مشکین عنبر بار تو
صرنی از یاقوت کو هر بار تو او را پاشم
انکی بود آنچه از احسان تو انست
تا بر جا سور دما تم شد ز تائیر سپهر

در طبع داعیان و حاسدان طو
فی کلماتی
و سبدم از شادی و غم سور و غم
القطع

صدر را تا خواند بر درگاه شاه
ز دبا و ج مهر و خسرگاه شاه
طبع آگاه از پی تاریخ گفت
با دایم صدر صدر شاه

شد وزیر ناصر الدین شاه
یافت از وی تحت و تاج شاه
بود شهر چون آفتاب صد
ماه از مهر روی شاه بدر

گفت اکاه از پی تاریخ او بادوایم شاه شاه و صدر

صدر از ازل ترا صد ارباب
مخصوص تو این صد ارباب
شد ظاهر و اکاه تاریخ گفت
شایسته صدر از ازل تاریخ بود

صدر که چو بدر بود در محفل
بر در که شیر شد صدر جل
شد ظاهر و اکاه تاریخ گفت
شایسته صدر بود ارباب ز ازل

ماگشت وزیر ناصر الدین شه
شد از رخ مهر شه هاشم خور
اکاه شنید به تاریخ گفت
از روز ازل بود صدرت باد

چو صد از امر شه بنشتر صد
زوی افزود در ملک ملک
شه و صدر در دست مهر
نظر هرگز بخیر و مهر از بدر

پی تاریخ او اکاه گفت
وزیر ناصر الدین شه بود

ولما بضاً

صدر اعظم که بقصر قدش
راست این طارم نه تواند
چون بچوکان قتل یازد
سپهرش یکی کو لایق
چون بند پا بر سپند حکم
سر بر جیس ز انو ماند

در تن مملکت و پیکر ملک	شه یحسان صدر ببارز ماند
شاه با صدر چه والا باشد	صدر با شاه چه نیکو ماند
صدر چون خواجه نصیر الدین	ناصر الدین بهلا کو ماند
نی که دارای جهان اسپ کند	صدر اعظم بار سطور ماند
یا که چون آصف جم باشد صد	شه بهشید جها بخو ماند
کرد دل صدر نباشد دریا	نخمش از چه بلولو ماند
بارش رکین محفل کرد	از دمشش کیش کو ماند
باغی آراست که چون نیش	ریزم و سپهر و سجود ماند

دیدم ز پیش از مخموری	بد چشم خوش آهواند
طره پنبش از طری	بفون کار و بجا دو ماند
راست چون خلق نظام کش	از شیم خوش داز بماند
شد سنی نظامت آرا	بصفا کیده چون او ماند

طبع آگاه بهار خیش گفت

این نظامتیه بیند ماند

ولما ابضا

ز دباغ بهشت با نظامتیه

آگاهت یخ نظامتیه

پهلویحسان زند نظامتیه

بیضا خورشیدیت از سپهر جلالت تابان و سپهری از کواکب ثوابت فضل
 فرزندان شمس العراق بدر الافاق سماء العلم ذکار الفضل جامع المرتبین
 و مرجع المنقبتین عماد الدوله قوام الملک امامتلی میر الانفقت علی
 امامت الاسناد و تجلی بجلال و جلاله لا یمکن فی الاثر هنذ و ثقی
 علی المناصر و شنب بدعفور الخناصر و فرکی علی علم الغزیر
 لا یسل علی العلم الفکر فی امتنا المشایر شاهزاده است دانش پژوه
 دارا شکوه باطلعت شیدا است سعادت نامید و چهره منور و شکوه
 جمشید قوا عد ملک بدو شد و سوا عد فضل بدو مویده فرشته است
 عیان کشته در لباس بشر حقیقتی است برآورده سرز جیحاز
 مکارم و شایم با نرزش مانند روشن فکلی بر شرق و غرب جهان تابان
 و مادر و مفاخر زاهره اش چون شبهای قدر با نور چون روزگار پدر شمس
 پدر بزرگوارش شاهزاده قدر قدرت قضا صولت محمد علی میرزا متخلص بدو
 طاب ثراه که زورق اسپهان دفتر او صاف است

کواکب
 ثوابت از آن کواکب
 که سوراخ میکند پرده شبایی
 شب را بواسطه روشنی
 که دارد
 آفتاب است
 پژوه
 کبر اول و ضم ثانی
 یعنی تقصیر و تحسین
 قطع

روشن فکلی
 کنایه از شایسته

المیزر
 بروز چهل و در هم و عیال
 شیرانت و در اینجا یعنی غم
 و شد بد و صلب است
 ق

فی شان و لسانه و بنانه و جنانه عجب لمن یفقد
 اسد دم الاسد الهز خضنا موت فیه من الموت منه عد

فریض
 رگهای گردن است

چو دهر کینه کال و چو بحر کربش چو مهر عالم گیر و چو صرخ ملک تسان
 در سال کیمزار و دوست و سی و هفت هجری مکارم اخلاق و محاسن سیم
 از حسن رای و درایت و کمال درایت و کفایت و جمال احتیاط و وفای نظام
 فخیل سیاست و شایسته یاست و وسعت صدر و درمخت قدر و حرمت سپید

بکرم

الباب الثامن
العذاب وشدة الحر

و باس شید و عدل و انی و عفتل کافی و بخششهای ابرمانند و گوششهای ناز
اسا و آیین کشیدن و لیکر و تمیز کشودن شهر و کشور و پاریخیایل نیکو و اطوار
پسندیده و از قرار یک درو قایع دولت قاجاریه مسطور است که این شانزده
بیحال بدان منظور بود بدین زاده آزاده و فرزند نسر زانه که در آن اوان
بخشاله بود بخشود و بدین جهان فانی نمود غاصت ناممله و هن مجور

فمن انهم
بروزن روانه معنی حکیم و دانای
و عاقل و عالم
خست
النار و الحرب است
طغیت

عنوانه
جمع عامه وبني المعرف
والصلوة والسلام
ق

و خبث مکایله و همت سحر این شاهزاده هنرمند از روی علم
 است و پاکی فطرت و فرط ذکاوت و کمال فطانت خواست بقضای آن حق
 قیام نموده دریاها از علم و کوهها از فضل و کنجا از هنر بر نعم خدای و عواید
 بر فراید و آنها را بآلای دانش و دراری منیش سپاراید در همان عهد صبی او
 نشو و نما باز و شن فضایل و آموختن هنر مکرر است و سخت تا درست میان
 تحصیل را مانند رای رزین و حرم میتن خویش اسپتوار نماید بمارست علوم
 عربیه پرداخت و اوقات بدارست کتب صرف و نحو بخوی صرف ساخت
 و در علم اشتقاق و اعراب بنوعی کامل گشت که مبدش در پیش بقصان خویش
 ادب دست العلم فی ارض صدد جلال جلال الارض فی جنبها ففت
 و پس فهم معانی بدیع و درک مبانی بیاز با واسطه رجوع محصور و مرور بطول
 مالی فقره اول ساخت و در ایام تعطیل و اوقات فراغ از تحصیل بطور
 تمرن در تواریخ و سیر و سایر متعلقات ادب و انساب سلاطین عجم و عرب
 و ضبط لغات دری و تازی و حفظ اشعار عراقی و حجازی و فروع آنها
 شروع کرده و چنانکه بایست متعین نمود و سعی دانی و اهتمام زیاده فرمود

مهر و شست
یکی از علمای جوان
دانشگاه
کتابخانه
مهر و شست
بعضی از فاضل و تشدید
فائده‌های کوچک
در میان
گویند
المستشرقین
الفصل فی التفسیر
ق

و از آنجا که پوسته هلال قبالتس مانند اقبال هلال روز افزون و آفتاب کسالتس چون
کمال آفتاب از وصمت نقصان مصون بودی پال عمرش که بجهده برآمد معیاً
حسن جمال از آنسوی منزل کمال فرسپس کما در نوشت و میزان پایه فضل بجای رسید
که از مقام اعتدال برگشت کمال او بر اندیشه گمان یقین
جمال او بر اندازه قیاس نظر کالشمس فی کبد السماء وضوءها
یعنی البلاد مشارفا و مغاربا با حله در فنون ادبیه و علوم عربیه
فهرست فضایل اصمعی و حماد کشت و نخت پور صابی و ابن عیاض شهر منبجید و کتب
من عبد الحمید العالم الفطن الاغرا الحازم الیفظ الالب الا ریجی الارغما
الکاتب الابن المخطب ابوالنفس اللبیب الطبریزی المصطفی

در نوشتن
یعنی طی کردن راه

نقشه
یعنی نقشه

اصمعی و حماد
دو نفر از راه ابرار

پور صابی
استخانت که یکی از ادبای
فاضل روزگار

ابن عیاض
احمد صاحب است که یکی از ادبای
فاضل و ذیال بود و در حله
توفیقی اصفهان بنوشت
لبسید
یکی از شعرا می باشد معروف
عرب است

تا ابتدای طلوع غره صباح و ضاح عمد و دولت حسودین پناه محمد شاه
طاب الله ثراه که افق دارا محمدا فرامشرق اعتدال نیرین کمال جمال خست
و بر ساحت قلوب سار و در حال این شهر چون تابش ماه و مهر پر تو اذ اخت
خواست در جمیع فضایل و فنون و انواع کمالات و علوم ممتاز تشنه به
الانفس و نلذ الاعین و کلک عن اوصافه الاقلام و لسنه و بفرایش دید و دانش
و نمایش ادراک و نبش خانه افزون پذیر برزگوار و نیاکان پاک خویش کرد و
و در تمامت شاهزادگان عظام و ملک زادگان با احصای

عنه
و غره سفیدی است در

لهم اوجه غره و ابد کرمه و معرفه جلد و السنة لد
واردیه حرم و ملک مطاع و مرکوزه سمر و مفریه جرد

یکانه و فرید و ممتاز و وحید آمد پس از آنکه در ابواب و فصول فقه و اصول تخریج

و در فهم تفسیر و تأویل فقرات احادیث و آیات تزیلید و بیضا نمودن کشف
مسکلات حقایق و مفتاح مغلفات و قیاس کشت حکیم دانشمند و فاضل
ارجمند صدر الفلاسفه و بدرالاساتید ابو محمد عبد الله زوزنی که درج را
و هوش و مخزن ضمیر و خاطرش کنوزی بود از لالی و لامل بهر فن و درار
مسائل هر علم خاصه در اصول و فروع الهی و حید بود و در معقول و مسموع ریاض
فیز و تعلیمی و علمی طبعی مسلم افادتش را مفید یافت و قبول استفا دتش فرمود
از ذخارف منزل معارف فضل شتول کشت و از مقتضیات شباب بطالعه
شغلت قلبه حسان المعانی عن حسان الوجوه والاعیان

حقایق

جمع حقیقات

و قیاس

جمع و سببه

ارجمند

بروزن نقشه ای برین

و کرامت صاحب قدر و خداوند

مرتبه باشد چراغ معنی قدر در هر

و منتهی صاحب و خداوند

و دانا و دانای

نیکو گشته اند

قطع

لونا

چهارده معنی دارد

انجامی نیکو حال در

پیکار باشد

دود

نظم اول

دودمان خانان و راه را

گویند

الأسوة

و یعنی نمونه و

نمونه

مثله و کعبه است

و نقد به واسطه نرسیدن

الطریق نقدی بود

علیه

از شمار میدان گرفت و بهائی آر میدان و روز بروز نه سال آتش در نشو
و نما بود و شاخ اقبالش در برک و نوا بهین معالی هم مکارم شیم در آن
زمان این فروغ چهره اولوالابصار و چراغ دوده ایل جلیس قاجار خاندان
فیروزی و فرودار می گویان بایه مردمی و نیکو گشته از انوار فیوضات عقول
مقدس و آثار افادات نفوس مطهره و اشراقات کثیر البرکات فن پوئی
الحکمة ففقدوا فی خیر اکثر برادران فاضل حکما و اسوه امانت علماء و از انوار
و هر وقت که عصر شد بدین مضط الذهو و فیا این بمشله
و لعلانی ففخرن عن نظرائه و پوسته حضرتش منزل دانستون
همزمنه و خردمندان سخن پنج و مجلس مجمع ارباب روایت و مقصد اصحاب
درایت بودی و بهر یک از مواهب رفایب و عطایای عزایب و خطای
و بهره واتی برده و نشر بایع و بهر یک می نمودند پس از حصول این مراتب و

بدین مقامات که در پاریسی و تازی از علومی که مدون شده و کتبی که مؤلف

ساخته اند هیچ نماند که نخواهد خواست از هر علم که بجز زبان فرانکستان

و یونان مدون شده آگاهی پیدا کند تا برای صواب و فکر ثاقب را

بفهم عوالم العلوم بینائی تازه و توانائی دیگر بخشد چندان را از خدم و خوی

خویش بتوجیه انواع اسباب تحصیل هر گونه کتاب برکامشت و در احسان

نظم این کار دقیقه معمل گذاشت و بآستبداد و استیصال تمام از بام تا شام

علی الدوام بفهم لغت و نگارش خط اهل اروپا و افریخ خاطر و بنا را شگفت و

رجح بمیداد تا از روی سمجود و علوجده و تأیید اقبال و مساعدت بخت در

اندرک زمان بفهم زبان سمت تدریس یافت و بنگارش خط خوش نویشت

محاسن بیدیه العیان کما یزید و ان منحن حد شایها انکر العقل

تا بهنگام آنکه این خسرو بهیال و سایه ذوالجلال داور یکانه خدیو زمانه سیر

سلطنت و جهان داری داور ملک خلافت و بخت ساریه از پر تو سیما منائی

سینه سینا و بهای این کسب دنیا بخشود و نظم اقطاع جهان و ضبط اطراف

ممالک بجهده کفایت و کفالت و نفاذ حکم و نفاذ امر غیاث ملک

عجم اعتماد و دولت جم خدایگان ام آسمان محب و جلال شمس الوزرا

صدر الصدور دام اقباله العالی قرار گرفت و آنجناب از سدا درامی و

نیروی دانش و اندیشه های درست و فکرتهای صایب آکار بلا مضبوط

نماید و عیش عباد و همای عموم مردم در رفاه باشد و دست پشیم کوتاه هرزینی

بایمنی سپرد و هر کشوری بدان شوری بداد و از آنجا که پوسته بدست

جایز

مدون اند
مستند و دانشمند
والد بوان و فنیج
والکتاب بکتاب و اهل
الحیث و اهل

توجه
معنی فراهم آورد
استبداد
تغذیر و اوت

اروما
کفایت از جهات
که زمین را بکشتن کرده
وان گام و محاسن
میر و کتب

حد
بحر اول معنی
و فنیج معنی
سینا
روسی

بهیال
در لغت
غیاث
ذیارس

نفس
که شستن
معنی
نفاذ

سدا
مستند و دانشمند
و دفعه است
الضرب من القول
والنقل

بکام عقل ساحت کند محیط فلک
هنوز ای تصور کند ضمیر خیال
از کمال فضایل و تمام خضایل این شاهزاده با خبر بود
و بدتر از ارض من مصر الی عدن
الی العراف فارض الروم والنور

بواسطه عدل و انی و عقل کافی از ناصیه احوال او بر خوانده پوسته شاهزاده
در حضرت صدارت وقتی تمام و محلی سبب بود و دقیقه اتجیل و اکرام و تحصیل مراد و
مرام او فرو کند از منفرد و آنچه لایق جلالت حال و موافق کمال فضایل ابو
تقدیم می نمودیم در آن سال تا خانه موروث و ملک پدر بدو سپارد و حق را عاید
من له الحق پس از حکم حکم و امر بمرم شاه شاه دین پناه خط ثنور و صراست عین
عرب و عجم و اشطام ایلات و احشام آن صفحت و ایلات کرمانشاهان
و توابع آن که در یک قرن و اندر دوبرورد و دوبرورد و بدین بودی و انوشیروان
بنظر است تمام این شاهزاده آفتاب سایه آسمان پایه بر سپرد و او نیز بحکم
و ابابانه الناسی والنسی عن من مضی و النعای و دایع بدایع پدر را از چرخ
آموخته و بر دوز کاران اندوخته بود همه را وقت کار دید و هنگام اظهار

اجی ماثر من اودی الزمان به فضل بفسر مایطوی الجددان
ضبط امور ملک و نظم مصالح خلق بوجهی در اندر زمین پیش گرفت و شیمه خویش را
که در مدت چهار سال زمان حکمرانی و ایام ایالت وی در ان ولایت شخص فقیر
و بنامی خراب نایاب ترازاب در سراب کشت و نمونه شرم در سراب
باجمله آن بایان ارم سپار از زیب او و طیب نهاد و شرم و خست حدی و آرزوم خست
انام سر بر لرغابانی ذراه فنا بفتک ناظمه فی ظل بظان

شہریت در سال
سحرمان

لو
ممكنی است فریب
خط استوا

[illegible]

محکم دہائی
محکم دہائی
محکم دہائی

من مبعوثين
عيسى

وواع
جمع و تسمیه

بعضی اس
مدالع

جمع بدیعہ آسب معنی راتوں

چند دان

علم است از برای

وخت
بعنی روی است

معنی دوست

ساده معنی دارد
در اینجا بعضی جا

و اکنون که سال کیمزار و دویست و سی و دویم هجری است پنجم سال است که ازین
 عدالتش قزمین و مضافات غیرت فرخار است و رسک سنجار و از آب و فر
 وزیب و زیور کونی از سنگوی شیرین و تخمکاه خرم و خرمید و اورا طبعی است مانند
 غره صبح غرا و خطی بیان طره ملاح مطرا در سوق قضاید و غریات و رباعی و مقطعات
 پاری و تازی چنان قادر و دانا و خیر و توانا است که در عرب و عجم مانند دارد
 کان بیانه سوق العکاظ و لسانه سابق الالفام کام گفته شخص امجد شرف
 صدر الصدور ادام الله دولته لواحد ماله فی دهره ثانی
 زیبا فرامی صد وزارت شرف اندوز دست صدارت کشته تهنیت را بدین
 دویست و تازی که محمود فصیح و بلغای بادی و حاضر ایدی و حجازی است اقصا
 فی کل مضارع بدین مناجعت استبانه تعجز عنها کنه بنیان
 بی آب تر ز بحر عروض است کاه ضیا باکتهای نغرش اشعار بو تمام
 عجا که ثبت می آمد تا بعد هر چه گفته آید نوشته شود

قزمین
 سربک از آستان

فرخار و سنجار
 و شهر از شهرهای حسن و زیباست

سنگوی شیرین
 بضم اول و سکون ثانی یعنی شیرین
 از حرم لاری و پاشا است و خطی است
 خرم و شیرین را نیز گویند

سوق العکاظ
 بازار می گویند که شعری عربی است
 شعر خوب میگوید که در آن بازار
 میروند و میخرند

تازی
 یعنی عربی

اماد
 اسم طایفه است
 که غالباً از قضایا بودند

قطعه اینست

و کانت عن صدور الناصح
 قدومه نفوراً فی الدهور
 ولما صرت بالاقبال صدراً
 تراجع القلب الی الصدور

مرضی شایسته طلیق الوجود شقی البیان جری القلب جاری النسان سام میرزا
 که سخنش را عذوبت آب زلال است و حلاوت سحر حلال در شعر زبانی دارد ^{جسم}
 افشا و پانی دارد خشم فرسایت کرجا کویدر مد از پیش او دیو سپید
 و مرغزل خواند و رامفتا کرد در دژها در پال کینزار و دوست و نجات
 که نخستین سال عهد و دولت پادشاه حجاز محمد شاه طاب الله شاه بود این یگان
 زمان و مادریه دوران از مملکت مازندران بهشت نشان که مقطع سپهره
 و مجمع اسره اش بودی در رکاب پدرش شاهزاده رضوان باب میر ملک ارک
 محمدتلی میرزا بهادر الخلفه که مرکز و ایر پلطنت و مستقر طلیعه دولت است
 درآمد و در همان حدیث سن و نصارت غصن چنانش در فصاحت و بلاغت
 آثار رشد و تیز از و جئات احوال طایر بود و کجتن سفر قادر که با خدا و بدان سخن
 و او پستادان کمن در میدان سحر سازی و معجزه پردازی مانند فرسی رمان
 کوشش بکوش رفتی چون رصیعی لبان دوش بدوش آری
 له بیان منی بطلق اعنه بدع لسان آباد دهن افیاد
 و در همان اوان چنانش با بصیر رسته الفت در پوست که پوسته استحکامش در
 تزیاید بوده و هنوز هست زاده فکر و خاده بکر خویش را از هر درمی که سخن را بدی
 نخت در بر او خواندی از اسلوب نظم و سلاست الفاظ و لطافت معانی
 و حلاوت بیان فحول فضحای دهر و بلغای عصر را انکشت حیرت بردمان مادی
 تا در اندک زمان مشهور طراف کشت و مذکور اشرف آمد و اشعار آبدارش
 بر لسان کسان کالمثل السائر دایر ^{عمر} فمن فی الامور مثل مداهبا

طریق
 گرم و خوش گوشتی و خوش
 گلف و ایرای ضا حله شتر

عذوبت آب
 کواران آب

افشا
 فرغین آب

فرسایت
 یعنی خوشکننده و کینه و بیایی
 کینه کویدر مد از پیش

دوست
 نایب

اسره
 عشار و افوام

مستقر
 یعنی قرارگاه

فرسی رمان
 دو اسبند که با هم گردانند

رصیعی لبان
 دو کوه که تیز بیزد

خاوه
 حیثیت بسیار نرم بدن
 و صاف تن که رنگ گرد
 و می در حرکت ظاهر

مثل السائر
 اشاره است به نقلی که در کتاب
 است که نام کی از کتابهای بیانی

فَإِنَّ الْبَدْرَ رَأَى لَهُ هِلَالَ وَأَقْفَانِ دُرَّكَاهِ جِهَانِ پناه که آگاه ازین
 شعر و انشا و شئون اعراق و اطراف بودند در نگاه حضور با و پستادش نشو
 و مبالغه می نمودند تا خاطر قدس میل با صغای اشعار وی نمود و اشعار
 با حضور وی سرمود پس از دریافت سعادت بار و انشا و اشعار می آید
 از درار می شاهوار از مراد اسم بر احم شاهانه و عنایت بهینایت خدیوانه خدای
 مزار و انشایسته بود تشویق خاطرش فرمود و تشریف فاضلش بخند و شاعر را
 بد انسان که لسان مقالید رموز حکمتی الهی است کنوز نعمتهای نامشایسته
 نیز شعر خوش مشاج است و از هر مقوله مامل را واسطه انجاش همراه راه
 بشاه شود و کارهای تبار با صلاح آورد علیحضرت شاهنشاهی را بهسکام
 ولایت عهد طریزاعت و براعت و اسلوب فصاحت و بلاغتش مصدع مسامح
 سده سینه خلافت و مزاحم مجامع عتبه علیه جلالت آمد پس از آنکه با مرقه
 سرافشار از تقیل آستان مملی بر یاسود قصیده که از حسن لفظ و سلاست معنی
 بطیب قصه عذرا و زیب منضه زیجا ما انشأت مثلها الا وهام نشأت
 ولا جری مثلها عن مرعف القلم معروض رای صواب نامی گیتی را
 نمود و چنان مطبوع خاطر بیضا مظهر آمد که با شمول کمال عطوفت و ظهور مراتب
 رافت و مرحمت بجایزه آن عقود در برابر از نفوذ زمر مستر کشت

اطراف
بلعنی مدح

مقاله
جمع مقلد است
و هو المقلد

التجلیح بالضم
بالفتح و الیج بالضم
الظفر بالفتح

المبصصة
بالفتح المجلد من فض

و در میان روز بر حسب حکم محکم و امر مبرم قضا توام بدیک
 کلبن بوستان دولت را غنایب مزار و پستان کشت
 و پوسته مانند اقبال و سعادت میقم جناب بود و سیر حجاب و چون پروزی نشسته

سمیر
همراز است

در برات چون سکه بنام ہمایون زند و بدر کاہ جهان پناہ آوردن این باغی نکر
امروز جز رسید در آہنم کاہ زہری سکہ شاہ زمزم

فردا زہری تا در صحن سکہ آو

باش در وزی کہ سکہ پی سختم

این رباعی خود ظاہر است کہ در چہ مقام عرض کرد

بر بارہ بکت شاہ فرو کوٹ ڈال سوی فلک از دو پای ہنود نعل

میخواست بر آسمان ناید کہ چمن پیدا شودانی نیکی نہ دو ہلال

اور از سیکونہ رباعی سپاراست و معیار جودت طبع از ہمین مصدر معلوم

در پال کثیر رود ویت و ہما دو یک جبری این اور ہمال و سایہ ذوالجلال

اور بالقب ملک الشعانی لقب فرمود و بتابندہ اختر برج خلافت و در شرف

کوہ درج سلطنت شاہزادہ ازادہ اعظم الفخم فرشتہ صورت ہستی سیرت نواب

کامیاب سقاب فلکجنا بامیر کیر نظام با احتشام محمد قاسم خان ادام اللہ قبا

و اجلالہ بخشود قضایدی کہ در مدایح جناب جلالتماب اعظم اکرم و خداوند کار فر

افخم شمس الوزر از صدر الصدور زید مجدہ عرض کردہ ثبت امانہ

بنہد عین مولوی محمد علی علیہ السلام بن علی بن ابی طالب بن ہاشم بن عبد مناف بن قصی بن کلاب بن مرہ بن کاعب بن لوی بن غسان بن فہر بن مالک بن النضر بن کنانہ بن خزیمہ بن معدی کدہ بن عدنان بن آدم بن نوح علیہ السلام

جمشید و شش تا ہجرت است عید عجم کہ از آن عید عجم منوچہر شاد آئین جم

ہن طبع را شادان کخم خرسند جہان کخم نوز و زرا قربان کخم در راہ این عید عجم

مولود شاہ لافتی روح الامین او پستاید عیان شد خیر تاجکار بنیادیم غم

در کعبہ چون موجود شد آنجا نہ موجود وز این شرف مسجد برانیا و برامم

بر کس مکان بودش کوی زمین معبدش
 در کعبه آمد چون پیر ما در فخر از این بن
 ظاهر شد از مولود او در دیر می از معبود
 کرزان خلیل اسپستان تپا میزدی زان
 و ارای دین دل علی کا و آمد از نشانی
 آن کز وجودش از صفایم مرده نازیم
 ظاهرید بیضا کند روشن کف میکنید
 که مهر و ماه و شتری باروی را اینک
 مولود او چون رجب بود آسکارا عجب
 چون از خدا تایید شد این روز فرخ غنید
 شاهنشاهی کا در قضا شد ناصر دین
 عدلش چو در فرمان شود مظهر ادرمان
 کی عکس تو آن یکپس عجب در تار بوس
 کویده نظر من چاکرم در موکب شاه اندم
 زوشما معدوم شد او از امر بوم
 اسوده از عدلش زمان خفته در میان
 با او شنیدم در ز من کفر ظلم از خن
 چون خون خشم تا توان از خمرش سازد
 شیر یار استین ای استدی را
 من ششم پست بعدش کا و شیر بود از خرم
 غافل کرد از فخر بشر خود کعبه آورد از کم
 با طالع مسعود او چون قتل بود محتجم
 آتش بودی بکیان بیت الصمد بیستم
 هم پاک یزدان اولی هم مصطفی را بعزم
 هم بنده خاص خدا هم بر خدائی
 در کیفی احیا کند مشا و عیسی را بدم
 آن هر سه را می شمری چون بر نوری ظلم
 نزوی عرب کردی طرب و عجم کفر
 خود ناسخ جمید شد شاه فرخ ششم
 کاین نامش آمد از شاه شدت در لوح اتم
 چون شیر شاه دروان شود کرک از تماشای غنم
 تا عدل و شداد و پر سپه شد بدم
 کرنیت باور میخوردم اینک شبه این
 یا از جهان محروم شد پروین نایب از عدم
 اهو و تهوش دمان شیر و شاهین من
 ظاهر شود در کوشش من جابیت خدایم
 کوی که شاخ ارغوان بسته از شاپهر
 دریا تر از استین کاه نخواست کرم

شده دین شپوه آمد بی ز امور کار محترم	تا بنش با خوشدلی آراستی عید علی
نازد چو درمی با عرف بالچو شهیدی ششم	به صدر اعظم کز شرف او بازرگان
تدبر او شد بعد ازین آسایش تیغ و تهم	هر ملک بخیم و کین کرد همه روی زمین
خواهد زد و حج کا به شربال از ازان حتم	بیخ شمشیر و سپه در فیض در یک کمر
دشمن ندیدم مرور الا بدینار و درم	یک رویه با خلق خدا بسواره در عین صفا
در دولت شانه شتی فرخنده پی فرخ شیم	صدر افکند قدر امانی و بر که در عالم
کارز اتی سازی ز زریم را فرومانی زخم	اندم که پاسد در کدزدست در افسا کمر
پس خاتم اندر هر کجا نام ترا قلب غم	نشیده هس کام سخا سال مطبوعه
ز شرمای دیگر مابا الهامی بیرویم	بس باشد این فخر و فرم کز ملک تسبیح
کلهای عشرت را بچین در کشتن دخی	تامی در آید فرودین لطف دارانی زمین

ولدا یضاً

لب زیش تروی نه سست نه شیا	دی ز در آمد بتم فروخته رخسار
سرخ جام طرب فروده ز رخسار	تری آب غب نموده ز غباب
توده شکوف بود و سوده ز کار	زلف بر خار به بنساده همانا
باز گرفته است پر خویش سفاک	یانه تو کشتی که بجای با کوط
از سر مال تذرو کشته کونسار	یانه همانا که پر زمان دو غراب
کشته بظرف به دو سفته پدیدار	یانه محلق دو ذوق و ذایع غیر
تیره شبی تاختند و طلب نام	یانه دو پرینگر ز ملت ز رشت
واحد یوسف بروز مصر خریدار	یانه هر حلقه حلقه ساخته دار

کاتب رحمت کشیده است بطوما	یانه ز سر جانی خطی ز سیاهی
بر سر مصحف نهاده ناکلف	یانه بتی بخر و ز سیره دلیها
دست طلب برده پیش رحمت	یانه که از دودمان کفر و کافر
در نظرم کونه کونه کشت نمود	الغرض آنزلف و روی تیره و زشت
راست مرا حجره کشت کعبه عطا	آمد و پشت و مار طره برافشاند
لقمه پاکیزه است در بر نادر	چست چو جانش بر کرشم و کفتم
گاه بگویم آمد و بسنبل طرا	گاه بگویم آمد و ز کس حاد
چشمه شیرین از آند و لعل سگبار	دیدمش آهسته قضا بهن آید
وی بلجای یکانه را شده پلا	کای فصیحی زمانه را شده پرو
گاه سکار راست و عید احمد شما	روز طرب کشت وقت مدح سر
تا در صدر اجل پلاله اصرأ	خبر و ساگوئی مدح جوئی قدم نه
وان همه شعلها و زیر بشیوا	آن همه کارها ویر و خردمند
کشت بکیتی بدل کسند و واد	صدر خلک قدر را که در که عایش
چوب کلیم است غیر ازین بنگار	خانه و نام کفر میسر و آری
مایه اندک کجا و مت بسا	حاصل در یاد بست او شوان و
ظلمت حیوان شدی هر آنی و	رایش اگر پیرو شدی بکنند
سایه آتچان که پایه دیوا	زامن وی آسوده خوابگاه آنت
جای بد صعوه را بدیده شقا	پس زامنش عجب کمن آریس
قطره باران نبود لولو سوار	کر بندی از برای ریش و شمش

نخس غواصی اختیار چو کردی	لوتو و مرجان چو میشد خنک
ای سپهر سخیل و آجکان معظم	ومی شده آموزگار شاه جهان
شاه نایب بود که بس کند ایراد	ز آنکه بفرسکند راست نیراد
خیز و بند پر صد هزار اسطو	ملک بتان و بر پیکر پیا
رایت قیصر بزن بساحت چین	لشکر رومی بس بخرطه لغار
باقی غم کجا ز انبهی خصم	خیل یهود و ذویع حیدر کرا
هر دو کرد و شاه از تو با هم فراد	دوست بسواری می عدد بسواری
معدن کافی که که شاه عدو	از تو بر دسیم و زر بسله خودا
تا که عجم را رسیده است	عید بزرگ عرب چو پارو چو پرا

بر تو و بر دوستان چاه تو با و

فرخ و فرخنده عید احمد مختار

منکا امینکده اعلا شرفند ^{امیر} شریف عالمی ^{فراشته} باغ خاکی شریف

ماذه یکمشته که بسیند فر فرورین	چون به چارده دیدم فرشته ناصرین
که خرامید باغی ز پی عیش و طرب	را و ترا از ملکانشاد ترا از فرورین
شد پلیمان جهان جانب داوود	که همین آصف او راست باز خلدین
طرفه باغی که نسیمش چو وزشکی را	آن کند چهره کز دنا زکشد جور این
نه درین باغ بنظر آره نسیمش بدو	کر چه رخسار و قد اوست چو سرو و درین
بلب جوی روان میل تا مشا فرمود	کر چه رایش بصفای تراز مارین
فی فی این باغ نه آن باغ که هر سالها	لاله و خیری و پسنبل به ماند کلهین

باغبانیت در این باغ که جای گل و مرو
 همه دم جای شکوفه سگفانند پیر
 هم بدانسان که سگوفه بچمن خیزد
 نه سگوفه است درین باغ که از بهر شای
 امین مکان ناصر دین شاه سترک
 دل فغور بچمن تبر که از بهول و سراس
 باد اگر تخت سلیمان را بردوش کشید
 اگر آینه پدید آید از اسکنند
 از فر تاج و کین پادشاهان مینا
 کر منوچهر بود شمشیر به زبانی چهر
 چند زنهای تیغ ابر بریدند دوست
 تو بهر مصر که با این فر و این حسن روی
 از غلامان تو هر روز بشیری برسد
 قلم صنع مگر بر علم نصرت تو
 شکر نه که ز نو شکری نصرت تو
 تو پتین دشان آمد و خودشان
 باش تا پادشاهان را چو کبوتر کاک
 باش تا صولت تو از اثر دولت تو
 باش تا آنکه ز عدل شه و انصاف
 عقل و دانش به با نذریار و زمین
 و ایاری کندش دمدم از رانی
 خیمه شاه زند تا بدر قسط طین
 چرخ ز می مستدم سه ریخته عقد پرو
 که ترا بخت بود ناصر و اقبال
 که برابر وی تو روزی ز خط پند چمن
 پایه تخت تو بردوش سلیمان این
 شد پدید از زراعی تو هزاران این
 لیکن از فرو تا ز دهمه دم تاج کین
 با جمال تو بسی روی باله زمین
 چون ز یوسف مگر پند خط و این
 یوسف از است اگر دست بر ندان
 که کشودند حصاری و کشاد کین
 بنوشته است ز فتح و ظفر آیات مین
 کرم کردند بر اعدای تو بن کاین
 پس جو همی ز دم تیغ بکام تین
 بخت پرو ز تو بخیر کند چون شاهین
 پیجو رویه بیرو صولت شیران عین
 یوز و اسبویک آرا که آیند تین

باش تا آنکه ز بخت شه و تدبیر وزیر
 هدیه آرند ز سلاب و اسیر انقیسین
 باش تا داد و شناسایی احسان وزیر
 دهر کلزاکند فضل همه فروزین

تا جهان باشد از عون خداوند جان

بخت و اقبال تو فرخند بجا نادان

بیا بهار رنما نو بهار خرم شد	زمین نو ز این سبز کوه طارم شد
فراز کوه پوشید جاها طاری	طراز مانع همه دیبای معلم
چمن رخسار پذیرفت از بنی آدم	از آن سبب که خرید از بزم
پالار اسپر غم ناو خیره مباد	که کوه و دشت پر از خیر می سپرد
بیار باده در غم مباد در غم و رخ	که غنایب بکل در سوا می فرخ
ز نو بهار چنین سبز رنگ دلالت	و یا هر آنچه شد از عدل صدق
یکانه صدر اجل بدر آسمان جلالت	که قدر او ز غلا بر سپهر ملتم
پدید گشت ز خواجگان چنین فرزند	بلند طغنه افشخار آدم شد
نشد مگر مخلص شریف اوقرب	که صدر اعظمی شخص او مکرر شد
چرا که بود بدو جنگ آسمان زار	بدان او را که جبهتش موسم
از آن زمان که ملک آصفیاست	که دید موری کار زده زیر مقدم
چنان زانوش بینه مگر کوزانرا	که رفته رفته صرا کاه پست صنم
بعین خواهش شه بی صدور	ز رای صدر اجل کار نظم
اکابر سلف این کار کی توانستند	مگر کسی که بر اسپر اغیب ملتم
بلی بدون خبر کسی توانست	ز روی مهر دلی بادی که محرم

ایا کسی که زانجا خایه سخت
اگر چه دولت خضر و بزرگ بود
چو پادشاه بوزارت مستقیم
پس با مروزارت مقتدر
نموده تو ملک را بفرخی
همین از اثر رای و عقل و قدرت
ز بسکه بر روش عدل و بی غرضی
تو سر بر همه عقلی و موبه
مجتبم از ازل از عقل و همت
شنیده ام که ز تاثیر خاتمی بوده است
تو نیز رام کنی هر چه دام و دود
ز نام شاه و تو او آید تقالی که
چو ناصرتین شد وزیر نصرت
بد و پستان تو نور و زودیم
ترا بهشت از و بهشت خصم
و دعای خصم تو هر چند پست
همیشه تا که سپهر برین نشام سجده

بهرم زاد و عمران پور مریم شد
ز زای پر تو پرا هیاه و صدم شد
شنشیش رخبروان مسلم شد
ز هر چه پادشهان جهان مصمم شد
مگر که کلک تر انا میع رستم شد
ملک پیش جهان را و امان معطش شد
نصیب شاه جهان است ای عالم
که این مصور گشتی کر آن مجسم شد
عیان بزار فلان و نزار حاکم
که رام دام و دود اندر ملک است
لب تو ملک را بجای خاتم
نصیب لکریان نصرت و دام
سایا زانصرت قرین همدا
ولیک خصم ترا اول محرم شد
شیم کل بشام آتش جهنم شد
چنانکه فر کلیم از تو دید بلغم شد
کسی سوار بر آتش کبی بدبسم شد

اینس باور و بخت تو عون با جدا

نصیب دشمن جایت قضای مبرم شد

ولما یضاً

روح صدر را پستین آنگاه اندر کرده اند
 صدر اعظم آسمان سر در می بید
 خانه او کعبه را ماند که در وی لکری
 اینکارا خاصه ظل خدا آراسته است
 با خلیل الله اندر مدحت شاه جهان
 یک پسر قربان چه باشد زانکه هم او هم
 او کند از کوهر پاک نظام الملک فخر
 خود تو پنداری که از بس خلق و جویی
 جز بخت است اسلام و ملک شهر
 چون فلاطون در اسطومی نیا سود
 کر چه باشد شخص دویم شخص اول
 خصم پسر گشته باشد تا ملک
 نام ایشان در بلند می بگذرد از آفتاب
 تا بطبع خویشتن و ادم قرار شاعری
 بلکه نعمت میرساند از کف زار خویش
 ایجان مکرمت صدر اعلی قدر که خلق
 زاپستین افشاندنی کی این کار غایت
 آن مجتهد روح و آن عقل مصوخر کفایت

راستی در عید اضحی حج اکبر کرده اند
 قمر ماهواره مهس و ماه و اختر کرده اند
 اقتدار برسم ابراهیم آزر کرده اند
 کعبه را که خاص یزدان کرد کرده اند
 صدق او را در هر دعوی بابر کرده اند
 بی بد اصد ره نثار پادشاه کرده اند
 کروزیان در کار دوز و کوه کرده اند
 کا خلقت خاکشان از مسک و غیر کرده اند
 در دو کیتی کا فرم کرد که دیگر کرده اند
 آنگاه حسرت و آیین سپندر کرده اند
 مرد و خود را در مقام خویش جوهر
 راستی را پیش همچون خط مسطر کرده اند
 زانکه خود را آفتاب ذره پرور کرده اند
 این دور مدحت بنام من مست کرده اند
 روح سبحان خویش را نعمان مندر کرده اند
 مدحت را زینت دیوان دفتر کرده اند
 دامن تاج را پرسم و کوه کرده اند
 کر مجسم روحی از عقل مصور کرده اند

کویا وارند همچون من خیال نکبت
کاسمانا چهره خود را محبت کرداده
عارفان تاشده از سودای حبش
واعطافان قصه از غوغای محشر کرده

دوستان تا محشر شادمان
دشمنان را بجان سوزنده آورده

در نهیب عجب مولای من
در نهیب عجب مولای من

امروز پیدا آمده در خانه یزدان
طفلی که طفیل است در عالم امکان
طفش توان خواندش از درختین
جبریل امین پوش کی طفل دستان
شد شیر خدا شیر از آنکه نوشید
از فاطمه بنت اسد شیر زیستان
که لوح بخودی ز پاسبانی زره بود
کی شیش آسودی از لطف طوفان
کرد بدش حب کل عارض او بود
بر حضرت حلت نشدی ناکلین
کرد نه بجز از یاری آن حبس متین بود
که جان بتو لاش میزد میجا
تا حشر بد اندر چه کفغان کنعان
که جان بتو لاش میزد میجا
هرگز نتوانست که بر مرده دهد جان
زا بروی علی کرد قومی پازیبی ها
از قبر او خال کند چهره ایمان
هر روز بد شکل مالی که پی زب
آید چنین روز پیدا روم این روز
در یافت شهنشاه که جن ملک او
دارای جهان ناصر دین شاه پنا
من یافته بودم که زودید از خیر و

جستی که شود کور از دیده شیطان
هر روز شود خوشتر است این پیمان

کار است جهان از غایت بوزیری
 از نیت شاهنشاه و از صدق و پیرای
 گویند به پروزی از موکب خبر و
 مردم همه شاه و زو من اندر عجب شتم
 تا خود بکدامین دل در موکب خبر و
 آرزو زکدام است که نه بست و نه بخود
 در عید عرب شاه عجم شاه با یاد
 زان سنی بدکیش بدارای علی و
 کوشا و بمان صدر فلک قدر که مؤ
 شمس الوزرا بر زمین صدر فلک قدر
 ای را دوزیری که چو با طالع مسعود
 هم با قمت روی زمین است بر است
 با طالع مسعود بحیم زایمینی خضم
 بس دریند گاوری از خون بدخشی
 پیکان ستانی پس ازین ملک جهان را
 ای آنکه دلت را زول موبدند
 که بود در اسکندر یکد زه ز رایت
 از مهر تو و کین تو باشد که در افی
 گویند که شد مار و بدم سحر فرو برد

که صدق چو بود بود از زهر چو سکن
 که بر طرف آید خبر فتح نیامان
 اینک خبر فتح در آمد ز خراسان
 کاین عادت هر روزه باز موکب سلطان
 نصرت چو طایه نشود بند فرمان
 خصمی و حصار بر شاهنشاه ایران
 کایدون ز حد ترک بریدند سحر
 انسان که بجید خبر کشتن عثمان
 ملک ملک آسوده شد از نیروی نیکو
 کا و با خبر و پیر جوان داد و دران
 که روی بمیدان کنی و گاه با یوان
 هم با علت کار زمانه است بسامان
 اید دست ترا ز طالع مسعود سلطان
 آن لعل که خورشید نیار و دیدنشان
 تیر تو آسود کی تیغ جبهانسان
 بستان و بنه پیش ملک ملک سلیمان
 طلعات نمیدید بر چشمه حیوان
 مرمره بدنبال بود ز هر بدندان
 آن چوب که بودی بکف زاده عمران

کک تو همان کرد با سایش دولت	بی آنکه ببینند از و هیت ثبا
بجاییت ایند و کجا بود در آهن	کش اینمه توصیف شنید ز بفرقان
کر خشم تو ز بخر منخواست بگردن	و ریا تو شمشیر منجبت بیدان
هر طفل که با بغض تو شد زاده زما	کوید سخنی بخت بمن طبع سخندان
کان نام نام است حجیم است بفرز	وان شیرینه شیر است حجیم است پیا
کویند که هفت آمده اقلیم و ستار	هر جا اثری هست ز یک اثر تابان
بارای تو روشن بود ام روز که درو	خورشید کند تربیت دولت ایران
بومان زبر و بوم تو رفتند که از تو	امروز با ایران نبود نام زویران
سایته نبود از زنی زینش ست	در جوف صدف در نشی قطره باران
در اسگ عدوی تو بدر وصف نیاند	بر جای دراز بحر فرو ریز دیگان
مکرارش ارقافیه عذرم بپذیرند	در شعر کسی عجب ندیده است ز رضوان
عید از پی عید آمد و نصرت پی نصرت	زان عجز پیدا آمده در طبع سخندان
عید عرب و جشن عجم چونکه بیکجا	امسال بیار تو خرامید شتابان

درگاه تو سواره عرب را عجم را

مجا و پناه آمد انشا الرحمن

من از طرفی دی پذیره شد بر بام	چو آفتاب که بسیند لال عید صیام
ستاده بر لب بام و ز روزه گوی	چنانکه وقت غروب آفتاب بر لبام
ز تاب روزه فرو بسته دولابین	گشوده می نشد الا بتلخی دشنام
بتی که هیچ نه بخر خنده داشت پست	بغیر که یه بنودش ز خشم در بادام

ز هر طرف که براید جستجو ننمود
 ز نور عارض او اخرا بن کینشد
 ز خیم برد و هلالش بسی آید
 همی سرودم چون خنکین چنان
 تو آفتابی و بر بام تا قیام تو هست
 چو این شنید بستم همی گرفت و نمود
 بر فث بدرومن آنجا بیا و طلعت
 بیا و طلعت صدرم خوش است
 سپهر محمد و علی صدر اعظم آنکه ازو
 زیم خانه چون خیران او دشمن
 زرای او کرد از سخت چیرتا فلاح
 بهفت سطرش طاعت کند بهفت قلم
 هزار شه کبیر دهمی بیک ایما
 پدید گشت از ورافتی که در عالم
 بدعوئی که بر دم رؤف چون پدرا
 ایازرای تو روی زمین گرفته قرا
 خدای جسم تو ممتاز کرد از ارواح
 دمی چشم حدود تو خواب راحت
 ولی ولی تو در مهاد من رفته خواب

هلال قامت خمتیده را بر آن تمام
 چنانکه کفنی بود بر آسمان هرام
 فرون از آنچه بدس خود زلف غبار
 که عیش تلخ کن بر همه خواص عوام
 هلال چه نخواهد نمود تا بقیام
 ز بام زمک زمک بصری خایه خرام
 هلال دیدم و کردم بر دمان اعلام
 بی خوش است یکجا هلال و ماه تمام
 قویست دولت خسرو چو ملت اسلام
 شود همه سر موخیر را تش در اندام
 بدان صفت که کهواره کودکی اهام
 چنانکه گاه نوشتن بنانش را اقلام
 هزار ملک سازد همی بیک پیغام
 گرفته اند فراموشی از دیدار تمام
 که مکر است جزا کنس که شاکس از تمام
 و یا ز کلاک تو ملک ملک گرفته نظام
 بسان روح که ممتاز کرد از اجسام
 ز بخت خویش مکر لمحیه نماید وام
 خلاف بخت تو کاوره بنیر دنیا

اگر چه بود سدا نجام فرخت زاعا
ترا خدا می ز آغاز به کن و انجام
ز مدحت قلم نیکر شود به بنان
ز بس شکر که فروریزد از شید کلام
کست مدح تو و زکل ز کام زاید اگر
مرا مدح تو بخشد ذکا بجای ز کام
همیشه تا که حلال و حرام بار خدا
مقرر است بایام از رسول انام

زدشمن تو بسی خون صاف آبلال
یکی خبلی حلال و یکی خبلی حرام

مبارک آمد اسال فصل فروردین
کز شکفت پیکار باغ دولتین
نخسته است و بهایون مبارکت وید
بعید خسرودین اتصال بندین
گرفتی آذین از سرودین عالم
کنون گرفت ازین عید فرودین
شکفت نیست که در این بهار وین
سهر بر کشد از کیوان جورین
زمین است درین فوهار و عید
بر پیرمائی بنیند ز کبر علین
ز شاخ برک کل اسال اگر صبا
برد بخلدش باثره جبریلین
یکی بصحن کاستان غنای شو
پان طه در شان عشرتین
علی عالی اعلی که موسی سران
ز پاکند بتعطیم نور اوین
چو گشت مولد بر آن خجسته پی بود
حریم کعبه بالید بر فضای زمین
خدا می خواندند آن پاک بند وید
شکستی آید از یکونه چشمهای زمین
عجب مدار که در هر بهار را
بود نمونه خونی که ریخت درین صفین
اگر نیت باشد از عشق موسی غرض
بباغ و راغ ز رویه بنشین
بروز کار را یا حین جنبش و اس
بود در کف او شیر خجرو زوین

عجب نباشد که از فلک نیایش	درین نشاط بر آید جمع چون
ز جمله شادتر امروز اکمل است	ولی خسرو دین است نه صرین
ستوده جامی اسلام صدر است	ز نسل آدم و خوی بسین طین
اگر روح اخلاق او به سرین	ز کام شیر و دکاروان بچین
ز امن او در دوسره تا برای کین	چو داس پنجه خود را نموده کین
خود ملک ملک کر شود چو رین	دو دیده او خایه شوخ تیر کین
ز شوق زنده شود تا بدامن محشر	کر آستین کند افشان تیر کین
بغیر در هم و دنیا و معدن دنیا	کسی ندید که با آفریده و زدن
بزرگوار اصدرا که آسمان بلند	بصد نه افران هر ترا ندید قرین
بر آستان تو من بیندیر مید	دمی که فراق میگردم از یارین
بهشت را همه از سر قدم کند و	خدای کرد در سر تا قدم شبین
چرا سگدزد و ظلمت آفتاب ندید	اگر ارسطو میداشت چن تو زین
از و یک آینه ماند از بکافت و لیرین	بماند از تو بکافت ملک هزارین
بقتل و نا حیرت فرون شود نیم	ز پیش پی تو تا بروز بارین
عصای موسی عمران و مکرین	که خصم دولت و دین و دومیین
اگر بر پلست همبند اگر کرد	خبر بیان عیان و کمان یقین
همیشه تا نشود روز افزون نشو	هماره تا نبود هشر و افزون

مواظقان باشد از رسول عا

مخالفان باشد از خدا نیر

سلطانی شانزاده اعظم و امیرزاده محترم افخم تخته الایام وزبدۃ الشهور و الاعوام
 محسن میرزا شانزاده ایست الوف و همیم و ملکرزاده عطوف و کریم با فطرتی
 پاک و جبلتی همه هوش و ادراک بفرط شوکت و علومت معروف است بفضل
 قدرت و سمورت مبت موصوف منطقی دارد بهر زبان گویا و خلقی چون عنبر
 و غیره بویا با کمال حمت و جاه و شرف قبول شاه عالم پناه تا خواهی
 ارمیده و آسوده است و طور گفتار و کردارش پسندیده و ستوده
 بکا بخشش ابر و کبوشش است بجز بجزم مجوزین و بخرم سپهریان
 کَلَيْتَ الشَّرِّ اِفْدَامُهُ غَيْرَانَهُ رِفَاقُ الطُّبَى اَنْيَابُهُ وَخَلَالُهُ
 بصورتی جمیل و سیرتی نبیل طبعی دارد و از هر چون زهره ز سر او خطی دلکش چون
 قالیچه بر چهره خوراد انشدیت ادیب و سخن بنجی لب در طرب زبان و اسلوب
 سخانش امارت امارت است بارش امارت بلاغت و حلالت بد اوت است
 بانضارت حضارت یَعُضُّ عِنْدَهَا الرَّبِيعُ جُيُونَ الْأَزْهَارِ وَمِدادُهُ
 بُكُورُ اللَّيْلِ عَلَى النَّهَارِ اسْتَظَلَ بِرَأْيِهِ الدَّابَّةُ وَتَمَيَّزَ مِنْ بَيْنِ الْكُتَابِ مَجْنِسُ
 الْعَقْلِ وَالْكِتَابَةِ إِنَّمَا هُوَ قَوْلُ فَضْلِ مَا هُوَ النِّجَاحُ كَشَخْصٍ اَوْ سَتِمْجَمٍ بُوَدِيسِر
 و انجا که طبع او ست مصور بود کمال پدرش دارای مرحوم شانزاده
 عبداللہ میرزا از قرار یک شرح حالش را تذکره انجمن خاقان تالیف دانای کرپوش
 فاضل خان متخلص بر او می حاوی است یکی از دانشوران سخن و ادیبان
 کس این فن بوده و هر کونه شعر را سخت نیکو میدود
 زهره و مشرتی از غیرت طبعش روی آن کی معجز و این شقه دستار افکند

لیست

پیشری

ایات و محاج
بمعنی دندان کلبد اوت
صحرایشی استحضارت
خندان

وَحَقُّ عَلِيِّ بْنِ الصَّقَرِ أَنْ يَسْبِقَهُ الصَّقَرُ

این امیرزاده بزرگ همت بحکم

صفر
چرخ است
طیور شکاری

نخست که لب از شیر مادر بشت بقدمی راسخ و غمی درست اسباب کار فرام
کرد و با چهره‌ی طبالع مسعود تحصیل دانش را بفرخی برشت و سیرت مرد

دانا و کامل نه سنت شخص کانا و جاهل دیده و زباز از هر چه خردید ارد
کهار دانش است برست سخن هر چه شنودی و سرودی از شعر خوش

کانا
احسن را گویند

و پان نغز بودی و بی آنکه در کار آنی سستی و توانی کند و ساعتی بطلالت
و تن آسانی بگذرانند اول بعلقات شعر از صنایع و لغات پرداخت

نغز
بر وزن نغز می خیزد
و نیکو باست
قطع

و عروض و توانی را نیز چنانکه کافی بود کامل ساخت در تواریخ و انساب
و سیر و آداب ملوک و طرق سیر و سلوک سلاطین عالم و طبقات اعم

عرب و عجم نیر مهارت و انی فرمود و بر معلومات سابق بنفرد و دستنی
غَيْثُ بَرَوِي صَدَى الْأَفْهَامِ مِنْ عَطَشٍ بِمَنْطِقٍ مِثْلُ مَاءِ الْمَرْزُوقِ سَلْسَالِ

گشت و در غالب علوم و فضایل تا اوایل حد رشد و بلوغ از دلوعی که داشت
بدانگونه مهارت یافت که احدی از ادانی و افاصلی را این نغمت روزی امیدوار

دلوع
کمال میل است
بینی

ههه في العلي يفوق الشربا وهو فوق الشرمة يمشي جواده
در آخر عشر ثانی از سال عمرش که اول ربیعان شباب و عفتوان جوانی است

شانه زاده شد کثیر السبحه و فصیح اللجه که نظیرش را در زیر این بکند دنیا و فراز
توده غبر اشنید و بکوشی شنید

مُنْجٍ بِالْعَالِي فَوْقُ هَامِيهِ
و فِي الْوَدَى ضَبْعِي فِي صُورَةِ الْقَتْرِ
و پسته حضرتش از رجوع و جود و کجا
دانش و ابل حال در و پس و اعیان ادب و ارباب کمال

مَوَاسِمُ أَنْعَمٍ وَمَنَاخُ فَضِيلٍ وَذَرَوْهُ حِكْمَةً لَا سَطَالَ
مَنَازِلُ تُنَزَّلُ الْأَمْثَالُ فِيهَا وَأَنْفِئَةُ تُحْطَبُ بِهَا الرِّجَالُ

اکسام
جمع کم کسر هاست
که خلاف اینگونه در مادی
سایر کوفتا
باشد

بودی و کا حاطه الهاله بالقره و الاکسام بالتز و مانند جمعی که پیرامن شمع باشند
بر او گرد آمدند و از مسائل علوم و انواع فضایل و دلائل سخن میسر اند
مؤلف نیز بر انیمسی آگاه و در آن حوضه که تالی روضه دارم است رایه
ظَهَرَتْ مِنَ الدُّنْيَا بِحَالٍ هِيَ الْمُنَى وَرَبِّعُ هُوَ الدُّنْيَا وَيَوْمَ كَسَرْتِ
و در صحبت او مدت ها بسر برده و طریق ارادتش پیوده و هنوز بنجا نفس رخ
و مشهور است و از مخافتش بفراسخ دور در همان اوان شانزاده ماه
و مکرزاده با اقتدار و لیسند رضوان مهد مغفور و مبرور نایب السلطنه عباس میرزا
بموجب ظهور اینگونه شایستگی و استحقاق از عراق با دریا پچانش خواست
و نخت بماند فرزندان ارجمند بظن رافت و حجر کمرتش در آورد و بسین پرت
و حسن اصطاعتش برورد و ذره از دراری صدف بیت الشرف خلافت
دولایت عهده را از او و اج ورشته ارتباطش در آورد و محض نظارت

صطفیه
ای تبتیه

مطهرت
یاری است

مصاهرت
دامادی

بصاهرتش سرافراز سرمود
وَمَنْ عَلَيْهِ بِالْجَوْدَةِ نَكْرَتًا وَذَلِكَ أَعْلَى مَا أَقْضَاهُ خَرَاتًا

روزگاری در تبریز بنیاد ترب در ادب کبیر و تواریخ و دواوین سحر
عرب آید و دانست و شنید و توانست فراهم آورد و حتی انطوی العلم
مراحله و ببلغ الادب ساحله و با شاهزادگان انسان که تمام از
تربیت و لیسند رضوان مقام الطاهر الالباء و الابناء و الازاد و النبوالا

فرسنگ
با کاف فارسی بنویسند
و دانش و عقل و ادب
و بزرگی و جلال
تج

و ارجیت جلی و کرامت اصلی و است تمام در کتب علوم و تحصیل فنون دیوانه
فرد کرم و قدر دانش اکیر خرد جان نیز عنصر فرسنگ بوده و دستند دارت
بِهَنَّهُمُ الْمَقَارِضَاتِ وَ تَنَاوَبَ الْمَعَارِضَاتِ اَیْنِی نَزْوَفِیْ سَبَابِ وَ تَحْصِیلِ
علوم و آداب او کشت و بنوعی در فن ادب و انشا و انشا و شعر عجم و عرب
استیلا و بر اقران و تراب خویش استیلا یافت **شعر که اگر**
فَلَقَدْ سَرَبْتُ مِنَ الْعُلُومِ بِانْفَعِ وَ سَعَيْتُ غَيْرِي مِنْ عُلُوجِ انْفَعَا
وَحَوَيْتُ اِذَا بِالْبَسْتِ جَمَالَهَا وَ بَهَاءَهَا وَ حَلَفْتُ اَنْ لَا اَنْعَارَا
ارکته عبد الرحمن در حق خویش خواند از روی شایستگی و استحقاق است
نه محمول بر خود ستائی و اغراق و در ایام تعطیل و هنگام فراق از تحصیل تا
در کار تیر انداختن و نجبر ساختن چون بر مراتب فضل با هر و مانند سرودن
شعر قادر آید پوسته تفنگ را بر کف داشت و چشم بر هدف و چندان استیلا
نمود و بد آنگونه تسلط یافت که مسافت هر چه دور باشد و هدف اگر چه چشم
بر کرش کلوز از لوله تفنگ خبر نشانه روانه نکرد و دوم غی در جولا کناشش بالا
نبرد که تیر بزرش نیارد **بایر جانکرایش حرز است نش کریم**
بارم فقه سازش امن است کلام در ادواخر عهد پادشاه حجه و ضو
جایگاه و اوایل دولت قوی شوکت بوسایل آن فضایل و ایگونه نرمنی
سعادوت راه بدرگاه عالم پناه یافت و شرف تقرب به پیشگاه پادشاه
فَاِذَا انْفَارَتْ السُّعُودُ فَعِنْدَهَا بُوْحَى الصَّلَاحِ وَ حُسْنُ الْاَحْوَالِ
و چنان رسوخ در خاطر هر مطهر شاهنشاهی نمود و انا فاما بر آن پیغمبر و در که

نخ
با هم فارسی بر وزن قصیده
معنی تفنگ را در کار می گویند
کننده و سکار کردن و سکار
گاه است و به نام صحرائی
عموماً میگویند و بزرگوار
خصوصاً خواهی بگرد
و خواهی بگرد

چیک از شبان دولت و مقربان حضرت را این پایه اعتبار هنگام خلوت
و بار و اوقات سواری و سگار متصور نبوده و نیست و هم آید و نوبسط
این رابطه محمود نزدیک و دور است و مشهور ایران و تور در اش
پارسی و تازی از غزل و قصیده و رباعی و قطعه ملایم بجز در کتب
سَهْبَنَةُ الْأَخَاصِ عَلَى دُرِّهِ وَ انْتَرَعَ دَفْنَهُ فَلِلَّهِ دُرُّهُ شَعْرُ
زرشک طبع کمرزای اوست دریا که روز و شب که از موجش او بچین
و ایندوبیت حالت مؤلف را نسبت با شعار وی سخت مناسب است

كَلَامُ ابْنِ دَاوُدَ الْأَمِيرِ بِلَفْظِهِ بَنُوبُ عَنِ الْمَاءِ الزَّلَالِ لِمَنْ يَنْظُرُنَا
فَرَوْيَ مَعَى نَزْوَى بِلَايَعِ لَفْظِهِ وَ نَظْمًا إِذَا لَمْ نَزَوْ بِوَمَا لَهُ نَظْمًا
این قصیده از شیخ طبع اوست من رأی من السَّهْبِ أَثَرُهُ فَقَدْ رَأَى أَكْثَرُهُ
و مطلع این قصیده فسریده از انکار با کارشاه جهان و دارای زمین و
زمانست و قی بغواصی خاطر مهر مظاہر از بحر محیط طبع نمایون بیرون
و شک افزای درازی سپهر بقلون آید این امیرزاده مجتسم را حکم نمایون
صادر آمد که قصیده را تمام نماید بر حسب حکم قضا توام با انجام آورده معروض
فصیده آهست

برقع از روی براکفن که همه خلق جهان یکی روز دو خورشید بیند عیان
من بر آغم که اگر چه تو پیداکردد شود از آتش خسارت تو خورشید نهان
تو سخن گوئی خورشید نکشته است سخن تو میان بندی خورشید ز تله ستیان
که چه خورشید سخنگوی همی طرد بود طرد تر باشد یا قوت لب و زبان

بوقلمون
جایست روی که کارکن
شود

کس بخورشید پرستان بخند عیب اگر
 یم آنت که خورشید پرستم پس این
 هست خورشید چو رخسار تو لیکن او را
 ناز کن باز که با خورشید آساز نمود
 فخر کن فخر که خورشید ترا خواهد بفر
 دوست خورشید و در کشا مانان بنگار
 رای دوست که از رخ نیا بد خورشید
 او تواند بفلک دوزد خورشید
 راست بیدار خورشید ببار سوا
 که تو خورشید همی جونی در چارم
 که بر زم اندر پنی تو ملک را کونی
 هر که با تیر و کمان پسندش را گوید
 ای چو خورشید با قلم چنانی مشهور
 هر کجا نام تو آید برود نام ملوک
 ملک آن چو بخو مند توئی چون خورشید
 تو یک روز همی بخشی بی هیچ سوا
 مرغی بشت ایشاه نمازم مانند
 تو بجه خیری خورشید بود کای شهر
 بهر خورشید زوال است و هر کس
 رخ رخشان تو آرد بد عوی برهان
 که چه من مردی پلما نم و زایل ایمان
 بود زلف سکن در شکن شک افسان
 رخ زیبا می تو در مطلع خورشید شنان
 آفتاب ملک انصردین شاه جهان
 او یقین است و در کشا مانان بنگار
 دست دوست که از ابر بار بار
 دست چون یازد در زم تیر و کمان
 چون شد ز نشین ملک اندر میدان
 خیر و بر تخت نکه کن ملک اندر ایوان
 هست خورشید نهان در زره و در
 کرده خورشید بقوس اندر بایر
 تا ابد باش در اقلیم تو اقلیم پستان
 هر کجا تا بد خورشید تا بد کیوان
 این سخن را نبود حاجت باش و سنان
 آنچه خورشید بعد تو نبرد در بکانت
 که را باشد خورشید بر فرمان
 تو بجه سودی و خورشید بود کای شهر
 قبری هستی ایشاه جهان از نقصان

تا که خورشید می تابد بر خلق تاب
ما که افلاک همی کرد در تخت بان
دی چو این شعر بخوانم بر خورشید
گفت روزد وزیر الوز را نیز بخوان
ای بزرگی که ز خورشید فرونی
ز آنکه ارغفل سرشته است خلیج
تا بهار آید خورشید چو آید بحبل
تا خزان آید چو بسوی میزان
دولت شاه چو خورشید که با بید
دشمن شاه چو برگی که بود کا هخران
شاه خورشید شهنشاه دوشمن الوزرا
زیر فرمان همه آفاق کران تا کران

انپی دیدن به آن صنم سیم اندام
دوش با من لب بام شد از اول نام
همه کس دوخته بود ز نظر بر نه نو
من نظر دوخته بر چهره آن ماه تمام
دید خورشید بتان ماه و بار و نبود
من عجب مانند کزین مرد و همی ماه کلام
او می دید هلال از زبر چرخ کبود
من همی دیدم برابر وی آن سیم
گفت پذاری بر سطح سپهر این
ست شمشیر شمشیر که بر آید ز نیام
یا که پذاری بر صفی که دون عیب
هست طغرای وزیر الوز را صد نام
اشرف امجد و اکرم که ز مجد و شرف
صدر اعظم که از صدر شهر جوید
ملت باقی بقدر و از و عس و علا
لشکر و کشور شهر و بند و روی است
روز تا شام بی مصلحت ملک بود
نیت یک خطه با سایش و راحت بود

کارهاییکه بزرگ است نبرد و زرا
 هر زمان دولت سلطان جهان بفراید
 لاجرم سلطان سر روز فراید جان
 ناصرالدین شاه غازی که عقل و هنر
 بعثت او را سپرده است این شغل
 اندرین کار همه مصلحت خلق جهان
 آنچه من دانم در حق وی از لطف ملک
 ای خداوند سزاوار و وزیران
 کارها کردی با نام که کریمیک را
 هر که از کار تو یک بخشی خواهد داد
 یکی از کار تو است که در روی زمین
 همه کشورها پر مشغله و پر آشوب
 از یکی مصلحت تو سه خان خوارم
 کلک چون بار را معجزه انیت کرد
 نامه او را اگر خیره سری داشت
 تا سپهر او را با نامه او نزد ملک
 هر که با شاه کند خیره سپهری
 خط و جاده و بزرگی و شهر را که راست
 با حاکم شاه تا کلک توان باز بود

بر او خردترین کار بود هر حکام
 تا بجاییکه در او خیره با ندا و نام
 تا بدین خواجه شود قیصر و فقیر عظام
 بر سلاطین همه روی زمین با نام
 که بجز او شود کسی از خیل کرام
 شاه دیده است ز آغاز همی تا انجام
 که کریم فاش شود خیره عقل و انعام
 که بر افراشته دولت شاه را اعلام
 بشمارند با نذر شدن ابهام
 گو که کن بتو این شورش و احوام
 همه جا جنگ و قتال است مکر و سلام
 کشور ایران با ایسی و غر و قوام
 بر در دولت در خاک همی کرد مقام
 تن او را خورشید کرکس و مورد و دام
 بشنیده نمودی بودت آرام
 هر دو یکبار نیارودی هنگام سلام
 اینچنین باد با دافره اندر فرجام
 مش از آنست که تا نزار بکارند سلام
 بختا میزد بودی ز در چین تا شام

چه خطر دارد بایتع ملک خیل ملوک
چه شرف دارد در پیش تو خیل وزرا
ای سگافنده یک لشکر با یک خانه
بندگان ملک از تو همگی خشودند
بر یکیر از تو هر روز بود صد اعزاز
بر یکیر از تو هر خط رسد صد اکرام
شاعری شیوه من نیست ولی چون
عرضه دادم هر خویش در این مجلس
تا هسی عید پس از ماه صیام است
عید فرخنده پذیرفته بود ماه صیام
شاه بر تخت شهنشاهی بنشسته تو
بهمه شاهان از شاه نوشته حکام

شیل
بچه شیر را گویند

عبدالباقی هو نجم بن البر طلع من افق العلی والمجد شیل بن الزر برز
من خدر النبی والفضل شاهزاده وافی العقل وافر الفضل باذل عادل و ملکر اؤ
کافی کافی عبدالباقی قاجار است که متع و سنان خصم سکر است و شیر کا
و بکلک و بنان غیر ریز است و کو هر بار فضلش اشهر ان بنیه علیه و زفا
الفضل طوع بدیه بجای نقطه ز کلکش فرو چکد پروین بجای نخته رلفش عیان
شود اعجاز و کان الفریده الذی و الباقوت من فضله و سلام الکرار بدایت
ایام سلطنت و نوبت عهد و دولت پادشاه حجه ماضی محمد شاه غازی
طاب ثراه سکا میکه بریدر زبر کوارش شاهزاده اعظم الفخم و ملکر اؤ
مکرم محشم من لک منجج فنی مثله الفئان و لم نزل العون نظیره فی الاعیان
نواب نوید الدوله طما سب میرزا الخا بصر الغمرا غبر مدافع

لفظه زرا گویند

رکاز
کنج است

مستمان
علم است از برای
روز و شب

وَالشَّيْرُ الْمُطْعِنُ الدَّعْسُ اِيَّاكَ اطراف و نواحی الوند سلم بود این
 زاوه از جهند معبود در حالتی که غنا صر حصار کانی و جوش اصل دانش و صرف
 هوش و لب خرد و جوهر ادراک بود افاق سید از مطلع نجوم ثواب معارف
 و مناقب ساخته قدم بر صفت شهود نهاد و سوراخ لبه را انباشته نشا
 و سرور آورد پس از وصول ایام رضاع ب نظام و توانائی بر قعود و قیام
 به بتان برشت و در کتب علوم و فضایل و جمع دانش و هنر چون پو
 حاتم کبرم بر پدر فرخنده سیر خویش افتد انمود و من یثاب به آبه فما ظلم
 و ما خواست و دانست و شایست و توانست در خط مراتب علوم رسیده
 و غریبه و ضبط قواعد عربیه و ادبیه بکوشید تا در اوایل ایام شباب گانجا
 فی خطابه و ابن المنع فی دلائل از کمال هوش و سکت و وفور دانش و فز
 مشهور و شایسته و شهود و انرا
 فَمَا الْحِذَانَةُ مِنْ عِلْمٍ بِمَنْعَةٍ
 قَدْ بُوْجِدَ الْعِلْمُ فِي الشَّبَابِ وَ الشَّبَابُ
 از مراتب فضایل پراگانه شد و دید که گوهر والای وی از کالای دید و دانست
 که سره جان و جوانی است و مایه آسایش و زندگانی مقبول خوش و نامحسوس

و مطبوع هر سخن سنج و خامش

بشرق و غرب جان شد سمر با سوزن
 بی هراکنه چو وی فضل داشت گشت سمر
 فَهُوَ الَّذِي يَحْجِ الزَّيْمَانُ بِذِكْرِهِ
 وَ تَزَيِّنُ بِحَدِيثِهِ الْأَسْبَاطُ
 پس از آن بمان شود و دید و دریافت نمود که قدر و خطرم و بهر است و مر و هنر خود و بهی
 کسی که گوهر پاکیزه دارد و دانش
 و گردارد گوهر و گردارد ز

چو زرد کوهی باشد غریب جهان جهان بجز در روزی بدانش کوهر
 پس کوب و لوغش از افق همت طلوع نمود و بر جبهه و طلب خویش از آنچه
 پیش داشت برافزود و چون درین چند سال ایام تحصیل و را تبحر معلوم
 گشت که جوهر دانش بعید المرام است و بطی الزام لا یدرک بالهائم ولا بری
 فی المنام ولا یورث من الالباء و الاغلام بل هو شجرة لا تنبت الا بالغرس
 ولا تغرس الا بالنفس ولا تنفی الا بالدرس ولا یوحدا الا باقتراش المدرس
 الا دمان علی السهر و فله النعم و صله اللبلة بالیوم و من اشغلها بالجمع
 و لبلة بالجماع و بنشط بالتحیر و بطرب بالسماع لا یدرک منه شئاً بل هو
 علیه ان یسخر الذخائر و یجمع الحایر و یقطع الفکار و یسیر فطلبه اللبلة
 از هر گونه کتاب و هر مقوله اسباب فراهم ساخته و منفقاً نهاده فی الادب
 و لبلة فی الطلب و تمیز صاحب المعارف و محقق العوارف راس الفضل
 و عینه و جمال العلم و زینه استحق شیرازی که در دانش از نوادر ایام وزیده
 شور و اغوام است دوره علوم دوازده گانه ادب را به ان شباب
 که آفتاب طی درجات بروج دوازده گانه نماید و از حنیض باوج کرایده
 و دریافت تمام مراتب آنها نمود

بدری عما ینک قبل نظمه له من ذهنه و یجب قبل تسائله
 و از خط نیز چنان خطی است که احسن تعلیق الفاظ در تفنیک معانی قطعاً
 بنسخ رقاع عما ذاورشید قریب است و چون خط دلفریب خوبان ریحان است
 و مایه شوح که از ارباب بسبب ابو الفضل محمدالدین محمد ساجی طبیب

نیز با وجود حادث سن ایذ و فن را مبرله و و استاد کهن است پاموخت و با آنکه
 سال عمرش چندان فزون از پست نیست در صلح و جنگ و شتاب و در کم و
 حسن سیاست و طرز ریاست و ارتکاب عدل و انصاف و اجتناب جور
 و اعتداف و حراست ثغور و کفالت امور و نظم لک و ضبط جهام کشو
 رسوم پدر و جد را چنان مجدداست که همانا خداوندش تجدید آن رسوم مؤید
 و بد عنایت او شورفته راستین کد سیاست او شیر شریزه را آرا
 لِلشَّمْسِ فِيهِ وَلِلرَّجُلِ وَاللَّيْلِ وَاللَّيْلِ وَاللَّيْلِ وَاللَّيْلِ وَاللَّيْلِ وَاللَّيْلِ
 فتوحی چند که از و بوضوح پیوسته و لکرها شکسته از انجمله هنگامی که افغانی و ایالت
 نیمروز و کرمان و خط سرحد و ثغور آسمان بید افتد و رو قبضه اختیار پدر
 بزرگوارش در آمد و او را بتبیه طایفه افغان و بلوچ بخرج از کرمان فرستاد
 این امیرزاده آزاده تا آن وقت دیو در شیشه نماید مانند شیری که از پشته در
 باها بتی مانند نهایت ظلم خرم من سوز و مکاری چون میدان آرنی پامان
 و انواجی کالجرا اذ اماج والسبیل اذ اماج لا یمنعهم من مغزاهم حر و لا برد
 و لا بردهم عن مناهم غور و لا یجد فذعد و ایلان الحروب و نشأوا علی الکد
 و الدؤب منزهانهم شش الغار ان علی العدو و انهم الرکض بالاصال و العید
 همه در بچون چو جوشنده دریا همه در باهن چو سوزنده آذر
 از شهر پیرون رفته راه نامون گرفت پس از تقابل مستین چون مهربار حیا
 رخس بیدان برانجخت و مانند صبح بالب خندان تیغ بر آسخت و بکروبی
 زشت و اهنوی عفریت سرشت که همه شناس مانا کس و نخبه مانند خیره و

عصف
 عن الطریق لیس
 مال و عدل و التسلط
 ظلم
 ن

مغربی
 اسم مکانست از غو
 که یعنی جنگ باشد

استخجین
 یعنی تشدید حیرت

و با جوج آسا پم بودند بتاخت و از غوغای شیران بیابوی دلیران در آن
 پهنه شورش محشر عظمی رپا ساخته نمود ز آتش توپ و تفنگ در یکدم
 زبان کوره حداد عرصه میدا نایره قاتل در دایره جدال بدگون
 اشتعال یافت که ساکب الما سماوی ازا طغیان بجز اندر آمد و غیر و افغان
 ازا افغان و بلوچ بر فلک البروج عروج نمود در آن کیر و دار پیاده و سوار
 لِلْسَّبِي مَا نَكْحُوا وَالْفَيْلُ مَا وَلَدُوا وَالنَّهَبُ مَا جَمَعُوا وَالنَّارُ مَا عَمُوا
 همی سرود و بر جلادت هر یک بر میفزود تا برخی راه رفتی ساخت و جمعی را نیمه
 و کر و پیرازنده دستگیر نموده بقیه اسیف چون مجال تنیغ نیامده غریت هر
 نموده روی بگریز نهاد و ندانمیرزاده مظفر و منصور با شوکت سلم و حشمت تو
 اُساری و سری که بدست آورده بود بر داشته آهنگ بازگشت نمود
 هر که انجنت مساعد بود و دولت ابد الدهر مظفر بود و اندر همه کار
 شجارت این شج را بریدی از با سبق برده در کرمان شایزاده اعظم داد
 و ازا انجا روی بدار الخلافه نهاد پس از اکاهی اعلی حضرت اقدس شایسته
 از کماهی این داستان از آستان معلی مصحوب برید همان نوید تشریف مخصوص
 و قطعه نشانی مرصع بالما سهامی رخشان و لعلهای بدخشان و مصور بمثال
 خورشید مثال همایون که از صفا و جلوه مانند لمعه نور بود و آتش طور و نورا
 چنین خدمت بزرگ سرافراز آمد و فقه دیگرش وقعه یکو ترازین در کا
 دیورش بنده عباس دست داد و آن معقلی است بس مینح با حضی
 رفیع و مصرعی است معمور و غالب تجار اقطار عالم را بناچار محصل عبور و مرور

بنا بر وقعه
شعاع آتش است

ساکب الما
کی را ز اشکال فلکی

سلم و تور
دو پیران گزیدند

بنا بر وقعه
یعنی چا پاز و گاه است

مثال
بنیه شخص است

وقعه
جنگ است

که آنچه متاع بستیاع از مزد و سایر بلا دارند و بر ذرات آنها راست و کثا و دوستی
در آن بلد است و زیاده از دوستی و میرفت که از حوضه این ملک بدرفته
و دیگری تغلب گرفته بود و از آنجا که خداوند کار اجل انجم صدر الصدور عظم
دام مجده چندا که در تمام مہام سلطنت قادر و مختار است و چونان در توجیه
ایسباب بقای ملک و نهای دولت و نظام لشکر و وسعت کشور پسرارو
مسلوب الاختیار است ہم در اول روز از روز صدارت بل نخست ساعت
از ایام وزارت خود از رفع احجاف نو ساله معاف مذاشته شایسته عظم
که از نظم سرحدین روز و کرمان فراغت یافته و بدار الخلافة شتافته بود و بخواست
و پس از آنکه اختیار ملک پارس بدو ادا در آید و آن ناحیت آیت
مَا لَمْ يَسْتَطِعْ عَلَيْهِ صَبْرًا وَ زَوْجَانِ وَ شَا بَرَادَهُ كَامِيَابِ دَر جَوَابِ
سُحْنِ التَّجْنَابِ وَلَا اعْصَى لَكَ امْرًا بِرِوَدِ و در روز و رود که
سکفت از رخسار روی حدیقه فال بدالصف که ز خورشید شایخ نیلوفر
آن خلف رشید را مامور ساخته او نیز رایت طفرایت بکشد و آن حصین
بر افراخت و با فرو شوکت از حد زیاده و تپهای سوار و فوجهای سپاه
سپاهی بیست چو امواج دیا کروبی بکثرت فزون از کوکب
صَبَابُهُمْ مِنْ رِجَالٍ غَيْرِهِمْ أَفْرَسُ وَ شَبُوحُهُمْ مِنْ شُبَابِ مِوَاهِمِ أَحْسَنُ وَ هُمْ
فِي الظُّلَامِ مِنَ النُّجَالِ وَ اسْرَعُ إِلَى الْعِدَاءِ مِنَ الْأَجَالِ إِلَى الْأَمَالِ بَرَنَاهُونَ إِلَى
الْبَرَدِ أَرِيحَ الذَّنَابِ وَ بَصُرُونَ عَلَى الْحَرِّ وَالْعَطَشِ صَبْرًا الضَّبَابِ
مکشته ناخ هر یک هزار سدی کثاده خنجر هر یک هزار حصین

احجاف
تغیر از کوکب

ناخ
تیر از کوکب

روی بد انسوی نهاد و بر کشیدن قیپ و بستن خمپاره بر آن برج و باره فرمان داد و طرا
آن حصار را از یمن و یسار و زوکر مفتند قفامیه الحرب علی ساق و استنبی
اسباب الظفر احسن اثناف و التهام نفع علیهم و وقع المطر من الغیم و الی
نفساب الهم فی الهوا اسباب الهم و الحار و الحار و نکسر و المنا یافی و جوههم

توپ را امک هم در حرکت از سپور
خضم از آن یزدیم اندر مال زار آمده
یتره شب روشن آتش کرد و آه خضم را
زاتش وی روز روشن چون شب آرد
شرف المدهنه بالاسنه و التصول مکیله و فی جنل الحد بد منبرجه و در سماء
رشق من برفع من السور راسه و التخاله نغوا الساء از صولت شیران و جلالت

دلیرانی که در مصاف خویش را مانند باد بر آتش زنند و آتش بر غر منستی دشمن
اکتد بیمان حصار منهدم و اهل حصار را با غری و خسار منهدم ساخته شهر را ب
و قدر بر کسو و از اینجا راه خطه لار گرفت و فقی بد پر بود هر چه کند اندیشه
محض اقبال بود هر چه در آرد شبها و هم اکنون بر اکار خطه لار سا لار است
و ازین عدالت و حسن کفالت ملک لار رسک فرخار است و غیرت سنجای
در قصیده که از لار رسیده بپاره از مراتب کفایت خویش اشاره و در بعضی
اشعار اشعار را باین معنی نموده الحی نخس روح جهاد کلام است و صافی اشعارش اثر
شرب بدام شیرین تر از آن لب نشنیدم که سخن گفت طبعش مانند فصاحت
و شعرای اوایل در قصیده مرانی مائل و در غزل و مشنویات در باغی و مقطعات
استادی هنرمند و قابل است این قصیده آرد

ای هنر ستوده و ای صدر روزگار در روزگار صورت تائید کرد و کار

نخری
رسوایی است
فی العا بوس اخره انه
فضحه

رایت مکر و ملک حصاریت آیین
 در خط ملک قلمت تا قدم نشود
 بخت جوان پادشاه و راهی سرتو
 در آستین حادثه پاست سگسته دست
 شخص تو بر زمین خداوند رحمت
 آنچه از مکارم تو بایر رسد نکرد
 که صد زبان شود سر هر موی دتم
 فخر از روزگار کنم بس بکف نیست
 دیدم بسی فرونی و دیدم بسی به
 بر اعما دعون تو در کشوری شدم
 در وی طبیعت آنچ نپزورده جان
 دشمن در دور روی کرده از پی کرو
 لشکر بپایردی عون تو یمن روز
 عون تو پافشرد و کرد بدفع خصم
 امر توره شکافت و کرد میان حج
 در فتح قلعه که اجل ره در بخت
 هر کو موافق تو دلفند و ز بخت
 بایند احتساب تو اکنون بستم
 با بخت شاه و عون تو از خو که بعد از

کلکت بدو ظلم شهابی است سخته
 بیکار ماند حنجر مردان کارزار
 خضم از همه ستاره در آرد بر نیل
 در دیدگان نایب کلکت خلیده خا
 از جو که بازمانه بسا ناپایدار
 با کشت زار ما کرم ابر و نوبار
 ز اشفاق تو بشوآن کشتن از هزار
 چون یافتم مساعدت از صد فرکار
 از بخت سر بلندی و در ملک اقتدار
 کریم جان پند یار در دو کدزار
 پرند غیر پشه و پوینده غیر مار
 لشکر در و مجمله سوار از پی سوار
 را ندیدم دور روی در دهن تو پشعلها
 چندین نبود کوه شمشیر آبدار
 چندان نبود کوشش زبان پی سپا
 شد نام نامی تو کلید در حصار
 هر کو مخالف تو سدا فرا شد ز دا
 در ملک پای فته بدست کنا هکا
 محسود باغ خلد شود خاک ملک لار

تار و زکار هست بماند ملک ملک در سایه ملک بخوشی صدر روزگار
این بنده ملک ز در بند و باب پسند هر سال با ژوسا و فرستد شیر
از بهر کار مطبخ خاصان حضرت شاهش فرستد و سلطان زنجار
هر روزه تازه از تو بسند عمارت

از پادشاه خلعت و عزت زگر کار

جلال شاهزاده آراوده فرشته صورت بهشتی سیرت ملک صفات انسانی فطرت
جلال الدین قاجار است که بگوئی رای در روی و در پستی روش و خوی و طلاق
وجه در ساق زبانه در اقران خویش ابامی زمان یکانه و فزید است و مسلم حید
إِذَا تَغَلَّغَلْ فَاكْرُ الْمَرْءَ عَنْ طَرَفٍ مِنْ مَجْدِهِ غَرَفَ فِيهِ خَوَاطِرُهُ
در بوستان شاهی آن غنچه لطیف کز یکدگر بر آید پنهان آشکار

الغلبة
الشرعة

چندان خلق و الوفاست و شفیق و عطف که حضرتش را عارف و عامی را
دارد و صحبتش را جا بل و دانا و کانا بار دل نماند و کار چا صل شمار و دلب
رای و رویش و گلش و فیروز مهر جانسوز و شمع جان فروز

طبعی دارد در نظم مضامین لطیف و سبک معانی ظریف چنان مقتدر و ماهر که نه
خشن از آن در عزت است و ساحل عدن ازین در حیرت در اوایل ایام نظام
ومی خاقان عسین مقام ابوالنضر فخر علی شاه قاجار که پدر تاجدار بزرگوارش
بود ویرا در عرصه شهود ماند و در می تیم بود و بیت نهاد و در کار کوشش و تیم برانند

وَإِنْ جَزَعْنَا لَهُ فَلَاحِبْكَ ذَا الْجَزْرِ فِي الْبَحْرِ غَيْرَ مَعْهُدٍ

در پس چاره ساکنی این آوده خلف چاره مایی شد بر می از وصت کلف با چری

بناش مهر و قدی زیبائی سر و وجلوه و خرامی مانند طاووس و پوسه
مانند نجم ناهید که در ظل جرم خورشید است در ایام ولایت عهد و خلافت ملک
بندگان اعلی حضرت شاهنشاهی را کاو و پکا و مقیم در گاه بودی و آبی از مواظبت منت
و ملازمت حضرت مسابلهت و غفلت نمودی و بموجب سعادت این نعمت از
تمامت اقراش امتیاز بودی و بر عالمیانش ناز پس از آنکه انواع پان
پارسی را از نظم و نثر در خواندن و نوشتن مهارت تمام یافت علم عروض و
قافیه را با مقدمات عربیت چندانکه توانائی وی بود بخواند و بر بینائی خویش
بر افزود و در اوایل این دولت قوی شوکت تا از لجه و لغات اهل اروپا و یونان
آگاه شود و بر قبول خاطر شاهنشاه عالم پناه نسبت بحال خویش برافزاید بخواند
زبان و کاش خطوط آن حدود اقدام نمود و زیاده است تمام کرد تا آنرا
چندان فرا گرفت و چنان مسلط گشت که مانند فنون دیگر در همه جا تسلیم آمد
کاهی که از مشاغل دیگر فراغت میابد غریبین پان که می آید میراید این چند غزل
از وی نوشته میشود

دل سودازده از دست تو خون خواهد شد	گر چنین جور تو بر روز قرون خواهد شد
عقل باز بچه سودای جنون خواهد شد	فتنه زلفا که این شعبه چشم است
که تو چون بر است شوی سر و کمون	قامت سرو بیالای تو توان سنجید
آنچه عمری پس ازین رخ است کنون خواهد شد	گفت آیم دم مرگت ببار زنده عشق
عقل با عشق یک بر حلقه چون رخ خواهد شد	گر که بگویم خردم هست ز بهی لاف جنون
هر چه سلطان بکند جور قرون خواهد شد	جوگر کج که اخلاص غلامان حضور

منه خیزد و سلطان یکی ملک جلال
عشق چون چنیه زند عقل رو بخوابد
آخر این جری پای که تو دارسی مارا
بدر صدر ز من را بسنوخا باشد

صدر اعظم که زند پروی اطرافین
همه بر ملک شنشاه فرون جابا باشد

این بنده که در بند دو صد دام دژ
در حیرتم از خواجہ چسپا با خریذ
بر سینہ مجروح من از ترکش مرکا
تیرت راست باروی حمید
این جور که بر ما رسد از حضرت سلطان
بر کز سلاطین کدایان برسند
رو رده محبوس تو چنانم که تو کو
مهر تو زیستان عوض شیر کید
باشم بتفرج ز چه خرسند که دبا
یک سرو چو ششاد تو با لایا
پوسته بودگاه بسر که بگریان
دور از لب میگویند جامی کشیم
تا دست دل از دام وصل تو
دل کی رها از تیر و ابروی کش
الا بکلو ما شده از دید چکید
یکدم نه که چاره جلال از در حیرت
دور از لب است انکشت بدندان کنند
دیدیم بسی سپحو تو دلدار و دانا
دادا رکسی سپحو خداوندی

شمس الوزرا کنه در آفاق نسبی
خوشبوی ترا از خلق کرشمه نو

تو خود ای ساقی زین دست که کردی تم
شرط انصاف نباشد که کفیری دسم
پاس جان دل اگر می کنم عذر نیست
کز دل جان بریدم چو بد و پو دسم
پرده بر کار چه پوشم زین مرد چار نیست
همه دانند که من عاشق رویت دسم

بارخت چشم بروی کشتودم کوسه
 چشم نمناک که ره بستی از آن کوی مرا
 کشتن رخسار خجاک اثره وز جو بستم
 تا شدم بنده سلطان سپاهی رستم
 راستی قامت من همچو کمان خم بکشت
 که چه سردی چو قدم در چمن ناز بخت
 بر سر راه وی از دیده خونبار جلا
 مسم از عشق تو دانستد و لیکن غافل
 عشق بالایی سحر و توبه و ایرد پستم
 سیلها خواست زهر روی عجب پستم
 که من از بندگی خواجه دوران مستم
 صدر اعظم که بخا صان جانیست
 باز پو پستم و ز جور فلک و آدم

دُرُج دُفتر کما احوال شجره اکبر کما سعاد
 حضرت صدائرت نمود و فضا پدید بکند محضر
 عالی سرفرازه آئند و مهرت اسبابها انرا بفرست

ادب امیر الملائک عبد العلی خاکیس حاجب	امیر حسن حسینی افراشته	ابا بنی امیر نصر الله	انلیس امیر جعفر لیسر افا سید صافی محمد طباطبائی
اشوب امیر ابو القاسم منشی	اشفند رضا فلیحی لیسر محمد و انجمن قاجا	بیدل امیر حاجی محمد کرهانشاه	جهره امیر تاج فرج الله کاشانی

جریس میرزا مهدی لیس لیس میرزا جانی لکھنوی طرانی	خزمر جاجی عبد المجید خرائی	خافانے میرزا حبیب اللہ محلائے	حکیم ذوق میرزا فتح اللہ بسطاے
سرفیض میرزا مصطفیٰ لیس علی محمد بیگ تھانا	نزه العابدین لیس میرزا حسین بروجرک	سناک میرزا محمد حسین خوشنویس صفہا	سور میرزا محمد حسین لیس علی محمد نہاوندی
سروش شمس الشعرا میرزا علی خان صفہا	سہا میرزا ابراہیم بیزی	شہاب ناج الشعرا میرزا نصر اللہ صفہا	شیفندہ میرزا ابو القاسم مدانے
صفا میرزا عبد المجید نفرشے	طرفہ میرزا فوج اللہ محلائی	عجیب محمد خلیل خان ندہا	عبد المطلب کانی کا محلا نمار
عفتا میرزا جواد خوشنویس لیس میرزا عل شرف اصفہانے	فانے اسمش ملا حسین	فرغ میرزا امجد لیس میرزا باقر صفہا	فریب اسمش میرزا عبد الغفار
حکیم فانی میرزا حبیب اللہ میرزا ابو الحسن	کلمس ملا حسین کرائی	محرر میرزا عبد الوہاب کرم الشاما	مصور جاجی علیقلی نقاش صفہا
مطرب افا علی اکبر ہمدانی	میرزا امجد منشی لیس میرزا نصیر خویئے	ناہے میرزا محمد طبا طبائی	نشار میرزا مهدی طرانی
وصالی میرزا رضای فانہندہا	ولی اللہ حکیم باباشی فوج امت	د پیر میرزا حسین لیس افا عبد اللہ ہمدانی	شعری میرزا طاہر کپیا نکار صفہا
شیخ محمد صالح اصفہانی	میرزا حسین منشی زافر کتاب مستطاب شریف طالب پرائے		

درج شریف
و ذکر احوال خدا یگانا شریف
صدر اعظم دایم مجده العالی

چون صدر درج نخستین را مؤلف تبرکاً بپاس خدای و ستایش رسول مبارک
خواست باز روی تمیز از روی تقصیر ذکر حسب شرح نسب این شخص اول
شمس دویم جهان سیم ترکیب چهارم عنصر پنجم جوهر ششم جبهه هفتم دریای هشتم
هشت نهم صرخ دهم عقل یازدهم صدر اعظم که صلب ابی صلت
ملک از چون دل بوصلت ز اسلام بطوری درست و اسلوبی لایق و طرا
بدیع و طرز می را این بنشین و دیار چنان درج ثانی را بدان مبین سازد
و از آغاز تاکنون را بدان دشوار کرده عقل از نسب آنکه کردی منزلت
اندر قد سجده که سبحان لم یزل باجمله در روز نخست و عهد است که
وجود برابر یکم شود و نیست و سلسله مستی در عالم امکان بهم در پوست شیت خست
باری عذرا سیه چنین جاری گشت و خانه ابداع بر لوح اخترع بدینگونه نوشت که
این انسان کامل که سر ایا احسان و قاطبه مردم را منبره انسان عین است عین
انسان بدانسان که از مرا سم علو حسب بنا به است که در ربع یکون باشد
ممالک خمس قادر است بر پس شمس و محنت راست بررد پس شعر

فَايضًا كَهَنَةُ الْهَيْمَنِ مِنَ الدُّنْيَا
وَلَوْ شَاءَ حَازَهَا بِالسَّمَالِ
مَالِ الْبَائِسِ نَوَالِهِ الشَّرْفُ وَ
الْغَرْبُ وَمِنْ خَوْفِ قُلُوبِهِ الْوَجَالِ
چرخ کرد در عمان طالعش کمین
مهر کرد در زمین خدمتش بوسه شما

تقصیر
ما خود است
که معنی شایخ در جبهه است
یعنی ارشاد شایخ است

سید
معنی محکم است

ارکمه
معنی شیت است

اداع
معنی اتحاد است

انسان عین
مردم یک جسم است

ردایس
معنی کرد آمدن است

پنجان خواست که بر حسب ستمو نسب نیز در تمام اصناف بنی آدم بخیر اشراف بنی آدم
این کرامت اصل و شرافت نسل و اصالت ذات و پاکی ترا در هیچیک از
عشایر و قبایل از او اخرو اوایل نه از اصحاب سیر شنیده آید و نه در ابواب انساب
نسب کائنات من شمیس الضحی نوراً و من فلق الصبح عموداً

جد بزرگوار این صدر روزگار که نسب بتسلیم جلیله و سپیده علیه و دودمان
کریم و خاندان قدیم وی بدان منتسی شود و خواجه و الامقام عبدالسلام بن
صالح ابوالصلت هروی است که خادم خاص و فدوی با اختصاص امام همام
علی بن موسی الرضا علیه السلام خلیفه رب العالمین و ظلّه
علی ساکنی القبر آئین کل دینار بوده و بتولیدها نسب فصحاء
الی ادم لقمه عیبر ابزار و او را ذکر مقامات رفیع در کتب حال

سنی و شیعه با سراسر مسطور است و جلالت قدرش کما یبغی ندکو را از انجمله شیخ
ابوعلی طبرسی در تالیف خویش که اصح کتب رجال است و اعتبارش نزد نواب
رجال سیر حد کمال میفرماید ابوالصلت الهروی رومی عن الرضا نقه صحیح الحدیث
واحمد بن السعید الرازی در تالیف خویش آورده و بدینگونه ذکر کرده که آن نقه
الحدیث و کتبه شیعی المذهب محبت لآل الرسول و علمای عامه در میزان الاعمال
که مجموعه است از رجال بدینگونه نوشته و متعرض گشته است که عبدالسلام بن صالح
ابوالصلت الهروی جل صالح الا انه شیعی و بعضی میگوید آن را افندی مع صلاحه این
جوزی که از روای علمای رجال است میگوید آن خادم للرضا علیه السلام
شیعی مع صلاحه و در جای دیگر آن خادم علی بن موسی الرضا و انه شیعی میگویم

نژاد و نژاده
بمعنی اصل و خدای
نسب بمعنی اصل و
هم است

دودمان
با اول مضموم و دواو
معروف خاندان و
فرهنگ

همام
بزرگ را گویند

عبدال
میزان الاایل
اسم کتبی است از کتب
رجال الا ان نسب

مع صلاح و سمعانی که یکی از نابیتنی به عرب است در انساب خویش چنین
قال ابو حاتم بنور اسن مذہب الرافضه و شیخ صدوق در عیون اخبار الرضا
میفرماید از من خواص الامامیه و این فقره نیز در عیون اخبار الرضا منقول
فانی رأیت فی کثیر من کتب الرجال العالم التشیع بالتشیع رافضی انخذ کلمه
حسن عمیت و صدقیت و ساحت مجد و فحمت جایگاه عظمت شان
جلالت قدر و روی اصحاب فهم و فضل و ارباب علم و عقل را نیکوکانی است
پس از آنکه حضرت رضا علیه آلاف التحية والثناء درجه رسیه سعادت پیدا

یافت انجبا باز طوس عراق شام و پس از آنکه

فَدَكَانَ صَاحِبُ هَذَا الْفَضْلِ مَصُونَةً صَاغَهَا الرَّحْمَنُ مِنْ شَرَفِ
أَنَّى فَلَمْ نَعْرِفْ إِلَّا بِأَنَامُ فَمَتَّهْ فَرَدَّ غَيْبُهُ مِنْهُ إِلَى الصَّدَفِ
داعی حق را اجابت و در خاک پاک قم که مہبط فیوضات سبحانی و مظهر انوار
ربانی است مدفون گشت بیکلی علیہ و ما استغفر فراہ

فِي اللَّحْدِ حَتَّى صَاحَبَهُ الْحُودُ ۴ از احاد و مجادش جلای وطن
و دود اہل و سکن قاید ہایت انزیش دان تو فین آسمانی انزیش دوان

بمضمون بھدی اللہ لنورہ من کبشاً آبلدہ طیبہ نور شام کہ نور آن بلدہ
پاک است کہ بر ہر دوروی کرہ خاک مانند آتش طور در کمال ظہور است و طری
از آن بر طرف جہہ بیکلی منبر لہ اکلیل است و زبان پان از توصیف آن کلیل و

این بلدہ طیبہ از عذوب آب و صفای ہوا و طراوت خاک و زہبت فضا
ارمی است ذات العباد کہ الہی لَمْ یُجْلَوْ مِثْلُهَا فِي الْبِلَادِ

نسبت
شخصی است کہ من
و شمس و انبیا
اکابر و عیان

تشیع
مصدر است
ارست

فحمت
معنی وسعت است
فی القاموس الصغیر
السعة

مہبط
محل فرود آمدن

قاید
پیشرو و سکر و غیرت

بلدہ
اسم قریہ است
اعمال نور از دنیا

کلیل
جسمہ و نمود و اہل
از منازل است

نرسد جوان شود اریک نیم صبح کسند قمت بر جزو جزو عالم سپید
 و در آنجا توطن یافته که لکلی شیئی دولت حتی البقاع و در ظرف کینه ارسال تمام
 بالاقصال و الدوام این کوهر تابناک در اصحاب پاک دور العبد دور و طور
 بعد طور کاتیف فی القرباب و الکفر فی التراب مخفی دستور و مستعد بر نور و طهور
 بوده تا دوره این تپیل بدوران شاه شهید سعید محمد شاه پیر بزرگوار این
 صدر معظم میرزا اسدخان طاب الله ثراه سید اسد فی اللقاء و در هم
 و دبیع ان شتمت غیر آه دور اندولت قوشوکت باستیفار وزارت
 آن لکچر چا لکچر باعی وسیع و مقامی منع داشت بغت رت موصوف و محرو
 بود و بخت و شهادت مذکور و مشهور و آن پادشاه را با آن خرم سید و با
 شدید و مکمل عقل و فزاست و کمال بطش و سیاست بی استیارت رامی زین
 و فکر متین وی در نصب و عزل و منع و بذل اصفاف ختم و طبقات خدم ادا
 بنودی بلکه اختیاری نفرومی بَقِطْ بَکَادُ بَقُولُ عَمَّا فِي غَدِ
 یبدا بهیه اغنیه ان یفکرا در دولت شاهانه حجب و غفران
 فحلی شاه نیز خدا که جلالت شان وی بود و چونان بر او پسنده و دوست
 مصدر خدمات بزرگ و منار مهمات خطیر آمدی و تمامی را با کفرتی دست
 و ارادتی صادق و عزیزی متین و تپیری موافق با انجام آوردی
 لَهْمَا هُمْنُ کُلَّمَا عَن مَّطَلَبٍ وَ لَهْمَا هُمْنُ کُلَّمَا اَعْسَرَ اَلْفَدُ
 و از فرط کفایت و کفالت و کمال ارادت و درایت که بکرشور و اعوام و مر
 و هور و ایام در معظم مهام از وی معروض رامی جهان آرا میرفت و مشهور

قرباب
 بحر قاف بنی غلات

الهموس
 الاسد الکبار لفریة

شهادت
 بزرگی است با حکم

تلفظ
 بهیارت

خاطر خورشید مطهر نیست بعضی جلالت امور ملک و نظم تمام لشکر بعد حسن
 اهتمام وی و اولاد کامکار و اخلاف نامدارش آید چنانچه از سد باب الاول
 تا حدیثیل و میناب از شاطیء حله و فرات تا جلگه غزنه و هرات پیمکن از مملکت
 و بلاد خالی از اخوان و اولاد وی نبوده یکی را ایالت امور فارس مقرر بودی

باب الاول
 در بنده از باج

و دیگر را کفالت شعور فارص

شمس و میناب
 دو قرابت در
 ساحل بحر عمان

وَلَهُ الْبَنُونَ بِكُلِّ رِضْنٍ مِنْهُمْ بَطْلٌ يَفْعُوذُ إِلَى الْأَعْلَامِ عَسْكَرًا
 قَوْمٌ ذَكَرُوا أَصْلًا وَطَابُوا خَيْدًا وَنَدَّ قَفُوجُودًا وَرَأْفًا مَنْظَرًا

بط
 در شجاع را گویند

تا در سال خیر او دوست و پست و دود که تقصیرهای رفته ادا کرد روزگار
 اقبال را بوعده وفا کرد روزگار این مولود مسعود و زاده آزاده که

تن هنرمند و فطرت پاک و پیکر برین و شمایل فرخنده اش سرشته
 خاک فردوس باد نوروزی آتش طور و آب حیوان است

بالمین و العظمه و الأجلال و الخیر و السعادة و الأقبال بطالعی که تو لا کند بد
 ایام با غمی که تفاخر کند بدان تقویم باقی دار خلد طهران مانند
 خورشید درخشان از مشرق سعادت در بیت الشرف صدارت در انجالت
 که مُلْكَادَعْرًا وَعَهْدًا رَافِعًا عَلًی وَدَوْلَةً خَمْنَهَا نَصْرٌ وَظَهَارُ

الرفیع
 الشرف و العصب

لازم ذات و وجود کامل الصفاتش بود دولت طلوع از زانی منبر بود هزار
 کوه نیکارم بصورت شخصی مصور شد و عالمی در تحت همت نفسی مسخر
 صدره از آنچه هست فرو سر شد که صورت جلالتش میکشی آشکار
 و در زمان لادت با سعادت که بفرط نور و افزا سرور و سیرقه دم فرخی لزوم تو بود

خاک و گشت

خاک را شرافت کرده افلاک بخمود هر گز دیده بر آن دیدار خسته و طلعت فرخنده افاد
بی اختیار از کفار مولف این باغی قرینه حال و برینه مقال می

محباق
حالی آرا
ماه که او را تقویت
و تحت الشعاع و شبنم

کاین کجبه با سپنج دولت زافتر و زباب دنیا شخص وزارت راصد
مانند هلالی است که برینج محاق خواهد شد از آفتاب دولت چون در
و در آن شب مبارک که یقین نام نامی و اسپم سامی او را جشن عظیم ساختند
و بزم را با باد بزرگ و عطا بار آراسته از قرعه نجات بآن الله یؤتی
بِنَصْرِهِ مَنْ يَشَاءُ ایام رفت و مصحف مجدت بِنَصْرِ اللَّهِ بَفَرَحِ الْمُؤْمِنُونَ را
رهنمون آمد و این از همان اثر تطبیق اسم با مسمی مطبوقه الاسماء مثل من السماء
که صدر نصر الله و شانه صردین منصور است و چون زبان رضاع نظام
کشد و هنگام صفر شتاب انجامید بدبانش برود و با موز کارش سپرد
پس از آنکه باندک زمان اسلوب زبان پارسی و لسان فارسی را بخواند عبارت
مهارت یافت پوسته در کتب سیر و اخبار و تواریخ و آثار پادشاهان ایران
و خوانین ترکستان قیصره روم و اقبال عرب و تالعه بین و رایان هند
مدرّب وانی و تتبع کافی فرمود و از نظر زسلوک و زراعی هر مملکت با ملوک
و رعیت از کار گذارنی و دادخواهی استحضار و آگاهی پیدا میکرد و روزی
در ضبط و حفظ آنها زحمت و تعب میبرد تا سر سر کالتقش فی الحجر بر ضمیرش
عکس پذیر آمد بپت هبام عکس همتانه فلزینما بجاول احراد و نه
السَّبْعَةُ الشَّهْبُ از آن پس در انظام مہام ملک و ملت و امور قوام دین و دولت
از انوار کفایت پدر متباسبها فرمود و از زایش طبع و تراوش خاطر حو

در ترکستان روم
و عرب و سبأ و یمن
خان و قیصر و ملوک
و رای میخواست

شبنم
السَّبْعَةُ الشَّهْبُ
سیارگان شبنم

نکتا بتضایف خانه های شمع شمعیت و رخ بر او برافروخته در کارهای کشت
 بصیرت و باندیشهای دیگر خسر ظلم لذلک الیوم و وصف قبل رؤیه
 لا یصدق فی الوصف حتی یصدق النظر تایید مطلق ایم زندگانی مستقبل
 روزگار جوانی چنان انوار اصابت و نجابت از صبح معالی او واضح و آما
 رشادت در تضایف حرکات و سکات وی لایح بود که کفشی عقل و نفس
 این شخص نخستین کی از جود عظامی که لوکلاء الشراء کفی العظام عظاما
 و دیگر کی از سود و عصا می است که نفس عصا سودت عصاما
 و از همان دان برخلاف نشت هر کودک و جوان تمضیات لهو و لعب و
 مستلکات عیش و طرب را کاری بد فرجام و شماری زشت انجام شناخته
 از آن اعراض و ازین اغراض خود تحصیل اسباب ریاست و کمال آداب سیاست
 بشر بصور غایب فی ابیه بنفی الظنون و یفسد النفسا
 تا در سن چیده سالگی انسانی شد فرشته صفات و فرشته شود حرکات موصوفه
 بفضل ساطع و علمی جامع و خاطری رزین و حزمی متین چنانی از ذکر و فطانت
 و جوانی با ملاحظت لفظ و لجت با چهری زیبا تر از کل و نسرین و محاورتی اندیش
 فنی ما بشر نحو السماء بوجهه یختر له الشعری و ینکف البید
 از فهم و فراست بگری و از عقل و کیاست سپهری تا بگری مانوس و بدل بزد
 و تا بشمری اطوار غرضهای نیک در بست و کثود و کاست و فرود و کفت و
 کاشت و انکند و افراشت و ساخت و سوخت و درید و دوخت هیچ صدر را
 برابرش قدری بنودی و هیچ وزیری نظیرش نمینمودی

عصا م ل
 مردی بود در عمر او
 صاحب نفعان بن زمین
 با التماسش و در همه
 کی ز امارت بزرگ شد غرض
 عصا م را بر سر کرد
 در عین کثرت

فرجام
 آخر دنیا است هرگاه
 گویند

اغماض است
 پیش چشم بستن

فطانت
 زیرکی است

عذب
 کوارندگی است

کاستن و فرو کردن
 کم و زیاد کردن است

ذَانِ بَعْدِ حُبِّ مَبْعُوضٍ
نِدَائِي غِرَافٍ أَخِي ثِقَةٍ

أَغْرَحُوا مِمِّزَ لَبَنِ شَرِينٍ
جَعَدَ سِرِّي نَهْ نَدْبٍ رِضَا

الشمس
حرکت سوا الحلق وشد ونگاه

از نکات لطیفه جد و نزل و لطایف ظریفه علم و فضل و کلمات قصار عرب و عجم
و قصص با اختصار ترک و دلیلم و امثال سیره در بی تازی و نوادر کنایات عقلی
و مجازی و بذلهای شیرین نکات رکنین بمقتضای هر مقام و مناسب هر کلام
چه از تشبیه طبع و قوادحیای خویش ایراد فرموده چه از طرفا پیش فرام و بر آنها
افزوده و شباهتی در تکلم و خطاب حاضر جواب و دقیقه یاب گفته که همه را بهنگام
با حلاوت تمام با سلوکی خوش و طرزی شیرین و پانی نفوذ و بنجاری درست بطوری
میراید و چنان دامین فرماید که اثرش بحشم اهل نظر و هوش سخن نویسی الطفاست
از کواکب دُرّ فی سماء عقیق و الله است از جوی عقیق فی حدیث جید
بآبی و احمی ناطق فی لفظه مَن يُبَاعُ لَهُ الْقُلُوبُ وَ تُشْرَا
و باغی و درویش و پیکانه و خوش از در خوشی و کیش و بجوی برآمده با همه اش
در آویز و آذر از آراست و راه آمیز و سازش باز مصلح الیالی ظلم است و
مصلح لالی نعم و دل دستی نغزات عمان دارد و رای و عز می مبتات سهلان
جبینی چون ل مقبلان صفائی با کمال بی نیازی از سمت و صا

الشمس
الطنین و الرجل السریع الطبع
للصوت الخفی و الفهم

نموش
کبر اول و ضم نانی و کین
ثالث و شین و کت و کین
باشد و شونده و پیکر و بند و کین
کننده و پاکیزه و پیکر و کین
ط

فراز
از لغت اضداد است
که معنی کسودن است

غزات بسنی
بسیار می است از هر چیزی و بی
که باران بسیار بر او بارید و
که فراوان باشد و خواستی که شیرین
بسیار باشد

وَالشَّمْسُ لَوْ خُلِفَتْ مِنْ نُورٍ طَلَعَتْ
رَفَعَتْ رَقْمَهُ أَيْزَاتُهَا وَصَافٍ بِنُوعِ اسْتِهَارِافٍ وَ بَدِ الْكُونَةِ دِاطِرَافٍ وَ نَوَاحِي
اشاره پذیرفت که عاکفان بار و اوثان جنوز خاقان مغفور بر و مکرر معرض را
همیون همیداشد که از روی حقیقت و انصاف اخلاف آصفی و صاف میرا

اسد الله خان برک علی قدرم اتمم و فی حد ذاتهم در صابت و صالت و انکسار
و معانی و مبانی و حید و سلم اند و قبا عذ

الْقَبْلُ فِي الْخَيْرِ مِثْلُ الْأَمِيدِ مَعْنَى وَمَنْ بَشَابَهُ أَبَاهُ فَمَا ظَلَمَ
در کفایت معات ملکی فی نظیر اند و مانند پدر پیر شایسته رجوع اعمال بزرگوار کانی
را حاتم هم خلفت للبدل ما ولدوا و صبیغ افدامهم للوطأ باللدنسین
همه همراه آموخته و دانش اند و حبه بسد اوسرت فرید و برشا و طریقت و حید یا فطن الیها
کانهم ولدوا من قبل ان ولدوا و کان فهم هم ایام له تک

راحات
جمع راحت است که
معنی کف
دست
بهد

ولی نجم این انجمن در عشر آن ابواب و فضل الخطاب آن کتاب و حله آن تفصیل و
دره آن تا صیر و سیمه آن نیمه و قبله آن قبیله ششم و زنده از جند سهل الخلقه مع
ساع الحقیقه محمود الطریقه و بخواه آگاهش میهنرا انفا خایین سنی
بهیمنرا نصر الله امنت که از بس خردمند و هوشیار است و فرزانه و درست
کار کوئی که بر پاکش سرشته نهراست و نهرش کرانایه ترا زشته کمر بدین
لَهُ عَزْمُهُ بِشَيْءٍ الْقَضَاءُ وَ هَيْئَةُ فَالْفَ بَيْنَ الشَّاءِ وَالْأَسَدِ الصَّيَا

غرم وی آرد ز نیم بکستن اعضا می چه غرم وی آرد بهم پوین اغرایان
از کمال اصابت تدبیر و اصانت رای میفر چندان بکات و رموز کار گذاری است
و بد قاین و اصول ملکداری توانا که همانا کرت معباد است که فروغ روی و پرتو
رایش بر معمور و منور جهان افاده و بار بار عرصه ممکنت را از نور معدلت خوشتر
از رخسار خوبان آراسته و چنان که خواسته از آرایش ظلم و فساد و آسیرش یعنی
و عمارت پراسته بزرگ جهری رسطو قدر بوده و فاطمی نشیخ القدر سرهای آرد

کرده و نصفت آصفی بجای آورده و درین هنگام پوشی اقامت نشاء و عظام

و مشی اقدام کاسر عظام صدور صاحب نظام

عَلَا فَوْقَ أَفْرَادِ الْجُجُمِ تَجَلَدُ وَنَالَ سَمَاءَ الْجَدِ مِنْ كُلِّ مَوْضِعٍ

فَمَنْ رَامَ عِنْدَ الْوَضْعِ إِذْ رَأَى كُنْ رَامَ حَمَلِ الْوِثْيَا بِاصْبِغِ

شاه شاه رضوان جایگاه در دم احضار بدر کاهش فرمود و چون آن پادشاه

از کیاست عقل و فراست خاطر رای می پویش جاسوس طبایع غیب

مملکت اسرار بود و نخستین نظر که بر آحاد و پیش روی کند فی الحال نقش استقبال

از ناصیه احوالش بر میخواند و اوصاف خصایل و اوصاف او را در اینه را

جهان نمای بالمعاینه میدید از گاهی همه اسرار جهان میداد

وَوَكَّلَ الظَّنَّ بِالْأَسْرَارِ فَانْكَشَفَتْ لَهُ خُمُورُ أَهْلِ السَّمِيلِ وَالْجَلِيلِ

بمجرد ورود که اسمعان نظر و وجود انتخاب فرمود آنچه از مراتب سایگی

واسعه او در نهادش بود معلوم آمد و مطبوع افتاد

وَأَسْكَبَرُ الْأَخْبَارِ قَبْلَ لِقَائِهِ فَلَمَّا الْبَقَاءُ صَغُرَ الْخَبْرُ الْخَبِيرُ

خاقان رضوان مقام در میان هنگام رای آن کرد و بخاطر مظهر آورد

که چنانکه باید و بطوریکه شایسته انتخاب را در کل رسوم و جل علوم که تعلیم تمام

دین و دولت و نظام ملک و ملت و باری و بصیرت و بخت و بی نظیر نماید و برسم ذخیره و

یا دکار برای همین سیره تاجدار ستوده فاصدین که ظل است

مشرق و غرب اگر سایه بهائی هست که دارد و از آنجا که دار الملک برستان

و سایر نواحی باز در از انست بحر و نه ایران چون ام القری استایل

اللا شمی نظام
الحاکم و در اینجا و شی نظام
نگار است از آنچه
پیشیند

صاحب
اسمعیل بن عباس است
نظام
خواج نظام الملک

پیشین
حاصل
بندی

حلق
باجل درستی است

کتاب
کتاب ام المصطفی

والو پس قاجار دین ایل کامکار را نادی و مولداصلی و شاد محمد حبلی است
و در حقیقت پیکر دار الخلافه قاهره را ساعدی نیز و مذاست و ساعدی احمد
و عامه این سلطنت کبری است و قائم سریر دولت عظمی و ایالت چنین ملک

میز و
با اول کشور دینی
زور و توبه

و عظم
و عامه و دین
والی هر سه موضع
ستون خانه و چوای
که نصب نمایند
از برای این
طاق

و امارت چنین عمارت شایسته پیری در دست کار است و امیری دوستی
مُبَیِّضُ الْعَرَمَاتِ بِخَيْرِ وَجْهِهِ عَنْ خِزْمَةٍ وَمُضَائِغٍ وَذَكَائِهِ

نخست پدر را بجز انی آموز و بوم روان فرمود و منصب او را بدین فرزند اهل
و حلف جوان بخشد و بحایت در رعایت وی اقدام فرمود و آقا قانای بر تسلط
و اقتدار وی می افزدود و در ستمو جاه و ترقی مراتب مناصب وی مبالغت

سموت
مراد است
با علو

همداشت و همگی ممت به تربیت و علویت وی بر کاشت بطوریکه این صد
حلیل و خواجه بیل وجود صغیر سن و تجربت قلیل پیوسته با مردان کهن مردمان
کافی و دوزرای ملک امرای بزرگ در انجمن شوری و مجلس مصلحت برابر نمودی و یکسان
الْبَدْرُ نَجْبُهُ طَلَّافَةُ بُشَيْرِهِ وَالسَّيْفُ بِهَيْكَلِهِ ضَرَامَةُ زَايَاهُ

البطل
بالضم الذکا و النجاة

ضرایه
معنی اشغال
اتش است و اینجا
کنایه از اصحاب
و روشنی

جز آنکه از ذلاقت لسان رشاقیت بیان و طرز مجاوره و اسلوب محاضره و اصحاب
رای حسن تدبیر کامکاره چنان در خاطر مظهر ظاهر آسانها غفران سپاه بیخ
فرمودی و جلوه نمودی که پیوسته او را در مصالح امورات خیره ملک و مهمات

مرق
مرفقه مرفقه و قافیه
خزقه

عظیمة دولت طرف شوری و مصلحت ساحی و تدبیر آن هم از وی خواستی
وَنَبْقِدُ مِنْ سِرِّ الْغُيُوبِ ذَكَاءُ كَمَا السَّهْمُ مِنْ جِسْمِ الرَّمِيَّةِ يَمْنَنُ

العضل
بالکسر و الضم و نقل الداء
و اخذ عضله
بالضم
قام

انجذاب تیر چون در آن سهام مانند این و ان و ایام از وی ملکی عقل و دکار
و کثرت فطانت و دما در حل مشکلات قضا و قدر و کشف معضلات خیر و شر

و نیز میان بجات نفع و ضرر چنان سلط و مقدر بود که سرعت و ارتجال بی طالع
فکر و مجال آن هم را درست و سنجیده و آزموده و فہیدہ معروض رای میون نمی
و خاقان خلد استیسان پس از تحسینای بلخ بچگونه عنایت را در حق وی دروغ نمیفر
وَمِنْ كَثْرَةِ الْأَخْبَارِ عَنْ مَكْرُمَاتِهِ يَمُرُّ لَهُ صِنْفٌ وَبِأَنَّى لَهُ صِنْفٌ

در عهد و دولت پادشاه غفران پناه و ماضی محمد شاه غازی نیز با همان جمال جاہ
و شوکت و کمال بزرگی و جہت و نعمت قرب حضور و استیلا بر ممالک نزدیک

و دور میبود و تمامی ارکان دولت و نواب دیوان و طوایف اکابر و اعیان را
با جمیع عسایر و عساکر از اصاغر و اکابر چشم امید برویش باز و دست تناسویش دراز
الْأَمْرُ وَالنَّهْيُ وَالسَّلَامَةُ الْبَيْضُ لَهُ وَالْعَبْدُ وَالْحَشَمُ

و پوستان اقران و اتریش از خویش و پیکانہ چون پروانہ بر گرد شمع جمع و نیمہ
انحر و نماز اندیش گوی میدیش کہ بہشت جاوید بودہ و ہر یک را از اخلاق کریمہ
و عادات مرضیہ وی از فیض انعامش غرضی بردند و از فضلہ عطیتش نوالہ
و مہر اسرماہ شادمانی و پیرایہ کامرانی بودی با غنی و درویش ہی سخت
و پیکانہ و خویش را ہی نواخت و چون دارای بلند و پست و بلند و شکستہ
نمودی و بر رعیت و فرزند و خوار و ارجمند سایہ خداوندی بپکایہ فلکندی میبارد

در پاس استمالت جوانب بود و استنالت اقارب و اجانب می نمود

أَلِفَ الْمَرْوَةَ مَذْنُوشًا فَكَأَنَّمَا مَسَّحَى اللَّبَانَ بِهَا صَبِيًّا مُرَضِعًا
نیم کل چو بآن خلق نسبتی دارد بصدر زبان بتاید ہزار و ستاس
تا کہ مرحوم حاج میرزا آقاسی کہ از افاضی علمای عصر و فنون فضیلامی و ہرگز

دار معرفت و محیط مدار حقیقت از باب طریقت بود و سالیان دراز کمال
تبی دستی و نیاز تحصیل غث و رقیق علوم و تکمیل رت و جدید رسوم از منقول
و محسوس و منقول و منصوص بخدا فیروز و جامه سرباز بجا برده و شکنجه خورده
و خطی و انی و بهره کافی یافته تا از مشاییر علمای عالم گشت و مفسنون را بحسب مستم
بموجب این صفات و مورث این علامات انحر و مویده و اوراد را جوار کمال
و انحر و مسالک نافذ الحکم و مسوط الید فرمود و پایه بند و درجه بسیار اندوز
بدار از این داشت

كَثِيلُ الْبَحْرِ بَغِيرُهُ فِيهِ حَيَاتٌ وَلَا يَنْفَكُ تَطَوُّفُهُ فِيهِ حَيَاةٌ
إِذَا الْمُهْنَانُ تَخَفُّضُ كُلِّ وَافٍ وَ تَرْفَعُ كُلِّ ذِي زَنْدَةٍ خَفِيفُهُ
و از آنجا که تصنیف بطون و دواوین و رسائل موجب تالیف قلوب بسیار
دارا نیست و تصویر اسکال هندسه را تسخیر اعمال هندو سند لازم نه تفریق
کتیبه میدان از تحقیق کتابه ایوان برنجی و نمبر مثل از مدیر و حامل از بدو
عامل باید پیر نباشد نه هر که عالم بحال بخواست غلش میثابه زل و سهو
نه هر که طرف کلج نهاده و نیست کلا هاری و آیین سرور می

انجباب چنانکه باید و شاید از عمده انجام امور و اتمام مهام دولت برسیا بد
وقایع احوالش را تاریخ بدایع دولت تالیف شمس الادب و بهر الاستاد
ابو الفضائل بدایع نگار ابراهیم میثی رازی با سربا حاوی است و بی نیاز
از نگارش راوی از آنجا که در علوم مبتباشی که معن بن زانده را از تفسیر
فایده بودی و حاتم طی از خوان کرش ماند تا بود می ولی نه بد نظور که دشمن

بذلت وستی گذارد و دوست را از قلت و تنگدستی برآورد چرا که گفته اند
 فَإِنَّهَا خَطَرَاتٌ مِّنْ وَسَاوِسِهِ ۖ يُعْطَىٰ وَيَمْنَعُ لِمَنْ جَلَّ وَلَا كَرَمًا
 همیشه از سگت و مار نفوس در اندیشه و تنگ خیابانها موشش پیشه جوارح خلق را
 از خدمت جوارح مصون داشتی حتی قرع تا زیانه و عصا ولی از آغاز ^{تا} تمام
 شتم قاطبه نام را بر خود حتم و چندان اصرار نمودی که بهم بر او حتم شد و ضعیف
 شریف منع و ظریف را جز بپشنام نام نبردی و کفارش با صغیر و کبیر
 برنا و پدر در حال رضا و سخط بر خشن و سقط نمودی قلب کسان از زخم لسانش
 پوسته خسته و زبر لفظ قبیح را بکنایه و تصریح بهم در پوسته زشت و زیبا
 و ما توان و تو ما را از آن در رخ و آزار داشت و عالمی را از هر چه بدتر
 مِّنَ الْإِلَهِ الدَّسِثِ مَا عِنْدَ الْوَزِيرِ ۚ خَرَبَكَ أَمَلُهُ فِي حَالِ إِيْمَاءِ
 فَهُوَ الْوَزِيرُ وَلَا أَرُ بَشْدُ بِهِ ۚ مِثْلُ الْعَرُوضِ لَهُ بُحْرٌ بِالْمَاءِ
 با آنکه این صدر بزرگ و خداوند اجل از روی عاقبت اندیشی و مصلحت
 که کفایت حضرت ملوک و امارت سلطنت از آن ناگزیر است بختاب را ترک
 این عمل که سپهر پاسه و زلل و خطا و خلل بود همی فرمود و شباهت زورش بنگار
 و رموز کار خیر اندیش و آموزگار سینک و بدر و زکار بوده و با سپهر سلوک
 با ابنا بی ملوک و اعیان بلده و بلوک نصایح شفاعت نمیکرد و مبالغت
 بالأخره سودی نداشت و ثمری نداشت ۚ فی غر و مزدونه از مرد و خرد پندش
 عجیبی شکر قمار بلای بی عجب ۚ تا همه را بار بار بدل نشت و فحاشا
 در خاطر شکست جماعتی را دست از کار و پای از رفتار مانده خوشتن را

از آن رطبخار کشته کوشه گرفتند و عطای شاه را بقای وزیر بخشیدند
 که وی دیگر ازین اندوه بتوه آمده و بدان هم آواره و انبوه گشته که خویش را
 کمال و لات حین مناص خلاص نموده ازین در طه نایل و دریای بی ساحل
 بر بند آتجمع را شور می شاره بچاره این کار بدان سنجار نمود که باکر پانهای پاد
 در پایه سریر اعلی بر ملا و اشکارا فضیاح اعمال و قبیاح افعال او را عرضه دارند و
 و بعرصه ظهور در آورند و زمام مهام اناام و کفالت امور خاص و عام را ازیدان

جانی غیر کافی بدرخواست اتزع

و بکف جواد لَوْ حَكَّمْتُهَا سَجَابَةٌ لِّمَا فَانَهَا فِي الشَّرَفِ وَالْغَرْبِ مَوْضِعٌ

باز گذارند تا این آیت رحمت الهی و مشافض مستنای یعنی خداوند کار را حل عظم
 مانند این ایام حجت فرجام مهتید قواعد عدل و انصاف و اخلاق ابواب ظلم و عیسا
 نماید و برکت ملکه رحمت و عدالت و مین مراسم رافت و استمالت دلهامی
 و در مای بسته را کلید آید حاجی میرزا آقاسی بعد از ظهور اینحال و شعور بدین فعال
 که از جنایای ضمایر و خفایای سیرایر ایقوم کمایی گاهی یافست سرایایم و ایتمه گشته
 برخواست و بر آستان معلی شتافت و در آن اوان مزاج مبارک متکسر و علیل بود
 و بر کثیر و قلیل امور دولت بر سپیل مذرت التفات میفرمود بطوریکه سود از زیان
 ندانستی و تمیز بها را از خزان توانستی نه غم بنده و آزادش بود و نالذیته
 ویران و آباد خاصه در انصاعت که در حالت اغما بود و صد و اکثر احکام را بر
 و ایما میفرمود حاجی میرزا آقاسی بدون آنکه هیچ حتی را الملاحظه گذشت شروع ببعثت
 نمود و بنیر کنهای کوناگون و ریورکت از شما فزون و کصهای کزاف و نبتهای

و دروغهای راست مانند افسانه و افسونی چند که مایه خواب ضرر کو شئی است و شایر
از حقوق قدمت خدمت نیاکان پدرش مشا خاموشی بر سرود و باز نمود
و آنخواجہ روشن را می صافی نهاد و بتغیریت و بتدیل عقیدت نسبت هسی داد
فَقَدْ احْمَلْهُنَا اَوْ اَنْتُمْ اَمْبِيْنَا وَلَا نَطْمَعُ مِنْ حَاسِدٍ فِي مَوَدَّةِ
وَ اِنْ كُنْتَ نَبِيْدُ بَهَالَهٗ وَ نَبِيْلُ مَا از شدت غدر و کمیدت و نهایت
مکر و جذیعت خاطر اقدس ابریشان ساخت و مهاجرت آنجناب را بکاشان
خواست و باز با بنهای چرب و نرم و پیا بنهای شیرین و کرم که شیوه زبان باز است
و پیشه نیز کنکازان بدان مرغ را از شاخ و مار را از سوراخ کشند سخنهارا ندو
افسونهها خواند تا بجاییکه علمحضرت اقدس شایسته سی با وجود بصیرت و آگاهی
بر فساد و خیالات و مواد احتیالات و می از روی استیلا ضعف بر قوی
و ملکه حجب و حیامتکین اینکار با چار و سر بود

وَلَبَسَ حَبَاءُ الْوَجْهِ فِي الذِّئْبِ شَيْئًا وَلَكِنَّهَا مِنْ شَيْءٍ اَلَا سَيَا لَوْرِدِ
آنجناب بدون آنکه از پایه مبایات و مایه مزاحمت خویش بگایا احدیرا بتوسط پیر
و شفاعت بخوابد و اَفِ عَلَى الدُّنْيَا وَمَا فِيهَا كَوِيَانِ اَيْتِ ذُرُّهُمْ يَكْلُوْنَ اَنْفُسَهُمْ
و بَلِيْهِمْ اَلَا مَلُ فُصُوْفَ يَعْلمُوْنَ بِرُخْوَانْدُوْا زَخَانَةُ شَرْفٍ وَ جَايَا عَسْرُوْا
بکاشان اشغال فرمود و از کفار را بوالصنح بستی

عَزَلْتُ وَلَمْ اُذْنِبْ وَلَمْ اَكْ خَائِنًا وَ هَذَا لِإِضْطَافِ الْمُلُوكِ خِلَافِ
حَذَفْتُ وَ غَيْرِي مُشْبِهِيْ مَكَانِ كَاَنِّي نُونُ الْجَمْعِ حِيْنَ يُضَافُ
همی سرود و مدت دو سال مانند بودن و بال که از نظر ما محبوب است و خدای

مطلوب جای در کاشان داشت و جان عالمی پریشان کار برایم بل قاطبه نام را
 ازین دروچان داد و از دل برخاست و دودار سینه که خانه و نامه را یاری
 نگارش و گذارش نیست و در ایام مسافت بسجکونه زمام مصابرت از دست
 میداد و زمان مهابرت را بجا ملت بمیرد و بختی الزمان علی من لا صطبار الله
 وَرَقَهُ لِلَّهِ فِي الْعُسْرِ ضَبَّارُ چو غنچه کرچه فرو بستی است کار جهان
 تو بچو باد بهاری که کشامش و در آن مدت تمامت اشخاص از عوام
 و خواص اهل کاشان از فیض اصطناع و اکرام و ملاطفت و انعام انجنا
 فیضند و بهره یاب گشته خور و بزرگ اهل فضل و استحقاق را یکو نو آخی ویر
 بذل اتفاق خویش همی پاشی

وَابْضُ فَبَاضٍ بِلَاءُ عَمَامَةٍ عَلَى مُعْتَبَرِهِ مَا غَبَّ فَوَاضِلُهُ
 تَوَاهُ إِذَا مَا جَبَّتْهُ مُهَلِّلًا كَأَنَّكَ مُعْطِيهِ الَّذِي أَنْتَ سَلَا
 تا در بدو دولت و ظهور اختر خجسته طالع و طلوع نیز خند مطالع ایند دولت تو سوت
 که آسمان دور دیگر کرد و پستاره طور دیگر گرفت خروج موکب همایون این خسرو
 عادل از تبریز بمان بود و عروج کوکب اقبال این صدر باذل بدروه شرف بمان
 بدینسان که چون پادشاه جهان محمد شاه طاب ثراه را حکم انقضای عهد و امضا
 وقت نفس مطمئنه فرمان ارجی الی ربک راضیه مرضیه را تسیم نمود
 و در سایه طوبی و کنارت نسیم بر آسود أَنَا هُ الرَّدَى فِي زِيِّ عَافٍ فَأَنَا
 آبا جوده آن برجیح الموت خائبًا وزیر عهد حاجی میرزا آقا سیاح آمار خا
 براحوال ظاهر شد و دوفور محنت و ادبار متواتر گشت کارش از دست وزارت

به بست و زیارت کشید از در که شه بار سفر بست و هجرت هر کام که برداشت
 نگاهی بقفا کرد و نیم شب از هم جان مانند جان پیایه و چون سایه بی جان
 مَا اعْنَى عَنِّي مَالِيَه هَلَكَ عَنِّي سُلْطَانِيَه كَوَيَان تَامِي آلَات و سَابِ
 و ادوات تحمل و دواب و دفاده اکتساب چهارده پاله وزارت را سپه دشت
 داده با پیری و شکستی و خواری و خشکی بر او یه مقدسه حضرت عبدالعظیم
 اَلْآفَاتِيَه و اَتْسِلِم رُومِي نَبَاد فَنَامَ عَلَيْهِ الدَّهْرُ مِنْ كُلِّ جَانِبِ
 بِجَنَابِ اَمَالٍ و كَسْنَبِ شَمْلِه در آنجا هم کار زد دست رفته هم دست
 از کار از روی جبر و اضطرار گوشه اختیار کرده بر نشست
 گوشه نام اویش داد و ز صد بلا امان هست قفس حصار تن مرغ سگبند
 فِي الْحَالِ بِشَرِّ اِقْبَالِ سِرْعَتِ اَمْدِيَه زِير كَان نه طیشی که پشه بیدان است
 کاشان روان و در آن آستان نخت بهمید و وصول این نوید و اشارت برین
 بشارت زبان بر کشود و پس وقوع آن قضیه و حدوث آن واقعه را بیان نمود
 که دست غیب آمد و بر پینه نخم حاسد را کار فاسد آمد و محل نخت
 متاصل گشت و معاند نیکو مضحل شد پس رای می کردن که شاید کار ازین چرخ
 صبح امید که شد معکف پرده غیب کو برون آیی که کار شب تا راحه شد
 آنجناب نیز با فالی چون نخت خود مسعود و عنمی مانند عقیدت خود راسخ و دلی
 چون طالع معتبلان قوی بر شد ز جا و گشت سوار و سپرده
 با کچمان غنایت و تائید کرد کار فرخی و فیروزیش چون بنده کمین در
 سیار و یمن روان و سعادت و اقبال مانند دو غلام از خلف و امام دو آن مانند

رحمت حق که بر گروهی مستحق بیارد و جانهارا از افسردگی و دلهای پر مردگی
برآرد و در انحراف از نزول جلال فرمود

عَادَ الزَّيْمَانُ مُنَوَّرًا بِآيَاتِهِ وَكَانَ لَاتُ غُرُ السُّعُودِ بَيَاتِهِ
لَا زَالَ حَرُّ وَسْ الْجَنَابِ مُؤَيَّدًا فِي حَالَتِهِ آيَاتِهِ وَذَهَابِهِ

و از آن جانب این سلیمان یوسف چهره یوسف سلیمان قدر جیشکی نشانیست
که تحت انشکوه و فرساید سپیری کی دافسر جم است موکب میانیست
سعادت بخش خطری گشت و وجود سعودش زیبا فزای میسیم دافسر کی آمد
ز دسپهر پر در دار العیار سلطنت سکه شاهی بنام پادشاه نوجوان
فُظِّلَ مُلُوكُ الْأَرْضِ خَاشِعَةً لَهُ نَفَارُهُ هَلَكِي وَتَلَفَاهُ سُجَّدًا

این صدر کرد و در آن قدر از آنجا که آثار قبایل سعود بود و صوادر احوالش مشهود
و در آغاز بهار کلزار دولت که در ظل آفتاب رعایت و رحمت نامشاهی علیحدت
شاهنشاهی تو لاجب و در کف آن ظل ظلیل شافت و مقام بلند و رتبه جلیل از
سعادت بار و شرف حضور یافت خاطر مهر مظاہر اقدس این بنجارهای زیبا
و کفارهای شیوا و کفایات شایان و خدمات نمایان در همان اوایل چندان
فریفته و ایل ساخت که در پال تخت از دولت مطرح شعاع آفتاب عون
غیابت و مطرح نظرات آفتاب و رافت و مبط فیوضات فزون از حضور و تعداد و محظ
و فورا عتقاد و اعتقاد آمده از حضرت کرد و درون ببط سلطنت بقب اعما و الدوله

که بزرگترین خطاب و شیرین القاب صدور از سلاطین است مقب کشت
سَمَاءَ اللَّعْلَى مِنْ قَبْلِ مَقْبَلِ وَجْهِهِ فَادْرَكَهَا وَالْمَأْثَرَاتُ لَهُ صَحْبٌ

باش تا صبح دولتش بدم کاین بنور از نیلج سحر است

قصا را در همان ایام چند فوج از سر بازان نظام بر مرحوم میرزا تقی خان که

رجوع معظم مہام و کفالت امور خاص و عام بر او بود شوریدند و یا جوج

ضرب نمودند دشتہ دشتہ مانند دیوان از بندرستہ غریوان و از ہر سوی

بھنگوی و مایا ہوی دامن بستم وی باز کرده و دست بستم دراز نموده

و جاش آنچہش با لہجہ آہی رَأَيْنَا الْبِرَّ بِحَرَامٍ مِنْ سِلَاحٍ

بن روی و آہن بجان رعد آتش بدل سنگ و سندان بدم نہ ہر دو

از بسیاری شور و شہ فریاد اکبر و ہنگامہ محشر برپا ساختہ چنانکہ عرصہ دارالخلافہ از

فشار آن افواج مانند بحر متوج با انقلاب و ترزل بود و پیکر البرز از سطوت

آن در اضطراب و تحنل إِذَا صَرَفَ النَّهَارَ وَالضُّوْعَ عَنْهُمْ

دجا ببلان لیل و العباد وَأِنْ جَنَّ الظُّلُمُ أَنْجَابَ عَنْهُمْ

اضاء المشرقیۃ و النهار وَأَنْ جَمَاعَتٍ بِكُلِّ أَسَاسٍ

و شامت انجمن چندان طریق بحاج در عزل و اخراج وی پمودند و صرا

و مبالغت نمودند کہ لابد و لا علیح کشتہ عثمان احیاءش از دست رفت و تو

اقدارش ازشت و ہوارہ چون پیداز باد لرزان بود و مانند شمع بر خود

کہ از ان مقربان حضرت و متبسان دولت از بی دفع آن فساد و ترک آن عباد

بر آن مشت غول نجواندن لاجول مشغول گشتند ہرچہ گفتند ہیج در گرفت بکسر

با دینہر بستن بود و کوہہ باخن خستن میرزا تقی خان پس از حصول یأس و

و فور باس مزاج بخت لایق مایہ و کوب طالع را نامستقیم تن بر من بردا

غریوان
بروزن قتل
یعنی فریاد گشت
باشد

شتم
عربی دہ شام
گفتن شد

الفرع
بالتحریک الی
والفرع
ن

و مشارف شام
قوی من ارض العرب
منہا اسیر
المشرقیۃ

انجمن
کی از اسکال
زل است

و پای در رکاب نهاد که جان از دست این زمره بنی جان بدر برده راه آذربایجان
 گیرد و در چهار گوشه دیوار خود بنجا طرحی که کس کمزیر ازین جای خیر و انجا
 اسوده نشیند و فراغت گزیند اینخواجہ خردمند و خداوند پمانند با قضا
 میل خاطر اقدس شاهنشاه از عرض راه یکشب ضیافت را بهانه کرد و بنجانب
 در آورد تا از مخافت آن آتش را نهد و بجای خود بنشیند

بعضی گفته
 هندی استخوان

لَا يَجْبُرُ النَّاسُ عَظْمًا ذَاكَ كَاسِرُهُ وَلَا يَهَيِّضُونَ عَظْمًا ذَاكَ جَائِرُهُ

هر که در او جوهر دانا می است بر همه کاریش توانا می است

بعضی گفته
 هندی استخوان

میرزا تقی خان پیرام را در ذیل کرام یافته آن ببارادست تو لا بعروۃ الو
 ولای آنجناب برد و با قریب یکمیز از نفر از رجال دولت و اعلی امانی محکم
 و محملات امم با طبقات خدم و حشم راه آن خجسته فرگاه که در کاشی سر
 پناه است پیش گرفته اکابر علماء و اشراف و اعیان بلاد و اطراف و سایر
 واصناف از دروس و نواب فزون از حصر و حساب در آنخانه گرد آمدند و
 آنخانه ایست با تلع عرصه کرم و ارتفاع دروهم بسم آنجناب که نظیرش را
 کردند و ندیده و مهندس این سقف مقرنس طرح چنین بنا نموده بدست
 ذالک مختلفات انعم ربها بر فی الدبج و بنجیا المستصرا

فرگاه
 روزن
 فرگاه در عری
 بعضی حضرت
 التلع
 مصدر باب
 افعال است
 از سعه و

از دحام عام در انتقام بجای رسید و بمبایستی داد که در آن سرا با آنهمه و
 فضا و کثرت جا و رفعت بنا و تعدد توابع و مضافات و تکاثر مخارج و خلوات
 از درون و برون حرکت و سکون از برای عبید و اهل خدمت بزرگ و
 صدمت میسر بود می افاضی دادانی هر یک بجای خویش علی سر و سر و سر

لیرج
 فعل متعدی
 مفعول است
 از لیرج که گرد
 بر پند

مُتَكِبِينَ عَلَيْهِمْ مُنْقَابًا بَلِيبَن شَتْنَدُو سَخْنِ اَز مَقُولَه لَا لِسَمْعُونَ
فِيهَا لَعْوًا وَلَا اِنَابًا يَمْدُرُ بِكَ يَاسُوتُ وَهَاطُوفُ عَلَيْهِمْ وَلِلّٰهِ الْخُلْدُ وَاِذَا كُؤَابِ
وَاَبَارِيقُ وَكَاسٍ مِّنْ مَّعِينٍ غَدَاثًا رَوَاحًا سَاءَ صَبَاحًا مَّسْمُومٍ مَّعِينٍ بُوْدِي دُو اَرَاه
وَاَشْرَبِي كُو بَا كُوْن كِه تَامِي نَا كُوْل و مَشْرُوْب و خَدَا مِي كُو اَرَامِي لَطِيْف و مَغُوْب
وَفَاكِهَه فِيمَا يَنْجَرُونَ وَلَحْمٍ طَبِيخًا يَشْتَهُونَ بَضَاعًا و سَرِشْت
مَوَادِّ بَشْت چَدَان بِي مَسْتَسِي و نَا مَحْدُو دِهِيَا و مَوْجُوْد دُنُوْدَه بُوْدَن كِه زَلْ شَكُوِي

از خان کرمی تو فیر تنها و د و مردم تیر با ط میر از سفره د پیر نمیدادند

مُحِبُّ النَّدَى الصَّبَا إِلَى بَدَلٍ لَهَا
صَبْرًا كَمَا يَصْبِرُ الْحَبِيبُ الْمُنِيمُ

ز دلت جو دس اکریا پر سجا ^{افند}
سہیل ماہ فشاں بجای مطر

و پس از صرف سه هزار و اندر دم بدون حرف فضله آن خوانرا بعد از خروج

از مجالس برهنگان البروج عروج بودی و در باطنیه قصه المساکین سپهر ولج

نمودی وَذَلِكَ ذِكْرِي لِلْعَالَمِينَ از کرم دست بر چه رزق بختی

وز قلم است عیش که بجز
لا نطلبن کبر ما بعد رؤیہ

وَإِنَّ الْكَرَامَ بِأَسْخَاهُمْ يُرَىٰ خَمْرًا

روزگار اگرچه این صدمه جلیل و بدینسر را مراقبت این امر خیر بحکم لا

بِسَخْلِهِ شَأْنٌ عَنِ شَأْنٍ اِذَا صَلَحَ اَنْ فُادَ وَ اِنْ جَحَ اَنْ مَرَدَ بَازِ مَدَّ اَشْتَ

وساعتی خاطر ابرار ان کماشت انهم نه مواجهه و مشافهه بل بر سالت و پیغام

و ادو بخ مخالفت بر کند و ادو آشوب پر کند و میرزا اتقی خان را از دروغ ان

غافلہ و حل آن مسئلہ بہ کل از خارش برون آورد و خارا ز پا و با ازل

نزل
بضم
والضمتين الطبع
ذو البركه جمع ازال

الدائم
بالكرامات الدار
والباب جمع داية
ق

کین
باطیہ و قضاۃ المسیحا
دوئل اندازہ
فلک البروج و صورت
عبد الرحمن
صوفی

الغوازل
الذواہبی و
عونا غاملہ امرا
دایا سنکرا
ن

پونذ صبح شادمانی و سرمایہ شوح زندگانی گشت چنین کند بزرگان چو
 کرد باید کار پس از آنکه میرزا تقی خان دواعی ممت و بواعث نعمت خویش
 که رجوع بعمل و وصول بابل بود دریافت نمود برخواستہ راه درگاه جهان بنا
 در پیش گرفته و بادی خوش و خرم و خاطری فارغ از اندوه و الہم بقدر خویش
 پاسود و درستہ سال کہ امتداد ایام استقلال و استبداد دومی بود بی شرف سکہ
 قبول انتخاب شد بر عمل و غل انکاشتی و محکامہ را برپا صافی می امضا شد
 تا آنکہ حکم سبب دللہ فو مابقو و بومابقو ان بدایت بنایت رسید
 و آن اقبال بزوال انجامید بواسطہ انزعاج خاطر مبارک شاهی اعرس
 عزل و از شہر اسراج و کاشان روان و درین دین گشت
 و ما المونہ الا سارق دق شخصہ بصول یلاکھ و تسبیح یلا رجل
 اعلی حضرت اقدس شیرازی پس از تباہی کار میرزا تقی خان ارکان دولت
 و ایمان حضرت را از شاہزادگان بزرگ و امرای ایل حبیل قاجار و نوین
 عظام و سرداران نظام و مقربان حضور کہ مخبران امور بودند ہمہ را اکاہ و
 بدرگاہ ساخت و اذابلغ التواخی المشورۃ فاستعن بحزم نصیح او
 نصیحہ حازیم را کار بستہ در ہم عظیم صدارت و منصب خطرو وزارت
 استشارت ہی فرمود کہ سزاوار این کار گیت و در تقویض آن مصلحت تصیت
 تمام محتج المہ و متفق الکلمہ عرض رای بنایون داشتند کہ کہف امان
 زمان کوہ شرف غیت کرم غیاث امم صدر روزگار ارباب
 کہ وراثت الکتابہ کاہرا عن کاہر بصحیح اسناد عن الاسناد است

المنہج
 الحاجہ و ہر
 اللہ و الشہوتی
 الشی و ہوسنہ
 بکذا مولق

غل
 روزن
 اجل کرد و جلد و
 ناراست غیب
 وضا و باشد
 و سیکر را
 و دغل کند
 طع

ز عجیہ
 کنگہ طلق
 و قلعہ من کاہ
 کا ز عجب فائز عطر
 و صلح
 ن

مشون
 روزن
 مصدر ہی
 باشد

و پیوسته پدر و نیاکانش را کفایت بجای سلک نظام امور جمهور و همه را باستیس
 دعایم کفالت و تاکید مبانی عدالت و شرط ضوابط آراش بلاد و حفظ شرایط
 آسایش عباد در همه دور بر همه طور مبتدع حسن سبخت و مقترح اریخت و مجبول
 طبیعت و منظور محبت بوده و خود انتخاب بنده بکم لقرص بالجد موروثا
 فاحرزوه کتباً و اوله بغنی عن الثانی بفراصالت فکرین

الاجلی
 دالحلق
 ق

اصابت در ضبط مصالح ملک و ربط مناج امور و استیفاء مراسم عمل و استقامت
 مواسم دول مجرب گشته و محقق و اعتل من این اتقن بواسطه هر شخص
 از جنبش روم و قزاقین پیافقه و حی حبیریل اسرار وجودش یقین
 گرم فی اصالة و ذکاء فی بهاء و قد زه فی وفاء

اعتل من این اتقن
 مثلی است در عرب
 سار که در مقام نیایش
 درستی و درستی
 میزنند و این اتقن
 کسی نیست که در عرب
 از د عاقلتر نبوده

و امر در کفالت این مهم خیر و کفایت این امر بزرگ را در این سپهر از سر که گوی است
 ذکر دون جهان آفرین که است اگر چه خاطر اقدس شاه عالم پناه آریا
 اینز استب کاه بود ذکر آن نیز چرخ اعتماد و وثوق بر انجباب بر افروزد و بر قضا حقوق
 وی الله ام سر بود و بر خداوند کار ارفع اجل بخشود نماز اده الالکاب معنی
 ثانیاً فکاً ثمانین صد فیها انشاء چو کار نامه دولت قضا نوشت شمس

لعب
 وزارت کبری
 صدقات محلی

چهار عضو و پیر خ بر زدند کواهی
 خایه و ز نامه دولتیاری چون بنام
 نامی انجباب جاری گشت و قلم قضا امضای رضای اعلی حضرت اقدس پش پاشا
 بر نوشت بکم وراثت و استیحا کالشفیس فی رادیا الضحی و البدر فی بیح الخ
 بساعتی مسعود و با فرزند کی و از روی کمال شایسته و زمین کی بردست صدقات
 برشت و زلال کرامت و عاقلش احسن مواساة و مراقت غبار فقر و فاقه خنایه

رادا ضحی
 اسم غمی
 از ساعات دوا
 کانه روز که قبل
 ظهر باشد طهر

اهل افاق بست

عَلَى كُلِّ بَايَعٍ بَاعَهُ وَتَوَاضَعَتْ
لِغَيْرَتِهِ وَأَنْفَادِ الْعَرَبِ وَالْعَجَمِ

کیان بزرگتریتش افتاح جست
هم بر دعای دولت او احصا تم کرد
و ذکر بسط قدرت و سطوت و سیاست انجمن بر هر دو روی کره خاک تا نجد
هنگام افلاک شایع گشت و دلهای فریاد آوازه و جاد و قاطبه سکان ممالک و بلاد

رضای او را مستماع

تَحِيَّاتُهُ الْقَبَائِلُ سَاجِدَاتٍ
وَتَحِيَّاتُهُ الْأَسِنَّةُ وَالسِّفَارُ

چنان عالی نهاد آمد ز رفت پایش
که کرد و نیت برتر از هنم کرد و نیت
و هم اکنون که سال بجز از و دوست و معشاد و دو و هجریست پنجم سال است که از
نجات بلند وین اقبال پر و ال و معاصدت رای ریزین و مطهرت اندیشه
انجمن که دستور اسالیب قیوت و کجور خزان مروت و قانون مکارم الطاف
و میزان مراسم انصاف است کار دولت چون نتیجه فکرش از خطا و لغو است

و حوزه ملک مانند حصن حصین عقیدتش از رخه نمصون ملک مصونست حصن

ملک حصین است منت وافر خدایر که چنین است برخی از محاسن

و دقائق کارگذاری و مکتب داری و مراتب عدالت کسری و لطایف رعیت

صدر جهان که دست و زار بجای با اوج آفتاب ز نداف بر تری

در برج نخت گذشت و شمه از آن یاد کرده و نوشت و از آنجا که این فضل

خاصه اصل نبیل و نسل اصل انجمن است زیاده در این باب اطاعت نداده بدین

شروع بذكر فروع شجره طیبه اصلها ثابت و فرعها السماء می نماید که چون این

خدا یگان معظم

۱۰۴

آنجناب را چنانکه در کرامت اجداد و امجاد و وحید خواست در اصاله اولاد و احفاد
نیز فرید ساخت تا بهریت نعمت شرافت او بین و کرامت طرفین برآمد اقران خویش
از صد و رسل و وزیرای پیش کرد **يَعْمُ الْاَلَاءُ عَلَي الْعِبَادِ كَثِيرَةً**

احفاد
جمع حافظ است معنی
اولاد است

وَاَجْلُهُنْ اَصَالَةُ الْاَوْلَادِ اَوَّلًا واحفاد و امجاد و آنجناب زادیم همه عددا و
بقاییم بدانکه کواکب رخشان آسمان صادر شدند و گوهر درخشان عیان و زار
همه بکسرت و ادراک ساختند و کس **هَمَّ نَفْطَرَتْ** و اقبال خرد سال و جوان
كَأَنَّمَا خُلِفُوا مِنْ سَوْدَدٍ وَعَلَى و سائر الناس من طین و صلا
مَنْ تَلَّى مِنْهُمْ يَقُلْ هَذَا اَجْلُهُمْ فذرا و استخاهم بالنفیس و المال

النسود و
بالضم و النسود و
بالهمزة القصد ایست
ن

تو کونی همه را دایه دهر در حجر حجی پرورده و لبین از لب نبی خورده اند تیره باز و اری
داشته اند و تقویذ پیکر از هنر و آویزه گوش از بهوش

معنی کنارت
معنی عقل است
مشتب
متمم
باز و بند است

وَبَكَادُ مِنْ كَرَمِ الطَّبَاعِ وَلَيْدُهُمْ بهیب الثیاب لبلة البلاد
وَإِذَا مَنَطَى اِهْمَدًا فَلَيْسَ بِبُيْهَةِ الا تشبه مدایج الاجداد

الایه
مکرمه العظمه
والکبر و التوقه
ن

شرافت کرم و مجد و دردی و بهر بخا فواده وی شد بنام وی محسوم
همه در سن صغروادان شباب برخلاف همه اقران و مراتب در مراسم اہبت
و جلال و مراتب فطانت و کمال و قواعد ملکداری و ضوابط کارگذاری بخت
جواز از اسرخ برادرند و خرد پیر را فرستاده پیر چنان بود پیری

دست
جمع دست است
که معنی منسوبند

کس چنین بود و فرزند چنین بود عرضی کس چنان بود جوهر همه در عتد
وصل سکلات بهام کسور بصیرند و در قبض و ببط معضلات نظام شکر بی نظیر
قَوْمٌ بُلُوغُ الْعِلَامِ عِنْدَهُمْ بُلُوغُ صَدْرِ الدُّسُوكِ الْحَم

کیمیا بزکرتیتش افقاج حبست
هم بر دعای دولت او احشام کرد
و ذکر بسط قدرت و مسطوت و سیاست انجمن بر هر دو روی کرده خاک تا محبت
فلک الافلاک شایع گشت و دلها نغمه افرو آوازه حشم و اجناد و قاطبه کائنات ملک و بلا

رضای اور امتیاح

وَنَحْمَدُهُ الْأَسِنَّةُ وَالشِّفَارُ
نَحْمَدُهُ الْفَبَائِلُ سَاجِدَاتِ
چنان عالی نهاد ز رفعت پایش
که کرد و نیت برتر از نهم کرد و من
و هم اکنون که سال بجزار و دویست و هشتاد و دو هجریست پنجم سال است که از
نخست بلند وین اقبال پزوال و معاضدت رای ریزین و مظاهر ت اندیشه
آنجاب که دستور اسالیب ثبوت و کنج خزان مروت و قانون مکارم الطاف
و میزان مراسم انصاف است کار دولت چون شیخ فخرش از خطاها نیست

و حوزه ملک مانند حصن عقیقش از رخه مصون ملک مصونست حصن
 ملک حصین است منت و افزه دایره که چنین است برخی از محاسن
 و دقائق کارگذاری و ملکداری و مراتب عدالت کسری و لطایف رعیت
 صدر جهان که دست و زار جهان با اوج آفتاب و ذلالت برتری
 در درج نخت گذشت و شمه از آن یاد کرده و نوشت و از آنجا که این فصل
 خاصه اصل نبیل و نسل اصل آنجاست زیاده در این باب اطباء بذاده پیش
 شروع بذكر فروغ شجره طیبه اصلها ثابت و فرعها فی السماء می نماید که چون حدیث

آنجناب را چنانکه در کرامت اجداد و امجاد و حید خواست در اصاله اولاد و احفاد
نیز فرید ساخت تا بیزیت نعمت شرافت اوین و کرامت طرفین سر آمد اقران خویش
از صد و سلف و وزیرای پیش کرد **يَنْحُمُ الْأَلَاءَ عَلَى الْعِبَادِ كَثِيرًا**

احفاد
جمع حافداست یعنی
اولاد است

وَأَجَلُهُمْ أَصْلًا الْأَوْلَادِ أَوْلًا و احفاد و امجاد و آنجناب زاد هم همه عدد او
ابقا هم ابد که کو اکب رخشان آسمان صدارتند و کو هر درختان عسان و زارت
همه بکسرت و ادراک سازد و دو کس **هَبْهُ نَفْطَرْتِ وَأَقْبَالَ خُرْدَسَالِ وَجَوَانِ**
كَأَنَّمَا خُلِفُوا مِنْ سَوْدَدٍ وَعَلَى و سائر الناس من طین و صلصا
مَنْ تَلَّى مِنْهُمْ يَقُولُ هَذَا أَجَلُهُمْ فذرا و استخاهم بالنفس و المال

السنود
بالضم و السنود و السنود
بالهمزة و السنود و السنود
ن

تو کوئی همه را دایه و هر در حجر حجی پرورده و لبین از لب نهی خورده اند تیره باز و ارب
داشته اند و تعویذ پیکر از هنر و آویزه گوش از هنر و ارب

معنی کنارت
معنی عقل است
مشتقی
متنه
باز و بند است

وَبَكَادُ مِنْ كَرَمِ الطَّبَالِغِ وَلَيْدُهُمْ بِهَبْ التَّمَايِدَ لَبْلَهَ الْمِلَادِ
وَأَذِ امْطَلَى هَذَا قَلْبُ سَبِيحُهُ الْأَشْبِدُ مَدَائِجِ الْأَجْدَادِ

اللاهته
کسره العظيمة
والکبر و التخرة
ن

شرافت کرم و مجد و مردمی و هنر بخا فواده وی شد بنام وی مختوم
همه در سن صغرو اوان شباب بر خلاف همه اقران و ارباب در مراسم اہبت
و جلال و مراتب فطانت و کمال و قواعد ملکداری و ضوابط کارگذاری و نجبت
جواز از انسرخ برادرند و خرد پیر را سر خنده پیر چنان بود پیری

دست
جمع دست است
که معنی منشد شد

کس چنین بود و فرزند چنین بود عرضی کس چنین بود جوهر همه در عتد
و صل مشکلات مهمام کسور بصیرت و در قبض و بسط معضلات نظام شکری نظیر
قَوْمٌ بُلُوغُ الْغُلَامِ عِنْدَهُمْ بُلُوغُ صَدْرِ الدُّسُونِ كَالْحَلَمِ

نظام الملک

كَأَنَّمَا بُولَدُ النَّدَى مَعَهُمْ لَا صَغَرَ عَاذِرُ وَلَا هَرَمٌ
إِذَا تَوَلَّوْا عِذَاوَةً كَشَفَوْا وَإِنْ تَوَلَّوْا صَدِيعَةً كَنَمُوا
إِنْ بَرَّوْا فَالْخَوْفُ حَاضِرٌ أَوْ نَطَفُوا فَالْصَّوَابُ وَالْحَكَمُ
لَشَرِّ أَعْرَاضِهِمْ وَأَوْجَعِهِمْ كَأَنَّمَا فِي نُفُوسِهِمْ شَبَمٌ

نیم می
معنی عطیه و شکر

خوف
جمع خفاست برک

و این کواکب درخشان و دراری رخشان که در شرق صدارت از طلعت شتری سعاد
و رای بیضا اشراق روشنی تجامی ساحت انفس و آفاق اند از همه ای و از هر
واسنی و اشرف و اشرف و امجد و اسعد و ارشد که بر جمع همان هم شرف هم باصا
تفضیل و شرف دارد چون ماه برآیم میث الامام مدرالمهام بایب الازار
کافل الاماره حسام شاهر برتری و مهر مهر سوری جناب جلالتاب اجل
نظام الملک میرزا کاظم خان شخص دویم محکم ایران کا تاب جز خا
ست صدر دیوان وزارت شرق وی فنی کالتیاب الخون میشتی و
برجی الخبائنه و میشتی الصواعق وَلَکِنَّهَا یَمْنَى وَلِهَذَا نُحِبُّ
وَلَکَذِبُ آبِجَانَا وَذَالِدَهَر صَادِق که صدارت عطنی رافض خاتم است خاتم
بین بین مساعد و مساعدین و صدر جازان سید روح است و تعویذ فتوح و حکم
شخص الکبریه مجبر عن تسلیه و فرغ الشیء مجبر عن اصلیه در مرتب مراتب و خصایص
اوصاف و مناقب مانند ریاست و ریاست و ریاست و ریاست و بذل و عطا
و قبض و سخا و جل و عمد و تریف و نقد و اجر و جر و کسر و جبر و حکم و حلم و حکمت و
علم و بصیرت بحال عباد و نظم ممالک و بلاد بیکاست و فروز و کف و شنود
مانند پدر بزرگوار خویش است و زبزرکی زردی سبقت قدر ذاتش از کل آفرین

ایهی
صنعه افضل است از
که روشنی باشد و میشتی
ارینی که آنهم از دقا

شاهر
سهر شریف کنگ و شتر
اشعهه و زغه علی الملک
ق

فصل
کین انختری و مهر و
کویند

مَنْ شَاءَ شَاهِدَ فَمَا طَلَعَهُ الْفَرَسُ فَلْيَنْظُرْ نِظَامَ الْمَلِكِ فِي الْبَشَرِ
أَبُوهُ شَمْسٌ وَذَا أَبَدٌ رَقَابَتُهُمَا وَجْهًا يَفُوقُ سَنَاءَ كُلِّ ذِي عَرَا

در سال پیر از دودیت و شصت و هشت هجری که اوایل عهد شباب و غفوان
جوانی وی بود خدا تعالی خواست بر شرافت اصلی و کرامت جلی وی برافزاید و
جمال جاه و شوکت و کمال بزرگی و جشمت این زاده خلف که بهامت افشین است
و بهمت ابودلف مضاعف نماید پسین صبح حضرت و همین برضیع دولت شرف
مصاهرت و سعادت ترمیت اعلی حضرت شاهنشاهی سرافراز آید و با تمام هم و خیره

و انجام خطوب جلیله از تمام امرا و اعیان متکثرت

وَأَدَا لَهُ نِظَامَ الْمَلِكِ مَوْلَانَا فِي الْعَبَاسِ عَزَّ وَفِي التَّكْبِيرِ امْكِنَانَا
وَحَاطَهُ وَكَوَّلَاهُ بِوَاقْفِهِ وَزَادَ أَعْدَانَهُ خِرَابًا وَخَدْلَانَا

فصحای شهر شمرای بهر تنیت این منج عیش و فرخنده سور که قاطبه سکنه ممالک
ایران و تور را از نزدیک و دور بایه نشاط و سرور بود و قضاید غرائضا و در
مخصل میو مشاکل ارم نهاد و اساد نموده و مولف نیز الشمس اجماعها مع بدیه
که داده تاریخ آسنال پیمثال خجسته مال است بر سر و در چون تمامت قطعه که مدحیه

محاسن قیامه انجابت در مقام موجب اطباب میشت در ذیل حال خویش خواهد
نوشت پس از فراغ از عیش مذکور و سر و سرور که بغزت و کامرانی برسند شوکت
و حکمرانی بر پشت مشعر جو زار پی طاعت او متکثر است
کردن زنی خدمت او پشت و کمر بدر شرف از طلعت او فرو بهنایافت
شاخ کرم از شوکت او نشو و نما کرد و در میان سن شباب با وجود یتیم

نشین بزرگ
کی از امرای بزرگ
بوده در عهد مقصم عباسی
و صلیبی عجم بوده است

ابودلف
تیرگی از امرای بزرگ
و هنوز در میان عین
بنحادث است

مصاهرت
مصدر باب مضاعفه
که معنی دایمی باشد

سور شست
نهاد می بر عیش
و سرور و کامرانی

اطباب
صد احوال و معنی
اختصار است

نظام الملک

اسباب عیش و طرب و تعدد ادوات لهو و لعب از مقتضیات مستی جوانی که مستی و مستی
 و لازم وجود انسانی که آسایش و تن آسانی است دست کوتاه و هیچ برخورد را نه
 با کمال سعی و طلب و احتمال جهد و تعب زیاده بر آنکه پائز قوت تقریر و بیان از آنست
 تحریر است کفایت امورات خطیره را مهیا و آماده گشت بدانسان که خدمات دولت
 و توثیقت و حراست حوزه مملکت را مقدم بر طعام و شراب داشت و ترجیح بر خورد
 و خواب داد لَمْ يَعْرِفِ الْجُحُودَ الْمَذْعَرَفُ فَنَّى كَمْ يُولَدُ الْجُحُودُ الْإِمْنُذُ
 مَوْلَدِهِ نَفْسٌ تُصَغِّرُ نَفْسَ الدَّهْرِ مِنْ كِبَرٍ لَهَا نَهْجٌ كَهْلِهِ فِي سَبِيلِ مَرْغٍ
 نكست که در یازدهم ازین پس از بسکه حجبان یافته از عدل و می آرام
 و تمام تمام را بقاعده اشباح منج آب و اجداد و ابتهاج احیای رسوم کزیده اسلاف
 با معدلت عام و رفاهیت تام و مصالح بلاد و منافع عباد معسول و بد نظریه
 مثلی و ذریعه علیا ممالک را بعدل و انصاف معمور و لشکری و رعیت را بید
 و رعایت سرور داشت شعر یکتی بعدل شامل او گشت مقتضی
 هستی بذات کامل او جبت انحصار هم بر زمین طاعت وی چرخ را بسجود
 هم بر بختن خاتم وی ملک را مدار یُمْنًا مِنْ دِيَابِهِ نَصْرًا وَمِنْ بَدَنِ
 رِفْدًا وَمِنْ قِبَلِهِ الْأَذَابُ وَالْحُكْمُ چنانچه در آغازین مبارکه فرمودین اول سال
 و کلزار را از فیض آرزای آبی بروی کار و از آواز بلبل و نغمه سار و سخن غنچه
 و صوت هزار هزار نوا بر گوشه و کنار

تن آسان
 بر وزن هرسان
 معنی آسوده و تن آسوده
 باشد

الطریقه الی
 الاشیاء بطریق
 طریقه اعدایم و اشیاء
 باین الحق

ذریعه
 کشفیه التوسید

الرفد
 بالکسر العطاء
 و الصک

باد بهاری نموده از گل سوری و امن البرز پیچیده سینا
 سر و چوستان بطرف جو متمایل حالت او را تذروست تماشا

نظام الملک

۱۰۸

شاخ سگوفه بروی سبزه نماید
چون یکی آسمان هزار رثا یا
الرَّوْضُ بَضْحَكُ وَالنَّسِيمُ مَسْبَبُ
وَالْغَيْثُ بَيْكِي بِالذُّمُوعِ الْهَطَلُ
وَالطَّبَرُ يَنْفُرُ فِي الدُّفُوفِ مُسَارِعًا
ضَرْبًا خَفِيفًا عَلَى الْفَيْلِ الْأَوَّلِ

مطل
که توجّه بآرام ضعیفی است
که بدوام برسد

الوارع بریح بالوان بریح برکت و اطراف چمن و اعطاف دمن زینت باغ بهشت
جهان چنان شد و یاران بعضی نشسته
تفرج باغ و ترفیع دماغ را بر هر نفسی با صدیقی و بر هر نفسی با شفیقی در فضای
و چمن و صحن راغ و دمن و کنار چوی و لب کشت و بستر کشت مشغول آمدند
سباط سبزه لکه کوب شد بپاشی
و انتخاب العفل اطیب عیش و
العدل اُغْلِبَ جَيْشِ رَاثِکَارِ و اوراق دفتر عمل کل را بر دفتر اوراق

نیست
میفرمونی گوید در دست

کل در صورتی که در بر غمیل حشاکر و دستوران عظام که با شترین اعمال ممالک و عالم
مفروده و من فک بودند انی و بدانها چنین فرمود که تا تمام دیوان انجام نیاورد و امور
ممالک با تمام رسد بهمت کما ریم و سواد بصرا زداد دفتر بر نداشته بدیگران بگذارد
باغ و صحرا را این بخت و حالی در صدر مجلس عالی برشت و دفاتر خلود بر کشود و حیا
بستد باب از ایاب و ذاب سایرین فرماد و بار ثلث اقطاع ممالک بر رسید
و خراج هر یک با مخارج آن بسجید و تقسیم اوقات امثال دیوان در عرض سال تعلیم
جست و بدانگونه چیت و چابک با انجام آورده و بدان سرعت و سهولت تمام کرد
که ده مرد کافی نگاؤ و تلافی ازرا عبرت و همت شواستند نمود

صبر
آواز قلم است

بستد باب از ایاب و ذاب سایرین فرماد و بار ثلث اقطاع ممالک بر رسید
و خراج هر یک با مخارج آن بسجید و تقسیم اوقات امثال دیوان در عرض سال تعلیم
جست و بدانگونه چیت و چابک با انجام آورده و بدان سرعت و سهولت تمام کرد
که ده مرد کافی نگاؤ و تلافی ازرا عبرت و همت شواستند نمود

ایستاد
سفقت ملکین است
دیوان است

بستد باب از ایاب و ذاب سایرین فرماد و بار ثلث اقطاع ممالک بر رسید
و خراج هر یک با مخارج آن بسجید و تقسیم اوقات امثال دیوان در عرض سال تعلیم
جست و بدانگونه چیت و چابک با انجام آورده و بدان سرعت و سهولت تمام کرد
که ده مرد کافی نگاؤ و تلافی ازرا عبرت و همت شواستند نمود

الْفَاصِلُ الْجَمْعُ عَلَى الْأَوَّلُونَ بِهِ
وَمُظَاهَرَةُ الْحَيِّ لِلشَّاهِدِ عَلَى الدَّيْنِ
عَضُّ الشَّبَابِ بَعْدَ قَبْلِ لَبْلَبِهِ
جُنَانُ الْعَيْنِ لِلْعَشَاءِ وَالْوَسْنِ

نظام الملک

شاه عالم پناه خداوند بلکه بصلت این خدمت و جایزه این بهمت از خزانة عالم
و شاهی از کوهر شاهوار که دارای رشتها از دراری ابدار و حاصل سالها

الیهیم
الحاجه و بلوغ الهی

بهت ابرنیا و تربیت بحر عمان بود عنایتش فرمود محل نور تجلی است

الوشاح

رای انور شاه چو قرب او طلبی در صفای بیت کوش این نمونه بود از

بالضم والکسر کرسان

کردارهای نغز و سنجارهای نیکویی آخواب که در این باب محض تبرک و تشریف

من لودج و منظر بان

بهرج او و مطاب خوشتر است چو

یخالف منها منوط فی

مثل بود که از اطباب به بود اینجا ولی منبده بر آنم که او صافی

علی الاخر او ادم عرض

نخو آنم و سخن از اندیش بر آنم تا از سحر سازان محبوب و شعبده بازان منوب نکریم

بر صبح با جوهر سید الهی

وصف طبعش که کنم کوهر فشانم از ضمیر نام خمش که برم آتش بر آرم از دنان

چون علقها و کشها

کوهر در کوهر خوش دوست اینچنین ابر که ید که کوهر دست او هست آتین

ن

نام خلق او بر خمیر و خاک شوره گل وصف جوهر او که نهم بنک خارها

بالضم من الزجال

صرف عرضش بر زبان آرم فلک اندر ذکر عرضش در میان آرم زمین کردار

و تحیل من العسره

شرح قدرش که در هم کرد جوان پیرار یاد برش که کنم سر از طرب کرد در جوان

الاربعین

و از آنجا که نخبه آن عصبه و زبده آن دوده چپا رتن دیگر مذک هر یک کرامت مشخص

ن

جلالت مجسم و مناعت مصور و سلامت معین اندو با آخواب نهاد و مسازند و حسا

بالضم من الزجال

اسباز و این پنج کج خسروانیکه اقول و روح القدس یفیش فی نفسه

و تحیل من العسره

بأن وجود الحی فی الحدید الخس شخص صدارت را از روی قیاس

ن

و انشدان جهان دو پنجاه نه خواستند که چون در شهوند ظاهر و چون در غیاب

ن

باطن نخستین آن چار که از روی چو بار کشمیس النهار یضی بها لیل الیهیم

ن

ن

ن

ن

ن

ن

ن

و از دست کبریا که لایحه بر وی مِنْهُ عَطَّاشُ الْهَيْمِ ذکا در ده ذکاوت و
 در ده ذکاوت فحاش است جناب میرزا علیخان است که نام بزرگوارش چون شخص
 نامدارش پیکر غرّت را تارک و کالبد حلم را قلب و دریای مودعی را پامان
 بری چون نام خوشش در صواعق بگوشد بقدر مرتبه هر یک زجا بلند شوند
 ضمیر سیرش از پر تو عقل فیاض ضیا افزواست و خاطرش مانند اندیشه
 مراتب با انواع هنر دانش اندوز چنانست و اناکم روزگار که سپهر
 طرد راست آموزگار با آن خرد سالی کردون سانخوروش کودکی است
 ادب نیا موحه و با وجود بر نالی سپهر نیامش بقی خوانست دانش نیند خوش
 حُجْرَةً بِفَهْمًا مِنْ قَبْلِ تَجَرِبَةٍ هَدًى بَاكِرًا مِّنْ قَبْلِ تَهْدِيَةٍ
 حَتَّى أَصَابَ مِنَ الدُّنْيَا نَهَايَهَا وَهَمَّهُ فِي ابْنِهَا وَتَشَبَّهَ
 در آن پس پر تو خورشید جلالت و رتبه سحاب نبالت مطلع نجوم منافع مفرغ
 عموم کار میرزا داد و خان است که اخترش مسعود و کوهرش محمود و بزرگ و گوهرش
 حجاز و عراق است و بصدق قول و عدم نفاق مشهور ملک آفاق شبار و حصر
 صمدت از روی فرخنده و رای جعبان افزون روی شهبای قدر است و صباح نور
 وَلَيْلَةٍ كَحَلَّتْ بِالنَّفْسِ مُفْلَتَهَا أَلْفَتْ فَنَاعَ الدُّجَى فِي كُلِّ أَحَدٍ
 فَكَانَ بَغْرُفِي أَمْوَاجَ ظُلُمَتِهَا لَوْ لَا أَفْنَاءُ سِنَانٍ وَجْهَ دَائِدٍ
 با آنکه سنوز از مر حله صبی بر تبه شب تاب سیده و عوالم بلوغ و تکلیف بنیده و چندین
 فرزند از بزرگ و پویشا راست که از فنون جمل و جنون که عادت طفلان بدان
 عاری می بطوری که مطبوع طباع افند و طرزی که مقبول عقول آید در سوس

ذکاوت
معنی افاضت

سکرت
عنایت و کمال علم لازم است
و پامان مودعی را محبت علی
این شعر هم معانی است

برنا
جوارزا گویند

نفس
مرکز اکوید و صفا
و مطلق سیاه تیره

دجی
شدت تاریکی را
گویند

میرزا داد خان دینعلی خان

کار کرد اری در روش سرودن سخن مانند مردمان کالی کنن معروف کسان است و مذکور
 بهر لسان با کار جهان کوئی از راهی بودش ز دانش بود بار روشن سرش
 ز تابنده خورگیتی افروز تر ز سوزنده آتش جهانو ز تر
 بپا ض وجه بر بک الشمس خالکة و در لفظ بر بک الذر خشکبا

الحکمت
 بالضم و الحکمت
 محرکه کشده استواء
 ق

چهارم این اخوان الصفا که از صفای طینت بپشت اخوان است و از ثفا سر
 و سریت ثفا و بار بخت و بخت و بار فی جهان نادره دوران جناب حسیلی خا
 که در بجهت صبی و طفولیت چندان آثار رشد و اهلیت و امارت و جلالت
 از طرز دیدار و کفارش پیدا است و از طور کردار و رفتارش هویدا که با ابر

بمحوه
 و نشانی
 گویند

بزرگ و پدر بزرگوار اشبه من النمر بالتمر است و الماء بالماء
 فلو رد ماء الورد فرج برینه و لللیث یسبل اللیث شبه بقاء
 بهمان روزی در کنار انجانب نشسته بود و انجانب پیشتر بصلبت او بسته شعر

امارت نفع
 علامت شیری
 گویند

کز دایای آستانه قدس عقل کلان بید و روح امین
 عقل کفا کلیم با پیر اوست روح کفاشیح با پدر این
 صبر کن تا نتیجه خلش باز داند یار را زمین

تا به بینی که در نظام امور و خستش را کند پروین
 در صبی از صبا ی طبع دهد طبع دیر اغراج سرور دین

و این چهار تازه نال بهال چمن مجت و جلالت که بنای وسیع القضای کفا
 و کفالت ابنزلت ارکان شیده و قوایم قوید و اعاد معتمده و دعام عظیمه اند
 از کمال حربه و فطانت و نهایت عقل و درایت کردارشان تبال شحوت

مشهد
 معنی محکم است

و کما رثان تعقل مترون خشی از علم انجینه دارند و قمری مبر ایمنه نطفهم ذکر و
صنعتهم غیره و فکر اکفهم بالبدل مبسوطه و اوصافهم بالفضل منوطه
ببدلون من المال خلاصه و بوزنون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة
اذا حوطلوا احسنوا لسمع و اذا سمعوا ما انزل الی الرسول تری
اعینهم بقبض من الذم مع بهدون بالحی و به بدلون و بصدون
عن الباطل و عنه بعدون
و غنچه نو سگفته این کلشن آن سحاب جون و چشمه روشن را قطره است جناب میرزا
صدرالدین محمد است که اخلاف اسلاف الذکر چهار کانه را پنجم است و از مناف
مانند ثواب انجم عطیاتی است و الا و کوهری از جمله که خدا تعالی باین خداوند
دل کیمزارد و دوست و بهما و یک هجرای عنایت فرمود قطع

و هب الاله له یفد ربه
ابنا کماء المزن ممتزجا
فی اللبلة الظلماء غرنه
کفصبایس او کزجیه
او عصن بان حرکتیه صبا
مثل الهلال اذا بصرته
او کالغمامه فی نصرها
بانعمه فیه و موهبه

و انتخاب را با نامی چندانست که همه میگویند و است و فرخنده سرشت تیرت فردوس

صمت
خاموشی است

کف
جمع کف است یعنی
کف دست است

بدل منوطه
این معنی
ق

التخیر
الاضل
ق

مزن
معنی ابراست

قصب
ساخته درخت است

عصن
ساخته درخت است

غمامه
ابر است

قطر
بر آن است
و فرزند

نظامیت

وصفای هشت که همدان شید نظیر و متمان شماره پرنخت در شید بیان کنیم
ایوان هر یک پست ماهی سودند و روی ماهی سودند تا با سیر و وضه غلبا و صیص
حدیقه علیا استوار و سپین بسیاری جاران فرما و نهاد و نقاشان مانی تراکت
وازاره سومات و عرش و فرش حجرات آسمان بختی عجیب و صورت های نفیس آرا
ترازسته فرخار و غیرت کارخانه قدما ساخته شد و پرداخته آمد

شماره
شماره است
که خورن و سد بر را
که دو قصر است
نعمان بن محمد
بناخت
به روضه علیا
به است اسم است

بَسَا اِنْدُنْهَا لِّلْسِيكَ فِيْهَا رَوَّاحُ وَاشْجَارُهَا لِّلرَّيْحِ فِيْهَا مَلَايِبُ
وَمِنْ تَحْتِهَا الْاَنْهَارُ تَجْرِي مِنْهَا قَفَايِضُهُ مِنْهَا سَوَاكِبُ
كَانَ حِجَارُهَا سَوَاكِبَ قِصَّةٍ نُّذَابُ وَاسْبَافُ هِيْنٍ فَوَاضِبُ

فرخار
به است از شهرهای
ترکستان

مشتمل بر اشکال هندسی و صور قلعیدی و غرقات فردوس مائل و مجوز احاطه شید و مسور و
و مصور منقوش بصحف انگیز و مفروش به پای بوقلمون از جمله کیمیا جایی بنا انحصا
بجب حصار دارا بخلاف یافت و از آنجا که وضع آن اساس کرد و ن ماس برفت قدر و
صدر و فرجاء و شکوه درگاه و رزانت رای و طیب خلق و پاکی سرشت و علو بهت

افلک
نام حکیمی است
که مخرج فن هند است

وصفای طینت جناب جلالت آجل امجد نظام الملک انجام پذیرفت نظامیه هم
یافت و هم اکنون رونق بینا دس پیکر دارا بخلاف و اشاح الصدر است و سواد نهادش
ایام جلالت رالمیله القدر بخورش نعمان از رنگ رونق آن سر پیش است و قصر عدا
مانده نام خویش و از شرم مشکوی بهت شکوشتان خمری عرق ریخته و گدا

عبدان
نام قصر است که
در بین پایتخت
اساس آن نظام
عین هم ضبط
کرده اند

مانوی ورق کیمیه

فَاَلَا رُضٌ قَدْ زَيَّنَتْ بِكُلِّ دَبْعَةٍ وَنَبْرَجَتْ فِيْ جُلَّةٍ خَضْرَاءِ
وَالشَّجْبُ لَسَمَحٌ بِالْفِطَارِ كَاثِمًا تَحْكِي نِظَامَ الْمُلْكِ فِي الْاَعْطَاءِ

کرمان

کولی که ماه و شتری از اوج آسمان
تخیل کرده اند ببلغ خدا یکان
از بسکه بر پشت فردنی است باغ
رضوان می حد برد اکنون باغبان
ز اسب چرخ فلک اندر فرزان او
بر لنگره خمیده رود مرد و پاسبان
اطراف آن چمن از دفر سوری و سن و سرین شقایق مانند حدائق ذات بیج
و کل ثاب سپر چرخری بهانش خیره و صفای کاشن فردوس از بهشت اطرافش
چشم عبرش نه خیره شمشاد و لا ویرا سپر غش سر غم بوی در دوش داروی در دالم
سروش از اخلاص قامت چو خرمساز
کس از دوشه طلعت چو خرمساز
سنبالش آمد چون طره ترکان طرا
نرگش آمد چون خرم غزالان حرم
و فصلی حلّ فیهِ الخریف من الی
فرا دیس تجلونا ظر المنفیر ج
فیهما الحس الذون من ثمرانها
و اللّسم خطا لذّه و نأرج
و اقبل الاء الوزیر فامنا
علی منیج من عدله عیبر منیج
عوائد جبول علی الخیر دابه
خروش لبیل و جوش صلصل و مرغول نرادر و شکنج سار براغصان و افغان در حشاش

رضوان
خادم فردوس اعلی

بمعش غنق نطقه دارا
سکون می طلق کلبا
بیا حسین را گویند و کلی
از ارجا کج آید
نحوه صفا
طع

مرغول
نقشه مرغان

بما ناططه عود است و دندنه رود

غنت غبان الطیر فی ارجاها
هزجا بقال له القبل الاول
نواهی لبیل و قمری خروش عکده و ساء
ببرده آب همه نغمهای خنیا کر
و در ساحت آن باغ میز مساحت و حوزه آن روضه بهشت مانند به که ایت گنج
جوی مجره را ابراج ساید و عکس ماه نو اندران مانند ماهی نماید
بخشد چون جرم احر حبابش
کوارنده مانند کواثر آتش حکم

افغان
جمع می است که
معنی شاه به

ارجا
معنی اطراف است

نظامیه

لَمِنَ الْمَاءِ كُلُّ شَيْءٍ حَتَّى مَاءِ آسَاسِ وَارَاسِ صَادِرُ وَارِدِ اسْتِ

هَذَا مُغْتَسَلٌ بَارِدٌ وَرِشَانِي وَارِدٌ بِحُجَّةِ آبٍ وَهُوَ أَوْرُوحٌ وَفَضَا

وَقَدْرٌ وَعِظْمٌ وَوَضْعٌ وَبِنَا

مَجْلُ غَالِمٌ تَفْصِيلُ جَانِسْتِ اِنْ بِلَاغِ

خَوَاهِدِ اَمْنِ تَفْصِيلُ كَقَمِّ مَجْلُ

اَكْرَكَلَكِ دِپَاچِه كَارِ اسْتَحْذَاوَنْدَكَا

بِهِنَامِي اَيْنِ شَكْرُ سِرَاوَكَاخِ كَرْدُونِ سَا جِهَانِ آفَرِينِ خَوَانْدُو بَرِينِ سَبْتِ رُجُوشِ

آفَرِينِ رَا نَذَرِ اسْتِ اَعْيَانِ شَعْرَا زِشَا سِرَاوَكَاخِ وَ اَمْرَا اِهْرِيكِ دِهْدِيغِ اَنْ

بِنَا قَصَا يَدِ غَرَا اَنَشَا وَ تَارِيخِ سَالِ اَنْجَامِ وَ بِنَا يِ اَزْ اَمْضَا مِينِ لَبَنْدُو عِبَارَاتِ كُشْتِ

دِپَا نِهَامِي نَعْرُو سَا لِبِ سِي كُوبِ نِظْمِ آوَرْدِه نَوَابِ شَا هِرَاوَه اَعْظَمِ اِرْدِشِيرِ مِرَا

كِه شَرَحِ حَالِشِ دَر دِيغِ نَخْتِ وَ حَرْفِ اَلِفِ كَنْدَشْتِ اَيْنِ نِظَامِيه سِي نَوَامَنْدِ

نُوشْتِه وَ كَفْتِ اَكَا هِ بَر تَارِيخِ

بِيحَانِ مَانْدِ اَيْنِ نِظَامِيه سِي هِم اَوْرَا

سَخْنِ سَخِ اَرِيْبِ وَ دَانَشْمَنْدِ لِبِ اَدِيبِ الْمَلِكِ عَبْدِ الْعَلِيحَانِ زِدَرْتِ مَكَلِ اَدِيبِ

اَزْ پِي تَارِيخِ بِنَا پِي وَا يَوَانِ نِظَامِيه ذِبَانِي حَكْمِ سِرْوَدِه وَ اَفْصَحِ بِلَغَا يِ عَرَبِ

وَعَجْمِ مِرَا عِبْدَالْوَابِ مَتَخَلَصِ مَحْرَمِ كِه شَرَحِ حَالِشِ دَر حَرْفِ مِيمِ خَوَاهَدِ اَمْدِ حَكْمِ زِي اِي بِنَا

نِظَامِيه جَاوِدَانِ عَرْضِ كَرْدِه وَ دِكِرِي قَضَا دَرَةِ اَحْصَرِيحِ الْاَرَاكِنِ مَنِيغِ الْبِنِيَا

وَاوَدِيَه اسْتِ كِه اَزْ زَوْشَكُوهِ زَيْبِ اَمْنِ اَلْبَرْدِ قَبَابِ وَ مَنَا طَرِشِ رَسَكِ عَرَفِ پِتِ

مَمُورَاتِ وَ غَيْرِ مَعْقَرِ مَرْفُوعِ مَشْتَلِ بَرَا عَمَادِ كَمِينِ وَ اَصْلَاعِ رَزِينِ اِچَنْدَانِ اَلْاَصْلَاحِ

كِي سِرْبَثَرِه وَ ذِرَاعِ اَفْرَا حَتِه بَكِه بَسِيْطِ زَمِينِ اَبْرَ مَحِيْطِ سِي بِرِينِ سِرَا فَرَا سَا حَتِه اَلْمَكْدِ

وَسَعْتِ وَ اَنْبَكِرِي فَعْتِ شَعْرِ رَفْعِشِ خَنْدَا كِه سِرْقَرَا اَسْمَانِ سِرْبَكَشْدِ

بَشْنُوْدَا زَا پَا يَه قَدْرِشِ نَدَا يِ لَامِنَا كَرْدِمِ اَزْ پَرِخِرِ ذِخْتِ سِي سَطْحِ بَامِ وَ يِ

وارد
کسی است که بر سر
آب وارد شود

صادر
کسی است که بر سر
آب وارد شود

شکر
بزرگ و بیکور گویند

الارب
با کسر الدال و کاف
و یضم و الحقل و الدین
و الفرج

رزمین
حکم است

نشر
و ذراع و دینار
از منازل
مرا

نشر

گفت پیای سپهری کرد بر کرد و قلی از طول و عرض مهیا جسته
 عَرْضَهَا السَّمَوَاتُ وَالْأَرْضُ است که تحقیق و ذرع آنچه از اطراف و جوانب عمارت
 پذیرفته و وسیل مسافت را از ذکر کرده غالباً از تراشیدن امان کوه و تیره تلال
 انبوه احداث و در عرصه هر یک از این قطعات نماند جوی مجرّه بر سپهر زنجاری
 جاریت کائنات البَصَاءُ سَائِلُهُ مِنَ السَّبَائِكِ فُجْرِي فُجْجَابِهَا
 إِذَا عَلَنَهَا الصَّبَا أَبْدَاهَا حَبَاكَ مِثْلُ الْجَوَائِسِ مَصْفُوحًا شَبَاهَا
 فَرَوْنِي الشَّمْسُ أَحْبَابًا مُصْلِحِيهَا وَرَوْنِي الْغُبَا أَحْبَابًا بِلَاكُمَا
 قطعات درون پرده آن گلشن شست نمون از تازه نهالان با ثمر و ریاحین بخت اثر

سبایک
 جمع سبک است که شسته
 یا طلا باشد

الحکمت
 بضمین الحکمت
 من الما و الشرق

روضه ارم است و از عمارات سپهر حرم

باغی آراسته چون باغ ارم بلکه بود بدول باغ ارم از غنم آن باغ الم
 کوئی این باغ بهشت است که چون بهشت یعنی آینه در طینت خاکش غنم
 آتش از عکس شقایق چو شربابی چرا و اندران کینسد کردان چو جانی بم
 صفه و ایوانش چون دل مردان مجرد در نور و صحن تبانش از طیب حاشی تو انز
 انباشته نشاط و سرور هنگام جلوه گری چون بر لاله اش کمری بخت
 وَ شَفَاهُ النُّعْمَانُ بِحُسْبَانِهَا فَلَحَّ الْعَقِيقُ بِصَبِّ فِيهِ الْفَلَا

چو اشن
 جمع خوش است

دریا گم

کانون و شرین
 از راههای ابرو و شرین
 روین است

در گلشن از عیش و طرب رکعت و پوست و آبش اندمی را من ایخبر بجوی از لاله و شرین
 در کانون و شرین بطراوت نیسان و ایار است و لب جو پارسش در آزار و آذر
 مانند تجانه آذر پرنگار و دم بادش تن خاک را بمنزله جانست و نم خاکش خاصیت
 استاد مکرم عبدالوهاب مخلص مجرم را در توصیف این بنامی معظم قصیده است که

سروده و تاریخ سال بنا را بدینگونه موزون
 گویم که داوودیه شاه از میرزا داود خان
 فریده که به نسبت آن قصر کردون قدرانشانوده تاریخ آن باد جاوید این بنا بریزا
 داود خان است با بجه تا کنون که یکبار و دو بار و سه بار و دو و سه بار از حضرت
 ختمی تاب است و چهارم سال از صدارت آنجناب چندان آبادانی ممالک پرداخت
 که از آنجه دار الخلافه را مصری جامع و نورانی جامع ساخت و در خارج آن این
 فرخنده کلخ برافراخت و هم اینک از کمال جامعیت دار الخلافه با بهره مصر
 و سران آن مصر بنا این دو قصر نیلش قانی است که زلالش تا خواهی گوارنده و خوش
 و خود بمضمون عِبَتِ الشَّرِبِ هِنَا عِبَادُ اللَّهِ مخصوص است با حیای نفوس عبای
 و سبی بصدر آبا گوشت و اندر از تومان بدون حرف در اصراری آن صرف فرموده
 و چندان بر محاسن محلات شهر افزوده که اگر دار الخلافه را مصرش خوانی نیل است
 و اگر بشتش دانی سبیل اکنون اگر خاطر بگاشتن خضایل و او صفات آنجناب بر کارم
 اصناف خصایص آنجناب را از روی انصاف بر بخارم مشنوی میباشم و من کا عدد شود
 بهتر آنکه از در کوتاهی در آیم و بجانب مقصود که ایم که ذکر حال و شرح احوال مباحین
 آنجناب است و من الله التوفیق به استخیرانه

سرمان
 نه کند است
 در حوالی شهر مصر
 غایت ارتفاع که معلوم
 نیست از بنا ای کیست
 حمد و گوشت است که
 از همه بلندتر مشهور
 راست

خیر نامه و معین

ذکر احوال شعری که در فهرست درج دویم است آنها
 نوشته شد و قصاید آنها

دو حه
باغ است

حجی شست
زیرکی و بختیار

منایا بخت
کذا بخت است

خطر است
بزرگی و جلال

الاحباب و هوثر و حه الفصاحه و فتر ملک البلاغه اریب بسیب ادیب الملك عبد العلی
که فحول شعرا می معاصروم فصحای ابدی می حاضر بر آید که این دانای سخن سنج و اسات
خردمند در شرافت بیان و طلاقت لسان و کمال حسن حال و لطف معال و علو
طبع و صفای طبیعت و پاکیزگی سرشت و خلوص فطرت و درستی اطوار و حلاوت
کهار نظیرش انفره پس بجای منوچهریم ملک در آب فیه الفصاحه و
السماحه و العلی و الجذاجع و الحجی و النجر پدرش حاجی علیخان
در ایام ولیعدهی خسرو رضوان محمد شاه غازی انا الله بر ما نهنگ کام لیت
و روزگار جلالت حضرتش در ملک خراسان پیاس خزان خاص و چاره دار
مخصوص اختصاص داشت و چون آنخردگروون قدر بر سپهر سلطنت ثبت
مالار خوان گشت و امیری جلیل القدر صاحب اشخوان دهم در سال نخست
ازین دولت قویوگت شاه شاه عالم پایش حاجب بنام برمود و بر اعتبار
سابق وی برافزود و چندین گذشت که بقیع حاجب الدوله لقب گشت اکنون گاه
در آذرگاه دشمن دین و بدخواه دولت را واسطه بطش و سیاست و ان المینا
الحجر منهن نشنهی است و گاه چاکران بار و بندگان خدمتگذار و ابر
عفو و رافت و ان لعطا با البیض منهن نگیب در سال چهارم و دویست و چهل و
پنج هجری خداوندش سعادت و ولادت این مولود مسعود و مجشود و از ارث وجودش
بر قدر و خطر پدر برافزود و هنوزش جای بجاواری بود که سر که نظاره اش میشد
پدر را با ماتش بشارت میداد و بهد ارج جاه و جلال و معارج فضل و کمال
ترقی را اشارت به

فِي الْمَهْدِ يَنْطَوُّ عَنْ سَعَادَةٍ جَدِّهِ أَثَرُ الْجَنَابَةِ سُلَاطِعِ الْبَرْهَانِ
إِنَّا لَهْلَالٌ إِذَا رَأَيْتُ نُمُوهُ أَبْغَنْتُ بَدْرًا مِنْهُ فِي اللَّيْلِ

همی نمود پس از آنکه تابش صبح صبا می می از شرق سعادت ساطع گشت آفتاب
شباش نیز از افاق اقبال بر مید و سنج ساس کل خسارش شکفتن آغاز نهاد
صدار فی شبابه انضر ما کان غصنا و اکمل ما کان حسنا تازه تر از گل
تازه بر بار و لطیف تر از در شاوار و لولوی آبدار با چهری بطاعت هر وقت
برفت سپر و ایلج بستم بکاد جبینهُ بقوم مقام الشمس ایاں نغرب

الفضیلت
صیغه افضل است
از نصارت که سبزه
وغری باشد

چشم جاد و رخ دلار است دسی و از رخسار پستان فری

یکچند مانند نزار درستان که بگلستان در آید بدستان فت و بر ورق گلکهای سبق
سرایند گرفت و لایکا د بشارق بدن الفلم و عینهُ النظر و قلبهُ العکبر
یا با محسن بود و حفظ یا بنوشتن بود و ذکر و چندان خواند و نوشت که در اندک

البح
صیغه افضل است
از جلجلی طلب
ق

زمان به زبان آشنا و بهر کویا گشت

نَطَقُ إِذَا حَظَّ الْكَلَامُ لِنَامَهُ أَعْطَى يَمْنُطِفُهُ الْقُلُوبُ غَفْوًا

و از آنجا که طبعش مانند قامت خویش موزون و چون غره خود غراست و سپردن
شعر را به هر طرز و اسلوب مقتدر و توانا باشد شبی که تاش معانی بکوش و در جراید
و کما مانند عکس اجرام بیط است بدریای محیط هر چه در خاطر و اندیشه او میگذرد
نفسه روح قدس باشد و الهام جدا و کما نیز گفته اند که شعر هر طبعی موزون است

نطق
کثیر الکلام را گویند

اصح
سیارگان است

غریب نیست میلس بحفظ اشعار چنان با فراط انجامید که بر در ایام در خواندن و گوشتن
و دیدن و گذشتن بر و از قضایه و غزلیات و رباعی و مقطعات مرور کرد و در

نفس
نیفت و نیست و بهر
کالنج اول من
ق

زیر و زبر نمود و منتخب همه را از بر و چندان اوقات بر آن مصروف داشت که
 هم بدان معروف گشت شعر **فَصَارَ أَعْمُ النَّاسِ فَضْلًا وَكَوْنًا**
 و اگر مهم جز نومه و نصایا **مناید چو روپستانا پسین**
 پس ای چو گفت آسماننا پرین **به سنگام ولایت عهد این خسرو افق**
 حکم شایسته و استحقاق در جگندمای خاص اختصاص یافت بر آن استل
 چون ماه بر آسمان برآمد **و آنی از خدمت غفلت کرده شرایط مو اطبت با**
 عقل و کفایت بجای آورده و هم از اول چنان بدین نام ارادت انحر و عادل
 نوشت که کارش مانند سکه بر زر برشت و پیوسته ذات اقدس میون **ابطرزا**
 کوناگون در اشعار آید ارشاهی کیش و تایش وجود مبارک را همی نمودی و هر چه در بیان
 تفر و طوری مرغوب و اسلوبی دلکش و شعری تازه همی ستودی و بهر ستودن بهی تازه و
 عاطفتی بی اندازه که توفیق خاطر وی می نمود همی یافتی تا چندان بختن شعر شایسته
 که به چش از کار عایق نیامد

التی فی التضمین
 ق

النصاب
 الأصل والمرج کالمنصب
 ق

ط
 بفتح اول و سکون ثانی
 و زای نقطه دار معنی قاف
 و قانون در روش
 باشد
 طبع

لبس از فیض کل آسودخت سخن در نبرد **اینم قول و غزل تعبیه در منقارش**
 پدر در همان دوان تا از پسر رسید جوان **از کفایت مکاری قاعده کار کداری**
 مشاهده نماید و در پیشگاه حضور نیز معروض ظهور در آید ایالت کاشان را از آسمانی
 دیوان درخواست نموده و بی آنکه پنهان **در کار در قوام امر و اصلاح کار وی**
 اهتمام نماید با طینان **حی الْمَلِكْ مَقْطُومًا کَا کَانَ بَحْمَلِي**
 به الأسد فی الأجسام و هو جع **روانه کاشانش داشت پس از بد**
 پدر و در و در انیسفر بی آنکه مقتضای عالم حکومت و جوانی ساز مبدان و کلخ کند

و دمساز کستان شاخ آمده رسم طرب و سادمانی جوید در راه عیش و کامرانی پدید
 بملاحظه عدالت که لازمه ایالت است تخت رعایت رعیت را مری داشت
 و پس رسم ستم و خلاف وجود اصناف بر انداخت و روز خور آب حد لطم
 چنان چون مار موسی سحر ساحر با بجه عالمی شد سیاست کامل و حرا
 شامل چنانکه نظم معاش و تقاضا و ضبط مال و یوان جزا اجرای او امر الهی وارضای خاطر
 شاهنشاهی کرده عموم رعایا و قاطبه برای او قدر هر کس بجای خویش شناخت
 و جانب هر یک با ندازه وی گذاشت و چنان همه را بهر بانی کرم و محرب را
 نرم ساخت و بهارش و نوازش بخاست که تاکنون مردم آنجا چون صباح و خورشید
 از کاشان بیاد آرند لا حَرَّ جَبَّالٍ غَدٍ وَلَا أَهْلًا لَبِهِ رَا از کفه مانده بر سیر
 بچندگاه نیز برگاه جهان پناه نیابت نظارت پدر را با سلو بی انیش بر دو بطوری
 از عهد و برآمد که مکر و تشریفهای فاخر و انعامهای شایان هر شاعرش بر ریاضه کرد
 گشت تا در اوایل این دولت قوثیوکت پدیدار که بار و ضمه ممالک و ملت که تازه با
 سعی حجاب و لطف صبا کرد روزگار و این خبر و عجم با حمت کی و شوکت حم
 بر سیر سلطنت ممکن گشت اقطاع اربع جانش مسلم آمد بیک
 غریز مصر جهان شد جمال یوسف کل صبا سحر در آورد بوی بهش
 از همان اوان ادیب اقدر بر آسان سلی بالا گرفت و طبعش را نیز قدرت زیاده گشت
 و همواره چون دریافت سعادت حضور همه ظهور نمود مانند پور عمران که بطور سیاه
 در آید و پوسته سخن بر آید درگاه جهان پیاپی از اینها را جوهر زوایا و افکار خویش
 و فضیای معاصر شرم روضه جاوید و غیرت خاندان امید ساختی و هرگاه خاطر افکند

میل بزرگ و اصغای شعر و نمودی و می نیز در هر یک ندای مخصوص و ممتاز بشفحطت
 سرفراز آمدی تا بجاییکه هر یک از شرا که غزل خوش میروید یا ذات اقدس را
 بقصیده میستود غالباً روایت آنها با وی بود که در پایه سیر بر اعلی نشاند می نمود تا در سا
 بکمر از و دست و همشاد بحری مبارک تر شرب و خرم ترین روز از آستان معلی
 بلقب ادیب الملک لقب بدین ستوده منصب بر عالمیان ممتاز گشت و چون پدرش چا
 الدوله را در شهر باغی است وسیع و در میان آن باغ کاخی بس رفیع که
 صحنش از صحن خلد و اردو عار سقفش از سقف چرخ دارد و منک
 از رفعت بنا و وسعت فضا و کثرت اماکن و شوکت ساکنین بها بهشت موعود است
 که بدینا موجود گشته شی را فزون از چهار صد نفر از اعیان اکا بر فصحا و ادبا را
 چه از شاهزادگان چه از اماران باغ بدعوت خواست خوانی بدانگونه پیارا
 و ما حضری چنان بر بنداد که در عالم و صفش بجای بر سیدم
 کاندز نظم هر دو جهان مجسم بود جمعی از شرافتین ویرا بغزل و قصیده
 و رباعی و قطعه در آن مجلس میروند حاجب الدوله بر عایت شعرا و حمایت پسر کسبایا
 و بدر بار از بر سر داحت و حبیب و دامن آن انجمن مانند حبیب کان و دامن معدن
 و آن سگتوانان علیهم السلام مصور که شرح حالش در حرف میم خواهد آمد بتمیه
 اخراج همان حرف که عدد چهل است تاریخ آن سال را مصور سر برون آورد و گفت
 ادیب الملک شد عبد العلیان بر سرود وایک سفینه قصاید و غزلیا
 ادیب معروض مشکا حضور با هر روز داشته دینه است از لالی که تالی آن از بحر کا
 نخیزد و از ابرینان نیز در تخت بزرگ این غزل چون تخلص صبح اعلی حضرت شاهنشاهی

حجاب
 جمع حجابات که معنی
 خورشید باشد

از روی تمین و نمونه آن سفینه آغاز نمایند و پس بگردید خدایک را عظم مردان

چه جرم فت که سوی منت کاهیست	مراقبت تو غیر از وفا کاهیست
کدشت ناله ام از آسمان بی اوا	ازین چه سود که اندر دل تو رهایست
مرا ز ناک و ولد و ترک غم تو	بغیر جوشن زلفت کز یز کاهیست
نشسته بر سر راه تو داد و خواست	ترا ز کبر نظر سوی داد و خواست
مکن درین زمین ای سحاب ریح	زمن بیاع تو بی برکت کاهیست
مبشر ارکانه عاشقان بگو	بغیر زلف تو ام نایب کاهیست
بروز آه دل در دمنم امین باش	که از جنای تو اورا محال کاهیست
ز خاک خوار تر تم خوشم که خرم	بدر که تو چون بیج غر و جاهیست
لب تو بوسه زندا پستان بگو	بروح بخشی او دیگر است کاهیست
ابو الفتح و ابوالنضر ناصر الدین	که ملک را چون دست و دانه کاهیست
ادیب را بارادت کواه بسیار	اگر چه رای ترا حاجت کاهیست

دلیل دعوی من حافظ از زبانم

جز آستان تو ام در جهان نیست

و قضایدی که در مریخ خداوند کارا شرف انجم از مسقط و غیره عرض کرد است

ای خم زلفت چو سنبلیله از سر کل	ای بخوبی مهر رخشان بود رخسار تو کل
خیر و کن بپزیز آن سیمینه ساغر زل	شادی این جشن بود و شهنشاه سل

احمد مرسل که حق خواند نادیدنی

آنکه چون او کو سری مکان از دور

روی ز پای تو آردم بان خنجر است ترک چپت را هزاران فتنه های تیر است
 ماه تابان ملک از شرم آن پایش می زد تو خواهم ندانم چه ترا در پاسخ است
 شادی امروز را من کن که روزی فرست
 پای کو بان چک نه بر چک و دوف کج

که چه دم سرد است دی تو بزم عشرت کرم دان دل نسکین خود با مهر و زان کن
 باده را پیش آورد در از رخ تابش کن باده کر تخ است کام ما از آن بزم کرم
 عید مولود نبی شد از خدا آردم کن
 حرمت این بوزوالا باده نوشن لا

مقدم روز ریع الاول است ای سمن دل منه اندر بلا و من کن اندر سمن تن
 حوریان شستند از آن در چشمه نسیم تن کاکه یزدانش سرشت از طینت تعظیم تن
 ساخت پیدا در قاطع حسن القوم تن
 قدسیان امروز رستند از راج شرف

مکن از مولود احمد نام حب و کام یث میم مکن در احد کنجید و احمد نام یث
 نام او از نام یزدان صورت اتمام یث ناصدای بحر امکان کشت و بحر آرام یث
 صبح کفر و شرک از فرش ظلام یث
 جیش و جغت را حمام دین ببرد یث

ای شهبازی که حقت از رسل متا کرد طایر روح ترا بر ساعد خود باز کرد
 زافریں چو توئی بر آفرینش باز کرد در مدینه تاز رخسار تو پرده باز کرد
 هر که در نام مدینه ندیسم باز کرد مرده شوق زبانت دین گرفته در

هر کسی این خشت را بنوعی تازه خست
هر تنی سامان او را در خور اندازد خست
چهرش از گلگون ز رخسارش از غازه خست
با ولایت و قریایان و شیراز خست

صدر اعظم عید مولودت بلند آرزو خست

هم ازین عید همایون یافت این عذر خست

صدر اعظم بونظام آنچرخ را دیو شمشیر
با حدیث جود و آثار حاتم گشت طمس

هر صلح دولت او باد و الا تر ز اس
چهره اقبال جز از دست او نماند پیمس

رفت او شد فراز کن رابع در گنج

قصر جایش را گذشت از کبند تا شمشیر

شخص اول گشت دولت را بنده پیر دست
رامی او در حل و عقد ملک عفت نخست

کرد اسب از رخ دولت باب غم
چون رخسار از گلبن دولت کلی هرگز نیست

هر که از شومی خلاف ای در را بر جاست

جان او شد بلیک شوریده بختی را شد

کشور ایران فرد و دوشا برآمد کج
بر تن خود در ره سلطان می بناد رخ

در هری زد و دوشا بر از فروخت پوچ
شاهرا ملک از دوشه غازه روی تازه

با سلیمان از کفایت های او شه راسخ

زیبیدار آصف شود از درم او جفا

اعتماد الدوله بود از فرم عظم صدر شد
فرق فرقه جاه او را پامال قدر شد

ز اثاب خسروی رخساره او بد شد
روز دولت را در قهاریش شان قدر شد

دولت از ملکش چو دین از شیخ میر شد
شکر از آن کردیده صنایع کفر ازین شد

دشمنان صدارت چهره تا بنده شمع زویریشان کار دولت تایشان گشت

قرطه تو قیر را بدید پیر او کردید پیس رای او حشید فروری او خورشید

حاسد او را چو شمع از دیده ریزان بدید

حاسدش لب تهنی هرگز مبادا از لب

ای نخستین شخص ایران بل نخستین شخص پیر پیر شاهی را وزیری چون تو فی پیر

دشمنان را ساشی مقهور این دولت بقبر شغل تو نظم ممالک هست چه خیزه چیر

نوس اعدا فلج شد از سبب تو چو پیر

نام تو منقح کرد آثار مردان سلف

آن نظام الملک اگر ملک مکش زبید این نظام الملک تو در مغر دولت طیب داد

بهره مایع فراز تو تم قاج شیداد بد سکا لان ملک را کلک او اسید داد

مفردات ملک ترا این خلف ترکیب داد

ارسی آری چون تو فی را اینچنین با خلف

ای بگاه مردی و راوی چو معن زانده در فصاحت برتری صدره زقیس ساعد

ای ادیب الملک را لطف بهشتی مانده تا بود در حرف واجب زانده

باد احکام تو اندر نظم دولت مانده

ناصر جان تو بادا مهر شاه کوکب

بیجهت باغ نظامتند ماکه نایب آن رعین

دیگ ای باغ نظامتیه یار شکام ای ارم کرده ز زبنت که والای تو دم

لوحش الله تو ای باغ که کاخ نعمان شده از جلت ایوان تو پنهان

جان و مدد در بدن مرده نسیمت ز نسیم
 ای طیور تو چو مرغ خان بهشتی بنوا
 لولا لالا از تاک تو گردیده پدید
 صفایان تو پنداره زن بام سپهر
 جفت کسبدر ابرام نسیم کرد بنا
 از راز مشرم قصا ویر تو آمد حیران
 سوسن شاخ تو چون چهره خوبان خطا
 جان توان باخت بکلماتی تو چون نگار
 ز کستان تو چون چشم کویان سرست
 رنگ کورچه بود بر که جان پرور تو
 موج چون میر حبش جویست چو سیرا
 هم سقی الله از آن آب و اثر زردان
 بوستان بان تو رضوان هرد از دین س
 ناصر الدین شه غازی که ز دین بازی
 شه بهین مثل خداوند تو فی ظل بهشت
 نعم تو شرف یاستن مقدم شاه
 مقدم شد دم روح القدس است ارفض
 فرخار و دوزی کا نذر تو کند رانی شط
 تو بر افشانی بر خاک یاسین نثار
 خود کرمایب عیسی است نسیم تو نسیم
 کمی از نفس زبردگی از پرده بم
 عنبر سارا در خاک تو آمد عسیم
 صحن بیتان تو تجلت ده عشرت که جم
 شید هر وضع تو بر لوح می بستیم
 مانی از رشک تامل تو گردیده درم
 سنبل باغ تو چون جعبه بتان دلم
 دل تو نیست بریحان تو چون موسی ضم
 سبستان تو چون طره خوبان پرجم
 که بود تیره بر آب زلالش ز فرم
 اوج کردون بر رفعت بامت سلم
 که بود چشمه نسیم جان و یک نم
 تاشدی در خور را مشکه دارای عجم
 دادا دشت یکبار همه کرد پستم
 شه ز تو یافته را مش تو ز شه دیده غم
 ای تو صد چو تو بر خیره آن مقام
 عیسی تست ریا حین و تو اورا مریم
 شاه افلاک چشم خسرو سیاه خدم
 آن در قهای کل دلال چو دینار و درم

کعبه چون ساخته شد از اثر ابراهیم
 کشت چون بانی بنیان پوشش الورا
 صدر اعظم که بود شخص نخست و بر شأ
 ظل حق را چو خلیلی است ز ظنیت
 این شرف بس که ترا شخص نخست ایران
 بانیست لوز تحلی و تونی ساخت طو
 منقرض اباصلت خداوند توست
 در جهان جان اباصلت بد و نازان است
 را و نصر الله زاده که دادش زدن
 دولت شد را پس چون علم نصر خدای
 کرد نامیت چو از نام کرمانت خلف
 توه فز باغ سلیمان نظام الملکت
 ای قصورت همه بیت الشرف آل نظام
 پایات از اثر حلم نظام الملکت است
 ری حرم و هراتش تو صاحبی
 در بخوان و فرشته سیه که در فتح بلاد
 ای فردزان قمر خ صدارت بادا
 ای تر آن شرف و جاه که در کل ملک
 تو در حاشان قمر و باغ نظامیه سپهر
 خانه حق شد و حق خورد بان خانه تم
 سمش ثامن شرف سود صحن تو قدم
 هست چون عقل نخستین بریزد ان معظم
 کشتی امین حرم از همه رنج و اطم
 ساخت چون هست خود عاشق طایم
 قبلی دولت شد راز تو رنج است و نعم
 راست چون حرم رسل منقرض ادم
 هم بدانسان که ز کردار برهیم ادم
 عصمت یوسفی و سیرت آصف با هم
 ز در قم نصر من الله بر آن طوره علم
 شد خلافت که شد از تو چو بطحاز حرم
 آصف و مالک مرغان تو داد و نعم
 باقصورت نشود هیچ قصوری منظم
 کشت از حمل تو زان کا و زین جسته سکم
 لیکن نی چون هرات غنی از ملک هم
 رستم از تیغ نکرد آنچه نواد رفت
 تا ابد باغ نظامیه ز شخصت حرم
 محرم است آنجا که بسی سایه بود نامحرم
 اثر ثابت و سیاه حواشی و ششم

من و صافی این روضه میسو مثال حاشی که شود نطق زو صفش اکلم
 که چو شمه نام نهاده است ادیب الملکم ادب آن به که زو صافی او بندم

هم باین دعا گویم تاریخ بس
 پی وایوان نظم میه زبانی حکم

ایا نگاری کت روی میسوی خلق و کین	بچشم و عنبره غزالی بخشم و کبر ملک
نه چون قیس ببری در دیار چین و طرا	نه چون تو عشوہ کری در حد و خلق و کین
بجو ر و عریده دل راستی چو قامت	بجد و وعده دو تا و کجی چو سپر حکم
مرا نمودی مانند طستہ کان در هم	چنانکه چون دهن خودم نمودی تنگ
اگر چه سیم بود در میان شکرت	میان سینه چون سیم آمدل چون شکرت
مکر ز غارت فضل بهار آمده	که نکمت از کل داری و از شقایق
بهر روی تو ام دل مقاومت بخند	به پیش جله ضیغم چه حیل سازد ترک
قرار وصل به دیو غنم و در را بکند	کی از مصاحبت رشتہ تلو آرد شک
بدست آرد لم تا خروش و شنوی	رباب تا بخورد زخمه کی کشد آسنگ
بریز طره مشکینت آن رخ رنجین	نشان بج غراب است و سینه تو رنگ
روان مانی شد آب زیر خاک ز شرم	ز نقش چو تو و شست صفحہ از رنگ
خیال زلف تو شور نگار خانه روم	مثال روی تو نور بهار خانه ملک
بر بک غم دل من شد نهفته ارستمت	در بغ باشد این آینه نهفته بر بک
دو ترک چشم تو چون جنکیان دلم و	کر قشہ ناخ عا ش کشتی ز غمره بک
رخ تو کان مکنونی شده است پند	چو طبع خواجہ که شد کان را دمی و

ابوالنظام امید کرام صدر جهان کز ادبک بود فراختر و اورمک
 نتاج رادی تاج علا سفینه جود مکان دانش کان دما خزینه ملک
 کسی ندید در ایام او پریشانی مگر بخاطر عشاق و جعد شاه شنگ
 جینش آیت نصر من الله است ملک چگونه دشمنان بخیر از عنان بر ملک
 بزرگوار در یاد لاز حشمتت خروش و دلوله در بوم روم و مرز ملک
 تویی که عهد موافق زهر مت قوی تویی که شهد مخالف ز قهرت شمر ملک
 بی چو نایه بهتید خصم بکاری کف تو بجه حشم است و خانه تو تنگ ملک
 ملک ملک چو کینه داست و خانه تو چو تیغ رستم بدخواه ملک پور شنگ
 زمان غم تو آموخته است شغل شبانه زمین خرم تو اندوخته است رسم در ملک
 چو صیت جاه تو آزد کیت در مضامین بدین نی شود از سیر خنک کرد و نلک
 برای ایت کاده فراشتی در ملک بچاه خشم حوض خاک شد از ان و ملک
 رخ عدوی تو زرد است چون زردی شود ز خون جگر کاه سنج چون ملک
 سوار دولت در ساعد تو باد و عدو کفیش زیر زخمدان کفیش بر آرم ملک
 بوکب تو ملک چون جیستی است که ماه نو بود او را رکاب و منطقه ملک
 بفریح تو شد خانه ادیب الملک سمیر و هم محطی و کثرت حید ملک
 همیشه تا نشود شیر زبون کوزن همیشه تا که کرد و عقاب صید ملک

بر آسمان صدارت چو آفتاب بیا

بجلی دشمن بند از حجره پالاسک

در کمره پیکت عید سعید فطر گفتند شده

بصد عظم عید سعید روز کشت	بغال آخر سعد است و فطرس
ز پاک یزدان بصد رسوخو آید	دیس شمع و ظفر کشت عید رسوخو
هزار طاعت مقبول پیش بعد	فرشته عمل از صدر سوی عرش
بقدر و حرمت ملک کشت چو	از آن بل چو شب نیستن شما
چنانکه شهر صیام از شهر اور خد	مقدم ابفر خنده بخت و الاله
بوارق عمل او سوی آید دین	براق و ابرهی کشت آسمان شما
برزگوار اصدرا تویی که منت تو	چو آفتاب جاثاب کشته خج کرا
به پیش ای تو کشت رانست تسلیم	از آن که شد دل صافیت لوح
سرای مجد و صدارت پهر جام	چو شمس رای تو شد شمس و اسرا
نزار کرده روز و کر تن مردم	تو ملک کردی زبیه ز ملک ملک
غبار فتنه زد و دواست خانه ملک	ببارک الله زین خانه غبار زنی
فرز و ده ملک ناصری ز دست	کراست همچو تو دیر مملکت از نی
چه وقع دارد تو ران ملک تو ران	بکوب آیت قیصر کبر خانه رای
بنظم ملک قضا و قدر کسی کیند	تراست فرمان جکی که باید فرما
عد و زکات تو عاجز ماندگی کید	بار موسی اسنون و کید مار افشا
ز شرم دست تو موج بجای رید	ز رسک جاه تو اوج سپید رید
سر سپهر بپای جلال بر سایه	سری که سود بجز مست کبری پرا
ز دست راد تو عمان کان فشرید	بر این دمسکین از راه جنت نخب
سرای او شود از زر و سیم چون	چو در پیج تو کرد و زبان مدح سرا

بیج شعری تضمین نمود و جود است	بهر جود تو کلکم ز شاعر کهن
نغوز باشد اگر جود تو بد اندوی	شنیده ام که جهان را بغیر و ان کجاست
پیش غم تو بادوزان اردی	بزد غم تو خاک کران یار دبا
کسته کرد و چنبر زرخ خاوه	اگر چشم سیاست نظر کنی بر رخ
کمید شیر زیستان شیر آهمن خای	ز خون عدل تو در ملک ناصری
اگر شود بشل ظلم همچو کامرهای	ستم بکس بخند برک کا هی از حدت
حدیث محنت مسعود سعد و قلعه	بگنای جهان جاسدت طربش
که دید دوده رستم ز تیغ تابیا	ز زارغ خانه تو دوده عدو آن دید
جز از لب فغان باب سینا	نخواست ناله در ایام امن و کینه
کلیت قهر تو رخسار آفتاب اندا	کلیت مهر تو مغر و الفان پرو
بنطق مغنی یاب و دل سخن سرا	ادیب ملک ثنا گوئی تست در شب
زبان او را در مدح چون توئی یار	از آن دعائی تر ابرشنا گزید که
بود نشاط و طرب مثل شاه و کار	همیشه که ز عید صیام در کستی
بقای سرمدیت جاودا عطف	تراقبای صدارت همیشه ترن

بست جو و حجب موافقان ریز

بگو کلک چشم خود و خون پا

میرزا اسحق اوپتامد سخن باحق است و سرآمد دانشوران فاق له صدر
 الیوساده بن الامراء و الشاده کان فی زمانه نادره و یلک فلما جازیه و یلک
 فادره و فیکل کسب الادب مجده و کیده و انشی من الفضل باعلی حیدر لفظه اری و

چون بکیرد خانیجی بنام اندر بنان صفیر ارکست کارستان انجلیون کند
 از اجله سادات فرزان بلکه از اعظم اشرف ممالک محروسه ایران شمایی دار سخت
 سپید و نیک و محامی بشامیش نزدیک همه فنون داناست و بکالات ظاهر و
 باطن با هر و توانا سلسله نسب وی مستقیم است بسطون احمد بن حسن بن افسس بن
 اصغر بن امام بهام علی بن الحسین علیه السلام و اختری و بین الثانی بن کل سید
 من الثانی لانی سید بن خلف و نخست کسی که از مدینه مشرفه رسول صلوات
 علیه مهاجرت را قبول کرد و روی بدینوی آورد وی بود که بفرمان توطن حبت و در آنجا
 سعادت شهادت یافت و هزار آیه مدفون گشت اولاد و احفاد آنجا نیز تحصیل
 فضایل و اجتهاد تاسی بابا و اجداد امجاد خویش تا بودند می نمودند

اِذَا الْمَرْءُ لَمْ يَسْتَأْذِنْ لِمَجْدَنْفُسِهِ فَلَا خَيْرَ فِيهَا اَوْ رَشَهُ جَدُّوهُ
 اِذَا رَفَقَ الْعَذْبُ الْفُرَاتُ فَإِنَّهُ عَجَزَ عَلَى نَفْسِ الْكِبَرِ وَرُدُّوهُ
 خاتم مبارک جد بزرگوارشان سید سجاد علیه السلام نیز در این دوده نیکو ناهاده بوده و بنو
 هست جد بیک واسطه اش میرزا بزرگ ابوالحسن عیسی بن الحسن الحسینی فرامانی است
 که در اوایل ایام سلطنت خاقان مغفور برادر ابوالنصر فتحعلی شاه در پیشگاه حضورش
 بطهورپوست که از دماة عجم و کافی الکفاة امام است او را در حضرت نیابت سلطنت
 عظمی قائم مقام وزارت کبری فرمود و در رکاب شاهزاده غفران مآب برور
 و سعید رضوان مہدئاب السلطنه عباس میرزا بنظم حدود و حفظ سرحد و ثغور
 مملکت آذربایجان مأمور داشت و پسرش حسن بن عیسی که این ادیب هنرمند و پیرای
 فرزند است بوزارت و سعید مغفور معین آمد و از جمله امور خطیر و مهمام جللیه که بار

قام مقام بزرگ بطور رسیده نظم سپاه و قوام نظام اهل اردو پا و فرنگ و جنگ و یکا
 با توب و تفنگ است که در ایران شایع گشت در بدایت حال قاطبه رجال و عامه
 از پوشیدن چاقه کوتاه و تنگ چندان گراهِ و تنگ داشتند که چنان می پنداشتند
 که اینگونه لباس حرب را که موجب چاکبی در طعن و ضرب است پوشیدنش خلاف
 شرع مبین منافی ملت متین بلکه لازمه اخروج از دین است اندک اندک بزبانها
 حرب و زرم و کتارهای شیرین و کرم و نجشهای سیم و زر و تدرهای دیگر فوجی را
 پوشیدن لباس نظام را مکرر و برخی را از متوحشین آرام ساخت بعد از ترتیب
 مشق نظام و تعلیم رشق سهام در یکی از غزوات روس منافع ایسایس نیکو محسوس آمد
 و خواص اعین دل دست بطور پوست که هم در پوشش سخت سپاه خضم را کارتابه شد و روزگاری
 سپاه خضم چو برک درخت و توپ چو باد چگونه زیست کند برکشش با دشمنان
 پدرش حسن بن عیسی در بدایت نصرت جوانی و عفو ان زندگان بی بادی مالال از آنجا

و آمل درود و حبهان فانی نمود

أَرَى الدُّنْيَا وَ زُخْرَفَهَا كَلًّا نَدُّوْا عَلَى أَنَايِسٍ مِنْ أَنَايِسٍ
 فَلَا بُنْفَى عَلَى أَحَدٍ كَمَا لَا نَدُّوْمُ بَقَاءُهَا فِي كَهْفِ أَنَايِسٍ

چون در آن هنگام سپهر اسحق را بواسطه بودن ایام صغرو عهد صبی حمل اعبا
 وزارت شاق بود و تکلیفی بالا یطاق نمیدوستم معظوم وی اصل القوام و کل النظام ضر
 العقل و محض العدل ابوالقاسم بن عیسی الحسینی بوزارت لیعهد رضوان مقام قیام نمود
 و او را خصایل و فضایل از کفایت و کفالت و درایت و روایت و فهم و فراست
 و نظم و کیاست و وفور عقل و کمال فضل چندان بی شکی و نامحصول بود که اگر مؤلف خواهد

استحقاق

نمونه از آن کار در این صفحه کنجایش آن ندارد
سعدی اگر همه شب شرح غمش شرحی کشت
شب سپایان رود و عشق سپایان نرود
شرح حالش را پادشاهان جهان از
اروپا و آفریقا و آسیا و امریک در بطون جراید حوادث و اخبار و متون دفاتر
و آثار خویش آورده و مندرج ساخته اند و میرزا بزرگ قائم مقام از هنگام
فوت پیرش میرزا حسن بفظکان ام و سن پوپسته
فَدَّكَادَانْ بَهْدِمَنِي فَفَدُّهُ لَوْلَا النَّسَبُ لِي يَا بِي النَّاسِمِ

همی سرود تا ویرا روز موعود و اجل معهود دریافت و برای آخرت شایسته و آگاه میرزا
ابوالقاسم پدر قائم مقام کشت میرزا استحقاق حکم وراثت و استحقاق بدست وزارت
اِذَا مَا تَمَنَّهُمْ سَيِّدُ قَامَ سَيِّدُ قَوْلُ يَمَانَا لَكَ كَرَامَ فَعُولُ

و در همان اوایل ایام شباب بنظم لک و کار کشور و پاس رعیت و آبادی محکمت چنان
قدرتی از وی ظهور پیوست که مردمان کافی کنس را انکشت حیرت بردهن باز و سوم
اکنون کنج غرت را از کنج غزلت یافته و توشه راه کوشه کسیری و قناعت ساس
از پاس و پاس خلق رسته و از شور و شرم زانه حسته
بر رسته و رسته از چه آرد چسته و چسته در که راز

در استان نصبه موسی بن جعفر علیها السلام مشرف است و در یکی از زوایا معکف
این چند رباعی از هفت

دو صدر جهان موخران ابدان آن یک بنجار او در ایران
آن صدر جهان غلامی شست استحقاق بنده این صدر جهان

وَلَدَا اَيْضًا

شد عید غدیر و مفتخر شد ایام زاکلت علیکم ثبیر خیرانام
اولاد وی استحق همان کارش امروز ز صدر اعظم آید نظام
و مندا بیضا

از صدر جهان نشان ظلم آمده کم و ز رانی نظام ملک روشن انجم
در نظم امور ملک چون لوح و قلم آن شخص سخت آمد و این شخص دوم
و لکاً بیضا

دانی که فردا از که بر قدر جهان از پر تو رای زاده صدر جهان
مانده عقل اول و عقل دوم او صدر جهان آمد و این جهان

آبایی اسمش نصر الله جوانی است کجاست بیخ و دقیقه یاب و در علم اشتاق و اعراض
سر آمد قرآن و اتراب بدرک کلمات بیخ و معانی و فهم قواعد و عروض و قوافی تیر
رجحان برده و زحمتهای دیده تا بنهمه را نیکو فهمیده و درست بدست آورده و هم اکنون

از فهم ذکی و طبع عنده نظاره جان پرده فکر
و از دوق تسلیم و نطق تیشوا دانا و ضرر و بکنته مکر است

روزی به نیت عید سعید مولود مسعود حضرت رسالت قصیده انشا کرده بود و در محضر
یکی از علما می نمود بوقت انشا و مولف حاضر بود که شش فراداده وقت نطق
و قدرت طبع ویرا بنوعی یافت که از ابنا حی حس می ندیده بلکه بدان اسلوب کثیر
شنیده بود هیچ مطرب را این پرده در ساز نبود و هیچ بلبل را این نغمه در آواز نداشت
تسلی خاطرش از پیشه اش پرسیدم گفت عطار می گفتش طبعی که بلندی پایه اش
از اندیشه مرد نبیات اندیشش است اگر با هنر یار شود و از دانش بهره پسند

چندان بناید که شهره بر شهر آید و قبول قلوب یابد همانا از اثر این نصیحت از همه آن
 وساعت از پیشه خویش دست برداشت و خاطر از اندوختن سیم و زر با نداشتن
 دانش و هنر برکماشت و هم اکنون پنجم سال است که علی الاقبال در طلب فضل
 و ادب و حفظ اشعار عجم و عرب جان بلب در روز شب می آورد و دقیقه از وی
 باهمال و تعطیل نمیکند و مولد و منشاوی دار الخلافه طران و والدش نیز در فهم و آ
 و فضول هسته یکی از دانشوران بوده

این چند غزل انداخت

زاهد از عشق اگر بر سر انکار بود	مکذارید که باو خیبر از یار بود
چشم احوال نو و پنی رخ دلدار بزد	آنچه در آینه صانع پدیدار بود
چون محیط آنکه خطی دور شد از مرگ عشق	اندرین دایره سرگشته چو پرکار بود
آن تجلی که من از طور محبت دیدم	زاتش بود که در خانه خسار بود
جنگ بمقاد و دولت همه در پیش عشق	گفت کوفی است که در صورت دیوار بود
قومی اندر طلب یار ولی خبر ند	یار در خانه و دعوی سر بازار بود
بنده پر مغام که دل با پکانش	بصفا چون کز می مبسط انوار بود
بعد ازین رخت از پنجا سو می مجایه برم	ز آنکه این خانه خاکی ره اغیار بود

در دین نیست درین قم بروا بانی

خسته جو که برین در گرفت بود

دوش در بزم حدیث لب جانیش	بر لبم تا سحر که سخن از جان فیت
هر سخن که لب شیرین تو سکین خال	شوق می آید و صبر از دلی نالان

یارب آن کو کب مسعود که دوش از ما	رخ برافروخته چون شمع بستان
که چه میرفت و بر صحبت با پیش	دل من در عقش خط فرمان میرفت
گو یا از نظر مرحمت خویش را	آن که ارا که مرا نذر سلطان
لوحش اندیشه شدی که کبر خویش	آن میسای مان از پی در پیش
آتش اندر دل آبی از آرزوی زنی	که پاد خط و خال رخ جانان
یا کمر سر خط بندگی خواجهد	کین چنین بخت دل از دید بان
صدر اعظم که بر کان بخایه عجم	اسک خونین ز دل کان به جان

و لَدَا یضًا

فراق روی عزیزان چرخه نیت	دلی که صبر تو اندر عشق پخت
من استیاق آتشی بجان دیم	که هر چه پیش نی آب شعله شیر است
چراغ عمر کسی که در ره باد است	عجب کنید که رش و فوق صحبت سحر است
فرشته عشق نداند ز آدمی آموز	که این لطیفه عجیب است و در جور است
نظر بروی تو ما را حرام شوان گفت	که چشم بر تو و دل بر محبت دگر است
که یزد در همه عالم توان لی بهت	که سوز لطف تو افاده چون بهکذراست
ز مرغ صبح شنیدم که شعر با	سفینه ایست که از مدح خواجهد گراست
یسپر جلالت خدایگان صدور	که آفتاب سپهرش حق بندگان است

و منْدَا یضًا

معاشن کمر از زلف کدوم	که باز خاطر جسمى ز شوق بهم زد
تخت مطرب مجلس که ساز عیش نمود	سرود عشق با ملک چک نم زد

آبانی

فرشته عشق نیا موخت شایع	ز سفت پرده فواش بنام آونم
ز با هم یکده دوش ایند اکوون	که پادشاه صلا ی طرب بجالم
طرب برای جهان ایستیس باو	خوشا کسی که درین م پای عشقم
عروس عمر عزیز است هراود	چرا که دور وصالش زمانه یکدم زد
زبانک مستی و فریاد عشق آستنی	بساط زهد فروشان شهر برستم
عجب مدار که ما سید را بر قضاود	ازین دوست که بر نام صدراام

بلند مرتبه دستور شاه کرد پیر

قلم بد فرود یوان آصف حمز

دلم گرفت ز سالو پس و خرقه بریز	سپار باد و آبی بر آتش غم ریز
پیار باد و عشقم ز دل بر کن	که روز کار غمیزان کنشت عزیز
مخت مسئله این و قول پر نغان	که روز غم نبود غمیر باد و آست
حدیث جام جم و تاج خسروی کن	سرود عشق بازو شراب انس بریز
فضای میکده و کوی منفروشان	بجام جم شوان داد و ملکت بروز
که ای میکده را عیب می گوید کس	که این کرده سلامت رواند و صلا
بیار باد و جامی بجام آبانی	بریز کاتش شوقش بدل نمائی تیز

که تا چو چنگ بر ارد بهج صدان
نوامی شوق ز دل تا بروز رستیا

چون صورت بدعت نشی بچین باشد	چون چشم دلفزیت سحری مسین باشد
ای قلاب روزی بی پرده روی همای	تا آسمان کنویده بر زمین نباشد

روزى عنان طاق گفتم بدست کرم	با چشم دلانت یار اسی این نباشد
صبر از تو نیست مکن تا عشق هست برین	این قصه کس نداند تا خود چشمن نباشد
بسیار نیکو از احسان است و در کار	لیکن جو تو بخوبی کس نازین نباشد
هر کوسه را دوت باد لبری ندارد	ذوقی ز آدمیت در وی یقین نباشد
باغی که غم زد اید از روی کلفزار	ورنه شرح ایدل در یاسمین نباشد
آبانی از ملامت مهر از تو برنجید	نیش کس مقابل با بکین نباشد
ایم جبین ز جورت هنگام داد خوا	جز آستان سوراخ جبین نباشد
فرخنده صدر اعظم که بهر داد خوا	چون دانش بدوران حبلی متین نباشد

ولہ افضا

سحر ز مشرق کرد و ن می چون خورشید	مرا ز مشرق پیمانه آفتاب دمید
چهار پرده بر اندازد از جمال بان	صلای عیش بلردگان شهر نیند
دمید مرده بخوارگان شهر که دوش	نقاب دحرر ز راهریف برم کشد
بین که بر خط فرمان عشق میکرد	دلی که بر سر پیمان بد میکرد
حدیث مجلس انس و شراب روحانی	خوشا کسی که بکوشش از زبان چنان
شراب تلخ بیاور که دوش سیرین	کسی که ناخن چکش زبان بد
بدور کل لب پیمانه بوسه و تکیه	که عمر رفت و کس از فتنه نخر نشند
حدیث شعر و نو و مرع خواجگان	حکایتی است که افغان جهان

خدا یگان صدارت توده قانان
که آسمان بدش رخ چون بنگان

انیس

انیس جزو قنفوت و رکن کعبه بنوت جعفر بن صادق الحسینی طباطبائی مونی افضل
و التیاده رئیس و در کلام غر و نفیس سیر فضل و فضل را پدر است
ثم علم و علم را شجر است و هم اکنون که او را اول ایام شباب است
در غالب فضایل و آداب اکثر محصلین و طلاب گذشته و لی از چهار ده گذشته سال
و این سلسله علی و خا نواده جلیله را صحت نسب چنان متفق علیهم و عرب است
که استاد سخن انوری سیوردی در قافیه یائیه خویش که فرموده چه ابی چون تو
یا پیر چه بنی باز اگر او کذا این لطف چه جعفر چه بنی همانا مراد وی همین
جعفر بوده که ویرا بصحت نسب ستوده و از قرار یک بطون تواریخ و متون کتب
رجال از کما سی فضایل و احوال این دو دمان اکا هی میدهد از پدر بزرگوارش
سپر کرم پاوشاء شریعت که پستش بر اقلیم دین شریای

تَابَتْهُ اَنَامٌ عَلِيمٌ اِسْلَامٌ خَلْفًا عَنْ سَلَفٍ اِذَا كَا بَرَّ مُحَمَّدٍ دِينٍ وَ مِثْوَايَا دِينٍ هَبْنِ بُوْدَه
اَتَى الْكِتَابِ عَلَيْهِمْ اَنْزَلَتْ وَلَهُمْ تَهْدِيْ تَحَايُسُ الْفَاطِطِ وَ اَشْعَارِ
هَكَامُ اَنَّهُ دِر بَر بَر كَوَارِشِ اَز مَشْهُدِ يَكْ حَرْوَضَه تَابَاكْ خورشید آسمان دین
نور مشرقین محض ترویج شریعت بذرا اخلاص هجرت فرمود این فرزندان ستمند
نیز تازه بسر حد رشد و تیز رسیده در رکاب آنجناب بود در همان اوایل ورود
تحصیل دانش و آداب را مصمم گشت و اسباب آنرا فراهم ساخته جُعِلَتْ
لَهُ اَرْضُ الْبَلَاغَةِ ذُلُوْكَ فَتَشَى فِيْ مَنَاكِهَاجِجْفِطِ اُصُوْلِ الْفِقْهِ وَالْاَدَبِ
وَ تَجَارِيْ كَلَامِ الْعَرَبِ وَ عَجَبُ اَنَّهُ دِرین چند گاه ایام طلب و درو رکا
تحصیل که عدد سال آن پنج است یا شش از پنج و کوششی که در کار کرده و بجا

آورده تمام قواعد نحو و اشتقاق صرف و قوانین منطق و محاسن برع و نکات
معانی و وقایع پیاپی از باب اسرار آن فزاکر قه و فراغت یافته و اکنون در مجلس تیس
والد ماجد که مجمع اهل تقدیس است متسفید فواید ذکر است این قصیده از وی نوشته

میشود

بر زمین فخر آسمان زانست	که نیرمان صدر در دست
اگر از بیم راعی عدلش	کله را کرک خیره چو پست
در جهان هر وجود را جالی آ	جز وجودش که بچکان نیست
از گلستان حسن اخلاقش	بلغ فردوس یک خیابانست
پیرو حکم نافذش هر کو	از سمرقند تا بشروان است
همه فرمانش را بر بند از جان	تا زجان شاهر ابرو بمانست
از بلندی بای ایوانش	تا بکوهان فراز کیوان است
هم هنرمند و هم هنرانیش	هم سخن سخن و هم سخندانست
عقل پیرای بزرگ بخت جوان	پیش روی قوطل با دانست
هر که می بنده تو مردود است	هر که جز طاعت تو عصیانست
شاهرا بنده و سبده است	هر چه اندر زمانه سلطانت
حکمانت در زمانه قضا	تا بعد تو بسته پیمانست
حکمت از قدر و طبعت ابر	کوه البرز و بحر عمانست
خبری خشم شاهرا کلکت	ذوالفقار علی عثمانست
دعوی انالی مع الله را	حالتت کا نگاه برمانست

انیس

مرزا حمت سلیمان است	نه سلیمان مکی و در ملک
موجب صد نزار خدانت	با تو یکدم مخالفت کردن
شاهرا ملک چون سپاهنت	زنده رود میت طبع تو کردی
چرخ کیران هلال چو کانت	ای ترا آفتاب همچون کوی
پاکی طینت تو چندانست	در میان هزار طینت پاک
که در هر چه شکل آسانست	که زیر خرد چو پر سیدم
که فرا جش مر کبار آنت	گفت پاسخ که چار عنصر پاک
آتش طور و آب حیوانست	خاک فردوس باد نور و آشت
حل و حوت چرخ بریانت	اقتسامت چو خوان بند در
معن را نام خود بهتانت	میوار از رشوی چو عین
پاسبان صد هزار نعمان	قصر جاست خورنقی که دران
خامات همچو کرزه ثعبان است	تو چو موسی خشمش قطعی
کوه و سومان و دشت و سدا	کوشش خشم فی المثل با تو
مرزا پای بند احسانست	هر چه انسان بمال ملک
ملک سی پارس یا خراسانست	نه همین از نظام تو معمور
با خلاف تو بلخ و یرانست	با وفاق تو مصر معمور است
هر چه دادم نزار خدانت	در بیخ تو داد معنی را
حرکتشان خلاف ایرانست	هکای فرکت تا بنجوم
تا زمین دورش کردانت	جاودان دور شاه کردی

آشوب

۱۴۱۴

آشوب یکی از جوانان هردمند و پوشیده را است و از نشان مقتدر و مردم خوب رو کرد
 استن با القاسم و در فنون خط و علوم انشا و مراسم شعر و مراتب استیفا و حید و مسلم
 نظم را در نظر نظام روی طبع را در سخن قوام از وی
 بر ادبی داشت از خویش کمتر ولی بهر بهتر نامش ابوالحسن که مانند ابوالحسنی با قوت
 اکنون در دل خاک کمون است سرود در دار الحلافه تولد یافته اند و در بهمان طوط
 داشته در هنگام شب نصاب نصاب حسن هر یک بر حد کمال آمد و جمعیشان شش
 و جمال گشت خطری زفر آن قد و چهره بنت سر بود و مطلع مهر
 در جمع سرود و آن نجم فردا آن می تافته و همواره تحصیل می یافتند و پیوسته
 هوای نفس در مدرسه بنای درس نهاده بواسطه ترس استاد تحصیل نمی بردند
 استاد مذکور پیش از آنکه آیه زحار شاز غبار خط و کیر و رنگ نک پذیرد خط بنان
 هر یک از دگری خوشتر گشت و در کثرت آمد کائنات یعرف به الدرد فی ارض
 الفراطیس و یشر علیه ابحه الطواوین سطود سواد فی بیاض کائنات
 خطوط غوال فی خدود غوالی تا باینکه خطوط آنها را فصیحی عصر نظم
 و تر می نمود و در مجالس و محافل میروند از جمله انقطعه را یکی از شعر ساخت بگو گفته
 ابوالحسن آنکه صفحه مشق غیرت افزای ساحل نیست
 خط او بر ورق برخ گشتی خط خوبان خط حق است و در چند گاه که
 خط آنها بدین منظره گشت بهره ر بطنان نیز با ندازه خط آمد آشوب ابوالقاسم
 قلم الکاتب خابط و قلم الحاسب ضابط را شنیده و با خود اندیشید که فن استیفا و
 و جز بر سر حساب نماند و بر سر همین میثاق چندان زیست که در همه آفاق بیاق نظر

استوب

و آن یک چون دسایز احساب تنج و تدریس و اساطیر البلاغات تنج و تدریس را
از کشف حریری برخواند فصاحت را در فنون انشایی رساند که غیرت کلک
دو زبانش نمود خم بدو پیکر قدیر و پیر مکر چون خانه بکارش نامه در پیکر
یکصد و اند فرمان و نامه را در شبها روزی افصح من قس بن ساعده ایادی نشستی
و دادی چون ذکر وی در این مقام تقریب اتفاق افتاد مؤلف زیاده از این طلب
نماد و دو سال قبل از تالیف این کتاب بدو در جهان خراب کرد
چون مرکوی بزرگ غمی بود در جهان تاریخ آن نوشت مؤلف غم بزرگ
و اینک برادرش استوب در دیوان مصدر خدمات بزرگ و نیابت

فصیده و غزل از فرمیت

رخت چون تخت خود سلطان خاک می کشد	آسمان طرح زمین را نوع دیگر می کشد
بار خاص و عام داد سندی از این	بوم خاک تیره را خوش نقش آفریند
باد نوروزی ز فراشان آموخته	کین چنین روی زمین را ز بر زویر می کشد
ابر آزاری ز کجور ملک دستور	کین همه بار کهر بر بحر و بر می کشد
مطربان باغ و استکام ستا خیر	سور چون عشاق بلبل من و ابر می کشد
میراید هر زمان با جد زبان رخ	چون نور مدحت شاه منظر می کشد
خود تو کو فی باغ را از بهر آن	و انهمه پیرایه در بر باغ از آن می کشد
ناصر الدین که از حق ناصر دین	زان سبب با شمع بخود در سیکان
آن شنشایی که سلطان فلک بر	رخت خود ز می در کیش از رخا
مرد را اسم پادشاهی زان پس	نظم ملک آنرا که کیوان از منبیر می کشد

مخصر دل اعتماد الدوله صدر و کار	آنکه دست لطف بر سر خار و مضطر
کمر از ارسمنا و بنوا یا زانوا	خضر وقت است او فرمان میکند
کوه را شرم است از آن به حلم و قو	بحر خجلت کهنش زان بایه کوهر میکند
مملکت را همچو جان شخص که کمر	دست عدلش ظلم را بر سینه
مدحش را قاصرم با این زبان این	کز نام طول خود تار و ریشم میکند
چون بحر از مدحش ستم زبانین	کار من پیشگاه حتی داد میکند
دین ز شیخ شوقی نیاز تو دارا	تا که این دین خجلت از بازوی حیدر
با دهر دم رقت افزون و عیب دوا	تا که کردون با این مهر منور میکند

وَلَكُنْ فِي الْغَزَا

فغان ازین دل سوزان ناله سحر	حذر بیاید ازین ناله رستم ازین
بجای شدم از دست و رفت جلوه گنا	بر بگذار مرا مانند دیده منتظر
برفت دینی و دین از پی نظم حکم	زدست رفته افتاده از پی نظر
بدل زحمت حاصل تو عتده آید	بصبح و شام بود خون پده
بغیر از آنکه ز غمت بسوخت دین	پایکو که جز این حسیت عاقبت
فنا دهر که چو آشوب در کند هوا	بهر دقیقه رسد روز و شب بر
بدار دست ز من ایدل از بری	چه سازد آنکه نباشد ز خوشین
کرت سواست که بادوست با رپوش	بدرج صدر جهان به فریب دل بر
ستوده وزیر اصدرا علم انکه سپهر	در آستان پی خدمت قفا ده در
جهان را می زدنش شده چوبه	خدای هر دو جهان در دارد از خط

آشفند کشتن فصاحت را نو شکفته کلی است و سراییده بسی نوجوانی بسخن توده را
که حرام است بجز بقلش محسوس است
جلیل قاجار است و پدرش محمد لیخان بن مرحوم فضلعلی خان و آن امیری بود اسوده و
بزرگی پندیده و ستوده با صولت رستم و سمیت حاتم حسام و لکن لیس بنوشنا
و بجز و لکن للعفاة زلال
از عظمت قدر و علو جاه و محاسن چهره
رزانیت رای سجد پیر و جوان بود و محمود و حوزد و کلان خاقان مغفور میر و ابو النصر
محمّدی شایر از کرام بنی اعوام بود و شکوه بار خاص و عام و پیوسته بدرگاه جهان پناه
مهام خطیره از وی تمام آمدی و خطوب جلیله انجام گرفتی بانسنگان زره پوش
بسی در گردش بالیکان سجدار بسی جوان در یکی از جنگهای روس و ما بید
جکی خروس بتها بر لکری تاحت و کار آن لکتر را چنان ساخت که هنوز ما میدانیم
باستان داستانیت که افسانه را بچمن است یعوذ من کلّ فجّ غیر مغفّر
و قد اجد الله غیر محفّل ولی نه شایان جمعی پرور ساخت بلکه خود چنان
مجرور کشت که سپش از آثر خم خوردن برون نماده بود پس از آنکه آنهمه زخم آلیما
یافت از خاقان مغفور بلبت جان نثار می ملقب آمد و همان زمان از آن زمان تا کنون
نخط و انشای استاد کل معتمد الدوله میرزا عبدالوهاب متخلص بمشاط درین بساط خوب
انباط خاطر این دو دمانست اینک ارشد اولادش محمد لیخان است و او اینست
کله احسان غالب عمر و اوقات وی در ولایات باایالت مصروف است و چندان
بعدالت معروف که مانند فرزند رعیت را از جبهه دارد و موریرا بستم نیاز دارد
یکی از اهل قدس است و چندان بیندکی خداوندش افس که روز ما را مشغول آورد

واذکار است و شبها را بعبادت بیدار است عتی نسبت که عمرش بطلالت گذرد
 و آشفته جوانیست که کوب و جودش سرشته هنر است و از غالب صنایع و علوم با خبر است
 در صنعت نقاشی که کلکش در سلک خانه مافی است و نظیرش در روزگار نیست
 در فن خط نیز مسلط است و با بهره و در شعر نیز در شهر مشهوره اگر کسی شعرش بر صورت
 پیمان خواند جانور کرد و از خاصیت او تمثال در علم قافیه و فن عروض بیست
 این فزینده و چند غزل از اینهاست

تو ای نگار که از عارضی چو جان جهان	پاک گشت جهان سگ مرغزار جان
جهان پر جوان شد ز فر فرور دین	بعین باز نشد تازه پیروز جوان
چو قدر استا گشت از استقامت و	خمد پشت سمن همچو قامت صنفا
چو چرخ عذرا را راست تا چمن عارض	چو چشم و امق ابر بهار شد کرمان
بسان لیلی تا کل ز رخ شتاب کیش	بسان مجنون ببل ز دل کشید فغان
چو گشت یوسف مصر چمن کل سوره	سحاب شد چو زلیخا برو کمر اشان
بیاع و راغ همی نقش صحف انگلیون	کیده خانه قدرت زلاله و رحمان
به کجا که ز ری رشک بوستان ارم	به طرف کمری شرم روضه رضوان
به بدستان شاخ از سگوفه نوخیز	چو کودکی است که از نو بر آورد و دنان
پسید چادر بر سر گرفته سترون	کشد چشم چو ز کس مباحث بستان
خط بنفشه بر اطراف عارض کلشن	همی و در خط مهر و شان کج نه نشان
بگو مبار بغزو سحاب از سدر	بسان توپ شنه بعرضه میدان
سر ملوک عجم سحر یار نامردین	که بهت سایه واجب بعالم امکان

چو برق تنیش خند و بعرصه کا نهبرد
 خمیده کرد و نخل قد عدو از بیم
 سکه کشه کرد و کلهای می زخم بر تن خیم
 ز شاخسار بدن مرغ روح خیم زد
 شال صور سرافیل غرش تو پیش
 جهان جنت فردوسن عدن شد ای
 نخت شخص معظم خدا یکان ضد
 به پگاه جلالتش ستاده چرخ بلند
 اگر نه پرو فرمان او سپهر برین
 نسیم مهرش هر جا که بر وز جنت
 کفش منبر اله فیض عیسی مریم
 ایاستوده خصالی که آفرینش است
 سگوه ملکی و خرم ز تست ملک ملک
 قویست ملک شنشاه از زبان و د
 زام ملک ملک تا ترا بدست آمد
 لای دولت و دین اماره شمع ظفر
 بیاع ملک ملک نخل بار و رست
 خدا یکا ناصد مرا پستایش تو
 بر آن سرم که بر آرم پی دعای تودت

مگر که مرکب یار و بفرق شیر و لادن
 بر ز که چو فرازد و بسان نخل سنان
 را شود ز کمانش چو غنچه پیکان
 چو باز کرد و پر عقابش در میدان
 یکی طنین فرباست و وید نقشان
 یکی ز عدل شمشیر یکی ز صدر جهان
 که پشت چرخ بتعطیم دست سحر
 چو بندگان بربادت که بشنود فرمان
 بگو برای چه بر بسته از مجره میان
 سموم قهرش هر جا که بگذرد نیران
 ولس و بشنی دست موسی عمران
 هزار شکر بهر خطه از تو بریزد آن
 جهان جانی و زنده بخت جان جهان
 که مرد چون تو به بینی همه دلست زبان
 کیت دولت و دین راست هر طرف جلا
 بود ز دانش و داد تو در زمین و زمان
 چکونه نخلی بارش همواره امن و امان
 چنانکه هستی بس عاجز است کلک و بنا
 کجاست کلک بنان و کجاست سگ بنان

همیشه که بوز و طسره سنبیل بود بهسان دل عاشقان کون توان
 لولای عشرت بدخواه تو توان کن
 بای عزت یاران تو بای تو

از بهر دل شمنش اید و تمسکین	اندل که مذا بد بخرازد و دورا
آن سر که نه اوراست بجز کوی	بر خاک مذلت ممکن پیش پیش
سر مست در روزی با تیغ نمیدان	تا مدعیان معتقد از آب شنند
عمریت که دادیم بن پرورش جان	تا پیش رخ دوست پاریم بن
مارا نسر دهر که نجبا سیم بدندان	دستی که ز دامان صال توران
دست طلبت باز ما را یم زان	سر تا بقدم ما را کر زانکه بسوزند
جان بغره زان چاک دراز در کپان	دل متو اگر کیفش آرام بچد
مهر من دکی تو و غوغای رستپان	خواهی که فرو نهای جان تو شمای
سر کشکی کوی کجاء اند چو کان	از طره خود حال دل خسته نی
از جور تو ز می معدلت آشفته	رحم آرد و گرنه برم ایشوخ شکت

صد رحم انکو بر ش آشفته زید

مورسیت که ران ملج اسلیمان

شدا از تو بنای صبر ویران	ای افت کج جان دل و جان
کا مذ طلب تو بپریم جان	اسایش من بود زمانه
هر چند فضا یم تو دمان	من دست زدا منت مذارم
در تو مرا است به زردمان	ای زخم تو مرهم دل ریش

اشفتہ

از تیغ تو من زنجم ای دوست
 بمان چہ نازنین مرخبان
 ای عسر غریز از ره مهر
 باز ای کہ عسر شد بیایان
 از عقل ہلاک گشتم و عشق
 چون عافتہ بود و ادواتان
 دل در خم زلف او چہ سازد
 یک کوی بصد ہزار چوکان
 ذوق لبش از دمان من پرس
 و ز حضرت حدیث آب حیوان
 این پند بگو شمع از لب خوش
 از مہر کفبت دوش جانان

اشقہ ز مدح صدر اعظم

جمع آرتو خاطر پریشان

مرا کہ با تو بہر مہر ہزار پیوند است
 بشرط و عہد مودت چہ جامی بکنند
 تو کہ چہ رفتی و پیوند مہر برید
 مرا مہر بہر تہنہ ہزار پیوند است
 اگر زدست تو ام نہ در دناؤں
 چنان خورم کہ خود اورا کمان کہند
 غمین بدرد دل از دست غمگسائی
 کہ از غم تو دل من بدام خرسند است
 مرا و فاجعایت بسی فروں باد
 جہا می خود بکرتا و فامی من جدا
 بپای خاطر زارم کند نا فہل
 چہ بال مرغ شکستنی حاجت بند است
 بقتل من صما چند پنجہ زنجہ کنی
 مکر بصید ضعیفت دل از زو مندا
 مراست چشم براہ تو کوشش منما
 کمان بند عزیزان کہ در رہ مندا
 بدامن تو رسد دست من کرد
 شبان تیرہ مراد سبب خدو
 ز ہجر تا بد آشفہ کر بگوید راز
 حدیث گفتن کاہی نہ کویہ الوند است
 جفا کن صما زاکمہ عدل محم
 ز ملک ہستی بنیاد جور بکنند است

بیدل اسمش حاجی محمد است و بطرز براعت و طراز براعت من عذالده مویده
 طبعی دارد و سرودن هر گونه شعر غزاقا در هر چه میسر آید از فرایداست و نوا
 در رزنجری بیانی شکست نیست پیا بین پانش تا بحر پر کمر نیامی
 اصل دوده وی از ما زندان بوده و چون از آن ملک بوجود آمد پدرش را
 در حالت صفروی سفر کرمانشاهان روی نمود و این از سمرقان پر بود و از آن
 شهر پس از آنکه توقف بموجب ظهور کمال فطانت و تخصص کمال را خطا و خطا
 مت کرده و مصمم شده آغاز نمود و دقیقه باز نیامد تا باندک زمان در کارش
 بجا آمد اعجاز صفحه پر و از شد صحیفه طراز از محاسبه و استیفا بهره ستونی حاصل کرد
 و فنون شعرو انشأ را کامل ساخت و در بایت دولت خسرو عالم پناه محمد شاه
 طاب الله ثراه که کار لیسکر این کشور نظام قوام یافت و دولت را از آن قوام
 اثر دوام پدید آمد فوجی چند از سپاه نظام این مرز و بوم بخط سحر حد و شعور
 ایران و روم با عرادهای توپ و کوب و قورخانههای موفور نامور میکشت
 بیدل آنسپا را بر رسته داری همراه آمد و در آن چندگاه خیزی از منصب
 وی نکاست بلکه مطالب چند که ویران مناسب بود بر مراتب سابق خویش بر فرود
 از آنجمله در فن عروض و علم قوافی و تتبع کافی و تدرب وافی نمود و در مردود فن
 رساله مبسوط که منوط بر قواعد کلیه و فوائد کلیه و علمیه بود نوشته الحقی رساله است
 سخت خوب و سخن سرآمد رسالههای مرغوب این فن
 فَأَعْنِ أَهْلَ الْفَضْلِ أَصْحَابَ قَبْرِهِ بِه وَ يَعْقِدْ مِنْهُ جَدُّ مَفْصَلٍ
 تا آنجا که افسر و گاه بفر و شوکت شاهنشاه عالم پناه زیب و زیور یافت

سیدل

جهان چو جنت فردوس عدن شد آری یکی نه عدل شهنشاهی کی ز صدر جهان
سیدل را مشرفی فوجی از نظام و مضاجبت یکی از سرمکان عظام حاصل آمد ایک
چندیت که از غسل و عمل دیوان علی مطلقا دست شسته و از انسا و استغفار و
استغفا نموده در گوشه نشسته بنوشتن کتاب مقملی مشغول است و جمع آوری و بنوشتن
احادیثی که درین باب منقول است شتاب بسیار و استقامت تمام دارد و مسمی است
بدستان ماتم که در عرب و عجم بدین اسلوب کتاب کمتر نوشته شده است

۱۲ این چندک فضیلت از دست

باغ نظامیه کان بهشت جهان است	باغ جنازا از رشک داغ جهان است
قبله خلق جهان بزمید از یراک	طرفه بای خدا یگان جهان است
صدر مؤید جناب اشرف ابجد	انکه عیاش زمین و غوث زمان است
صدر فلک قدر بدر برج سعا	انکه ضمیر وی آفتاب نشان است
انکه بتعظیم کلک او بدو سکر	قامت تیر فلک دو تا چو کمان است
در بر آینه ضمیر منیرش	رازها چون و شست و عیا است
سخت بندش همی روان زبکا	طالع سعدش همی دوان بعا است
خانه او کج ملکر است چو ار در	شهر روانش ولی روان بر دنا است
دید که منرخنده پورا و کیکه	مورد لطف خدیو ملک شتا است
از قبل شته نظام ملک بدوداد	ایک از آن بظم خامها بنیا است
امن زمین را پاس عدل ضمیر	رزق جهان را بحدود دست صما است
کج روی از راستی چنان میا	کایک را تنفر از سرطا است

بیدل

۱۵۴

خود همه پیدایش ز شمال	گلک و زما ز اچه جایی شرح دینست
ذکر صفاتش نه کار گلک و دوا	عدنایش نه حد دست و زبانت
ست با قبال جنت اگر بنظر طاق	ست با دراک پر اگر چه جوت
این سیر از آن پدر تیز نشاید	جان و از جیم جسم نیز ز جانت
باغ نظامیه راز نسبت مانش	خاک ره اکنون عبیر و عبور بانست
و ده چه نظامیه کلشنی که بهارش	این از آسید سیر و خزانست
شد چو عیان این بهشت چهره جنت	در خوی خجالت نبایل بانست
طعمه ز لذت بلبلش کلشن فردوس	ایکده بهر شاخ غنچه کرم فغانست
مرده شود زنده از هواش نمایان	با دهبشتی در آن همیشه وزانست
مرجه در آن نقش از اعتدال هوا	هر سحر از باد مستعد روانست
بر چمن آسمان ز جدول آتش	غرق عرق از حجاب کاکشانست
از کف کوهر نشان صد برابر آید	آب ز فواره اش چو در جریانست
دید چو انجام این بنای فرج را	کز اثر آن هوا عبیر فشانست
پیدل تاریخ آن ز طبع روان جبهت	کاهل سخن را به دز طبع روانست
گفت که خالی ز چشم زخم حواد	باغ نظامیه کز صفا چو جنانست

ولدت ایضا

مهد نام صرا الدین شاه حمیاه	که چون تختش جهان خود را جویاند
زمانه شیر ز بابر به آه	ز عدلش همچو در مسر بانید
ز لطف او بخارستان و ایران	سکفته بس کل امن و امان دید

بیدل

<p>نه خودش سایی اندر زمان دید کنار باز بختک آشیان دید بجای خاربین سر و توان دید بنا ما از زمین بر آسمان دید بپایین شک گلزار جان دید عطار در دویم منظر مرگان خرد کی دور از هم جسم و جان لقب از شهریار کامران دید بجز تعیین رتبت کی توان دید قلم خود را در اینجا بکمر زبان زمین در عهد ایشان دید بیومی بهر ویران در فغان دید ز فراطغ و شان خج در احسان که ایوان را کیوان پاسبان چو از خورشید جام زردان ز عکس سپیان و نشان دید بپا مش مشیر اخطبخوان قدا در آتشی کمان دید عیان چون این چنان را در جهان دید</p>	<p>نه تنفش سر کشی اندر زمین کنا مشیر آب و آبخور کرد نظرا اهل نظر هر سو بکنند بنا میزد حکم صدر اعظم بنام قره العین صدارت نظام ملک کا مژد ثبوت حش میتر آن پدر زین پور توان کرا و شخص اول این شخص دوم ز شخص اول و دوم ازین دو خدا در این دوتن یکجان نهاده فلک اندر سگفت افق و این ز معماری عدل میزد و هر روم تعالی الله که این زیبا عمارت که انجم را بجهل شمع خود ساخت در آن فرفر کف از نه رفت یابند بایوان فلک خورشید را بصحنش دید زهره چمن درخت بگردون کرد چون نیکو نظر تر ز توشش فنا سود و دوران</p>
--	--

بیدل

۱۵۶

کلمه چون سودا یوانش کنیوان
وزان هر شمه با شمس آفرین

بناخیش رقم زد کلک بیدل
نظایمیه صفای جاودان دید

حسرت نکبت عید عید کوی او چندی شد

نقد انجم را سحر چون در بصل کرد آسمان
قرص سی می را بقرص زرد بدل کرد آسمان

ریخت یکسر شمه باز از خاور در اکف
انچه از نژاد شب با خد شتل کرد

کرد فلانی برو زار نیم انجم شب کرد
در سبیک خود زربعش و غل کرد

یابی می ریختن در جام میخوار سحر
خوشه پروین چو طفل تا گل حل کرد

یا چو طور از بهر ظاهرا کردن میسای بود
ناری از نور فروزان شتل کرد آسمان

یا بگیشت پرست از ککشان زاردا
نورایان دید و ترک هر مل کرد آسمان

یا ز طاق کعبه سان خود ز نور احمد
سرگون سیمین تلات و بهل کرد آسمان

یابی ایثار بزم عید مولود بنی
پر کر لیلای شب با منفصل کرد آسمان

ماه برج اصطفی احمد که از کرد درش
چشم خود با میل محور مکحل کرد آسمان

انکه چون در مکة طالع شد ز رویش
خم برای سجده اش خیزل کرد آسمان

سایبان قصر جانش احیا آب و عسل
پاسبان بام قدرش از حل کرد آسمان

بو که کالای جلالت را بر وزن حمل
باجه از ککشان خود را حمل کرد آسمان

در بجا رمتش کا قطار عالم موج است
و هم را از فوط ملاحی اشل کرد آسمان

در فضا می قدرش کا تار کیتی کد است
مسرع او نام را پا در وحل کرد آسمان

چون روح شرع احمد شد شاه دین فنا
خدقش را حلقه در گوش از ازل کرد

ناصر الدین که با خود خور و درع نجوم
خویش او لکشرش ترکی بطل کرد آسمان

بیدل

<p>آن عدو بندی که جاویدان زینش قهر او از نه رویش عیان صبح دویم دید با برخ چون ثعبان کفت دارد ز خط استو تا اجل کند می نیارد کرد با جان عدو چاکر آسا کرده در برش مکان حبس آقا بر سر خود روز چون برین کله شتاب مزرع خود را مقام کشتان نمود خرچ صدر اعظم را بدولت در زمین چنان چون بگام کس نباید کام نهد غیر صد مشک تا کردوش در ملک تازی گمان خوان احسانش بدان سعت که در طغی از ای ملک قدری که محض دوستی چون تا در عدلت بر حصار حسان معشوق دید دید چون حکم ترا فرمان شاهانه فرو مدحت تا کند تیر تیر از بهر ثبت زهره هم تا مشتری کرد و شایسته پیدا بر کو دعاکت باز همراهی کند تا بجا و سال گویند از چنین اهل زمین روز و شب بیند کا مذر خال گجیا</p>	<p>سینه را چون خان بنور عسل کرد آسمان از غو کو پیش کمان صور اول کرد آسمان گوینا با خصم شمع غم جدل کرد آسمان تغیر شاه همدست اجل کرد آسمان خادم آسا کرده در خلیش محل کرد آسمان در بر خود شب چنان سیمین جل کرد آسمان مرتق خود را چراگاه حمل کرد آسمان فارس آن چارس دین دول کرد آسمان در زمین پیمیش ضرب المثل کرد داغ او از ماه نوزیب کفل کرد آسمان مستبه خود را سپیدانه بصل کرد آسمان دشمنت را در بنای جان خسل کرد آسمان جزم بر خویش از زمین رفع حیل کرد خویش را و امتشالش مثل کرد آسمان از من اصفا که قصیده که غزل کرد اشتاب این چایه در بحر مل کرد آسمان چون شانه شوی مانند عمل کرد آسمان کز علو منزلت خود را مثل کرد آسمان پایه کاخ جلال از خود اصل کرد آسمان</p>
--	---

بیدل

۱۵۸

حرم نهیست عیسی عیسی که نو رو گفتند

و می چو کل سوری کجا باستان
 و کر چه سوسن و زکس و کر بنفشه و سبیل
 بهار آمده آری سخن سرای نکاشتن
 هوا چه دارد در جیب نافه از چه زخ
 جهان پر چنان شد جوان باد بهار
 نه هم کشته دهان کل زرقص سبزه
 سخن بگوی نه لاله قدح نموده پر از
 سرو و فاخته بکرو و کر بلاله و کر کل
 برو قات خسرو کل چه طلسم
 چمن چرم جلی سیح او کل سور
 صفا فرو زده کلشن بلی به از رخ دهر
 ز سرو با خبری نه ز کل چه نه ز چمن نه
 خطیب غنچه برآمد کجا مسبر کلین
 بگوی نامش تعظیم کن بحکم شسته
 صبح کوی پناه زمانه ناصر دین شه
 سپهر مجد بلی آفتاب شان آری
 دلش چه چلبت در کفش چه غیرت معن
 ز رزم بزمش بر کوز دست و تنش آری

و کر چه لاله حمر اچیکونه چون رخ جامان
 و کر چه زلف عروسان و کر شقایق تعان
 ز کل بلی چکد خننده ابر چه شده گریا
 صبا چه آرد بوی خوش از کجا ز کلستان
 زمین مرده شود زنده چون بارش
 چراست سرو بر قصار زنجار شمع
 زمان عیش و آسوی آنچه دانی بر خوان
 بود چو محفل خمر و چمن بلی بچه بران
 مرغ شور کجیا بلاله ساغر مر جان
 دمن چه سیننه سینا کلیم لبیل نالان
 بگوی ز کل و سبیل و کر ز لاله و کر جان
 از آن عیان شده طوبی ازین دور و نه
 چه میراید مرغ از که از حدیو جهانیا
 خدیو دارا در بان بلی سکندر دودان
 ابوالمظفر آری خدیو در بان کیوان
 ستاره اش چه برایت بود لالی ران
 ز بذل و بسر ابر راست گریه تعان
 اول چه ابر ز را افشان دوم چه بری

بیدل

چگونه است با یوان بطیر سام و میاوش
 چگونه است بیدان قرین رستم و شان
 نشان غمیش دانی صبا و دهر خبر از این
 چنان حرم توانی حبال را اثر از این
 برای رویش کوی آفتاب و ماه ترید
 چرا ز عیب زوال و محاق این و بقصا
 فکده چین برخی دست او بلی بر خیم
 نوده خون بلی طبع او بلی بدل کان
 کدام کان شده دخنون بدخل نشین
 ز ناله هست بدورش نو اسبینه بر لب
 کواه داری آری پیار وصل بدیشان
 ز ناله هست بعدش نشان بغیر نشان
 ز اهل خدمت او کو کدام زیب صله
 پناه اهل بهر آری از شایش بر خوان
 ز خوی او بر آستی از رحمت یزدان
 لقب چه دارد از شاه صدر اعظم
 امیر یوان دیگر امین ملک سلیمان
 دگر سرای ز آفتاب جل و اکرم و ام
 پان کن از لقبش باز شخص اول از
 دگر چه ارفع و امجد و کرامت شرف الا
 فرو که از کمن اعتماد دولت سلطان
 فرج فراست چو جنت مکنو لقا سپید
 هنر خاست چو لقا من سخن سر است سبحان
 ز عدل و سخنی کو کو شکایت کسری
 ز جود و خبری ده کو حکایت قان
 دلش چه بحر هنر خاطرش نفیحت
 لبش چکان کهر سینه اش خزینه عرفان
 بحر کش خور و محور چه قبه و ستونی
 بدر کش آمد و آسمان که چون سگ و گمان
 خموش بیدل بهر چه عابری ز شایه
 بی پس این سخنان چیت زیب و زیبا
 دعا کو که بر ذات شهر یار بیدیده
 بر آردست بسوی که سوی ایزد منان
 الا بروید تالاله از چه از بن خارا
 چو غنچه با وود وودش چگونه بال خندان
 چو غنچه با وود وودش چگونه بال خندان

حمزه ثمره شجره فضل و ثبوت و شجره دوحه علم و نبوت فرج الله حسینی کاشانی ضلالت
 شرح الصدر و سیدیت جلیل لقا که جرم ماه از اشارت حدش
 هم بد و نیمه کشت و هم یک نخت *مِنْ اسْمَاءٍ يُنْفِ الْبُحَانَ هَامُهُمْ*
 اذ انکلف ناجارا اس جبار *زیاده از آنچه شخص ضرر نخت از*
 وی خواسته بزیب فصایل و زیور فواصل آراسته است زیرا که در او ایل غفلت
 زندگانی و ریحان شباب از روی جودت فم وحدت ذهن دریافت نمود که کمال
 نفس انسانی و ترقی از پستی جل و نادانی بکتاب مراتب دانش و آشنایی
 مر اسیم بنیش صورت نبذد و عروج بر مدارج مجد و معالی مضمون بقول الجبر
مِنْ طَلَبِ اللَّائِلِ بِرِیاضَتِ اِیْمٍ و سِهَادِ اِیْمِ مِکْرَد و تَمِیْلِ عِلْمٍ و تَحْصِیْلِ فِیْهِ
 پای طلب در راه تعب نهاده و باب استفاوه را کما جرت بها العاده بر کشود و
 مقدمات عربیت را با سایر علوم ادبیت در اندک مدت بر خواند حتی
صَارَ فَصِیْحًا لِّلْجَهْدِ هَذَا مَا لَشَفِیْقُهُ بَلَوْنَا الْعَرَبِیَّةَ بِلُحَى سِدِّدِیْنِ نَطْفُ
یَلِیْنِ مِشْدِیْدِیْنِ جَمْعِ بِنَبْ فَلِی النَّظَرِ النَّظَرِ نَظْمًا مَعَانِی سَلِکِ السَّحَرِ
 طبع وی کشت بحر کوهر خیز *بحر آری بود کسر انخیز*

سخنش ابستیا ز کهر *مشرقی مادر است و تیر پدر*
 پس از آن بهم سأل فقه و ضبط دلائل اصول بر داحت و بساط اجتهاد و استنباط
 بگویند و در فن مسلم کشت و بهر قی مجلدی نوشت و انگاه با اصول و فروع الهی و
 طبیعی شروع نموده در فهم رؤس مسائل و بطون مطالب هر یک تالی از سطو و با
 فلاطون آمد و بعد از تتبع در وجه احادیث و طرق انساب هندسه و حساب را

جسره

میزان و اصول دست آورد و از دیدن بدایت تا نهایت علوم نبات و نجوم و فلک
 و تقویم مساهلت و تقصیر کرده از هر یک خطی و افزون ضمیمی وافی حاصل کرد
 خورشید علم را فلک شرح و بسطاً بیت الشرف همواره چو خورشید را
 تا در آن آوان که شرکاشان از قرار یک پیش گذشت مقرر خداوند کار را رفیع
 اعظم گشت این سید جلیل حمزه از آنجا که همه مراتب دیده و آداب مناد
 فهمیده و طرز سلوکش نیز پسندیده سعادت شرف حضور یافت و در تمامت
 اقامت آن بدستند بالترای شرف خدمت و سعادت مناد مت آنجناب
 مبرسیر و از بدایع بر و افضال و روائع افهام و اسباب آنجناب بهره میکشید
 و بر جلالت قدر و نباهت خطروی سفینه و داناگاه که خدای بر کوهی ضعیف رحم
 آورد و روزگار از گفته ابو عامر فضل جرجانی *فَأَكْثَلَ السَّهْبُ الْقَبِيلَ*
لِطُولِ لَبَثٍ فِي الْفِرَافِ بر خواند و آنجناب رای ری سرمد و جناب جلالت
 اجل الفخیم شخص دویم ایران میرزا کاظم خان ویرا و حضرت خویش بداشت و حاج
 نزد وی با موختن فضایل بر کماشت و بعد از چندی در رکاب خویش بدار آنجناب
 آورد و دویم اکنون در ظل رافت و شرف مناد مت آنجناب از همه کس ممتاز
 و بر عالمیانش ناز و این قصیده فزیده را در کاشان هنگامیکه در ستایش خود
 اجل صدر الصدور اعظم هم حمزه بر آورد و فرو برد و نفس را
 هم فاخته بکشد و فرو بسته دانا را بر سپرد و مرا اسم فضایل و نجای
 خویش را در آن درج نموده انیت

آراستی کوهر مرجان را بر کوهرت فشانم مرجان را

جان داروی دل آن گشت	کر جان پیرشته کو هر دم جازا
در غنچه سنوز گل رویت	برده است آبروی کاستا را
تو خود مکر فرشته یا حوری	کاین نیکوئی نباشد انسا را
رویت بهشت خلد و سر رفت	امد بهشت برده شیطان را
شیطان که کفر زلف تراپند	طاعت شما رو آئینه عصیا
در طره تو کوی دل خلقی	با جان خسریده لطمه چو کارا
عود الصلیب زلف تو چون زنا	ز بخیر بسته کردن رهبارا
چشت برکت از دل عشاق	در جان نشاند نادک مژگانا
بر گریه ام دل تو بنجشاید	در سنگ اثر نباشد باران را
سرمایه حیات رخ ساتی است	کز لب کسوده چشه حیوان را
ای ترک ترک جام نخواهیم	آن جام ده که تازه کنیم جازا
آن جام باده که بیک پر تاب	لعل دگر کند لب و دندان را
رنگ رخ و فروغ دل و دژ	انسان عین قوت انسان را
آن خم نشین که جای کند در	چون هوش م فلاطون بنا را
چون لعبت باده کشد بر رو	از پرده ز جابجی دامان را
وز کیفس جان کند استن	چون روح قدس و شمع عمر را
در پردای مغربیک پر تاب	نور خردمند و زود حیوان را
بزم انسخ تو روضه رصوا	مار معین بباید رصوا را
می ده که زیر سطح سطرلاب	بر ارتقاع جام دهم جازا

جبره

<p> و رفتل میدی لب خود ده معان تو شد م سکی بوسه و خصم سگدل از تو سخن بید کو چون لیکن و شیر مردو شیرین کارم آن لب چون با من بگوید ای بزبان دانی روشندی و جان فرو رفت و انشوری و نسخ فضل تو اقلب سات خاطر منور اسکال رای بند آیت قطب بروج و محور افلاک بر مرکب ارضیه رست تفریق و جمع خاطر مقصود از مخرج کسور جهان جوید صور مکر سیولی اولی زان کاندیشه تو فهم تواند کرد لفظ بربیع و معنی خوب تو کلک بلیغ معجزه آرایت حاسد چو تو بخونیش می دهن </p>	<p> کان نقتل خوشتر است حرفی را بوسی بد نوازش مها را با وی بگو خصومت سبکبار را آن کرک مست کر به در انبار را انخست بر زده سگرتار را بکر قه نامی مرد سخندار را تیره نموده مهر و زار را منوخ کرده دانش فضل را خط بر زده اقامت بر بار را یکقطه دمه دایره دور را مر خط و نقطه که نمی آرا را نقدیل کرده کسب کردار را جذرا صم نموده حساب را کلک تو مر صحاح فراوان را داده صور سیولی کیهان را کنه فلان و معنی بهمان را کرده بیان فصاحت سبحان را تبلیغ کرده معجزه آثار را چون شیر دیده رویه کسلان را </p>
---	---

حاصل کجا شود تو همسکار	قطره ندیده بحبہ عمارا
توفیق وقت و توفیق برانگیزد	بر بدسکال شورش طوفان
تو موسی زمان و کف موسی	خیزه کند و دیده اماما را
او موم و تو چو آهین و سندان	کو بد موم آهین و سندان
او خاک و تو کو هر رختانی	پوشد بجا ک کو هر رختا را
ساحر شده است موسی عمرا	ساحر شده است موسی عمرا را
نعبان کلک تو بخور و سحرش	کی سحر پای دار و شعبا را
کفشم چه سود کاینند دانی	سخره شده است مردم نادان را
گیرم که من حکمت هتسائم	هیت غامذه حکمت لقمارا
گیرم که من بانش حاتم	رونق مناده دانش حاتم را
کفشارم اربیع چو فرقت	کس نسکر دلاعت و فقا را
ہزبان شده است ہرچہ میگویم	باید کہ لب میزدن ہزبان را
ارمی سخن کہ خوب سخن گوید	خوبست کجہ سخن سخندان را
مرد کمر شناس کند و اند	قدر و بہای کو ہر غلط را
مرد کمر شناس کجا دامن	زین دور جز کہ داورد و دارا را
کردون بصد و وارنہ و رز	ہمچون وزیر شکر ایرا را
شاہ و سپاہ کتہ از و خرسند	خرسند کردہ لکسر و سلطان را
حکمت بپای تخت شہ آوردہ	با یک اشارہ قصر و خاقان را
از چاک دل ستارہ را می	درد بر آفتاب کرپا را

جسره

ککش که چو شام بر نیان کرد	بر روی روز زلف پریشان را
حلق زمانه را بسکی موت	تا بر زبان نراند فرمان را
اخر اگر کرشی سپرد با او	بر آسمان نوید تا واز را
چرخ اردوره زلفت بکام اف	بر کام او نمیزد دورا را
دشخوار میت بر کزد و دشخوار	اسان شمار کاورد آسا را
کار جهان مدام بکیان نیست	از وی میخواه کار یکسا را
کر زهر آورد بد بد تریاق	وردد داد جوید در مان را
ماه آن زمان فروغ کس کمال	کا نذر محاق بسند نقصا را
مهر آنچنان جمال بر افروز	کز شب ثواب تیره کند آرا را
لاله که با تن بلای بسند و	روشن نموده ساحت بتا را
نرکس که سر ز خاک بر آورد	در خواب کرده دیده قمار را
با در کمر که رای در فشانش	بامه نموده روی در افتا را
هین باز بین که دست زرافشا	داده بهر طبع زرافشا را
کر خضم با وی از در انبار است	اخر شرده تخم سپندا را
اکو بهینه پای هندواند	از فی سوار فارس میدا را
مرد خرد هسی مخزد کیسان	طاووس بند و روبه خزا را
او چا کر شه است و بدانشا	هم شه کنوشتا سد خصما را
چون رو به است خضم که منجو	هم کاسه کشت ضعیف غصنا را
در ملک شاهش آن نواز دانش	کا نذر زمین نباشد بارا را

خود شاه داد آئینه سامان را	سامان ملک از سر کلک است
ستوار کرده بهر شه ارکان را	ارکان دولت است بدست او
از تو فرسود و داده دل و جان را	ای میر شش که شه و لشکر
بر بحر و کوه بستی نصا را	ای کوه علم و بحر عطا کرد خود
با تو قرین ندارد دقت را	کردون که صد هزار قران آرد
زیر آورید دوده کیوان را	جزو میخ تو بنوشتی تیر
چون من سپه ورید نه خندان را	دانی تو و عطار کردون کس
در زیر ران کشیده یکوان را	من جبهه ام سوار سخن احو
د از دندان ستم دستمان را	کوید زبان خانه من چون تیر
در کام داشت کوهر عطا را	یکچیز اگر دمان چو صدف است
کوهر بینه باشد عمار را	عنان اگر که مذهب سیر و
من نیز کرشیر دم دورا را	دوران اگر من همه کرشیر
من نیز پشت پای زدم آرا را	اوست پشت بر رخ من میزد
میرورد شبار و کشتا را	ارسی چو اوشبار و کشتا
بر خویش این زبان ناخوارا را	تو دست او ببند و بهیشتا
سحر بان شاعر شروارا را	تا از زبان خانه فرود خا
قد مکر است حریفان را	که خود مکر راست توانی باش
با کج شایگان پنهان را	و شایگان شد است گدشتوا
تا رخ رایگان مذهی جان را	من کج نشایگان توان آورم

جبر

تا رنگ و بو بوام دهد سرل روی کار سیب سپاه را

رکنین کند چو سیب سپاهانی

رای تو روی شاه و ساه را

جبر یکی اسمی است و معنی آن ساطع الجموع و مرفع القسط خیر الامور
و لقولهم یکن باع الفضل للاولی کساطع بنسطا فاللله تعالی و کذا لک
جعلناکم امتا و ساطع الکنون پال فزون از نیمه پناه است که با مولفش رشته ا
چنان محکم است که بدینگونه الفت بی شایسته کلفت کم اتفاق افتاده و کسی نشان
نداده طبعی وارد در غزل و قصیده سرانی و کشتن قطع و رباعی و ساحش شربی
و مسقط بدانگونه غرا و مسلط که آنچه حقیقت شعرا زوی دیده و شنیده از فضایی دیگر کمتر
تا فرورفت بکج سخنی نای نظر / مردم چشم غنی گشت ز بس عقد آل
اصلش طهرانی و پدرش میرزا جانی است و سلسله نسبش منتی است بحکیم هاشم
که ازا کار و اعظم اطباء عصر و اعیان روز کار خویش و در خدمت یکی از پادشاهان
صفویه اما رانده بر این سبب حکیم باشی بوده و پدرش میرزا جانی از زمان شاه
رضوان مکان آقا محمد خان تا او اسط دولت شاه غفران پناه محمد شاه طالب
یکی از اعیان کدهایان و پیوسته مصدر خدمات نمایان بوده پدرش جبر
کم زبان از وصف طبعش خرس است / پس آنکه مقدمات عربیت و ادبیت را
نیکو آموخت بفهمیدن قواعد شعر از عروض و قافیه و سایر امور لازمه آن پرداخت
چندی نیز فن استیقا و حساب را مشتاق گشت و مشتاق خط و محصل ربط سیاه
آمد تا از آن حرفه نیز بقدر مقدور صرفه برد و اکنون دپیری است در همه امور بی نظیر

قلش یکند اچای شب قدر از آنکست
 بهر چیزش بداده است خدای متعال
 و اینک بهوجب فرمان قضا جریان در دار الخلافه طهران منصب سر رشته
 برقرار است این قصیده آریست

فرخ آن چنبر که کرد عارض دل	هر رخسار چو ماه آورده خبر
ماه که کرد ماه باشد کامکش	اوسل همچو ماه که کرد مهر اندر
از سیه روزی نری از تیرگی	همچو مهنه دنی که در تیرگی آذر
بس کشیده که از وی نظر آید	زانکه که ز فی مناید خوش و گلا
میخ را ماند که مهر و ماه را باشد	دو در ماند که در تیرگی آذر
کا چون درش ز مردگان تیر	که در کلکون چو شادروانی آید
فارس سیدان بی را که می کشند	که بکنج حسن شاه نیکو ان آید
جلوه کر کا می چو اندر طربان ام	همچو طایوسی که آرمبر او را پر
بس کشی نیست خط بر سکرستان	کرد کرد در دور آری هر کجا شکر
کرد از رخسار رخشان آن نگار	یابد در رخسار کافور شک تر بود
جذب بر صفح شکر ز نگاری	کز کمال صانع خانه داور بود
خرا آن خط و از رخسار کا ندیع	مر مرا صد ره به از سرین و بر
خود خطش مهر کما آمد که در رخ	مرجه افرو تر شود داغ من و بر
راستی عشقی که خط رو نهد	عشق نبود بلکه نیک عاشقان
مدعی را که می کز این غصه تا بسوز	کم ز مهر او خبر تر پای و فی ار
با منت از مهر او گرین بدل باشد	با تو کویم نکته کز از منت باو

این خیال خام از خاطر بدر کن زانکه
 هم بزودی بشنوا ز من زورین ^{از او}
 کی بجنبانند بریا طمه هر خور و موج
 کدو کانش کی بخرج آرد چون ^{معب}
 در نظر کرکنت شب روشنی آرد
 بیم و باک از فتنه یا خوش اندیش ^{دل}
 حیدر کر ار را در سینه دل اندرند
 چون بچک پهلوز استان باشد ^{هنگام}
 ست مغزی باشد با من ای سر
 پاسبان پیش خدای بی شک و ^{ایم}
 نیکو چون کشت و مژگان کورست
 کشت پری با من ای بامنه پا درجا
 در نه می گفتم ترا بجوی که هر بناو
 کر ز بجهنم ترسی ز ممد و حم ^{سیر}
 شخص اول صدر ام آن که وار ^{ملک}
 امکه از رای رزین او عروس ^{ملک}
 دین دولت اغفل و دانش او بود
 جزا بر ملک سحارش که اندر ^{ملک}
 تا ز مام کسور اندر کف او نهاد

روی از کجانی روی شیر ز بود
 قطره کی بسکت بادای پیماور
 کشتی گلشن گلشن کجمله از لنگر
 امکه آورا چرخ اخضر کمر از ^{فر}
 سیره ترا ز در پیش خسرو خا و
 امکه او دل قوی چون بند ^{اسکندر}
 کی بلرز در مبارز عمر و عسکر
 کو چو دریا موج زان آفاق ^{ار}
 در جهان افشار را بس قیافه
 ورنه ایک کف مرغ جامه و ^{دور}
 زال کرد و راز بیم ملک معجز
 همچنان اندر زان پیرم بکوش ^{ای}
 چون نبوشد کوید این کنج ^{دور}
 امکه در سبک و لطیفش ^{ایا}
 انجان مجسم که شرع پاک از ^{حیدر}
 بسحو حوران تی زنی ز ^{یور}
 رونق و آیین و آب رنگ و ^{زیب}
 همچو تیغ حیدر اندر دین ^{سیر}
 رشک فردوس من شاه ^{اکشور}

دامنش ز پخمر عدل شاه اندر میکا
 مار سبک نمه بشمار امان ملک جان
 هر که اندر آستان افش ما من کرد
 وست او در یای بی پای کجا بدید
 پر تو افکن آفتاب مهر او بر خاص عام
 از مجره آسمان بسته دارد زلفیا
 شرع پرورتا ابا صلتش ناکان
 پاک کوهر همچنان آبی او انبای
 دوین شخص معظم کر صریر خاش
 آسمان رفت نظام الملک کز رانی
 ملک از عدلش بشت اندر انجمن
 چون بکف کبره قلم منطق شود جدیم
 احتلاط آب آتش ارتباط با دود
 بنکر و کر خمیگین بر آسمان در داور
 رخ بهر سو آورده غمش بر صدها دور
 شامه از نظم او کند آوران
 بگذرا کند آوران نظم و می ملک
 با چنین فرخندگی کاو را بود ایست
 ز می عالم کرا جرس اکنون که اندر

در وی اندر اعتصام موم من کافرو
 بر سر آفاق پاش آسین مغفرو
 امین از دستان لال چرخ خلیک
 لیکن اندر یاکه جوش سر بر کوهر
 سایه افکن هر کجا این کیند خضر
 بو که اندر آستانش کترین جاکر
 جان فدای او که آیش پاک کوهر
 خاصه انکو صهر شام عدل کتر
 در دو پیکر سیر را صد لرزه بیکر
 خاها او صرخ دولت را کی محور
 کلک او طوبی مداد کلک او کوثر
 کوفی اندر خاها آتش تر فلک مصفر
 کاه مهر و کاه کین او بسکد بیکر
 آسمان را دپتها از هر طرف بر
 خصم اگر پیل است در شام تاشید
 هر کی صدره فرون از طوس
 هر کشا و رزی کی بسنی صخران
 در حسب دین بنی را سپچنان
 باز ماند تو تن طبعیت اگر صرود

ری باشد اندر سر
 بر سر افرازان دوران و همین سر
 بید و مسقط الرأسش ارض اقدس و مشهد مقدس حضرت رضا
 شناست و از خدام استانه عرش درجه خوب آنحضرت محسوب
 غراسان از مشاییر فضیلا و معارف بلغاست خشنده کوپری
 غرور کیر و عیار کویر دانش ز کوهش در آغاز عهد صبی و بدایت
 ممارست بدرس و مواظبت بمشق چندان تهذیب اخلاق کرد و
 با وراق اموخت که تهذیب را مانند اوستاد فنش هلال شد و تهذیب را
 شش محال آمد اوقات خویش را اغلب بطلب علم ادب مصروف داشت و کار
 سیل این فن منحصر ساخت تارقه رفته یکه و منحصر آمد در عهد خاقان معفور
 فتحعلی شاه تا کویر خویش بدرگاه عرضه دارد و عرضه خویش بر اهل هنر نماید را
 ری کرد و راه را بتجسس طی و در پیشگاه حضور قصیده که انشأ کرده بود ادا نمود و بصله
 که در خور و پندار وی بود سرافراز آمد و در دیوان اجری و مرسوسش نیز مقرر
 گشت در دولت شاهنشاه دین پناه محمد شاه غازی امارت برانته کره بعد از
 روانه دارالخلافه آمد و بواسطه انشأ قصیده باریافت و چون جاه اهل علم بدر
 و عمامه بر سر داشت جانی که اسماعیل از اسپستان برانند اذن جلوس یافته
 نشست و بصله ندون از حوصله مباحی گشت و چون از فرط قناعت صاحب
 کمند و بضاعت گشته بود بموجب استطاعت سفر که اش واجب آمد و درین وقت
 قوی شوکت که سرروزه کمال آن فزون باد و از آفت عین الکمال مصون هنگام
 معاونت از که با قافله حاج ابرار خلافه درآمد صحبتش کرد دست داد و مفصل

افادگی از اوصاف وی فهم مطالب و صاف بود و از روحی حقیقت و انصاف
چنان می نمود که پوسته حواس حمله را مصروف تعلیم و تعلم اجزای حمله و صاف
نموده و در نکات و دقائقی که آن فاضل محضر تحریر فرموده چندان متعجب است
و ما هر که علی الظاهر تا امروز نظیرش حدیر انبظر نیایم با شذر و ذری باس
نفر دیگر از اجله شعرا بجز نور باهر النور اعلی سپر افرا زاده قصیده خویش برخواند
و شاه شاه عالم پناه کرد آفرین و داد صلت ساخت مفتخر با حمله و ثانی در جنب
رواق کرد و درون نطق شاه خراسان و شمس آفاق دارد که مرجع اهل حال و محط
رحال را باب کمال است از نظم و نثر تازی و پارسی هر چه سخن رانند در آن

انجمن بخوانند این قصیده را در همان سفر معروف است

بجانه بودم و از خویش پنجه ناگاه	کشید خنجرت سعیدم بسوی بیت آه
پس از منازل بجد که شد رسانیدم	بجانه که خلاق بر آن بر بدست آه
چه خانه کرده در آن ساکنان خیر و دل	چه خانه سوده در آن قدسیان عجب آه
چه خانه سر نعلبک بر کشیده طوباطی	بودی که از آن سپحک زسته گیاه
چه خانه معبد جبریل یکت جلیل	چه خانه مولد شیر حق و شفیع گناه
یکی حیر چو قیر و بجانه خانه آن	نوشته با خط مسکین که لا اله سوا
حجر زکوشه آنخانه جلوه کرد چو نایک	زکوشه لب غلمان غلغل خال سیاه
از آن سپس که بزم رسیده و شستم	بدن بقصد طهارت بهترین میاه
طواف کردم و اندر مقام ابراهیم	منار و پس بصفا و بروه بردم راه
ساحت عرفات و شجر و مبنا	پی توقف غنودم بشامگاه و بگاه

صبح عید که فارغ شدم ز آئینه
 مستجار پس آنکه برفتم و گفتم
 خصوص صدر فلک قدر اعظم مخم
 یا ه خلق و ز خلقش خلائق اسوده
 هر چه حکم کند در صلاح ملک ملک
 بروز کار کسی نیست بی شبه و مثال
 ز همیش فخر پر کمر کنند کنار
 مزبل علت ذل خاک آستانه اوست
 ز خدمش و ز رابر فلک نماده قدم
 ز حرم او که درفش بسته بر رخ ملک
 متاشی است باینمروا مژ و با صد
 بهر که کنیز انداخت کار اوست بگام
 ز فیض خدمش آنکه مستفیض از
 جزا و بگوهر مقصود کس نیابد
 ز غایت کرمش فی عجب که بفزاید
 بقوت قلمش زود دیرنی که بری
 سپهر مرتبه صدر ای آنکه در کشت
 تو که نظاره کنی خاک تیره را ز سرخ
 سفر بود مقر و کن عنایتی بکروز

شدم ز خانه دکر ره روان زرقا
 دعای پادشاه عصر و هر چه دولخوا
 که از سپهر برین بر بود بقدر کجا
 جهان جاه و ز خرمش جهان بر فافا
 سروش ملک مذا در ده که طیفاف
 جزا که نیست مرا و اما مثل و آبش
 ز مدحش شعرا چون سکر کف افواه
 که از برای تشفی بر او نهند شفاه
 ز طاعتش مرا بر سپهر سوده کلاه
 سپه بلکت اسوده است و شه برگاه
 که نیست طاعت او بر ملوک و هر اکراه
 ز هر که قطع نظر ساخت حال اوست بتا
 همه دیر و همه بخردند و کار آگاه
 کنند هر چه بدقت بجز فکر نشنا
 بملک ملک دکر بی هجوم خیل و سپاه
 رسد بشارت فتح سرخس و مرو و هرا
 که کشته از پی تقطیم او سپهر دو تاه
 یکی بجانب این بنده کن بلطف نگاه
 بر آنکه پنج سفر دیده است چندین ماه

همیشه که نشیند بجا دت هر روز
 سحر شنبه سیاره بر زمره دگاه
 بقای دولت اسلام باشد و باشد
 تو صدر اعظم و شاه زمانه باشد

خاقانی را نام حبیب الله جوانی است با طلاق لسان و رشاقبت بیان که از همه
 خط وحیثیت ربط صاحب دوزن است که اقزانش را کمتر میراست
 صیت دانش صریح ملک دیت و دینش اسیر سلک دیت
 مسقط الراسش شیراز و سالیان دراز است که بجلالت قم مستوطن است تخت
 در شعر پس از ذکر نسیب و فراغ از تشبیب تخلص حبیب مینماید چون بدار الخلفه در
 و در ک صحبت و دریافت حضرت ادیب الملک که شرح حالش در حرف الف گذشت
 نمود و در وصف شعر ابرنشت قصیده نیکو در مدحیه وی گفته بود بر سر و دود دیگری هم
 در ستایشش جوید مسعود شاه عالم
 أَجَلَ مُلُوكِ الْأَرْضِ قَدْ رَأَوْنَهُ
 وَ أَكْرَهُنَّ مَجْدًا وَ أَشْهَرَهُنَّ ذِكْرًا
 معروض داشته و بخط خویش نوشته
 بود بخواند و مینمود ادیب الملک چون با سایر اشعار بدربار کرد و نثار در آورد و در
 حضور مظهر انشا کرد از قصاید دیگر بیشتر مطبوع رای میایون و متحسن خاطر
 افتادیم در آنروز مشمول عواطف خیر و انی گشت و لمقب خاقانی لمقب آمدیم
 اکنون در شعر تخلص مینماید و هر گونه شعر را نیکو میراید جوانی است بیادست کار
 و نیکو گفتار مذهب و مودب و فهمیده و مجرب پوسته از محکمتین حضرت ادیب الملک
 این چند قصیده در ستایش ذات و محامد صفات

پناه و پشت امم قهرمان تیغ و قلم
 جهان لطف و کرم خواجه زمین و زمان

خاقانی

از دوست که کارش می‌رود

ساقی می‌ده که باز آمد و کعبه خدی	زود زود دم باده در ده از وفانی دیر
خم خم آور می برای دفع غم فی جام جام	تا که سیرایم ز سادی قصه از حشم خدی
باغی ف توکت برکت زمان عکس	تا بجز آنکس من هر زمان عود و عسیر
خیر تا با هم برقص آیم در بزم نشاط	ز آنکه شاه لاف می‌نشت دگر بر سر
آن خداوندی که غیر از جاه قدرت	هر چه پیوستی بر اندامش بسی باشد قصیر
آنکه باشد بجز خود و فضل بزد از آنک	آنکه باشد بیشه اچا دشه را شرزه شیر
آن جوانمزدی که باشد بنده درگاه	تا بشام محشر از روز نخستین خرج پر
رهنمای انبیا و پیشوای اولیا	آنکه از حال دل خلق خدا باشد خیر
صدر احمد ابن عم مصطفی عیسی علی	آنکه خواندش بخل مؤمنان فرخ آید
آنکه یک خلقش خدا خواند اندر	آنکه از جانش ولی دانند یک جمعی کثیر
شاه تسلیم وجود و شهریار ملک خود	کس دو کیتی در کف کافی نماید بس حقیر
نیت واجب لیک ممکن نیست کس	مینست غیر از عجز و درخش سخنان اگر
دین پیغمبر شایسته علی زینت گرفت	همچو ملک شد یار از ملک این صید کبر
صدر اعظم آن جناب شرف فخر که هست	پاک ذات و سیکر ای باذل روشن ضمیر
آن جوان بختی که باشد در عدالت بعید	آن کورانی که باشد در نظارت بی نظیر
اعتماد الدوله نصرت آقا خان اد	آن کونسل ابوالصلت و وزیر دولت
ای خسته صدر اعظم که کمال جاه و قدر	بر همه شاه جهان باستی بعد شکر
می‌نذارم وزیر می‌چون تو در عالم دگر	حار راه خدمت شرا بنیدار چیر

خرم آن مکی که دارد چون تو دایم حکمران
 انچهان باشد بشه همراه از رایت طفر
 ایکه بالطفت سعیرم هست بهتر از پشت
 از جنود عم و دین عالم مرا اندیشه نیست
 ماکه خاقان بلند احترام در عهد تو
 کر تو نیز از تربیت بر من منافی القات
 بر من شرم زنی کر کمیسای حمت
 مسکه هرگز از دلطفت نمیکیرم نظر
 تا شنسناه جهان دارد همی میل سفر
 دره ذیحجه تا عید غدیر آید بسی
 سرخوش آتشایی که دارد چون تو دایم
 کش بگاه رزم کردون کیر از حیرت زفر
 ایکه با قدرت بهشتم هست سوزان چمن
 کی خطر یایم چو خوانم مدحتای صدیر
 خاوند خاقانی سرم ساید بر این صرخ می
 در شاخوانی کنم منوخ طومار حبیر
 در جهان هرگز نکرد کس ازین اکسیر
 بکیر مان از من نظم بر ایصدر اعظم بر کیر
 تاکه از شایان هر کشور رود دایم غیر
 تا بتابد بر زمین از آسمان ماه منیر

ناصرالدین شاه زند پرت همی منصوباد

هفت کشور باد معمور از تو ای فرخنده

ای کشته از تو ام تو محکم نظم ملک
 ای صدر پاک ذات که الحق معطرات
 ای امکه تا بکثور فرماند همی قدم
 از رای پروخت جوان تو خوش زدند
 پیوسته شادمان ز تو بادار و انشا
 تا از تو شد لوای صدارت فرخته
 ملک تو کشت بایه آسایش ملک
 نظمت بهار و باد معین تو ام ملک
 پیوسته از شمیم وجودت مشام ملک
 بگذاشتی تو کار جهان شد بکام ملک
 در عهد شاه سکه دولت بنام ملک
 دایم ز غم و خرم تو بادا دوام ملک
 شه را فرود نزدشمان احترام ملک
 نظم تو شد همه جته انتظام ملک

خاقانی

غم تو دید و رو بعد شد عدوی شاه
 هر یک ز چاکران تو فدا نزدای ^{خلق}
 کلک چو تیر پستم دستان عجب کشید
 بر مسند وزارت شه تانشته
 کار نشاط بخشی مردم بعد تو
 از بس شد کم و اخلاق بنده
 مقصود ملک شاه مسلم وجودت
 بخت جوان شه چو ترا یار خویش ساخت
 بی اختیار دید ترا چون نبردش
 آباد شد ز کلک تو کسور چنانکه گفت
 اینجا چه که حمید غلام در تواند
 خاقانی شه از تو کند وصف صبح
 خاقانیم بعد تو فرمود سحر یا
 جز آستان لطف تو دیگر کجاست
 ایاشود که کی نظر از عین الثقات
 اخر نه شاه کرده حوالت ز الثقات
 باد امیر پال مبارک ترا بدر
 تا ملک را حسام سپرد به دفع خصم
 باد از دست ساقی بخت تو تا ابد
 خرم تو دید و سخت قوی شد عظامم
 هر یک ز دوستان تو قائم مقامم
 زافرا سیاه خصم ملک انتقام ملک
 مستحکم از قعود تو باشد قیام ملک
 کوئی که کشته روز ازل الشرام ملک
 لطف عیم و بذل ترا خاص و عام
 یارب همیشه دار سلامت مرا ملک
 ز دوست رای پر تو رایت بیام
 بی اختیار واد بدست زمام
 کیتی که هست معدلت باب و مام
 زاکرام بیقیاس تو خلق کرام ملک
 ای خرم از وجود تو هر صبح و شام
 مستغنیم نمای بر غم لئام ملک
 از بهر خلق روضه دار السلام ملک
 سوی من افکنی که شوم شاد کام ملک
 کام مرا بلطف تو ای نیکام ملک
 فرخنده عید خرم و با احتشام ملک
 باد انظام ملک تو ذلیم حسام ملک
 در هر بهار باده عشرت بکام ملک

حرم مدح نظام الملک کوید

تا که دور است دوران نظام الملک باد
 کافرانی کوی چو کان نظام الملک باد
 نوسن جا و جلال شاه تا جولان کند
 خود جهان میدان جویان نظام الملک
 کو هریر اکش شسته سبت بر بار بختی
 تاقیامت زیبایان نظام الملک
 تا که در مان سپید رود در خلق از خلق
 در دما را چاره درمان نظام الملک باد
 تا فتح بخشد کستان خاطر عشاق را
 سر سر خرم کستان نظام الملک
 تا که از دیوان سلطان نظم عالم محکم است
 نظم هر کشور ز دیوان نظام الملک
 تا جهان بیت یار یک کسی در روزگار
 ریزه خوار خوان احسان نظام الملک
 تا همی محکم بود میان این فیزه کلخ
 محکم از داد و ایسیان نظام الملک
 شه بود تا بر رعیت در جهان فرمان روا
 چرخ اندر بند فرمان نظام الملک
 تا بود امید آسانی پس از هر مشکلی
 مشکل هر کار آسان نظام الملک
 تا بود همان یو از می شیوه مردان راه
 شاد آمل همان نظام الملک
 از بی اگر ارام ضعیف اندر جهان تا خوشتر
 هر چه بود دست در خوان نظام
 تا که گریه ابرو خند و کل بوقت نوبها
 بخت همچون عشقه خندان نظام
 تا شاخوانی بود مخصوص خاقانی شاه
 صد چو خاقانی شاخوان نظام الملک باد

حرم نهنیکت عید فطر کوید

مدام عید صیام خجسته فرخ باد
 به بوالنظام ابوالمجد صدر نیک نهاد
 بتارک الله این رای بر خطیر
 که بر رخ ملک ابواب فتح و نصر کشاد
 چو شاه ناصر دین است و صدر نصرت
 کلید فتح و ظفر شان جدا بست نهاد

ز حسن خلق ز بد سیر و بخت جوان
 سیمه منته نشسته شاه شاه
 بغزوینروی اقبال صدر تا بابد
 بگلک صد معظم هزار رحمت حق
 پستوده صد رای ایلمه مادر سیتی
 ز حق تو آیت نصر من الهی ملک
 رسید دولت شاه از حسن تدبیرت
 تو کوئی ایلمه همه عمر رای نیک است
 خراب خانه اعدای شاه ز غم تو
 بسال پاره همه خاک خطه خوارزم
 بباد افسر توران خدا از رای تو رفت
 ز افسر و سر خوارزم شاه کو ای جو
 که فاش کردید عهد چون صدیر
 تویی چو علت آسایش ملک یارب
 هر آنکه گشت غلام شد چو مرغ جاب
 مرا شنیده از آرزوی خواند خاقانی
 مرا از خواندن مح تو لغزش یافت
 زبان کشود و چنین گفت و عقد گوهر
 چرا چو طر سیمین بران پریشانی
 فلک چنین شد و صد روی کرد آرد
 ز رای صدر برادر کن خسروی دلش
 رسد حمایت یزدان چشم بدر
 که کند خانه باطل زخ و آریس
 بر استی چو تو فرزند نیک ای نژاد
 که بر جمیع اعاد می خد اش نصرت داد
 سگوه دولت کخسروی و فرقت
 تراز حکمت ویرینه در جهان است
 چنانکه گشت ز حزم تو ملک شاه آباد
 ز آب گلک تو دالاکه بر پت بباد
 من این ترانه سرودم هر آنچه بباد آباد
 برای تجر به ایخواجه خسته نژاد
 عدوی شاه برد صرفه چون من ایند
 که از وجود تو خالی سدرای دیر باد
 هر آنکه گشت ترا بنده شد خوش ازاد
 که خوانم از دل و جان مح صدرا ^{مخطو}
 بجان شد چو عروسی کجبه داماد
 که ای بجان شاه خوان صدر یک نهاد
 ز کم سعادت تو کوکب تو صد سر یاد

بعد صدر معظم همه ثنا خوانان
به پیشگاه فلک جایگاه او سر کس
باین عیال داخل بجابت رسم
کوه فاقه توانا کی ز ناخن اندوه
ز دج صدر ترا خوانده شاه خا
بسال قبل ترا صدر وعده فرمود
ز غایب و متوفی برسم استمرار
برو بسای آن استانه روی نیا
سپنج آن تو دعا و ثنای صدری
بگو که تا بنودسیم هم ترا زوی زار

شدند صاحب اصطل و استر و پالاد
دیج نغزو خلع نفیس و ادوستا
که راه بصره سپاری و ملک بغداد
همیشه زنی در زمانه چون سرباد
ز ناد جان توان مرتبت نصیب افتاد
که هر وجه معاش بدون کم و زیاد
و طیفه بخشش از لطف یکصد و شصت
که تا دهد تو اسود کی زرافت و داد
هم دیار چه در خلج و چه در نوا
بگو که تا بنزد خار صرغ از پولا د

ز رای صدر فرشته اقرین بادا

بود همی بحین تا که پرویا شمشاد

عید سعید مولد شاه جم احصا م
فرخ ابوالنظ می فرخنده بایت
دارالسلام ماست چو درگاه جود تو
ای صدر پی خجسته را د جهان خدای
چون نام شاه ذکر قیام و قنودست
ای از نظام ملک تو در عهد شای
نخت جوان شهر چو ترایا خویش کرد

فرخنده باد بر تو مدام ای ابوالنظام
عید سعید مولد شاه جم احصا م
پوسته برو جود تو باد از ما سلام
وی از تو شهر یار جهان را خضر مدام
نام تو باد ذکر ملک تا صف قیام
ملک ملک چو باغ ارم دیده انتظام
چرخش ز رای پر تو شد کمترین غلام

خاقانی

ای سلطنت ہی نظام تو با نظام
 ای مردم مملکت تو را ن تمطیع
 بر شه زحق تو آیت نصر من اللهی
 کما خرد و سمال شهنش که یا کجا
 فخر الملوک را و چو کیسان خدا بود
 بر خلق واجبست دعای دوام تو
 مردم تمام بنده خلق تو اند از آنک
 بزم شهنشهی فلک چید شاه
 رای تو گشت ساقی آن بزم و شایرا
 فرخنده صبح و شام جهان ز وجود
 نامی ز خضم شاه بملک جهان بنامند
 قدر ترا چه داند آنکو بروز کار
 با خدمت ثنای تو نعمت با حلال
 هر کس حق من بعد تو کردید محترم
 خواندم چون تو غفر مج تو خاقان پیمال
 گشتم گمانه شده آفاق و مر مرا
 شه خواندم چون مهربد تو خاقانیم روا
 لیکن دریغ از آنکه مرا کهنه حاریدی
 کی نکته سنج چند زنی لاف بس خلا

دی مملکت همی ز قوام تو با قوام
 دی سکه صدارت ایران تر ابام
 طوبی لکت الصدارت یا ناصر الام
 کھتم مثال صدر معظم که یا کد ام
 صدر الصدور و داروشن خجاک
 زیر که با دوام تو باشند با دوام
 کار تمام خلق مناسد از تو نام تمام
 تا بندگی کنند شهنش چو خاص عام
 سموان رحمت با ده آسودگی بجام
 کوید از آن دعای خود تو صبح و شام
 تا تیغ کلک و رای تو پرویشد از اینام
 در کیش ما نداند معنای قسم ز فام
 بیجالت دعای تو راحت با حرام
 باید کند نثار بنام تو احترام
 خاقانیم بخواند از آن بهترین کلام
 حاصل همی ز خواندن مدح تو شد مرا
 فخر ارکم بچیدشت کستر عظام
 اندر مقام طعن چنین داد دی پیام
 دانند خجکان که بود این حدیث خام

عمری بود که روز و شب اینک بکشم
خوانی ثانی صدرم تو مستدام
بودی اگر تو قابل الطاف صدر را
کی فاقه میکشید مدام از تو اتمام
نی بهره از موجب و نه پست
مانی بخوان خوش نیابی مکر ز دام
پسند طعن خلق بداح خاص خویش
ای رخس کام بخشی بر حضرت تو رام
اصید رنیک پی که ملک ملک خویش
داده بدست رای تو والا کمر مقام
از پا فاده پیچو منی را تو دستگیر
ای ختم پیر دران که کلام مرا خوش
باشد ز عید مولدش تا همی نشان
تا در زمانه صید در افتد همی بدام

از حکم شاه ملک جهان روزگار
پوخته دست رای تو رایت زیار

خدیج حکیمی است عذیم الظیر و ادیبی سخن بسج و لب مستی بسخ الله که بر فراز دلفریض
بر بفرقه لوی ای هفت رقم مؤالبارع الذی لقا حقیقتی وصف فضایل
فی طلب مثلیه الاقدام لعلی لم یتمنیت فالا یکنو فی الجوف حاشا الشایعین
با وجود و نور فضل و ادب و تدرب باشعار و اخبار عجم و عرب و تنق نامستماعی و فزون
ریاضی و حکمتی الهی چنان سر ازاد کی و افتاد کیش در پیش است که دوستدار میرمنوا
دور ویش است هر آنچه خاطر موری از آن بیا زارد اگر خود آب حیو
از آن کرانه کند قناعت است و مروت نشان ازادی بهاره خانه دل و
این دو گانه کند اعراب سکنه بسطام را از اکا برایام است و مسقط الراس
وی نیز بهماجا بوده و شردنه از مقدیه تحصیل علوم در آنجا نموده در اوایل دولت

شاهشاه مبرو محمد شاه مغفور بمبت خویش بعلوم منزلت و سموت بمبت مقصور گرد
 و مضمون دعای اسیر فی البلاد مبیناً فَضَلَ ثَرَاءُ اِنْ یَقِرُّ زَانَا
 فَبَدَنُ النُّطْعِ وَهُوَ احْفَرُ مَا فَبِهْ اِذَا سَا رَصَارَ فِرْ زَانَا
 از کشته ابوالقاسم طبری بخاطر آورد و بیج راه کرده بمکتب پارس درآمد و بشیر از آغاز
 تحصیل بنا دو چندان ریخ مواظبت برد و داد و صرف بمبت برد که پال عیش
 چون نیمه چهل رسید ز کتب جمل از آینه خاطرش زدوده گشت و پس از اتمام مقدمات
 عربیت و فهم بعیت علوم ادبیت رساله در علم حساب و سیات بنظم آورده بهشت
 و مسطویه اش از نظر حقیر گذشت از روی حقیقت و انصاف بکمال فصاحت
 و بلاغت اتصاف داشت و تحصیل سایر علوم را نیز از اصول و فروع و معقول
 و مسموع چنان از عهده برآمد که از احدی بجز روی بوجود دنیا مدحی تنفی
 فی کل باب منها الکتاب و دخل علیه من کل باب و هر گونه خط را بدان تسلط
 و طراوت بر نگار که احدی یارای انیکونه نگارش ندارد کَلَشَ اَنْ سَحَرُ خَا
 از در دست که برا عجز روی بصدق کو است پس از تکمیل این خیال وی
 این فضایل در مکتب پارس صاحب دیوان سائل گشت و یکچند روز کارش بدینگونه
 گذشت و از بهایت این دولت جاوید آیت پوسته بداحی ذات
 حُجُّ الرَّدَى غَبَّتْ النَّكَاحُ رَجْعُ الْجَدِّ حُجُّ الرَّدَى صَدْرُ الْعَلَى زَيْنَةُ الصَّدِّ
 که رایش بگرد ملک حصار است آیین کَلَشَ بِیُ ظَمُّ شَهَابِ مِثْ سَعْدِ بَار
 روز کار میکند زاندا و لا و وی منحصر است بیکد خمر که بهر بهتر از صد سیر است
 بجلاوه آنکه تمام الفیه ابن مالک از بر کرده و درست نمید و زیاده از دو هشتاد

شعر از جالبین و مخضرمین و اسلا متین اعراب از برخاوند ولعت و اعراب
 همه را سبکوداند خود نیز شعر پارسی بیکسو سراید و سلطانی تخلص بنماید شعرش
 غیرت سبیل است و شعرش را نشاء مل و خط نسخ نیز وحید است و نظیرش
 تا بامروز کس ندیده بلکه نشیده است حکیم را چند ی پیش که امیر جلیل و ایلیان
 نیل جعفر قلیخان شادلو که از اکابر مردان کار و بزرگان کار دیده روزگار
 و در مملکت خراسان که بزرگترین ممالک آفاق است امیری است که بارت
 و استحقاق بر همه مطاع است

چون وز کار غالب چون بر کنش چون آسمان بلند و چو خورشید بی نظیر
 حکم اولیای دولت قاهره تا نظم آن سپرد و ثغور دهد و قاعده دست ضبط
 منال دیوان و نظم معاش دهقان آن نواحی نهد بایالت بخورد و چون جگر
 و استر اباد و دشت کرکان مأمور گشت و قمر سائل خویش بد و سپرد و همراه

اینک فی قصیده آنست

بر سر سبزه می سرخ فرا ده که	مهرگان باز در آید پس از شهر
پیش می نوش که پنی اثر باد خزان	فرش میا همه بتر و بکسر در
بر گل و سبزه همید و غنیمت می	که نماند همه سال گل و سبزه تر
سطح پروزه نمودنی مطربها	کمر با کون شود آن سطح با بان
باغ را از اثر باد کون صد خطر	هم از و داشت بنور و زو صد خطر
کر گل و سبزه بتر و دیستان چه	شادمان باش زرا کمور و آرد
سمن و سرخ گل از دست بپریج	که رخی کرده چو خورشید و پرچ

بر فراز سلب زین آبی مثل
 نار کفیده چو دو کفه پراز یا قوت
 حقه باشد انجیر میای دور
 که هزار آوا افغان کند در تن
 بد من تهو بخرامد با جو جگهان
 شاخ امر چو دوا کت کدونی استیار
 روی نارکت همه رنگ می نویسد
 و آنها برز بر خوشه انکور بیا
 پای تا سر که افشان شایان فرو
 بر سپر کلین او دی کلهای سپید
 تا کنیلو فر از ظارم آویخته است
 راست بر خطی کلاری صد برکن
 بزم چنین زنی شاد می لودن ملک
 صهره شخص دویم خواجم نظام الملک
 میرزا کاظمی قوت بازوی ملک
 بتوای شخص دویم عید ملک میخواند
 شاه ابراج مدینه است او را
 اصف از قدر اگر چون تو نباشد
 تو کجا و شرف و رفعت اصف ز کجا
 سر آورده بطلان نوا آیین دور
 که ز پری قدش دانه زهر کفید
 و اذرا ن شربتی اموده ز حیا
 سر سحر کبک در می قمه ارد ز کمر
 چون کتاب معلم را اطلالان با
 که بوزینه برانباشته از بن تاسر
 حقه چون سیمبری ریققین چادر
 بکر کا نندولی بکر دکر را مادر
 موزه پروزه بپا کر زن با قوت
 محرمانه شده جمع بر اطراف حجر
 بر سر سبز معلق بهوا چند شمر
 مار موسی است که تابان شد اشجار
 بوستان پگیس خواجه فرستاد
 که با فرو شانت تمانند پیر
 که چو دو حه اقبال نیارده اثر
 شادان دی بایمست و قدر خط
 ای بخیر و مثل چون علی و پسر
 و خنپین کوزه کفایت نبود حشر
 که تو بقیس بخود خواستی و او بر کر

اعظم تویی امروز بایران ^{کمال} ^{کمال}
 ناسپندی تو بسوزد مکران ^{کمال}
 سلمی ساجده اقبال تو تا بهشت ^{کمال}
 جبره باز نیستی چرخه توانائی تو
 جمل بارای زین تو چه دارد ^{کمال}
 اگر از حلم تو یک فصل بر او غصه ^{کمال}
 جاریه حکم تو بند پذیرد ^{کمال}
 جز تو کس نام کون می بخرد باز و ^{کمال}
 ملک با ملک سیاه تو باشد ^{کمال}
 روی با خاصیت است بدو ^{کمال}
 عودۀ باسد بی لطفی تو قدر خدا ^{کمال}
 برخلاف تو قدم می نهند ^{کمال}
 باید در همه احوال بهای بخران ^{کمال}
 چون بهامادی خود شاه ترا بخزید ^{کمال}
 خواجگان چون ز تحل بتواند ^{کمال}
 داد مردان بهر منزه اینجا ^{کمال}
 دستی ای دست شهنشاه که ^{کمال}
 بهشت است که در بار که ^{کمال}
 نه مرا پس قصه است بخزید ^{کمال}

که کار زده خیری تو آسوده ^{کمال}
 چرخ از تابه خورشید سازد ^{کمال}
 که ز اول قدس عقل نیارست ^{کمال}
 کش دو صدم کی طعمه بود در ^{کمال}
 طلعت از مهر جاساک که دارد ^{کمال}
 جز روم می نهند تا با بد ^{کمال}
 که بر بخت تو هم باد بود ^{کمال}
 نام نیکت میرز کی هم از نیست ^{کمال}
 هم بد املونه که محتاج بنور است ^{کمال}
 کیمیائی که از و شرم کند شمس ^{کمال}
 که از و می توان جز بد عا کرد ^{کمال}
 که حدوی تو ترا داد است ^{کمال}
 که بهامادی شاه از پیری ^{کمال}
 تو هم ای میر شکرانه می بند ^{کمال}
 چه تحل ز خریداری دانا ^{کمال}
 ای که دادی همه علم و ^{کمال}
 چشمی ای قره دولت که ^{کمال}
 بنده از زات به محروم و از ^{کمال}
 نه مرا پس کنایه است ^{کمال}

ذوقی

بند کز لاتی خدمت نیم از پیشان	خدمت تست بهر پست و بلند اندر
کیست آن بنده که شکر تو نمک و آب	کیست آن بنده که مدح تو نخواهد
تو اگر فارغی از خدمت قصد میجو	من تو عاشقم و صد ز چو من بالا
ای که جودت ز همه آرزوی پرده کشد	پرده آرزوی بنده آتش در
ز یار و ستار و ادستی ز ترجم بجا	ای که یاسید خدا دست ترا کرد
تا با کلیل عطار و نسیم باز شرف	باز در حلقه اهل قلم باز شمر
خوانی از جود تو حق بهر کسان	ناکسی کوب نانی هم ازین سینه بر
هر که در بزم توره یافت تقدیم کرد	بر سر افسر قصر نشود پای سبز
عذر ذوقی بپذیرد ز کرم خواهی	کرد اندک چای میجو زم از خون جگر
از دم سپرد چنان ز جگر گرم	از فی خشک چنان بنده شکر
کرد ابار بار ببار نطف المکت	خو اهرم انهد بقا نون سخن
برشادی تو ای نخل جوان بدم	ایچو انهد و صد سال بر از عمر بر

عمر دانی کن از تجربه با جبر تکبر
تا جهان جای عبور است و سیراگاه

بزم عید چو بر جیس خطبه بر خواند	ز صدر عظم ایران سخن چنین راند
کز اعتماد همین صدر میرزا قاجان	ملک سزا است که ملک جهان بگرداند
بشخص اول قلم آسیا امروز	وزیر هیچ شهنشہ نمود نتواند
نخبه رای وزیر ی که رای انوزاد	چو صبح صادق ز روی جهان بخنداند
مدبری که سرتاج خسروان جهان	بغسل باره مدیر خود بسنبداند

مشاوری که برای صواب و عقل دست
 بگلک خویش که مشاطه رخ ظفر است
 چون بخت او ببلندی همیکند پرواز
 کفایتش بقایست که بلندی قدر
 چه رفعت بنام خدا بر بت او
 سخت شخصای که سر که روی تو
 اگر کسان چو فلاطون شوند در حکمت
 کجا بشل تو کس دیده بود از روزا
 تو در ستیزه زد و در فلک نداری تم
 سخته روی تو هرگز درم نخواهد گشت
 سان گلک تو چشم خود و تیشه
 همای شاه نشان که در درم تو دهم
 مطاوع تو قضا حاسدان بخت ترا
 تو که در بر ملکی هزار سال و فزون
 با شجاعت عین بحیوة گلک تو شاد
 بین دولت اسلام یک روز نوال
 یکی ملک هنرمند بزرگن که خدای
 ندانم از چه زمین کرد قطع شلف
 بر آن که سبزه کند صد نهال حکمت
 رموز دولت و ملت تمام میداند
 همیشه طره اقبال را همی شناند
 خرد ز بخت بلندش فرو سبمی ماند
 فراز ظاهر او نام خوش بجا ماند
 که از وصول با وجش خیال می ماند
 سر از کند تو تا زنده است بر ماند
 تو آنکسی که فلاطون ترا همی ماند
 تنی که خاطر مکین ز خود زنجباند
 بنزار سپنج خود را با تو بر تیر اند
 که ابر جود تو دایم بر او سار اند
 بسان پنجه شیر ثیان بدتر اند
 بجا که در دمد در هوا سپر اند
 با تنش غضب شاه می سوزاند
 بگلک ناصر دین شاه حکم می ماند
 بیای ملک نهال نوال بشاند
 دو دست جود تو بر خلق کنج افشاند
 کل حدیقه بخت ترا سپر ماند
 کی که رشته یک ملک را بجنباند
 که یک نهال بر دمسد را بخوشاند

رفت

سزای خدمت اگر نیست کو تصدق باش
 ز پادشاه تصدق بلا بگرداند
 رجوع کن بر پی خدمت نظام الملک
 که دست او بسم فیض و رحمت افتاد
 امید کاین کف ز پادشاه و بهمت تو
 دعای بیج نپاسنده بر نگرداند
 بقدر دانی او اقامت از آنکه بقتل
 ز پیرهای کهن پال می بچرباند
 تو عید کن که تویی از جهانیان
 خجسته مرد که نام کنو هسی ماند
 تو شاد باش که پرویز ن فلک نی
 بروی حاسد بخت تو خاک پیرا

مرغت که اسمش مصطفی جو اینست دانا و پو شنید اصل وی از ایلات نواحی
 نهاد پذیرش علیهم در عهد خاقان خلداشیان فحلی شاه مانور وصول منال یوان
 و روانه دابر السلطنه اصفهان آمد و در همانجا کشته گشت خود در ایام ایالت
 شاهزاده اعظم سیف الدوله سلطان محمد میرزا بمقام سرکردگی یکصد و پنجاه نفر
 عظام رسید و هم بدان منصب باقی بود و اکنون رفت مذکور ساکت طریقت
 معرفت است و طالب وصول براتب حقیقت چندان مشاغل و امور دنیائی
 اعتنائی ندارد و طبعش بسرودن غزل زیاده از قصیده مایل است و مصباح
 جز با ارباب کمال و اهل دل شکل حاصل آید کاسی بر سیل تقن غزل میسراید
 و بعضی از اشعار خویش اشعار مطلبی سینمای معیار طبع و می ازین دو غزل
 نیکو معلوم میشود غزل اینست

زان طره پرچ و خم شد راست کار
 وزیر سر مویش مرا افزود و در خاطر نمی
 زخم از بخوبی میزنی مشتاق زخم دیگر
 آری چه از زخم تو ام خوشتر نباشد نمی

از دست جاسوز غمت مردم از لب تشنگی
ای بر رحمت بگذر و بر ما بفیاض شبنمی
حال لم بازلف او گوید مگر چه صبا
ارجمی بجز باد صبا زلفش نذار و چرمی
خواندند صاحب صفا در بزم خاصه و افوا
و دیگر ندارم غصه یا قصه از پیش و کمی
تا باز گویم شمه زان غسم که دیدم پیش
کرد جهان که دیدم و در داختم بمیدی

رفت ز جور آسمان دیگر مکن اندیشه

از جان دل کربند و سر کار صمدی

ز تو بر سر سپیدی و بر سر غوغا
تو فارغ از این غوغا و سپر کرم تماشایی
ندانم چیستی ای عشق و که آشفته مجنون
ندانم چیستی ای حسن که کلچره لیلانی
کسی بر تخت شاهی یوسف و فرما ندیده
کسی بر خاک رفته پیمان زلیخا
بخون غشته که در پستون فرهاد ناگاه
بیزم خسروانه گاه شیرین دلارای
کرپان چاک و بر سر خاک و بر دل رگبار
میان عاشقان حوال من در دما سنان

و عای صدم را و از دست اگر رفت

رو و قدرش ز رفت بر فراز صرخه مینا

منزل العابدین تخلص باسم نیا می از اعیان اکابر و روس و معارف برو جرد است
پیش میرزا محمد حسین از اواسط عهد و او ان سلطنت خاقان خلدایشان
فتحعلی شاه تا او اخر دولت شاه غفران پناه محمد شاه اغلب اوقات بوزارت
بر و جرد و ضبط مسائل دیوان اشتغال داشت و چنان بد رستی روز کار بگذشت
که احدی از رعایا و برای او اضلاع و زوایای آن نواحی و اراضی از او
در شکوه و ناراضی نبود تا بدو و در حبهان فانی نمود مؤلف را بجز این یک قصیده

ذین العابدین

شعر دیگر از وی بنظر رسیده تازی اوصاف آنها که اید و از تحسین در آید
خود جو انیت مانند پدر خویش کافی و کامل و شایسته و عاقل و بر جوع هر کوفه

خدمت سزاوار و قابل این قصیده از دست که نوشته می شود	
نفس باد صبا باز غیر آگین است	باغ وستان کل لاله هشت است
عرضه باغ کمر پر ز گل و ریحان است	ساحت سراغ پراز یاسمن و نسیم است
دین غنچه چو لعل جانان خندان	عارض لاله چو روی من رکن است
پرده افکند ناز و خرد و شیرین باغ	نوع و سی است که صد ملک و ملک است
باغ وستان جوی هشت اندام که چرا	اندازان فی اثر از نزل جور است
میخراهد چمن سرور و روان با صندنا	با وجودیش که پای حرکت چمن است
دانی امروز چرا ساحتستان چو	دانی امروز چرا صحن چمن است
روز عید است و دهر در دهان باد	وی چو پیشت که نون سوم فرورد است
چمن زلفه قسری و آوازی نو	همچو بزم طرب و اورجم این است
صدر عظم که بر راحی جان است	وزنه تیغ و خورشید و ماه است

نسبت جایش اگر عقل و دهر با کردون	الحق اوصاف تو این اد که گویند است
دور اعتبه تو مجا خاص و عا	از چه روز رانده درگاه مر این سگین است
که قبول نظر افتد ز ره لطف ترا	سخن دلکشی از شیخ مر اقصین است

بندۀ خویشم خوان که بشاییم
کسی را که تو پرواز دهی شایین است

سالك اصول كتاب دانش و فضول بوابيش محمد حسين اصفهاني است
كه بحسن حال و لطف مقال مشهور خاص عام و از نوادر و جواهر و اعوام است
حلم او را تحمل جو دپے رای اور انتخابی طور است

خط نسخ بد اكنونه شیرین و محكم است كه در كل ممالك باو ستادی مسلم است
بلكه خطوط ویرا چون نزد اهل معرفت و تحقیق بنام و بد هیچ وجه از خط استاد میریزند
خطی چنانكه اگر این معتد زنده بود تراشه قلمش را بمقلد بردا

و همچنین در گفتن اشعار و فهم كلمات و دقائق آن بر همه امثال و اقربان برتری دارد
بلكه رتبت سروری در بدایت عمر كمیذ بسگیل آید و فن پرداخت و چون خوا
مقتدر وید و ما بر شناخت بسیج سفر ساخته بدار اختلاف شافت و اكنون باو
از یقین می رود كه غالب اوقات را بصحبت و مناومت اعیان در بار پادشاهی

در سلك خطاطین و شعرا بسربرد

این حدیث قصیده انشود

رخسار چو گلزار تو ای لعبت فرخا	گلزار همی بریزد دم از دیده رخا
جز خط كه پدید آمد از انجمن	كرمعدن شكوف پدید آید ز گل
بالعل لب زلف تو پیوسته كنم	یا قوت بجز من بود و شك بخدا
كرطره و خمر غت زره حیل و دستا	با هم نبوشان دل جنك و سر بكا
این از چه همی باشد با ما و كی خور	وان از چه همی كردد با عمر خا
خمر غت مست چون سرو تو امانه دل	جز خار و خن ماه تو ای سرو دل
من سر و ندیدم بجز ز شكیست	من ماه ندیدم بجز از گل شكرا

ذین العابدین

شعر دیکر از وی بنظر نرسیده تازی اوصاف آنها کراید و از در تحسین در آید
خود جو انیسیت مانند پدر خویش کافی و کامل و شایسته و عاقل و بر جوع هر کوزه

خدمت سزاوار و قابل این قصیده از دست که نوشته میشود	نفس باد صبا باز غیر آگین است
باغ وستان کل لاله بستان است	عرضه باغ کمر پر زکل و ریجان است
ساحت سراغ پراز یاسمن و نسیم است	دین غنچه چو لعل جانان خدا
عارض لاله چوروی من بکین است	پرده افکنده ز رخ و خرد و شیر به
نوع و سی است که صد ملک و ملک است	باغ وستان چو بهشت نام که چرا
اندازان فی اثر از منزل جور این است	میخراهد بچمن سرور و روان با صیدنا
با وجودیش که پامی حرکت چوین است	وانی امروز چرا صاحبان چوین
دانی امروز چرا صحن چوین است	روز عید است و دهر دهر کل با
وی چوین رفت و کوفن سوم نرود	چمن از مزه قسری و آبی
میچو بزم طرب و اورجم این است	صدر عظم که بر راجی این است

الحق انصاف تو ان او که گویند است	نسبت جایش اگر عقل و دبا کرد
از چه روز رانده درگاه این است	و اوراعتبه تو لمجا خاص و عا
سخن دلکشی از شیخ مر قیمن است	که قبول نظر افتد ز ره لطف ترا

بند خوشیتم خوان که شبایی سم
کسی را که تو پرواز دهی شایین است

سالك اصول كتاب دانش و فضول ابوابش محمد حسين اصفهاني است
كه بحسن حال و لطف مقال مشهور خاص عام و از نوادر و بهر و اعوام است
حلم او را تحمل جو دپے راي او را تحبلى طور است

خط نسخش بد اكنونه شيرين و محكم است كه در كل مالك با و ستاوى مسلم است
بلكه خطوط ويرا چون نژاد اهل معرفت و تحقيق نهادند بهر چه از خط استاد ميرزا
خطى چنانكه اگر اين مسئله زنده شود تراشه قلمش را بمقلد بردا

و همچنين در كفن اشعار و فهم كات و دقائق آن بر همه امثال و اقربان برترى دارد
بلكه رتبت سرورى در بد ايت عمر كمچ بگيل ايند و فن پرداخت و چون خوا
مقتدر و يد و ما هر شناخت بسج سفر ساخته بدار اختلافه شافت و اكنون با و
از يقرن ميرود كه غالب اوقات را بصحبت و مناد مست اعيان در بار پادشاهى
در سلك خطا طين و شعر السبر سرد

اين زندى قصيده انرق

رخسار چو گلزار تو اى لعبت رخا	گلزار همى ريزدم از دیده رخا
جز خط كه پديد آمد از ان عسل ندیم	كر نعدن شكوف پديد آید زنگا
بالعل لب زلف تو پوسته كنم	يا قوت بخر من بود و شك بخرو
كر طره و جرعته زره چيله و دستان	با هم نبوشان دل جنك و سر يك
اين از چه همى باشد بانا و كنجو	وان از چه همى كردد با عقر صفا
جز قه مست چون سرو تو ايامه دل	جز خارض خون ماه تو ايسر و دل از
من سرو ندیدم بسر از شكيبه	من ماه ندیدم برخ از عسل شكيبا

سالك

بالای تو هست که غم تو ش
 بروی تو آن سینه خط استغاثان
 شمس الوزر ابد زمین صدزان
 آیت جو امر دی و آثار برز که
 هم دهر که لطف از وجود نصرت
 ای بار خدای که بقدر و شرفان
 با غم تو بس باد و زانست که ان
 بر جان لی عفو تو خشنده تر از
 هم ملک تو از سر سپهر است مبرحم
 هم ملک بگیری تو هم ملک بخشی
 کاری که شهادت بجان است
 خوش باش که بجای با عوچ
 از بیم سر ملک جهانگیر تو دایم
 اهل هنر و فضل غر ز مذبح ملک
 بحر که بخشایش و ابری که ریش
 منوج وجود تو خود آن پاک نسجی
 ای انکه حجاب است ترا بنده که
 از یک نظر لطف ہی را بحر آخر
 همواره درین چار سوی دیرینگی

رخسار تو مایی است که سکر بودن
 یاشسته بر آن کرده خوابه ابر
 کآمد درش از روی کرم قبله ابر
 از ناصیه فرخ میوش دیدار
 هم چرخ که قمر از و خواهد زینا
 جاه تو بسی افزون از ثابت و سیا
 با حزم تو بس کوه کراست کما
 جسم عدو خشم تو سوزنده تر از
 هم رای تو از راز جهانست خدا
 غیر از تو که ملک جهانست خدا
 تدبیر تو در فتح هری کرد و خدای
 تدبیر تو بخت ملک کشور پیا
 زلزال بحین شد و آشوب به بلغا
 تا کرده رویم تو از روی کرم
 که بحر کمر سنج بود ابر کمر بار
 که فخر بود پودش و ارجود بودا
 وی انکه سپهر است ترا حجاب
 کار باب هنر زانه کسی حشر خد
 تازه آزار و زشتین بودا

اعدای تو رخ زرد بسی چو چین
اجاب تو سر سبز همی چون آزار
باد اینه بزل کرم و داوریشل
باد اینه فتح و ظفر و سروریتکا

ایست رخ تو ماه تابان	وی محو قد تو سپر و بستان
زخم تو بجان مرا چو مرهم	درد تو بدل مرا چو درمان
بردی دل ما ز دست کرمی	از بس ز شکنج زلف دستان
روی تو اگر نه کرم آذر	خط تو اگر نه نرم پیدمان
این از چه بسی که از دم دل	وان از چه بسی خراسان
کریان کردم بگاه خنده	پیدا کرد ترا چو دندان
از خنده برق ابر آری	کرد دبی احشیا ر کریان
چشم تو از آن همی بویو پس	کان دیده جمال فخر دورا
خورشید صد و صد را غم	کا ورده فلک زیر فرمان
رویش بضیا چو مهر انور	دپتش اینجا چو ابر میان
کیم دزه ز راهی اوست خورشید	یک شمه ز قدر اوست کیوان
طغرای سعادت و کرامت	بر نام بزرگ اوست عنوان
ای صدر حبه ان که ز دهن طعن	فر کلمت بهر تابان
کیوان چه بر آستان قدر	همدو بچه سپید و دندان
نابید چه در حرم جاست	خنیما کر کی بسی خوش الحان
بار رفت آسمان قدرت	پست است بس این بلندایو

کر و گشت بخت چنان	در سرگذشت ز حکم دوران
لطف دهد اشطام بر این	قدرت گذشت انتقام از آن
ای دادگری که کرد عدلت	سر تا سر دهر چون گلستان
جز زلف بان و خاطر من	در عهد تو نیست کس پیشان
چون می شود از روی رحمت	بر من مگری چشم احسان
از آفت و نقص تا در افواه	پوسته سخن بود بکیمیان
در حضرت تو مباد آفت	در دولت تو مباد نقصان

روزت همه روزه از سعادت

چون عید غدیر و عید قربان

سُرُحای از شعرای کم حرف است و زیاده مغرور است محمد حسین پدرش محمد علی
 مسقط الراس می قصبه خوانسار است اوایل دولت شاه رضوان جایگاه محمد
 که تاکنون سال فزون از بیت است همه را در دار انجلا فیه بوده و نفس
 بصحبت ملاقات نموده چون در سلک تاشکران جناب جلالتماجل اجل فحم
 و خداوند کار را رفع اعظم بود و ذکر اسم خود و پدر و منشا و متفرش لازم مکرر آدم
 فرستاد و هر کس سراغ داد پس از آنکه بزرگوارش زیاده یافتند و شرح
 حالش را خواستند بقدری که ذکر یافت خود شرح داد و در اینجا ایراد شد
 غالباً و قات خویش بنا و متکی از امرای بار که حالتش باومی موافقت
 نماید روزگار میگذرانند شعر از غزل و قصیده از بعضی معاصرین خود بهتر
 میگوید و با ارباب کمال و اهل ذوق و صحبت بدون حاجت شوق

مصاحبت نذر بسیار کم انزل است و گوشه گیر و انزودم منفرد و غلت پذیر نیست
 هر عید بتیستی سراید و بر آستان عالی گراید این قصیده از وی نوشته شود قصه
 که عرض کرده زیاده بر این است چون این سینه را کنجش زیاده بر این نبود باین
 چند قصیده اکتفا رفت پیاری حضرت باری بعد ازین ایراد خواهد شد
 این چند قصیده اوست

سخن خوانیت کوناگون من مبداهش	سخن ملکیت بی پایان و من بیده سلطانش
سخن دیای عماست و من لوی لایش	سخن کوه بدخشانست و من لعل و خیش
سخن چون مرز تورانست و من فراساب	سخن چون طلعت است و من و بخشش
سخن چون جنت است و من مصفا و سلک	سخن چون کسور ایران و من چون رودش
سخن پنا بی بنا و من بنا بی بنا	سخن پنا بی معمار و من معمار پناش
سخن چون قبه مینا و من جبهه جانش	سخن چون سینه سینا و من موسی عمرانش
سخن را همچو اسمعیل بستم دست و بازو	که اذکر کوی صدر اعظم آرم بهر قماش
یکانه که پیرای رحمت ائمه بر ساعت	ملک باشد دعا کوئی فلک باشد شاحو
بیدان صدارت آن دلاور فارسی گام	فلک چون میدان و ستاره کوی چو کاش
رعنی آفتاب از سفره الطاف و اعطاش	و خانی آسمان از مطبخ انعام و احسان
چو شیخ فکر یازد آشنایان میدان	چو حکم بزل تازد آسمان میدان
چو رخسار گلشن آید بجز لاله آرایش	ازل آغاز میدان و ابد انجام میدان
هر آن سلم که سرور پدید از فرمان احکام	هر آن من که دل بر ما ند از میان پیمان
بود این اعتقاد من که ثابت نیست اسلام	بود این اجتهاد من که کامل نیست ایمان

بود بر قامت قدر و جلال و شوکت و نشان	سز در تارک فضل و کمال و فطنت و نشان
بقای کا طلس و پا بود عطفی ز دامنش	کلاهی کا ثاب حرج باشد سایه فشان
یکی ابراست دست او که نعمتهاست	یکی دریاست ذات او که همتهاست
هزار حسن استادی که این طفل دستش	هزاران نه بر آن مامی که این برده
همه بذل و کرم بوده است کوئی شیرینش	همه فضل و فطن بوده است کوئی لوحش
ز سیر سعد حسین زد و در خوش کنش	الا تا آسمان در کرد و خیز و خوبی و زینش
سعادت های این قسم مواخا و مان و یارش	نخوت های این بهر بداندیشان و جانش
ستاره یار و کرد و در و طالع کجانش	طفر همراه و دولت حافظ و نصرتش

ترجیع بند

خوبان چکل پیش کل روی تو چون خار	ای آفت حین چکل ای لعبت فرخار
نی نقشب تو چون رخ زیبات بفرخا	نی پرو و در چون کل رعنا ت بکمر
صدقت و تاتار ز کیوی تو یک تا	صد خنخ و فرخار ز رخسار تو کیاب
روزم شده تار کتر از نافه تا	تا تار پطره طرار تو دیدم
پس مسک از چمن تو چوست جگر خوا	کر شک ز خون جگر آهوی حسین
کر ماه زره در بود و مسک زره ا	کر پر قبا پوش بود غنچه فتح تو
خوشر بود از عید فرح بخش تو صبا	دیدار فرح بخش تو عید است لیکن
هر دم بی شکرانه او خواجه ابرار	آن عید که مولود شناه جهانست
تو ام شده مولود شه و احیانا	گوید که پس از ماه صفر ماه ربیع است
لج شرفش تا باید باد تارک	بر صدر فلک مرتبه این عید مبناست

ای ساقی گلرخ باده آن باده گلرنگ
 آن باده گلرنگ که رنگینی رویش
 این عید زمان طرب و سوره سورا
 این دنف و چنک بچنک آر که بشد
 شوق شغف پی سپر اقلیم بایم
 در جلوه محاسن هر بزم می شوخ
 پر زهره و کشت درختان تنی برک
 نبات میسان که زهر کوشه نیوشی
 کار در بر خان رنک وزداید ز لایک
 از رنک کند روی مرا غیرت ایشک
 ای مطرب خوش لجه بزین چنک ایشک
 از هر طرف او آید دنف و چنک چنک
 عیش است طرب صف زد و فرسنگ
 بی پرده هر بر زن بازار تنی شنگ
 پر لاله و گل گشت زمین مای را
 این نغمه و آهنگ زمرغان خوش

بر صدر فلک مرتبه این عید مبارک
 تاج شرفش تا باد باد تبارک

صف زو و چو غلامان و کمر بر دوش

عید آمد و افتاد و خجاک و خواب

خورشید درخنده که تابست بر خیم
 این منصب از آن یافت بسیاره کیما
 در مجلس اجلال چو بنشیند زینب
 مردان جبهه از است ز روز یوانا
 چش است شهان را بجهان یاورا
 در کشور بدخواه بنه دند جواس
 نازد اگر کش نام نهم چاکر خواجه
 من خاندنش از روی مثل باغ خواجه
 شب غمزه و مهر آذره و محبوس خواجه
 مردانگی محض بود ز یور خواجه
 تاسید خداوند بودیا و ر خواجه
 جمر زده و فتح و ظفر از کشور خواجه

کردن شکند چنبره پروزه اس از دهر کردن بکشد چرخ اگر از چنبره خواجه
 ارشادی این عید سحر زهره می خواند این شعر خوش از چاکر مدحگر خواجه
 بر صدر فلک مرتبه این عید مبارک
 تاج شرفش تا باد باد ستارک

ای آمده تدبیر تو همسایه تقدیر تقدیر خداوند ترا دایه تدبیر
 تیغ زین کردی شکفت که کردد این قلعه پروزه با قبال تیغ
 تو آصفی و شاه سلیمان و عدد و د دیوان همه را بخت تو بر بست بخت
 کو آصف و کو دیو که در عهد تو کوسید خاتم زکف جم توان برد بد ویر
 فرزند برومند تو نظام حاکم نازاده کی پورتش فلک پر
 ذی جاهد و عدو گاه و ولی خواه فلک گاه با فرد جوان بخت و جهان بخش فلک
 هر قلعه که تدبیر تو را کنشاید بازوی شنشاه کشاید دم تیر
 تیر ز تو بازو و شمشیر ز خرد پیرون بود کار ز تدبیر شمشیر
 ملک کی پیشه و اعوان تو یک خوابده در این پیشه همه بر همه
 زین بیرون شیر عجب نیست که شمشیر ترا شیر فلک باشد تیغ
 و شب همه شب تیر بر این لوح زربده با آب زر این چایه بسی که دمی

بر صدر فلک مرتبه این عید مبارک
 تاج شرفش تا باد باد ستارک

پوسته ترا دولت و اقبال قریب باد ملک و جهان همه در زیر کنین باد
 هر جان که در مهرت پوسته طرب باد هر دل که در کینت هموار خیز باد

تا نام بجستی زمین است و یسار است	میرت یسار اذرو میت بزمین باد
در دور تو از فستنه نشان نیست اگر	در گوشه چشمان بتان گوشه نشین باد
تا جای تو در روی زمینست بر اش	تا دایم اندیش تو در زیر زمین باد
تو کامرو از فلک و خیم تو کام	تا بوده چنان بوده تا باد چنین باد
چون خلق خدا را همه امروز معینی	تا یید خدا میت بهر روز معین باد
چون سور سرور آمده این شعر بوقت	اوراد ملک بر فلک نیز معین باد

بر صدر فلک مرتبه این عید مبارک

تاج شرفش تا باد باد تبارک

در منهدن فتح برات و مدح جنا جلاله تعالی

ای در دولت و لای نبی حسن الخصال	جان قنوت ز طیت پیغمبر است و آل
پروردگار و دیکه دادت فضل خویش	فرست آفریش و دپاچه کمال
سر بسته کرد عالم ایجاد و داد و گفت	بردار این کلید که پستی تو کو تو
در دست همت تو بود و سیم چون سیم	در چشم نعمت تو بود مال چون مال
هر تو در جهان بود بر زده سپهر	قدر تو در زمان کند بر ممکن محال
مخ تو آفتاب و سخن کو جو سیر	در پیش نور به که نشیند خموش لال
آن ماه چاره که بتابد به بنیشت	وان ابر رحمتی که بیار و بخت سال
تعریف ما هر که مناید به از شعاع	توصیف ابر که سراید به از نور لال
دوران شوکت تو برون باد از حساب	خورشید دولت تو مصون باد از زوال
در خواب گفت پور تر حاجت خدا	بر کو بشاه و صدر نباشند در ملک

هر چند هیچ پادشهی فتح این نکرد
آنکه میدهد تو این قلعه ذوالجلال

حرمینت عید فطر کوید

اه زندان خرابات مکر کردل تنگ	روزه را بر دو یکساله ره از صد فرسنگ
ثرده انشش ته آمد سوی میخواران دوش	که لب جام نمودار شد از سفت او کنگ
زاهد و شیخ که پیش از تو مسجد	شدی از رنگ عبادت رخسار بکنگ
کرده امروز بی سجد و سجاده کرو	بر در میکرده افتاده همه سب و ملک
مرض روزه اگر قوت تن بردوش	زان شهرابی که زنده طعنه پا قوت از
ماه نو خواهی اگر دوره میخواران	حرکات قدح اندر کف انسا شک
که ز هر گوشه او بدرو مالی است پند	شعله انداخته بر این فلک مبارک
می از آن می که اگر بر سپر خارا ریزند	لا اله الا روید ازوغیرت نقش آریک
می از آن می که اگر در گلوی نی پاشند	بار بدیشان کشد از شور بخیل آریک
رین از شیشه همان باده که ریزد امروز	رحمت حق ز کف بادش عرش در
کبریای احدی شوکت خلاق علی	کا ز رخ عرش بود خاک قدوس آریک
آنکه در ساحت میدان بنا خوانی او	تیرجن و ملک و آدمی آمد بر سنگ
آنکه از پر تو والای ولایش کرد	خواجه دارنده دریای عقول و فر
صدر اسام عالم فلک جاه و جلال	که فلک از بی تعظیم و می آمد چون چنگ
آنکه آرایش عدلش بمقامست کوش	نشیده است که افغان کند از قافله
آنکه آرایش نبش بمقامست که جلال	خواب در چکل سبها ز نماید سار
نالد آمال چو بر تخت کشد رخت جلال	بالد آجال چو بر رخسارند زین حد

سروش

۲۰۲

ایکے برائے بڑا زرت چوستی کشید
حجر کی سیل تان بات چوستا شطرنج
عرصہ موج تو اربک فراخ است
قافیہ چون بن لالہ رخاں آمد تینک
ماگہ بخت اختر از افلاک نماید شرب
سیر درش جتہ دورہ این اور

از بد چار و نشت باد پنا خلاقی
کہ زذبندہ او طعنہ تاج ہوشنگ

سرفش و ہو صدر عبیدۃ الفضل و مالک از تہ البیان است و الکل شمس الشعرا
محمد علی الاصفہانی فقیہ کان الفضل لہم یخلفوا لا یجلبون و ما یبطل الظہیر
و التبریک یجلبہ و جلیہ تمام دانستوران مالک آفاق و بزرگ و کوچک حجاز
و عراق را این قضیہ مسلم و متفق علیہ عرب و عجم است کہ شاعر فصاحت
و بلاغت فصحا ی ترکستان ماوراء النہر مانند این ادیب ہنرمند و دانای
سخن سنج ابد الہر مشہود و بسم یقین و محاط خاطر کان کشتہ طبعی دارد بد
قدرت و پانی بدان شاکت کہ چون ای سرودن شعر نماید از ہر دری کہ
سخن پیراید کفار شش از درستی و جلالت و زیانی و طراوت تا عقل بیند

بفرید و تا ہوش یابد بر باید

نوبہار اندر سخا بست آفتاب شبہا نظم کوہر بابش اندر خاہ کوہر فشا
خود سپاہانی و سلسلہ نبش مہی است بامیر نجم ثانی در سال یکہزار و دوست
چہل و چہار از ہجرت مؤلف سی پان کرد و روی از ری بجائہ خویش اورچہ
بعد از ورو و سنگام ایاب و ذئاب فصحا و شیخ و شاب اصحاب نیک و این
بد مکر رشید و تواتر رسید کہ چہار دہ سالہ جوانی محمد علی نام کہ چون چہار دہ

سروش

اخرنجام و مخلص است سروش از فروشان روی شهر آورده و از چهر زیبا و طبع
عزافشته و هر کشته

طبعش از فضل کاستان سبز رویش از لطف بوستان زبر
هُوَ نَكْنُذُ الدُّنْيَا وَ كُلُّ كَلَامِهِ نَكْتُ نَقِيدُ هُنَّ وَ هِيَ كَسْبُهُ
حقیر چندان دیدار ویرایشان کشت که همان شوق همه کار ویرایشان آمد
روزی با یکدست و فخر از اهل فضل بدرسته که منزل می بود روی نهاد جوانی
دید که هنگام کشتن شعر و نوشتن آن احرار چرخ بر آرد و پاشد بوق
کوهر از بحر برون آرد و ریزد بجا طلاق لسان و رشاق پستان و
با ناز و بود که از یکدست و قصیده که بر سر و دهم را حریت برافزود
أَدْرَا عَجُونًا حَابِرَاتٍ كَأَمَّا مُرْكَبَةٌ أَحَدًا فَمَا فَوْقَ زَبَعِي
از همان و آن خلاصه عهد و علامه و رسیدند محمد باقر الموسوی الرستگاری
کان بین مئة الفقه والحديث منصوص عليه و افا والمختلفة اليه و عليه يدو
رحی المحب اتم بالتلمذ والتباعة

فَضَّلَ النَّاسَ فِطْنَةً وَاجْتِهَاتًا فِي رِضَى رَبِّهِ وَرَأْيًا وَعَقْلًا
سایه عون و عنایت بر او بستر و در کف رعایت و حمایت خویش در آورد و در کجا
در اندرگاه و گاه دستایش آن فطرت پاک و گاه بغزایش معرفت و ادراک بپیر
و در روزهای مخصوص که شعری شهر بخواندن شعر در محضر آن بزرگوار بار می فاشد
وی نیز مانند شمع در میان آن جمع همی تافت و بدین رخسار و شنیدن اشعار
آن انجمن را همه تن چشم بودی و همه گوش و گوش کشتی و از اسلوب معانی کبر

و مضامین غزوز پائی الفاظ و طرز انشا و اتحاج را در گوش خروش و سرش چون
 نغمه بلبل بود و آهنگ رباب و از سایر ارباب طبع او آزد و بل نبود و با ملک عزا
 هم عقل مانده حیران از طبع بحر حش هم طبع کشته عاشق شعر آید
 استعداد فطری و فطانت ذاتی وی با اثر تربیت آن سید بزرگوار یار
 شد و در اندک زمان مشهور امصار و دیار گشت تا در سال چهار و دویست
 چهل و هفت ^{ارسیان} بجزیر فادقان رفت و در آنجا چندان مکث نموده بدار الخلفه
 درآمد و هم در آن عهد و لیعهد رضوان ممد بایب السلطنه عباس منیر را
 طاب الله ثراه رفع اعلام ظفر فرجام با نظام مملکت خراسان و یزد و کرمان
 و اتقاع متمدن چندی که متصرفین آن ممالک بودند فرمود و آن وقایع در تاریخ
 بایع دولت مسطور است شمس الشعرا قصیده تر و تازه همچون گل نوشکفته
 خوش و غز چون روزگار جوئی مثل بر یکصد و پنجاه فرد تنبیت
 انشا کرد و در حضرت والا ملا داشت و موقع قبول یافت و مؤرخین آمد و بجا
 برده از آن و بدستهای آن نگذاشتند و جایش همه هنر مند گزیدند
 که بچهارصد روزه بدین شعر و فشرودن پای شاعر دیگر را بدیگر جای میر نمود سراسر
 فرمود و او را حال یچند بدین منوال میگذشت تا آنگاه که شاهزاده فیصل اعظم
 و امیرزاده اجل اکرم محمد محسن قاجار متخلص بطلانی
 مَبْنُومٌ فِي الْخَلْبِ بِحَسْبِ أَنْتَ مِنْ حُسْنِ تِلْكَ بِفِعَالِهِ
 که شرح حالش در حرف سین از درج نخستین گذشت بنا سبت مصاحبه
 ولایت عهد و خلافت ملک غمیت تبریز کرد و در این زمان مدت با حوی

سروش

و یکجند بر نیاید که از اشبارا شعار نغز کالشیکی فی مابین التماس
 مشهور عالم و مذکورسان بنی آدم کشت تا آنگاه که پادشاه جهان محمدشاه
 غفران پناه بر سریر سلطنت ممکن شد ولایت عهدش نیز بقصدیق و انفاق
 پادشاهان ممالک عالم و حکمرانان و استحقاق بر خسر و عجم
 شاه عادل ناصرالدین شاه غازی ^{که} ملک را عدلش از آلائش نقصان
 قرار گرفت شمس الشعرا نیز بداجی حضرتش برقرار در زمان توقف آذربایجان
 تالیف مقتدی پیش گرفت و مصائب و سوانح جاریه دشت ماریه را از روی
 احادیثی که با صحت مطابق است و با ذکر و استماع موافق تخریق تبار بدان
 نواخت منظوم ساخت و چنان بگویند راحت که با وصف آنکه تخریق تبار
 با نخاصیه نشا سرور و نشاط است و مایه شادمانی و انبساط درین کتاب
 چندان سبب حزن اندوه است که همانا سزار کوه از اندوه در سر حریفی از
 انبوه است و بر عجم حقیر تا با امروز مقتدی مصیبتی را بدین اثر و سوز مستعدین
 موفق بخش و محققاتی نوشته اند
 صَبَّحَةَ احْسَانٍ تَخْرِجُ احْسِنَهَا
 سَجُودًا اِذَا مَا لَاحَظَهَا الصَّخَابُفُ
 و بحسین و قایم دولت روز افزون
 ایل حبیل قاجار را از بدایت تا کنون بنجار دمانی کار از موده سخن و بنا
 راه پیوده پان دانمند طو پس ماند چهر عروس و پسند و مانوس بیار
 تاریکی پسند ز منی چو بگری بر سطرهای پر کمر و روی و پیش
 آب حیوة کرده مدد های کلک از بس لطافت سخن روح پرور
 تا در بدایت این دولت موی فرخنده که موبد و پانیده باد چون شاهنشاه عالم

افسر و گاه را بوجو و مسعود مشرف ساخته مباحی فرمود و تن محکم اردانی تازه
بخشود و در سال یکم از دود ویت و شصت و چهار نفر چهره مثال شب سیما
شوال را از جلوس میوان بر تخت جم مانند صبح عید حجه و خرم فرمود شمس الشعرا
قصیده هبتیت را با اسلوبی که دل میخواست بسیار است و در بار کرد و نهادار است
و واقفان حضور مهر ظهور را از سپردن هر یک از مضامین بایه کرد و با اسطر و سوره
در آن عبارت شیرین شعر شور اکینر بیان معنی سحر است و صورت اعجاز
و تاکنون همواره در عود اعیاد و سایر ایام دیگر که هبتیتی را مناسب است
و صف نگار و باده و تحویل سال عید نعت بهار و تبرین روز و مهرگان
ذات اقدس ابعانی تفریع که هر یک از آن کی و طراوت ربیعی است مرغ
شامی جوی و ستایش می گوید در سال یکم از دود ویت و معناد و جبری و دینی
که ترکیب لفظ و دفع مغنیش از عقل سحر است همباده و حی است بیکمان
بر سر و در چگاه آسمان جاه انسا دهنود در بهار و از استان معلی شمس
الشعر لقب یافت و در سال تحریر این کتاب بقلب خانی که از القاب مخصوص
امراست لقب گشت هم اکنون ملک الشعرائی است برسم و مستقل منصب
ولی تغییر لقب دیوانش کمتر از پست هزار پست نیست و هیچیک از شعرا را
شعر بدینگونه مرغوب که قصاید و غزلیات و رباعی و مقطعات هم
مطلوب و تمامی بیک اسلوب باشد از نوادر امور و غرایب روزگار است

این چند قصیده از وقت کنکاش شد
در نه پست عید عید فرزند کوید

سروش

جهان از باد نوروزی تو این گشت بزم شد
 بهمان باد نوروزی که ز کرده است غنیمت
 شکوفه ریخته بر سبزه از باد سحرگاهان
 شقایق چون بناگوشن تان بسکفت بران
 میان باغها بلبل کنار شاخها صیصل
 بنفشه با گل و زک پسند از باغ در مجلس
 زمین از آبرازی بسان بر وضه خوا
 معین ملک و ملت اعتماد ملک سلطان
 ز بهر آنکه خشنودند از و ذریت آدم
 قلم اورا مسلم شد چنان چون سیف سلطان
 بر در پیش هر کاری که مستظهر بود اسان
 شنید پستم که مریضین و تختش از بزم
 بهان تا پیش خسرو آورد خاقان شوش
 مقدم بوده بر اصرار کوهر از پس کوهر
 بدین شغل بزرگ از بهر این خسرو نبرد
 زمین اینکه از وی یافت صد خواجگی
 بعون عبت و یزوی ای عالم آرا
 چو نام شاه و خواجه ناصر الدین است
 ملک را وقت این آمد که تازد سوی روم و حسن

کلبان کل سوری و صحرا پر سپهر غم شد
 و کرگندشت بر عنب هر چو غنیمت
 تو کوئی بنبرد پای مهر و اریه معلم شد
 بنفشه چون سحر زلف کورویان از حم
 یکی بابا ملک زیر آمد یکی با نغمه بم شد
 بهر آنچیز که مستان را طرب آید فراهم
 هوا از باد نوروزی جو خلق صد غم
 که در آذادگی ممتاز و درادی مسلم شد
 بفرودسین انداز خوشنود آدم شد
 جهان توان کشودن چون قلم با سیف تمام
 از آن گاهی که خدمت را مهیا و مصمم شد
 فراز آورد و اصف تا سرافراز و مكرم
 که کوئی خواجه را اصف پیش خسرو برآرم
 نه او امر و زبر احرار در کستی مقدم
 که از خردی میان شغل های شمع
 بنام شه فرین در هر می دیار و در بزم
 همه ملک شهاخ و اهد ملک شامضم
 نصیب ملک و دین زمین هر روز انضام
 که هم لکرم تب گشت و هم کشور غم

الایا خواجہ کافی خداوند دل صافی
معیت مردمان برہ از خورشیدیم
منور گشت روی ملک ملت از کمین
تو اگر گشت مرد فقرو فاق از زمین تو
ز انکشت تو باشد فخر ایدون کلک و خاک
نہ ہر خواجہ تواند چون تو داد خواجگی داد
بود کرد سرائی تو طواف خواجگان
الایا کبک شواند نمودن صنعتی
بمان شاہ و وزیر حرم اساس جاہ محکم

کف را تو بر زخم نیا و آخر ہم شد
نیکت جای خورشید و میت نایم
چنان کز تابش خورشید روشن عالم
چنان کز بخشش سر کی گشتی است بر نم
ز ہی فرخندہ انکشتی کہ فخر کلک و خام
نہ ہر کو نام و عیسی است چن عیسی می
سرایت کعبہ آمال و گفت را در فرم شد
الایا زال شواند بکوش گاہ رستم شد
کہ دولت از تو خرم گشت و رسمش گوم

در تہنیت و تہنیت صدر اعظم کبک

کر شاہشاہ نیک اختر وزیر حشیار
قطب کردون معالی کفار باب سحر
اعتماد دین و دولت صدر اعظم اکبر
میکار نیکر اسیت و وزیر نیکدل
از ہمہ ارکان دولت شاہ اورا بر کرد
خواجہ باید چو تاج شہ دل کرد و قمر
مدتی صدر وزارت اشطار خواجہ است
او وزارت ز بطیع خویش خواشگر
چند دیگر کرد و خواہد کج شاہشاہ را

نیکر ای و سیکر وی کار دان و بردار
صدر ایوان وزارت بدر دیوان شما
در ہمہ احوال برومی اعتماد و سحر
ایچنین باید شہ وزیر و پیشکار
زاکمہ اورا دید از اگان دولت مرد
صاحبی باید چو تاج مملکت کبر و قرا
رستہ شد صدر وزارت ایمنان
راستی خواست وزارت بود اورا حوا
از چہ از کج و درم اکندہ چون از دنا

سروش

بوده ملکت را پدر اندر پدر رزق فرای
 کرد و خواهد خد متی شاه مظفر را چنانکه
 چشم ملت را کند چون چشمه مهر سیر
 آشتی از آتش نام و آتش نام او کند
 کسرا اندوز را می خوشن چون قبا
 از حصال خود کند در دست دولت مستند
 ایچند او ندی که باشد مرزا از دربار
 شاه را در غسل تو آموز کاری گمزد
 بر سپاه و بر رعیت حکم توروان
 بندگان شه دعا کوی شاه خوان
 هم صفار و هم کبارت سکنجاسند تو
 و او شاهنشاه عصای سر کین تور
 نه قلند بل بستی در میا سلسل
 بر موالی شربت حیوان چنان آن پستل
 تا تابد بر فراز چرخ ماه و مشتی
 نام تو باد بلند و بخت تو باد افرو
 عید مولودش نشاد فرخ مر ترا

و لکاحضا

بسر و اندر بهار پستان شک اندر

ایایاری که بالابه سپرو کاسمرا

لباز با قوت سرخ و سینه از علاج و برافرو
ملاحت از کشمیری لطافت را چنیتان
چو بختی پری خوام ترا پوسته مجلس
یک چشم اندرون اری هزاران و پیا
خلیدن فصل خار است دول را خلدی
مذاقم روی من برین جراشد و اشکین
لب تو طعم شکر دار و درنگ کل سوری
همی خواهم نرم بوسه بر آن لب خاصه انسا
جمال ملک دلت صدر اعظم اگه کردوش
ز ملک او کی خط خطه راز بر حکم آرد
نباشد هیچ رازی پیش اری و نشنایان
زدست ترا داد خواری سپی بنیدیم
موالی راز لطف او همه فرخندگی زاید
معاذیر از محتر او همه سوزندگی آید
برابر کرنی مرکف او را با چه بادیا
جوان شجاعانم و برادی در جهان فدا
نمقد را می تو در کارهای ملکست سرگز
پی آرایش ملک و پی آسایش سلطان
پیش حادثات از نهرا پس ملک و پیا

بنا کوش از کل سیراب زلف از مشک رود
بگو تا از کدایین جایکه مام و پدر دار
چو بر خیزی بسبب کوئی ز سرو و فغان قدرا
فراوان جادوی پنهان آن چشم دگر
از آن کلها که اندر زیر زلف کل سر
همی انم که بریمن میان بزمین کمر دار
نگارینا سرشته با کل سوری شکر دار
که بلب آفرین خواجه والا کمر دار
همی گوید که زیر مهر کینست خیر و سر دار
الا ای ملک خواجه قوت و فضل قدر
الا ای راجی خواجه از همه رازی خبر دار
الا ای دست خواجه دشمنی با هم دار
الا ای لطف خواجه مشتری آسار
الا ای قهر خواجه صنعت سوزان
بدان باند که دریا را برابر با شمر دار
فزون از فضل و محی هم کفایت هم نیر دار
که در هر کار مر بوز خرد را را هر
همه شب خواب او را زد و دیده تا سحر
زند پرو را خجی شستن محکم سپردار

سروش

که از احسان و فضل و دین دانش که بردار	زبان خداوندی همان فرخ دهشی تو
تو از دول خیال فتح چنین کاشم دار	حسود تو می بند خیال بهیده در دل
ولی القاب در خورد و بزرگی محض دار	عمید دولت و صدر کرام و فخر ایام
همه علم وزارت را چو بسم الله زبر	همه رسم صدارت را بخودی کرده جان
چو زاهد از گناه تائب از صبا	ز بخل و بدعت و کبر و بداندیشی و بد خوئی
کز ایمان محبتی با ثراد و البشر	پس رده بوالبشر کوئی بدست تو را در
بدین زر فی که در کار ممالک تو نظر	سوی کج ملک حمل ممالک نکند بر کن
بزمی شاد و بر سر آنچه در دل مستعد	الا پتصرح نشاید سهیل و مشتری تا
بر این سنده می نیم که جاویدان مقدر	بما یون عید اصحی بر تو فرخ باد و فرخنده

در نینبخت عید صبا مر کوید

خوردن باید بید و داد و اطرب داد	عید مبارک رسید در ده خورداد
باده خورم نیم دیگر از نه خورداد	نیم خورداد را نخورم باده
بار بست و خبر دمار از زیاد	شکر خدا و نذر که کل تباهی
فاخته در بوستان هنوز بفریاد	لبس بر شاخ گل هنوز غزل گوی
بر گل و بر یاسمین و خیزی و شمشاد	باده سوری هنوز شاید خوردن
عید مراد اد پارسی برباد	بودم یکماه پارسی زمانه
از کل سوری درست ناستد	تا حن آور در روزه بر پیر من باز
روزه دو سال است پیشه اش می	ایدا سال نیز وقت کل پُرخ
بنده عیدم که اینک است و بکشد	هر گری را که ماه روزه فرو بست

ننه من بنده ام عمید اجل را
 صدر جهان کا ثاب اشوان
 کردون خواجه جواد چنودید
 سجده سعادت بر دوشش بپاش
 شاد چنان پادشاه از دو که سلیمان
 دولت او دیر پای رای قوی کرد
 با عدوی ملک آنچه خانه او کرد
 حشمت و نعمت خدای او مرا و
 ای بخرد بر حسد دوران همه سرو
 تا تو نشستی به پگاه وزارت
 روزی در کنار تخت چو شیرین
 کرد و دشوار را بدست تو آسان
 ویران از تو کی پسر ای مدام
 خشم کا به چو حشمت تو به پسند
 رای تو صاحب چنین که در همه کار
 نیست یکی مقصود که پسر ای خوشنود
 مایه پذیرد اگر زابر کف تو
 از وزیر ایک وزیر چون تو شناس
 طبع من از روی صف شر و عروت
 آنکه مطیع و یذنبند و آزاد
 پیش ضمیرش نیر و پیش کفش را
 کیتی متری کریم چنوزاد
 همچو برهن پیش لعبت نوشتاد
 از پسر بر خیا نبوده چنان شاد
 دیر پاید بن قویت چو بنیاد
 تیغ نهمن نکرد و سینه کشواد
 حشمت و نعمت به بند هر دو خدا و
 ای بهر بر سر دوران همه استا
 دولت و اقبال پیش روی تو استا
 حاسد کو جان بکن ز رست چو فر
 در کف داود نرم کرد و بولاد
 وز تو هزاران سر ای دامن آباد
 خصم کا ماد و حشمت تو به غیر
 سوی تو کوئی خدای و جی فرستاد
 زایر نماید برون غنی شده مقاد
 عبره نه ممکن بود ز دجله عبدا
 قافیه کو دال باش صاحب عبدا
 کو سیزده است خبر تو که داماد

سروش

در دلم آید که این عروس کوروی
 شاعری و نبر می است بر دو بهم
 بود اگر عنصری کنون بد نبشتی
 تا که پس از مهر ماه آید آبان
 محشم و بخت یار و کامروا
 حشمت تو با تو جاودانه مباد

حرم و خوش باش بر تو فسخ و فزونی

آمدن عید و رستگاری رمضان باد

دوش آن کنار دستان خندان
 زلف سیاه پرسته عارض چو خلد ارسته
 ماه خن شمع چهل سینه شمع
 رشک نگار را نوی پنهان پیش جادوی
 بنشاندش در میکده بوسیدش روی
 کفتم چه خوابی گفت می آواز حکایت
 شب رنگین روی من خوش کن مشام
 خادم بر پشت به روی آورد فل و مرغ
 چون بچی از می شد جان و دلم پاسبان
 از عکس روی لبش پر گل می شد ساعین
 آوردش در خواب که کردار بند زلف
 کاهی مزید لبش کاهی گریه غنچهش
 بر روی نشانی نشان چشمش از سحر
 رخ چون نه با کاسته خط چون شبه لب چرخ
 از نقش رخسارش خجل نقش بر زده شسته
 پیدا از رویش نیکوئی از پائی پاسبان
 بر بودش از پسر کله مکشودش بند
 کفتم نشینی تا کی گفت از سر شب تا سحر
 بجای بند از روی من روی کشتی
 بنواخت مطرب چنگ و دف بر خواهری
 یک بودم شدم شد بر روی آن پاسبان
 چون شد کران می سرش افتادست و بخت
 بالین از مشک و بستر بر از شمشاد
 از جو که گیرم هر شبش چون دوش در انوش

چون جت باد صبحدم برخواست از جایگاه
گفتا شب گنج شخوش بر روی زمین
برخیز کامد عید شش با غریب نیک زره
شهری از رنگت و بو شغری بین دی کو
صدر بزرگ محترم نصراند نیکو شیم
دست دلش نیل است و شط رایش قه بر غلط
شاه و سپاه از وی رضا و کس تی کم فضا
صافی دل و روشن روان خود ساکن و ناس
تا هر کجا خیر و عد و از سر در آید نشو
صدر کشاده رخ بود خوشخوی و خوش بوی
وین سپهر را مغز رایش بگرد ملک در
ایخواجه و الانسب را می طبعیت شیب
از آدکان بخواهی افتاد کان بفر
و اند ملک ممدار تو حق انظر در کار تو
که حاسدی و رزد و حسد خود را همی کا حید
تا سنگ آید از حق تا بوی خیر دارن من
خرم پیای و شاد دزی با خانه آبادی

چشم از می دوشین مرنخ چون گل سرخ بر
گاه ارکف من دگر بشک و از رخ من لاله
جشن است بر جای که سوار است دهر را کند
نغزو دارای و کمو در مجلسی اجبه
مازان بدو سیف و قلم و نامادل و الا که
اورا بود مهر و خط سپر بایه نفع و ضرر
چون کلک بر گیرد قضا تو قیاس نبوده
از با خرد تا قیر و ان از تیر و ان تا با خرد
شمشیر شاه و کلک را و تکیه زده بر یکدگر
رایش همه فرخ بود در کار شاه و دادگر
خواهی اگر اقبال و غراره رضا پی
از را و مردان مشجب چون سکه الحمد از سوه
خواهند کان اساحتی از نعمت خود بهره
در ملک و دین کردار تو چون روز باشد
لکب در یکی رسید انبازی با بر سر
تا سپر و باله در چمن تا از صد فایده
بر آسمان داد زی تا بند چو شمشیر و مژ

اقبال روز افزون تا بر کام دل گردد
فرخنده و میمون تا عید شود ماه صفر

زاینکونه که خاورخ معشوق من استی
 ماه ست ولی جان من و را فلک استی
 زلفش سرودش کنون تا کبرگاه
 من بنده اترلف و بنا کوشش که کوئی
 چو کان بلج دو کوی کر از غنبر و سره
 چند انکه بر اندیشی لبهاش لطیف است
 رخسار دل افروزش بالای دلاویز
 چون زلف به پیراید مشک است بخرو
 ولده او و روزی بی فتنه نماید
 کو چک لکی دارد کار زرده شود روز
 کر ز انکه دما نشین بدین خج روی بود
 صدرالوزرا خواجه کافی که بهر حال
 و عقل و کفایت پدر فضل بود است
 صد نعمت نعمانش در زیر سخا
 غره نه که هر لحظه جلای بودش نو
 افراشته ذوالمنن است و شود پست
 مشغول دل و جانیش در بندگی ش
 در دیده امید کف او که بخشش
 ای بار خدائی که ترا احترام بال

کوئی که بنفشه زده سر از سمن استی
 سرو است ولی چشم من و را چمن استی
 بند و کره و حلقه و چین و سکن استی
 بار کن شب نور سبیل من استی
 چو کان سر زلفش کوی ذوق استی
 آبا و بر آن لب که تو کوئی لب استی
 یا انکه پستاره زبر نارون استی
 یا چون بختاید لب شکر سکن استی
 کاخشم که او دارد اصل فتن استی
 کفشار کند دیر که کوچک و من استی
 در خوردش کفشن صدر ز من استی
 در ملک ملک محمده و مؤمن استی
 در بزل و سخاوت سپرد و الیزن استی
 صد حکمت لقانش در یک سخن استی
 زیرا که خداوند جلال کمن استی
 انکس که بر افراشته ذوالمن استی
 سال و روز و شب و سر و عین استی
 در دیده یعقوب نبی پر بن استی
 با خواجگی و محبتش مقدرن استی

شایسته وزارت را چون نور بدیده
 از خرم تو و باس تو لشکر که سلطان
 کلک تو رساند همه را لغت بیرنج
 کس نبود زهره که بروی نکرد کژ
 هم خلق حسن داری و هم سهم بد لها
 یک پت مرا قیمت کرد برده دهنی صد
 توزیع که کند مودی از بهر ثاکوی
 که خودش دانی باشد به زین نبود وقت
 تا زهره در خنده شب از بر کردون
 بادا رخ نخت تو در خنده و منم
 عید پسر از بادا بتو سرخ

بایسته صدارت را چون جان بین استی
 بر لشکر و بر لشکر خوش چون وطن استی
 اکنون که پنداری سلوی و من استی
 که طشت زراکین بهر پیوه زن استی
 و از آنکه بود سهم نه خلقش حسن استی
 مثنی همه دانند قرون از من استی
 مشهور بهر سحر و بهر انجمن استی
 و رانندنی آنم نوعی من استی
 چون شع درختان که بسیمین لکن استی
 خصمت که جو ماروت بجاه محن استی
 ای آنکه درت کعبه اسید من استی

در نهنگ عید فطر کو بڈ

دوش آنرو قد سیمین تن
 مر مرا از سگفت عارض خوش
 در دو چشمش هزار گونه بلا
 خوانده اورا بنام شیفا
 داشت بر سر و بن دو شفته
 قمرش را از قیر پیرای
 در کنار من آمد و نشست

امدار اشته بجمه من
 حنیه پر لاله کرد و پر سوسن
 در دو زلفش هزار گونه فق
 ماه کوی و ستاره بزن
 بر دو بفته و تر سگفته من
 سمنش از مسک پیراهن
 کفتی از کل بود یکی حن من

سرودش

از سر زلفکان کره بکشود	زیر زلفش بداشتم دامن
مردم پر زمشک دامن شد	دوست را مشکبوی برآین
چون مرادید سجد در کف گفت	نیک مانی براه در زین
دعوی عشق و زاهدی سیهات	عشق وزهدند مردوان دشمن
چپشینی که روزه شد پیری	خیر پیش آرا بدو روشن
کشمش آیم با سخ گفت	سر زلف من است تو بیکن
گفتم آری شکست شوند	توبه یح کوی فخر ز من
صدر اعظم جمال دولتین	که دل دوست داد را مسکن
از خرد مسندی و مهر مندی	دو جهانست رفته در یک تن
جود را بحر قلزم و عمان	حلم را کوه جود و وقار
رادی از طبع را داد و خیزد	چون در انجیر و سیم از معدن
کرده باشد شکل جهان را	آنچه داد و کرد با این
باز شد عنبر و خاکان جهان	سوی او چون غیب سوی وطن
جز با قبال خواهی توانست	از بلای زمانه نشد امین
جور و بدعت از او گزینند	چون ز نام خدای اهرمین
ذوالمنن را از بر کشیدن او	بر سپهر مانرا کونه من
ای برتبت چو مهر در حوزا	ای بهمت چو ابر در بهمن
لفظهای تو در مصاح ملک	قیمتی تر بود ز ذره عین
تو کهن رای و شه جوانخت	ایت بخت جوان در رای

بد کال تو خای و سپاید	باد با کازد آب در اون
در سخاوت چو من زانده	در کفایت چو احمد بن حسن
از سخای تو جسم از بکاست	و ز ثنایت فرود در سخن
هیج مدوح چون تو درستی	ما و حار انداد پاداشن
با من از مکرست همان کردی	که کند تو ببار با کلشن
چون بنفشه گفتند هر بودم	بر کشیدی مرا چو سرو بهمن
لقم شمشیران دادی	بر فرودی بنام و نعمت من
تا بود در زمین ببار و خزان	تا بود در فلک سیل و پرن
خوش و خرم ز می در حثان	روی بخت تو چون سیل من
تا بباد دزد کاینه و تو	دوش بردوش و دست گردون
بر تو فرخنده عید روزه گما	استان خلق اما من
باشن شاه چند گاه و کر	پیش همچون سرای پرده برن

وَلَا بُضَاءَ كَمَنْ يَهْدِي عَيْدَ فِطْرٍ مَدَحَ جَنَانِظَامِ الْمَلِكِ كَبَدَ

عید آمد و رمضان کشت حصای	بر خیر و پا و فتح ای که حصار
عید رمضان آمد و بر توبه من زد	زا کونه که بر یکت زند باز شمار
شد خوار شد باده غریز از پس کجا	خوشا که غریزی بود اندر پس جوار
دیرست که من زان می آسوده بخورم	ای ساد و نخب زان می آسوده چه دارم
یکاه نبوده است مرا با تو سه کار	امروز مرا امید و همیشه بکار
کار تو چه چیز است می سوری او	شغل تو همی بر لب من بوسه شمار

من بخ نه رون برم کیره از یاد
 فی فی بخذ بخ نه روزه فراموش
 فرزند وزیرالوزرا کرپدرخوش
 ازاده نظام الملک آن اود خداوند
 که نور ضمیرش بتامی بدرخت
 از هر دهره که سخن گوید با تو
 ای صاحب فرزانه وای سیریکان
 میران جهانند بار تو ولسین
 پیدا جو امردی و آزاد که امروز
 هستی همه فضل و کرم و مردمی دوا
 جریخ جو امردی و جریخ سعادت
 هر چند که شایسته کبری کنی کبر
 هستی همه تن حلم و لیکن که ختم
 یاکدر خوشی در سعد ملک
 در بند کی شاه ترانیت ثبت و رو
 عاشق ز رخ دوست کند صبر ولی تو
 بر رخس نبود است همانا پسر را
 حاسد شوا ند به سر با تو زدن بر
 کامی جو امردی و انصاف نه دو

کر تو د و لب خویش فرایش بر آری
 جز بهر خداوند اجل مدح گذارے
 اسوخته رسم کرم و مردم دارے
 که زادی او خیره شود ابر ساری
 از روی زمین خست بند و شب مارے
 باید بخت او را بر دیده کارے
 معروف بخوشخونی و پاکیزه سحرے
 تو بار خدای همه میران سارے
 چون بهر کس بر بار فروخته مارے
 زین چار سرشته است ترا از دبارے
 در بلخ بزرگی نشانی و نه کارے
 با ایکه جوانی همه تن حلم و وقارے
 چشم بد اندیش چند ه چو سحرے
 آن به که بدر را از پیر شایاری
 آتایه فراغت که سر خوش بخوارے
 در بند کی سلطان به صبر و قرارے
 ز انسان که تو بر پشت همه شغل سوارے
 کی پد و بد خاصیت عود و قمارے
 صدم حلا از بدعت و زرقی بکارے

در خدمت خواجه نشود ساشه کام
بر تو است مراحق ستایکری
کوئی که بشمس الشعرا وعده توزیع
دادم دوسه ره در سپهر خواجه چون
کارم شود از بهت تو ساختن
تا بادیهی سبزه دماذلب کشت
خوش باش تن آسان و کام دل خود را
چون امیر بر بر همه کس امر تو جاری

در تهنیت عید نفوس و ذرات

اینک بنکر بهار حرم را
کوئی بد بوخت بر که پوشانید
بر رسته نبشته کرد باغستان
بنگاه صبح و بوی سرغم
بر چن لیلی اشک مجنون من
مالیدن مرغ نیک نالند است
چون باد صبا کند پراکنده
کترده کسی بعد نداری
کوئی ستند از می و از شک
بلبل بر گل بسی نواز دوزر
مرغان بد عاشقان و کبریا

کلبوی چگونه کرد عالم را
باز این همه جا مهای معلم را
ماذر سر زلف کان چرم را
پاک از دل عاشقان و غم را
بر برک سمن جو بنکری غم را
مالیدن عاشق مستم را
بر سبزه شکوفه و زاهم را
بر سبزه صریر و در هم را
کلنا رو نبشته کونه و شتم را
صلصل بر سر و ساختنم را
خوانند هفتای صدر اتم عطر را

سروش

صدرا لوزر که حق در او نهاد	کردار درست و راجحی حکم را
چون تیر کز هوا شکافتل	بشکافد سرمای مهمل را
اورا بکسر اگر ندیدیستی	معمول و کفایت مجسم را
منوخ همی کند بر ادبی نام	را دان مؤخر و مقدم را
بر بام فلک بدو نشاید رفت	چند آنکه کنی بلند سلیم را
نام از چه کنی میح کی دانی	افزونهای میح بر هم را
خسرو داند که هست مقدارش	داند کاوس قدر رستم را
ای که فروغ رای تو روشن	چون روز کند شان مظلم را
خاتم همه راست ز تیر انکشت	و انکشت تو ز تیر استخاتم را
چون آدم مهر بانی و شفیع	امروز همه ترا داد آدم را
کشتی نه بخون محرمی را صنی	کردی نه ذلیل یک کرم را
آنان که نه شکر چون تو گس کو	بالله نذر مذبح جهنم را
بستی تو طبیب دولت و ملت	از جنبش نبض پی بری دم را
دانی که دبی چگونه دار و را	دانی که نهی چگونه مرهم را
واده است خدای عرش کیان	توفیق تو و قضای مبرم را
تا دیدم خانه ترا دیدم	دانا می حبش فصیح اکرم را
هر سطر ای از وصفی است دشمن را	هر قطره از دمنونه زغم را
ایامم کزیده را بود تریاق	هست آنچه شبیه مار ارقم را
میح تو مرا بسی شود الهام	آورده بر تو موج ملمس را

با اینکه کمزده دروغ ازین
اکرام و عطیت دادم را
لکین به ازین گناه باید داشت
چون من سخن آورم مسلم را
تا نفی بود همیشه مرلن را
تا حرم بود نیتجه مرلم را
حرم زنی و امر و نهی در آن
بر پس همه کارهای معظم را
دادار کنا در توفیق خنده

این عید حبیای ماند هجم را

جز قد تو ای ترک سمن وی و سبهر
من سر و ندیم سمن تازه دهر بر
قد تو صنوبر بود و خد تو گلستان
گلزار بود نادری بر شاخ صنوبر
خواهی که شوی نایب در عین نایب
بکشی که از پسر زلفین معنبر
اندو خط مشکین که بنشته است بفرین
و اندولب نوشین که سرشته است بگلبر
عشق تو زلف تو خدا و مذو شعله
بر روی من و روی تو ای لبت و لبر
عشق تو کند زکر می اندر دورج من
و اندر دورخ تو سر زلف تو زره که
از دیده سی بارم چاده آسم
از عشق چو بیجا ده احمد دورخ تو
خواهم که کی بر لب من از دولج خوش
تو بر شری بوسه و من بر شرم زده
آراسته فردا بر من ای چو آیم
از محاسن فخر همه احرار تو انکر
خورشید بزرگان عجم صدر عظم
کاشا تیش خلق آمد و آرایش شور
کوئی ملک است آنکه نه خور دارد و نه خوا
دیدم بشری کش چو ملک باشد کوه
کس نیست همایش ز همه بار خدایان
هر شلخ چو طوبی نه و هر جوی چو کوثر
یک کشته او راست دو صد کشته
یک دعوی او راست دو صد معنی همه

بادعوی شهاشوان گرد بزرگ
 معنی چو نباشد چه کار آمد دعوی
 شغلی است که آن شغل وزارت که مکرر
 باید سهری کامل باید که مری پاک
 صافی نبی باید و در خورد نسبت
 صید دل مردم را دوستی زبانی
 اینوصف بدین جمله که باشد کو
 در معرض اندیشه سهرماش نکند
 خواهی که سهرماش بدینی مکران
 در بار که خان فکند لرزه بدیر
 کیر دز یکی تاج و کذا روی کی باج
 ای مصلحت ملک ز تیر تو بر پای
 جز تو که بر آید سپهر ای بدرخش
 زان پیش که بر صدر وزارت نشینی
 درگاه تو پیوسته پناه امر بود
 جاه تو یکی قلعه بود بر زبر کوه
 دشمن چکد که نه تو را کرد و مقهور
 اینجا چه کافی همه دانست که همو
 کار همه شد ساخته از مکرمت تو

موسی توان شستن پیدست منور
 چون روح نباشد چه خط و اریکه
 از بهر سبکباران با حجب میر
 یکدل که درو کم شود این کین خضر
 عالی سبی در همه آفاق مستحضر
 وان دست و زبان مرد و سخا و سخا
 خبر خواجه که اوست بزرگی را خند
 با آنکه هنوز است سهرماش پتر
 تا خواجه برد شاه چهار اسوی خاور
 در خانه حو از زم شه اندر زند آذر
 واید سوی ری باشد منصور و مظفر
 چون آنکه عرض باشد پانیده بوجهر
 با نعمت و دولت و با حشمت و با فر
 روزی ز سر کلک تو خورد وندی شکر
 امروز تنه باشد بر همه سپهر
 وان دکران کای اندر ره صهر
 جالوت چه باشد بر او دوسر
 شکر تو همی گویم بالفظ چو شکر
 ما ساخته بر چه بود کارشاکر

خواهم که گند پا خن کار رهی را
فرزند بزرگ تو و داماد شهنشاه
عقل دویم است او توئی عقل نخستین
تا شاخ دهمیوه و تا خار و دهل
چون کوه سپایی چو گل تازه همی خند
عید پادشاه آباد است و فرخ
بدخواه بر انداز و کمخواه سپرد

ز مشک بافته داری و دو بند بر کلتا
همی انم نسبت کنم بعبای
مرا چو خواب فرو بست خوانش جاو
شنیده ام ز زین پس بار گردن سحر
من این بن دیدم و دیدم که گردن
با کسا که سر زلف تو گشت شست
ولی چگونه مرا پست بکنند که مراست
سر صد و در حجاب صدر اشرف امجد
فرز و قدر لغت چون بنام او پیوست
شرف نکرد و الا بخدمتش حاصل
دل از غبار نفایتش بوی بنگرست
هر آینه نمایم دست در وی عکس
ز قیر یافت داری کند بر رخسار
و یا با صری آن چشمان رخسار
دل مرا چو بد زد دید خوانش عیار
بمیدیشین ای شمس بان بهار
کسی بصورت کردم کی بصورت ما
سگته زلف شکسته است پشما بسیار
همیشه روی بدرگاه خواجه اصرار
که فخر محمد و شرف را بدو بود و سوا
بنام هر که به پیوست گشت بمقدار
شرف پر و بی او را با بش خدمتگار
چگونه جلوه کند در وی از در و دیوار
گرفته باشد چون وی آینه زنگار

خدای عرش و زیری ای بی ملک
 قمر که شمس ملک را بود بجای وزیر
 ولیک از سره تابین بشی بنود
 بگویم پیش که ایدون بود وزیر تو به
 ایاکم را افزا حشمت تو گردون
 موافق از سوری منافق از اسوک
 تن تو ثابت و رایت بشرق و مغرب
 صریح ملک عمیدان همی سدا گوش
 چه سطری از قلم تو چه صفی از لشکر
 هر آن ششی که وزیر ی بدین خبر داد
 از آن زمان همه دانش هسی فرو بار
 چنین که لفظ تو پر فایده است چون باران
 نه هر زبان و هر زبان تو معنی آکنده
 تو برد دانی از پیش کارهای بزرگ
 مدح خبر تو ستغفار لازم آرد و
 اگر چه خوش سپودن عونت
 هزار لشکر که بر در که ملک امروز
 همه از اهریک فضیلتی است
 چو تمپس روی نماید بخوم را چه خطر
 نیافزید جز وزیر یکسند و دو
 سه شب نهان کند از چشم مردان
 که نیست خواجه خدمت ملک پیدا
 و یا وزیر شش تنگخت دولستیار
 ایامه را افزا حشمت تو بازار
 موافق از نوری مخالف از امار
 همیشه سیرکنان چون ستارها
 صریح ملک تو از ری رسیده تا بلغا
 کند شش تن یک جرد و لشکر خراب
 سفر کنین و لشکر کشیدنش کجا
 چنانکه باران بار در باران بار
 بود زبان تو ابر و صمیم دریا بار
 که هر سحاب بنار و دیوستان مطار
 نهنگ اند کردن شنایان کجا
 نه مدح خبر تو کنم کم بیاید استغفار
 کی شود که بود مرد ازین صفت نجا
 فرامیذ همه شاعران مدح کذا
 چگونه کرد و برتن میر محار
 چو من زبان بجایم کرا سپه کفا

همیشه تا که به سرودین فراز آید
درخت پوشد بر خویش جای زنگار
پرنده سبز بود هر چه پیری با من
حریر عسل بود هر چه بنگری کسار
مراد خویش بایب بکام خویش بس
سکته روی بزمی سپید لاله و قمار
حسنة بادت عید و لادت خسرو
ملک ملک تو از رای خویش خوشتر

حکایت نهمین فتح بهارات گوید

ای دوزخه تود و ماروت دل شکرت
بردی لایم بدو یاقوت پر شکرت
چشم و لب تو از نی آشوب دل شد
یاقوت پرز سکر و ماروت دل شکرت
زلفین تو بیوی نقشه است پیرا
رخسار تو کمبونه و بیای شسته
با من چو استنری اتی که نیکل
از من چو اگر یزی اسیر و سیمبر
خواهم که بی بهانه و بچک و عجا
هر که خوانمت بر من آئی اسیر
اندر کنار من نشینی و بستر
خاصه که فستخانه خسرو میم
توبه لب من و من بر کف تو
تاج سر صدور خد و ند خواجه
امروز چون از دهنری پیر
آثار کاردانی و راسی و کفایت
جس و رای خواجه ازین شایخ
بود استوار ارچه بدو اعما
زان کار که خواهد کردن رهبر
تا سوی خواجه مرده و شمع بری
در مجلس عید اجل صدر نامو
صدر فرشته خمی و وزیر خسته
فردا بر کتر تمنا بدی کی بهر
کاهی بخاور آرد و کاهی بهر
بفرود اعتقاد شنشاده
زین فتح و زین ثارت گشت
خواهد نمود شمع هری سهل و محضر
بر روی گشت بن حاسپ چو

سرودش

از اهتمام خواجه و از احسان
 چون شاهنشاهی و خواجه کد
 تا پایه گاه خواجه بدانی برود
 و پیش کشاده کرد و کینج و سپاه
 ای پیش رای روشن و مهر چون
 بچند دل بفتح هری بر کجاستی
 فارغ ز کار توران چون کشت خاطر
 از فضل و بزل مرد شود نامدار و
 شهر هری کشته شده از تو
 وقت است اگر که بجای ز کار
 تضمین کنم ز گفته استاده و نو
 از دست مملکت نپذیرفته ام
 تا از آسمان تا به زمین تبار

از رای نیک و غم در شتاب

هر روز نصرت و پیروزی در

ابر آوری بسی شویدی وی همین
 نوشکفته کل میان باغ و سوسن در
 شاخ گل پراهن چاده کون پس
 کر بنفشه چون سر زلفین در لبر شد بوی

باد نوروزی همه شب مسک باید چمن
 این دمان پزبانستان زبان بیدین
 بادشگیری عمریش بود در پیرین
 پس چو اماندشت بیدلان شد پر کشن

مکر بنفشه چون سر زلفین لبر شد بوی
 با و بگرشت و کل بت و بی دلیل پست
 بوستان چون مجلس فخر ز من اراده
 صدر اعظم بدر اگر صاحب نیل و ظم
 اعما د دولت و اعتضاد ملت است
 در دو خصلت نیست اورا در همه کمال
 مملکت بی رای او ماند بقفل بی کلید
 چهره برایش نگشته است فکر و تیرگی
 دولت عالی بدو باله چنان کن بر درخت
 بهر راحت ساعتی خلوت نگزیده است
 مرتبه کی و است مردم را بخوی خوی دل
 خواجگان بود شاهان و خود بگزیده
 گرفت روزی بنید از دوز بهرامتجان
 بازوی رستم کمان رستمی بایکشد
 حکمت است این کو بر نظم مالک را بجا
 که کلی خلق خود را خواجه بناید خلق
 کویدار که بود قرین من فلک کوید که تو
 دولت شه را نبل شد کس خوا و تیار خوا
 بهش تازیکنان آرد شرق و غرب را

پیش حرامانند پست پیدلان شد پیر
 پیش کل هر شب همی نالد چو پیش پست
 مبسل اندر وی چو من در مجلس فخر من
 ناصرالدین شاه غازی اوزیر من
 مقصد اندر سخا و مقصد اندر سخن
 شغل را ندن بمال و مال دادن بی من
 مکرمت بی طبع او ماند بطفلی بی
 حمله بر علقش نیار و دنیا را در من
 ملت تازی بدو باله چنان کن جان
 شغل وی در خلوت افروخته اندر آفتاب
 مردمان را دل بخوی خوب کرد در
 خواجه سودا که مریز بود خوشین
 در همه روی زمینش بر بخیر و بد
 پره ز زکی بود نیروی مرد تیر زن
 برخی از جنس عتاب بهری از خلق حسن
 بوی مسکن ناب کیر از صدری صفت
 کویدار که بود معین من ملک کوید که من
 وین بلفظ خویش فرموده است شاه صف
 شاه با بخت جوان و خواجه بارامی کن

سرودش

ای بسنگام عطا بر جای معن زانده	ای بسنگام سخا مانند سیف زین
نه همه رانی چو رای ست بر دوش و پا	یوسنی از چاه پیرون می نیاید بر سر
نیکوئی خیزد ز خوبی تو چو کنت از سر	مردمی تا بد ز روی تو چو شعری ازین
گر نبودی طبع تو بودی ثبوت بیکان	گر نبودی شخص تو بودی مروت پطین
در یکی لفظ تو باشد صد معانی ستتر	در یکی رای تو باشد صد مصالح
پایدار از استقامت دولت تراست	استوار از احسانت ملت تراست
نثر در مدح تو کیر در بت نسر فلک	نظم در وصف تو کردد عزت نجم برین
تا بهنگام بهاران باد کرد مشکبوی	باغ بوی نیکوان کیرد ز بوی پستین
نحس تو پرور روز تو همه فرور	نیخو است شادمان بد کالین

صد چنین عید و چنین مجلس سرور می کند

با سعادت منشن با کامکار می مقرر

رفت ماه رمضان ای صوم سیم نام	حاجه عید فرو پوش و فراز اورجام
می سوری یکف ایزنه و مجلس فسر	مجلس افروز بودی ز کف چون تو غلام
بایدار باده کسار از ابادام و شکر	لب تو شکر من باشد و چشت با دام
ترکن از باده مرا مغر که پیش از یکم	خشت لبش آن از صبح نشستن با شام
توبه از باده پرستیدن که دم سی رود	تا کنون فلان باده پرستد با دام
روزه در ماه بهار آمد و در تیر رفت	رفتنی کرد بکه آمدنی بهی سنگام
که کمان داشت که من بهی سوری نیم	خاصه در فصل کلی سوری کما به نام
داوستی و طرب خج احم دادن پسین	داد پر سیز و ورع دادم در ماه صیام

لب معشوق می بوسم و نوشم باؤ
 خواجه امجد و اشرف فلک مجد و شرف
 بالک بوسه زده بر لب معشوق پس
 مادر می که بدو چشم امل کشت بر
 نازش و فخر حسام و تسلیم امروز بدو
 منظم کشوری و از سومی او یک توقع
 انجان که بود از بخل که یزنده بطبع
 پای بر بخت رنذر هر که بدو در زجرم
 کر توده کام نمی روی سوی در که او
 مهر او مایه نام اندو کین بایه ننگ
 کافر می اند با خواجه مخالف بودن
 از در دشمنی و دشنام بود که کافر
 خواجه دشمن با ناچیز شمار دور
 ای مروت را در نفس سلیم تو مقرر
 بتوان اندن از کف تو صد بحر محیط
 حکمت اندر سخن و تیز می فکر است
 پیش تو پیر تو پدر خدا و ندان است
 همه آغاز همی بیستند از کار جهان
 هست از نیکی تدبیر تو که امروز بود

بس بود بوسه زدن کیم بر دست امام
 صدر اعظم سراج عجم تاج کرام
 افرین خواهیم در مجلس خورشید نام
 کارکاری که بدو جسم امل یافت توام
 فخر و نازد کران یستلم یا بحرام
 مندم لشکری از سومی او یک بیغام
 بنود را بد صد پاله گریزان حرام
 پای بر بخت زن جرم نه بر حرام
 سوی تو روز بهی روی هند سیصد گام
 کر تراست خرد بر کزین ننگ نایام
 واکه در کوتهی بهره بود از اسپلام
 دشمنش هم در دشمنی بود هم دشنام
 شیخ چوین چه بود در بر هند صمصام
 وی فتوت را در طبع کریم تو مقام
 بتوان کردن از حلم تو صد کوه سیام
 چون کمر در صدف و تیغ یا نیسیام
 پیش کفایت تو کشتار خدا و ندان خام
 تو در آغاز به پستی که چگونه است انجام
 همه کشورها شوریده و ایران آرام

سرودش

<p>خسرو از را می تو بسند همه اسیر جهان هر که از رای خلافت تو مکرز اندر تو چون فریضه است دعای تو بهر کس و جا تا بر آید ز صدف دروز دریا م جهان چون مهر بدیوان صدارت بهر تو جاودان شغل صدارت بجا و اقام</p>	<p>وید بخیر و کر سپهر جهان اندر جام از خوشی در تعب از نور در افتد ظلام چه ضمیم و چه شریف و چه خواص و غلام بر فرزند و مهر از فلک آینه نام شادمان باش و همی ای جهان اندر کام که بدین کار کرده است کسی چون تو قیام</p>
--	---

طاعتت باد پذیرفته و عیدت معبود

خوش و خرم ز می در باغ سعادت خجسته

<p>ای که از بزرگ بنفشه لاله را آفرین کینه لببت پروین بناگوشی و ترک ما سر و کینه چون میزدی لب زمرجان قتل بر لولو کینه جد تو جواره و عارض بر پندش سر کینه ز اینخ پر ارغوان و عارض بر آسمان کینه خشم بر من کبری و خانی لب شیرین خوی کینه ویده نظارگان بر کل ز عکس دی خوی کینه خشم از آن زندان لب و خاکی تو بیهوش کینه خواجہ از انعام و بخشایش کند قارون کینه صدر اعظم اکبر و صلیان کینه مرتب در و برون از آنچه تو آری کینه</p>	<p>از چه معنی با وفا داران حب آس کینه از شب تاری زره بر ماه و بر وین کینه چون کشانی زلف مشکین مادر مشکین کینه از پرند شتر می جواره را بالین کینه نوبهار تازه پیدا دره شیرین کینه بکینا می چون تم با آن لب شیرین کینه چون بکام بهاران امن کلچین کینه چون من از تو بوسه خواهم ابروان کینه کر تو از آرام و آرایش مرا سکین کینه کر صلتهاش کما خوشی مرا کین کینه کر مت دار و فرو دل ز آنچه تو کین کینه</p>
---	---

دانش آموزی که از رای جهان آرامی او
 مایه او را اگر سنجید خواهی بایت
 حد عالم را معین کنی شاید ولی
 تاروان باشد ترا باید بر او کفن سپاس
 انجید و ندی که از طبع جواد و خوی خوش
 بر همه خواهند کان از بسکه افشائی
 زهر را بر دوستان خوشتین چو سلسل
 ایت عیسی است باید بر زبان انی دو لفظ
 زاسب دانش او رمی فرزانه مردان را
 بر کسی چون ختم گیرد و انشانی ختم شاه
 ملک و دین خدایند از یزدان بقای غرق
 هر که را بی عروبی بکنین کند صرخه بود
 خواجه میمند اگر بوده است بکند دهر
 سرکشی که سر بر آرد و مژده کند ارمی
 این چنین کت بر کشد هر روز و خوشن
 مدحتی همچون عروس زهر تو را رستم
 آنچه سوری کرد از روی کرم غرضی
 تا جهان باشد ملک باداشه و تو
 عید اضحی بر تو فرخ باد و معانی شاه

بر همه دانشوران و انشوری تعلیق کنی
 ز اسما نه گفته و از کلهکشان شاهین کنی
 حد نشاید از برای همیش تعیین کنی
 تاربان چسبد ترا بر حاشش نغزین
 صفت ابر بهار و باد و سرور دین
 از جهان منوخ نام حاتم واقفین
 شه را بر دشمنان خویش چو غنلین
 معجز موسی است باید خانه را آتین
 چون تو است دانش و فرزانی را رازین
 آب حیوان اسکار را از آذر برزین
 زاکه تو گوشش زهر غمک و دین
 تو یک نظاره اش با غر و با کلین
 صد هنر مندی چو میمندی تو در حیرین
 تا بچشمش مژده را مانده زوین کنی
 و احسن کشان بر بام علین کنی
 ز پیدار کنج عروپس از بهروی کامین
 باید از روی کرم بامین دو صد خدین
 کامرانی در پناهش تا بوم الدین
 حیرت سیلا من دعا کشم که تو امین

کرفت دولت و دین تو قوام کرد	ز رای خواجه صافی دل است کو
سپهر شمت قطب جلال صید	که باز بسته بدیر اوست غنچه
سخاوتش در هر مکان دوست	کفایتش در هر زمان نزار
ماثری که نموده است کفایت	فروغ نخل حسد وی از آن بصد
برگزیش حمد که خواجگان در دست	برزگوار برون آمد از پستی
بهرده ساکلی اندرز وی استحقاق	کزیده امر او بود و مهرش
برای و مشورتش و جنبش و زور	بدانصفت که یانست چش
به پیشگاه وزارت نشست کرد	ولی وزارت بر روی خواجه
چو پیشگاه وزارت بدو کرد	که باد بروی او را قرار تا محشر
بداد و وزارت ز روی چنان	که زیدش چو ابو زهره صد
حدیث صاحب عباد خواهد	ماثرش را یک شینده نجر
چو از ماثر خواجه حدیث	شود ماثر صاحب همه مباد
کنون فرو و مژم برخی از ماثر او	کز چه مایه هنر سر زده است
لوائی دولت شده ز دست نظیر	نبشته بروی نام امیر دین حید
هناد عهد میان دو خردا	که کید است کنون شرمایه
بدانکشی که زمین بود جمله پراشو	ملوک روی نهاده برزم کید
یکی سپاه بسلطانیه فراز او	فرو و شراز عدد در مل و قطرهای
شمار لشکر منصور و عرض لشکرگاه	برون حد قیاس و قرون

غرض ازین سپه آراستن و فایز
 چو بازگشت به پروزی و به بهر
 نهاد و مترخوارزم سپهر کشی آغاز
 غنایت ملک و رای خواجهر
 هنوز چندی نابرگشته کاوند
 کنون حکایت فتح هری شنو که
 گمان که داشت که شهر هری
 بین که صدر اجل خواجهر بزرگ کرد
 ز بهر قوت اسلام و یکنامی
 بفتح شهری کاسان بکند
 ز بسکه است ساز بند کرد و
 سپاه حیره بران شهر گشت
 از آنکه پیشتر از فتح خواجهر
 که چون سپاه بران شهر گشت
 فریضه دانند اکنون بزرگ و خور
 بسی نماند که از استقامت
 چه جای کابل کاید و بی لشکر
 بدین بزرگی خدمت نکرد و
 ولی چون خدمت او را ملک بدست

شکوه دولت اسلام و دین
 بریز پای سلطان معدلت
 بسوی مرور بکینخت شکر
 ز بهر شهنشاه از مشاهیر
 پای تخت شهنشاه ماجدار
 ز قصه سهر خوارزم شه عجب
 نه گشته گشته سپاه و نه شاه کرده
 بکار برد در این کار تاجه مایه
 کرد در راحت و بهلو نمود
 فشر دپای بماند پدا اسکند
 بیون پسته نشد از بیون
 بجان مال و بعرض کسی گزند
 ز شهر باجواخت معدلت کسر
 ز ایتین بکند دست اعتراض
 دعای خیر و صدر بزرگ شام
 میر کابل خورشید خروان
 بود کساده ره سندا تا بکعبه
 ز بهر شاهی در زیر کعبه
 ز شرم کرد در ویش خو لاله

سروش

وکر نه خدمت این بنده راجه خط	بباط بوسد و گوید بفرزدولت
هزار چندین توفیق خواهم از دوا	ز بهر آنکه کنم خدمت آنجا که است
فروقد رش و افراشت تا کشن	ملک چنانکه سزای بزرگواری
ز بهر بندگی خسرو رسیده پرو	هزار سال بدخواه را جدا
بجای نیزه کشواد و شیخ رستم	ایا بکشورگیری بنان خایه
دوست پیش فرو خوانده ام بکایه	تورا سیردکروزانج اجهان
چنانکه لاله نباشد با شهیر	همیشه تابنود سرخ گل بشیر
نکنده سپه عدوی تو چشام	چو کل شکفته همیش و سچو لاله

حسود لاغر و محبت همیشه فربه باد
که ملک فربه کردی بجایه لاغر

تن من هوای خود چو تار پریان	کارینا ز تار پریان کوئی میان
سکه کوی من پر لاله و پرار غوان	خرامان از سپهر کوی آمدی در سیران
چو لب رستی از گشتن یقین من بکار	چو به کجنت کو کردی یقین که داری
چرخ بر تافتی از من چه سود زان	زبان من همه شد سود چون دیدم جان
نقصد من ز قیرو غالبی که کوئی گمان	بود مانند تیر و گمان بر گمان
خلاف لاله تو مرا ز عفران اراکان	بهایی عفران بشد کران و رایگان
وز انرخ نرخی یک لاله بکج شایگان	نذار دزد و تو قیمت رخ چون عفران
که رو خجی و چو لاله روی من چون عفران	دیم من عفران خویش و گیرم در ضلال
که قدر این کابید می نرخی آن گران	ستد چون عفران از من هی کی لاله

چو ناز گفته دارم دل سباز رفته دارم جان
 چو ماه مهرگان آمد دولت شد مهربان
 هو چون سرد شد کردی دل منم
 خداوند کلماتم ماه مهرگان است
 که تا باز کردی از سر زلفین حسن
 مرا با استوار آمد ز غبر صولجان
 بسیم خیران باز ترا بالا که رفتن
 کارین منا آراستی خسار چون
 بود بر روی خوبت شیفته دلهام بدان
 خداوندی که چون رستی زیر سایه
 اگر بار می اورستی سکنه سوتی مایه
 چو کردی خدمتش همچون فلک کشی گایه
 الا یا خواجه کافی خداوند دل صاف
 لواهی زادم روی بود پیش از تو سراف
 بود دریای پدید اگر نه دست را تو
 بزرگی را چو مری نو به از بوزر جمهری تو
 سر پر هوش تو گراوست خورشید خرد
 دولت را در فراست معدن الهام کردی
 برون آمد چو سیم از گاه وزر صافی

که قد چون بارون کردی رخ چون باران کردی
 من چون بهار تازه ماه مهرگان کردی
 جهان چون پر شد در سربوهای من چون کردی
 که از روی نوا این خار من کلستان
 کنار خویش و دامن پر شک و بان
 ترا دیدم که بر سرین ز غبر صولجان کردی
 چرا بالای من مانند زرین خیران
 در آن باغ نوا این هندوی ابا عیان
 که خوبی عاریت از خوبی صدر گامان
 سیر بر از سعادت چرخ و از غر ساپان
 بستی آب حیوان را و عمر جاودان
 چو کفنی بدخش همچون صدف پر در دمان
 که خود را در مندی گیتی داپستان کردی
 تو اکنون سرفراز شتی چون لواهی کویان
 بر شهری زان دریا کی دجله روان
 عجب نبود که سلطان را به از نوش روان
 همش آسمان بودی همش چون آسمان
 گفت را در سخاوت نایب دریا و کان
 بهر کاری که را خجسته را امتحان کردی

سروش

سمر بود و خبر فضل و سمرهای خداوندان
 بود از فتنه آخر زمان شوریده هر کس
 بچشم دولت اندر عادت خود را چون پنا
 فروگسترده از صمت کی خوانی برار
 مکرزیت خود را بدست تو سپردادم
 مخالف بازبان باشد دل دیگر خافد
 بر آنجا مشتری تا بدرسیده نورافشا
 حدود نشسته دل باشد بهر جانی گشت
 برسم شاعران بستان کفتم شای تو
 من از بهر شرف خواهم ز تو افزونی
 الا تا میستوان با هر وی نوش گفتن
 دولت شاد و منت آباد و بخت فرخند

سمر را پدیدار و خبر ما را عیان کردی
 تو ایراز ما مصون از فتنه آخر زمان
 بچشم ملت اندر سیرت خود را چون جان
 جهانی خویش و پیکانه بدان جهان مبین
 که بر دیش دل ابد میان مهربان کردی
 تو در هر حال مردل امواقی باز کردی
 مکر با شتری اقبال خود را همچنان کردی
 خیال نوک کلکت را بتیغی چون پستان
 که احسانم برسم خواهان بستان کردی
 و گرنه مرا با نعمت و نام و نشان کردی
 سر زلفین خود را و لفریب دستان کردی
 که در این عید فرخ پی دل شادمان کردی

رمضان افت ای شمس خوبان طرا
 بهم آن بود که از داشتن روزه شود
 راستی اگه مندم زه روزه که چون
 چندی از باده نوشیدن شمر دلبست
 سال از پانزده و شانزده گذشته
 قد چندین بخار از رخانی خوشتر

جام در ده که در مسیکه کردند فراز
 تن سیمین تو بر کتیر از تار طراز
 داشت بازار چون تو ز سپاس نفعی توان
 پیر مرد بر ک کل از آب چنوا ماند باز
 پایای نه چه خنایه بالای دراز
 زاکمه پیروی تو بر سپردن بوده آستان

شاهد دل شکری نهد ویند ار نه
چک تو در خور چکست چه کیری سجه
باوهل فراز آورو مجلس بفرور
رفت یکم که کهم از کف تو پشند
وقت آن شد که رهی ادبی از بادیه
صنما تا حقن تو سوی مسجد تا چند
وقت در داون آواز مودن بگذ
پانی و جام به اکنون که فرازا عید
پیش ازین بی می و معشوق نشستن
زود بگذشت نه روزه و بسیار
چه خوری حیف که ماه رمضان زود گذشت
آسمان هنر و مجد شرف صدریل
بهتر مندی معروف و برادی مشهور
خواجہ دوست نواز است و عذگاه
در میان وزرا باشد در فضل و هنر
حشمت و شوکت و پیر و زنی اقبال
ایچاوند مؤید که بروی هم خلق
عجیبت که از عدل تو در کشور
ملکت افزوخته با تست چو کرد و بخوم

چند ازین سجه شردن بله بر بط بنوا
چک در چک نه و سجه یکسو اندا
چو تذر و ان بخرام و چو غزالان بکرا
لبین البت از دور سی که دی
وز لب چو ششم تو سپه جوار
جام بردست نه دست سوی مجلس تا
تایا زاسوی می داد معنی آواز
من و پاتی بر پیکره و جام بک
ساقیا باده بده رود را رود بیا
نهادند مکر مقدم او را اعزاز
زندگانی خداوند اجل با دراز
خواجہ بی شبه و بی بدل و بی انبار
بکو خونی موصوف و بر دی مبنای
خواجہ آن به که عذگاه بود دوست
همچو روز از شب پیدا حقیقت زنجار
فته کشند چو محمود بیدار ایاز
هست درگاه تو در نعمت تو در دولت
بمادان سوی کبان سلام آمد باز
دولت آراسته با تست چو سپا

سرودش

کرد قصر تو کند بزم سعادت حیش
 کرد کاخ تو کند طایر دولت پروا
 که چه بر چرخ بود خشم تو از سبب تو
 سر کوفتار در اقد بچه سیصد باز
 روی ساید خدا و ندان بر درگاه
 که بدرگاه تو آتش سوخته بود روی ناز
 چرخ کو شکسته متی اندر خور تو
 سپیده نیست چنین روز و شب اندر تاز
 شرف و مفخرت اصل و تیار توبه
 چون کف موسی قول تو تمامی حجت
 عدت و ساز همان از سپه کج بود
 خواجگان از بند و ختن زرد دارند
 کسور از بدعت پر داحته کردی نیز
 هر دمان که نه شای تو کند در خور خاک
 سخن موجر گفتیم هیچ تو از امانت
 تا شود باد بخرداد چو طبه عطا
 جاودان عیش کن و بارده و کام بران
 شادمان باش و ولی پرورد و شمن کنان
 شاد باشی اینری صاحب عیش
 هر زبان کونه دعای تو کند در خور
 در سخن هست ز اطباء نکوتر ایحان
 طرف کلزاران مانند تحت بران
 شادمان باش و ولی پرورد و شمن کنان

طاعت باد پذیرفته و عیدت فرخ

فرخی با تو قرین باد و سعادت و مسان

بت من بر سینه بر شکسته ارغوان داد
 مرا این و بتم کز زعفران ارغوان داد
 کشید خطی از غنبر کبر و پرنیان این
 فروشد ضمیران و کل مرا از خط و از روی
 مرا از ارغوانش رخ بر بکند عفران داد
 که رویم رنگ این و عارضی نم رنگ آن
 خطی چون غنبر سار را رخ چون پرنیان داد
 که روی چون شکسته کل خطی چون ضمیران داد

مرا از عشق زلفش دل بود در بند تا بجز
 ایای صبور قد میان تو است چون
 بود پسته بوی مشک و بان زلفش
 گلستان که چه بر سر کس ندیده هر کس را
 مرا پیدا نیامد تا ندیدم زلف تو برخ
 سخت آمد مرا از باد که بهر چه زلفت
 غیر و غالیه بار و ز چین زلف تو چندان
 خداوند کنو سیر عید اشرف امجد
 رسوم استوار عقل بیرون منظر سیکو
 سه چیز اوراست تبرک را کی سیکو صفی
 زبان نیک باید تا شود کشور بدو مستو
 مبارک ای صدر ابر تو اندر کشور ایران
 بود شهره درخت راوی و فرزا کنی از تو
 سخاوت مند میری تو بزرگ مینظیری تو
 تویی مرعش را بر جای دل که عقل دل دارد
 بختیست میت سود بزمیان الا سخنهاست
 هوای مدحت تو جای دارد و مراد دارد
 الا تالاله خود روی دارد در کنج
 جهان اجاودانه با خوشی مبداء خرم

بهمغنی که زلفش بند و تاب بیکر اند
 شنیدستی صنوبر را که چون موج فی میان
 کسی دیده است نختری که بوی مشک
 تویی آن کشمیری سردی که بر سر گلستان
 که از جبر او گلستان بهشتی سایبان
 کی چون آیه سازد کمی چون صولجان
 که پنداری نصیب از خوی صدر کاران
 که پروزی و بهروزی در کاهش مگان
 ضمیر پاک و عزم محکم و بخت جوان
 کف را دو دل رخشان و رامی کاروان
 سزای مملکت داری کی سیکو زبان
 که در کو بهر شب از خواجهان بهستان
 که بیخ اندر زمین و شاهان از آسمان
 بزرگی و سخاوت بادل دست قران
 تویی مرعد را بر جای جهان که عدل جان
 که کار مملکت را سودای بی زبان دارد
 بدانگونه که حورا جای باغ جهان دارد
 چنان چون دلب معشوق رنگ بهرمان
 که از خویش خوشی و خرمی باغ جهان دارد

سَهْمًا مَقْدُودَةً اِرْبَابَ الْفَضْلِ وَالنَّهْيِ وَاسْوَةَ اَصْحَابِ الزُّهْدِ وَالتَّقَى لِيَسِيْبَ
 اِبْرَاهِيْمَ بَرَزِي اَخْصَ مِنْ بَيْنِ اَهْلِ الْبَيْتِ بِمَا لَبَّيْنُكَ وَسَبَّكَ الْمَعْنَى
 سَبَّكَ الذَّهَبَ الْاَبْرَقَ اِيّی است با کمال زهد و صلاح و مواظب اعمال
 خیر و امور مباح حکمت لقمان و فصاحت سبحان ابا هم یا خواسته و چون خود بر ایم
 زهد این دهم را نیز بر آمد و بر افروده و شعار خوشی ساخته عالم بالثقی نردی
 وَبِالزُّهْدِ نَزَّحْتَ وَبِالْعِفَافِ تَخَلَّى رُوزَها در روزه است و شها در نماز و هموا
 در مای را زوینارش با خداوند باز از آمیزش مردم رمیدن کبر و از تنها
 بتنهائی آمیدن و پوسته از جهانی رستی دارد و بایا و خداست کی مکه بخیر یاد و ابرج
 هیچ اندیشه و کالش کرد روان و سپرامون نهاد و می کرد و زیاده و زشت و دور
 و بهشت است و بلند و خوار و ارجمند کیر و اموش در دوزبان زیاده و بهشت است
 ز ملک خج و می آنکه بهره باشد دو کون در نظرش محض تواند بود
 حیر را چون مانند سایر شعرا در حق می معرفتی نبود و او را نیز با حیر العنسی نه تا
 از زمان ولادت و طرز افادت و استفادت و می سخن گوید که در کجانش
 اندوخت و از که هنر آموخت به کام تالیف کج شایگان و جمع مدایح خداگان
 روزی یکی از فصحا که با مولفش سابقه الفتی بود و می شاق موذنی داشت و
 من آمد و گفت قصیده شمل را شعاری چند بلهجه تازی که رشک و او غرض از آن
 سَقَابِنُ الْفَاطِمَةِ جَرَيْنَ بِأَمْحُورِ مَرْثَبَةُ مَشْهُونَةٍ بِأَلْغَرَابِ
 تَمُوجُ مَعَانِيهِ خِلَالُ سَطَوِ كَدُّ بَنِي الْعَقْدِ حَوْلَ الْقَرَابِ
 نو عرو پانی دوشیزه و پاکیزه که بود زبیره شان کوی کرپان و نه نوحه خانی

ار برز
زر خالص است

تر و می از دوا
ما خود است از دوا

و تزی
ارزشی
و محله
از حلی

سکالش
بر وزن سفارش
بمعنی فکر و اندیشه
قطع

اندوختن
بمعنی جمع آورد
کردن است

و شاق
جا و منزل را
گنویند

یکی از ادبانی فصیح و فصیحی مبلغ تیر در مدح خداوند کار را رفع اعظم گفته بود
در مجموعی انشا دینمود شوق دیدار وی بر حقیر غالب گشت و چندان طالب آمد
که در اندک مدت کار و دوستی با وی ساز کرد و در آمد شد باز نمود آنچه از کلمات
و رفتارش معلوم شد از هر دو صلاح و فوز و فلاح بر کاشت مراتب خست
و بلاغت و فضل و ادب وی از طور قصیده اش نپند کار را معین معلوم و شخص ^{خداوند} _{مفهوم}
قصیده این است

الشب
گلکب الذرای

الغراء
الابيض من كل شيء
مدی

اخنی
ما خود است
از خیانت

مصفات بعض
کنایه از شمشیر است
ذیل سمر
کنایه از نیزه

ق
جمع نموده است
که بالایی هر چه
یکل لسان
بمعنی گندی زبان

فَمِنْ مَبْلَغٍ عَنِّي إِلَى فَلَكَ الْقَدِيدِ
أَبَى الشَّهْبِ الْغَرَاءُ وَالْأَنْجُمُ النَّهْرُ
أَخِ الْمَجْدِ عِمَّ الْجُودِ خَالِ الْمَكَارِمِ
سَبِيلِ الْمَعَالِي صَاحِبِ الْجَدِّ وَالْوَرْدِ
كَوَيْمٍ شَرِيفِ الْفَنَنِ ذِي الْمَجْدِ وَالْهُجُو
بِهِ شَاهِدٌ مِنْ فَضْلِ آبَائِهِ الْغُرِّ
وَكَاشِفِ أَبَائِ الْمَكَارِمِ وَالْعُلَا
وَرَافِعِ وَأَبَائِ التَّمَاهِلِ وَالْبِيدِ
مَجْنِ الرَّدَى غَبِثَ التَّدْمِجِ الْجَدِّ
أَنَاكَ شَيْخُ أَخِي عَلَيْهِ زَمَانُهُ
فَرْدُ صُرُوفِ الدَّهْرِ عَنِّي بَرْدُهُ
وَأَمَّا إِلَهِي أَلَوْ حَرَمَكَ بَعْضُهُ
يَجْنِ الرَّدَى غَبِثَ التَّدْمِجِ الْجَدِّ
هُوَ الصَّدْرُ مَشْحُونًا بِأَنْحَاءِ حِكْمَةٍ
تَذَابِيرُهُ فِي الْمُلْكِ اغْنَتْ صِرَامَهُ
وَقَدْ كَانَ مِنْ أُنَارِ بَعْضِ أَهْنَامِهِ
عَنِ الْمَرْهَفَاتِ الْبَيْضِ وَالذُّبُلِ السُّمَرِ
أَبَادَ الْمَعَالِي الْغُرِّ وَالشَّرَفِ الْجَمِّ
فَوُجَّحُ حُصُونٍ صَافِحَتْ فِيمَ الْبَدَنِ
بِأَيِّ لِسَانٍ صِرْتَ أَثْنِيكَ لَا أَدْرُ
بِكُلِّ لِسَانٍ عَنِ مَدْحِكَ وَافِيًا
مَدْحُكَ أَسْفَى أَنْ تُوَاظَنَ بِالشَّعْرِ

لَكَ الْغَزَّةُ الْفَعَسَاءُ وَالشَّرَفِ اللَّهُ	شعری است دوستاره است از تو یکی است می گویند کبریا یا منی
ثَنَاهُ أَفْضَى كُلِّ جَدٍّ وَسَوْدٍ	محمد و سود هر دو معنی بزرگی است
وَلَا يَنْبِكُ كَانَ الْجَدُّ بَعْدَكَ كُلَّهُ	تجرب
فَلَيْسَ ابْنُ عَجَّادٍ بِصَاحِبِ سَوْدٍ	یعنی می گویند
بِحُوبِ الْبِلَادِ مُثْقَلَاتٍ بِأَنْعَمِ	مزن ابر است
وَلَوْ مَرَّ بِوَمَا ذَكَرُ جُودِكَ بِالْعَلَا	نضار
وَلَوْ مَرَّ بِوَمَا كَفَّكَ الْمَزْنَ لَمْ يَزَلْ	معنی علم است
وَمَنْ يَسْتَمِعْ مِنْ بَحْرِ كَفِّكَ فُطْرَهُ	منجک
وَلَيْسَ بِفَاضٍ حَتَّى أَنْعَمَكَ الْوَرَى	ما خود از نوح که معنی اولاد است
كَأَنَّكَ نَجْمُ اللَّيْلِ وَاللَّيْلُ مُظْلِمٌ	تغشوست
كَأَنَّكَ ضَوْءُ الْبَدْرِ يَنْجِيكَ الْعَدُوُّ	ما خود از غشی است که معنی شکر می باشد
كَأَنَّكَ نُورُ الشَّمْسِ يَغْلِبُ ضَوْؤُهُ	
فَبَادَ هَرَعِي عُدُوَّيْ وَرَأَيْتُ	
كَتَبْتُ عَمَاءَ النَّبَرِ لَا الْحَبْرَ عَزَّةً	
لَهُ انْخَطَبَ الشَّعْرُ بِصَاحِبِهِ الْفَخْرِ	
ثَنَاهُ الْبَيْتُ مِنْ رِجَالِ ذَوِي الْفَخْرِ	
كَذَا الْفَرْعُ قَدْ نَمَى إِلَى الْأَصْلِ الْكَبْرِ	
وَلَا ابْنَ عَمِيدٍ بَعْدَ ذِكْرِكَ فِي الذِّكْرِ	
مَطَا بِأَعْطَابِكَ السَّرْبَعَةُ فِي السَّيْرِ	
لَعَادَتْ مَكَانَ الْوُلُوءِ الْبُصْرُكَ الْبَحْرِ	
يَسْبَحُ نَضَارًا بَعْدَهُ بَدَلُ الْفَطْرِ	
يَجِدُ دِجْلَهُ لَمْ يَرْضَ جُودَكَ بِالْثَرِّ	
وَأِنْ كَانَ قَدْ أَفْضَى الْمَقَالَةَ فِي الشُّكْرِ	
فَمِنْكَ أَمْدِي فِي ظِلِّهِ اللَّيْلُ مِنَ الْبُكْرِ	
كَكَلْبٍ وَلَمْ يَبْلُغْ مَدَامَ الْفَصْرِ	
عَلَى عَيْنِ حُسَّادٍ فَنَعَشَوْ عَنِ النَّظْرِ	
فَقَدْ لَدُنَا الْيَوْمَ بِالْجَبَلِ الْوَعْرِ	
مَدَّ يَدَكَ لَوْ كُنْتُ اسْتَطَعْتُ عَلَى النَّبْرِ	

وَالْأَفْأَمِلُ نَلْقَى مِنْهُ بِخَصْرَةٍ

نُزِجَ بِأَسْنَانٍ كَأُورْدٍ مِنْ كَسْرٍ

سب
طلاست

وَأِنْ كَانَ فَتَحِي فِي اللَّفْظِ مِنَ الشَّيْبِ

فَلَسْتُ أَبَالِي بَعْدَ ذَلِكَ الْبَعْدِ مَا تَابَا

شهاب طودا شمس فصاحت و بحر خضم بلاغت بدر الادب تاج الشعر انصر
 الاصفهانی و هو پینام الشعر و غاربه و منه شارق الفضل و مغاربه ویرا جلالت
 قدر و علوم کان در مراتب فضل و فصاحت زبان جداست که اصناف شریک
 عالم که خبرت و بصیرت مسلم اند از در تحقیق و انصاف اگر فصاحت را در ضیاء
 شعر سلطنت خوانند یا دین و ملت و اندکی شبهه شهاب خمر دست مالک را با
 یا پیغمبریت صاحب کتاب قلش نایب عصای کلیم رقتی تا کی کتاب کرم
 کفی بالتظیم مفرأیه یبدع انوف المفاخرین و بالثناء انجیل مدخر و هو
 لسان صدق فی الاخرین مولدش خط سپاهانست و مشا و مولد وی
 نیز همان سپاهان نیاکان می همواره از مردمان پاک و صاحبان هوش و ادراک بود
 و صلبا بعد صلب بوسیلت کثرت علم و فضیلت اکثر منصب قضاوت عسکر
 داشته اند و هنوز تا بامروز در آن دودمان باقی است بیکام طفولیت چون
 ده و اند سال از عمر وی گذشت اندو نور دانش و فرسنگ و او نیز و اینک
 بدراکونه هنرمند و امانت در و توانا گشت که همانا کجکی بود بصورت شایان
 و بیدقی بهدرت فرزین جیب و کنار و هوش از مشک و درسد
 کلک سخن طراز چو اندر زبان کثرت بَلَعْنَا لَبْلَاعًا نَجْمًا بِالْعِفَاقِ نَا
 الّشَّهَابُ بِالْأَجْنَانِ اَزْهَمَانِ اَوَانِ تَا فَرَزَانِ در پی کار پوید و سپاهان روزگار خو
 بی اندر زو انشمنده نیک پسند و پسند خیر اندیشی خردمند تحصیل هنر را پیشه
 کرد و هر چه فرا داشت دید و دانش بود و بادشمر دوازده بار و تا چون کجند
 بر این برآمد و ایام صغرش شهاب انجا مید چنان در ابواب آداب شعر و ادب

طودا و کوبه گویند

لبند است

خضم در باره خوانند
 و در یابی بزرگ نیز باشد

کوهان شتر

رقاب که
 جمع رقبه است
 بمعنی گردن باشد

فتح
 زدن نمره است
 بر تپنی

مصدق
 پا ده شطرنج است

فرزین
 وزیر شطرنج است

اسهاب
 طول کلام است

آب
جمع تر است جز او
و هم سن را گویند

بر اتراب خویش فاتی آمد که بچکس را خبر ده آن نبود که آن همه که آنسبر
یافته در حضورش ظاهر سازد یا شعر که موزون باشد بر سر

مَا كُلُّ مَنْ طَلَبَ الْعَالِي نَافِلًا فَمَا وَلَا كُلُّ الرِّجَالِ فَوَلًا

و از آنجا که روزگار روح داشت و سحر و کالای خویش دید که بهر بار در رسید

با یکی از اعمام خویش که او نیز در فضایل از کار نام و نوا در ایام بود روی بران

معنی نهاد و در سال کیمزار و دوست و چاه و چهار که اوایل بهار گلزار دشت

شاهنشاه غفران پناه بهر و محمد شاه بود بدار الخلفه وارد گشت روزی بود

در آنجمنی که بچند تن از امار بار و مردمان بزرگ روزگار آراسته بودند آمدند

ساله جوانی دید با طراوت چهره و نصارت غضن که مانند پیران و امانه را گویند بهر توان

تیر فلک ز شرم نهد خایه برین کیر دیکجا نظم چو خیال دنیا

پس آنکه میدوید قصیده بطراز استادان باستان مانند شکاری و مسعودی بود

بر سر و بخواه از آن بجز تقارب شروع نمود و حالات کفشار و مضامین هر گونه

شعرش بر مذاق خضار و سامعین اعذب من بای معین آید

بَكَادُ مَعَانِيهِ خِلَالُ سَطْوَةٍ حَسَنِ مَبَانِي اللَّفْظَانِ بِنَبْشَا

رفته رفته مراتب فصاحت و بلاغت وی توسط امنای ملک و امرای درگاه

در پیشگاه حضور شاهنشاه معفور معروض افتاد و با حضارش شارت رفت روزی

و کمر سعادت قرب حضور یافت و در پایه سیر اعلی قصیده سخت غرا املاداشت

مطبوع خاطر اقدس و مقبول رای بهایون آمده مورد کمال حظوفت و نهایت

گشت و قریب بیکم از تومان مرسوم و اجری در دیوان اعلی در وجه او میفرمودند

کالا نیست
روزن بالار
و رخت و سبک
باشد و در لغت ز ندو
پایند معنی فریاد
و افغانست

نصارت
سنری اضری

باستان
قدیم و کهنه را گویند

عذب
کوارندگی از بر گویند

اقبل علی النفس واستكمل فضائلها فانك بالنفس لا بالجسم انسان
 از کفۀ ابی استخ و انای بست کار بست و زیاده از نخست بی آنکه آنی بشکند غرور
 جویش بستی و توانی بفرید یکب فضایل پر دخت و حیدان بکوشید که حاش
 همچو ایکشت و رورش بمایه شب آمد تا آنکه آن جهان مروجی عالمی شد
 در معرفت و دریائی از فضیلت و سپهری از فصاحت و بدین اوصاف در اطر
 جهان الکاف عالم مشهور و بهرسان مذکور آمد و پوسته پادشاه جهان محمد شاه
 و بر بختیم احترام منظور بمیداشت و بنظر اکرام و ملاطفت ملاحظت مفرمود
 تا روزی که او را بر ثریا و کلید برافراخت و دپاچه شرف و جمال حال او را با
 تاج الشعرائی مزین ساخت و نزد وزیر انعقد حاجی میرزا آقاسی نیز بفرمود
 مخصوص و دو پوسته بر تو قیود و تو قیود نسبت به سایر شعرائی معاصر می افزود
 و هر روزش بشرفیات فاخره و صلوات و جوایز مکتاثره نوازش میکرد
 و چند انش را حمید داشتی که مکررش فرزند می شهاب خطاب نمودی و او
 در مجلس حاضر بود از پسحک از شعرائی عصر اصغای شعر نیکو در ادب و ادب
 دوران حدت که وزارت ملک امارت نظام بر مرحوم میرزا تقی خان که از کفا
 بود و اوقات ایام بود و قرار گرفت و می نیز کمال قدر او را در اصالت و اصابت و علو
 شان او را در فصاحت و بلاغت بر ساخت و باندازه رتبی که داشت بود
 و مرسوم که در دیوانش مقرر بود امضا نمود و از آنجا که در مجالس تغزیت و محافل
 ششمی مآتم و مصیبت حضرت خا مس آل عبا علیه آلاف التحية والثناء اشعار
 که فیما بین شاه اهل بیت مکالمه میشد غالباً است و غیر مروط و همسل و مغلو طوطو

بست
نام شهرست

توانی
کافی در هر است

شهاب کلید
از منازل قراست

تشریف
خلعت است

اصفا
شیدت

مرسوم
موجب و مقرر
دیوان را گویند

شهاب

میرزای خان ویرا مودار داشته چنین گفت که دوازده مجلس از آن وقایع را متضمن با لید
والصنایع با سلوکی که خواص میسند و عوام نیز بهره مند شوند موزون ساز
چو عذیب فصاحت فرو شد ای قاطع تو قدر او بسخن گفتن در یسکن
شهاب آن اشعار را چنان کریمه خیر ساخت و بد آنگونه غم انگیر پرداخت که اگر دل
سامع بسنجی حجر موسی است استماعش اثر نیست که در همان عصاست بجهل
چندان مکی و مؤثر است که بعد ازین از عوض اشک لاله
آب چون کم شود از چشمه کل آید پیر و امروزر حضرت صدارت عظمی و وزیر
کبری نیز محلی منیع و مقامی رفیع دارد که اقوان ویرا کمتر میراست و نظر خاص
ابوین و نجابت طرفین و پاکی ذات و سلامت نفس و کرامت طبع و علم و همت
که او را است بر خلاف غالب کسان زرو خاک بروی یکسان است و طایفه
مرسوم و اجزای وی بجلاوه محصول ضعیل و عقارش پشایه کرامت
و نفاد وقت است بجای مصارف یاب و ذهاب اعیان و معارف
از اخلاق و آداب درین طبعه و اصحاب بل و پسایر مردم و اشخاص روشنی خاص
و طرزی مخصوص دارد که از احدی دیده نشده از آنجمله چند آن که باید و شایسته
کهاری کرم دار و ور قاری نرم تا خواهی فروتن است و مهربان و یایابی است

بروزین می آفت
پاری قدیم است و
سنتیه از بعضی فصیح
و هر لغتی که در آن
نقصانی نباشد
دری گویند و این
زاده اگر تفصیل
خواهند رجوع
بر آن کنند
منیع جای تبذیر
میگویند

پوست و چرب زبان

وَقَدْ دَعَىٰ أَنْ لَيْسَ فِي النَّاسِ مِثْلُهُ فَلَا تُنْكِرُوا أَوْ كَذَّبُوا بِرِوَايَةٍ
واقعه اردوی در نظم شعر با گونه است که مکرر در روزمانی که دولت قویست
تنیستی روی و دهنش کام شام چیر آن خبر را در استان سپهر میان شرمیخت

شهاب در اول طلوع آفتاب بقصید فزون از صد شعر تمام با مضامین خوش و الفاظ نغز
و طرز نامی و نحوه که مانند شش را گوش خبرت نشنیده و چشم بصیرت ندیده بود بدرگاه جهان
پناه ایستاده و خواندن آنرا آماده بود چنانچه شبی را در صحبت حقیر بدون آنکه بزم
از زبانش و نظم عاقل دارد و مهمل گذارد قصیده عنوان کرده میگفت و منیشت
بدان که حقیر چنان می پنداشت که این قصیده را از زبداشته اینک بکار گشتن و

و نسخه برداشتن است قصایدیکه در روزهای مخصوص

در منتهی صلاحت معروض داشته است احتیاج جدا شرح

ز رفسان می گمان آمد ز عقرب آفتاب	باد ده باقی بنوش و طره ساقی تیا
ای بکیو سپیو عقرب ای بار و چون	خیر که عقرب گمان شد جلوه کا آفتاب
باغ خرم را که دیدی آب و گل و گشت	زان سالین می باغ خرمی ده بر گشت
شاخ عریان گشت و در درختان و درخت	از خرد و سنجاق قلم راست کن بر تیا
ساده شد و شستی که بد چون طاق و شتی	باد ده ده ای بهر سروت و مسکن بر عرا
باد ده رگین از خون کبود زده که باز	بخت نواذر هوای ملک پر زرد چون
ای بخ آب خزان ای از نفس و آفتاب	بزم مارا کن بجای از آن خزان پر دیا
باد ده تا چند تاب و صبر و در خرمی آفتاب	ای مرا سودای عشقت برده از سر صبر تیا
عند لیسان بهار است آن خزان تیا	باد ده گلگون بیا یک چک و آفتاب
کو بهاری زین خزان به کا عتقاد الدوله	صدر اعظم از سریر سلطنت آمد خطاب
این خزان از صد بهار جان نگر است	این خزان نمودار از بهجت از عذاب
این خزان از عید روز است کو جام	نثاره دیگر کند امر و ز سر با شرا

برک زین در خان بساط بلع نخت
 مهتران کوئی بزم صدر اعظم نخت
 مهتران نهانه زر کردند در بزم نشانی
 ملک اقدار و شرف افزودند کار استی
 ظل حق شمس سلاطین با صالدين است
 روشن از تیغ جاکنیزش میو چشم جد
 بسته دوران عهد شباب و دلش
 دست زن منطفه تاگیری اسب ساعنان
 پایه از تخت شاهست ایکه اشمن
 بر سرگیوان اگر یکسایه از مهرش فند
 ترک کرد و در زاجه تاب پنجه اقبال
 جان ز پولاد ار بود یاقین آهضم
 بار جایش کراسوی فلک می سپد
 خضم او پوسته دارد روی از ره سوخته
 بند کارا قدر و جسته در خور خدمت
 صدر اعظم چون بگوهر پستع فیض بود
 هست استعداد کوهر در بدخشان سنگ
 تا نه پذاری که دولت بر خطا افتد
 از پس چل پال کا مذر طاعتی دانم
 کویت این یک ریزان با چه دار و مستی
 بر نثار کوهرین تشریف سلطان ز با
 من هم از بحر ضمیر آورده ام در خوشبای
 صدر اعظم تن تشریف شاه لکرتاب
 پامی تا سر جوهری از نور عقل مستطاب
 خرم از دست جهان بخش نخت جان با
 جدا دوران دولت خرم عهد شباب
 پانچی باده تا بوسی سمندهش را رکاب
 سایه از تاج شاهست ایکه نائل قبا
 صد سعادت زد کند بر چهره دم کلبا
 نخت کیخسرو تا بدخشم افراسیاب
 کا هد از تاب پندش چون قصبه از تاب
 خشک مغرا مکس که از در یار و دوستی سر
 ره برش نخت سیه نیست اذ کان الغر
 چون خداوندی که در خور عمل نخت و با
 ظل حق از آفتابش داد افزون و با
 لاجرم مهر در خانش کند لعل مذا
 کار با خدمت بود و الله اعلم بالصواب
 بر در بخ نیشمارو کرد سپتی بحیاب

خلعت خاص نوبت در پیش آراست
 در مقام قرب و برکسی نورش نشا
 زین کرامتها بجز برکف حکم خاص
 سایه حق نیز راه پیروی حق گرفت
 صدر عظمی را پی آرایش دیوان ملک
 بر تن از کوه نشان تشریف داد اورا
 کرد با وی آنچه با موسی عیسی ان که حق
 صدر اکنون شایر چون موسی است
 این شنیدستی که مرفعون و قوشان
 جان و خاندان شر را صدر عظمی زین
 دوستان و دشمنان را این عطا کرد
 صد اگر است و خدمت این مهر است
 فرز او را این هنوز آغاز فرودین است
 باش تا در خاک ایران دست کوشش
 باش تا از نور مهرش پنجهها کرد
 باش تا با سگ قدرش بر کردید و جبال
 باش تا مشنکی هر زمان بالا
 باش تا بدش عمارت های کونا کون
 باش تا خراگاه جایش را کشد قبال

افسر شکر سهرنما و انحراف از کلا
 دور کرد از چشم او تا عرش تا کرسی
 آن عصائی کار داشتند آیه شعی عجایب
 بر شاه بسایه روار ذات اندر هیچ
 دید اندر دفتر خدمت چو فرود آید
 پس عصا بر کف نهادش از چاه زالمایب
 ای باد قرب حق جوی سزار طایب
 دین عصا آن با رجا و خوارانایب
 چون قمار از مار جاد و خوار موسی بایب
 همچنان تا بدخشم و همچنان پدید تاب
 نخل مریم در عطا و مار موسی در عایش
 قدر بر قدری نهند در هر ایاب و مزایب
 باش تا روید کل از شاخ امیدیست
 خوشتر از صد بر نیسانی مایه شایب
 باش تا از بوی خلقش آهبا کرد و کلا
 باش تا با دست خودش برقی خدایب
 از زمین آسمان همچون عای مستجاب
 هر دلی را که ز بلای فاقه در گیتی است
 از کجا از حد مغرب تا خط مشرق طایب

شهاب

بختیای جفت را پدیدار شد چشم آید
 شادتری ای دود بخت اطفالی چون سج
 چون توئی باید ملک را بر سپردیوان
 چشم بد دور از رخ بخت که مرا نشم
 تو چنان را فی بکات از ملک خواه
 دوش احرار جبار داسمان کشت
 بوسه زد کف انضیب از جبهه مهرم بست
 تاجه باشد جلوه امورش چشم رای تو
 بس عجب نبود که زیر سایه مهرت کج
 خدمت عالی دت کار روزینار کج
 تازمین را روز و شب ملک باشد در
 چون فلک نافذ بفرمان چنان بین بقدر
 تا بکام کس نکر دود هر در ایران کرد
 یکدمی چشم به پداریست یارب یا نجو آب
 بر زبان افی رسول خدا آتانی الکتاب
 کم قد چون ملک اشتر برای تو تراب
 سوی مغرب کرد و حتی توارت با حجاب
 کز فلک را اند ملک هر میا ز با شهاب
 شاهد مع ترا از رخ حوکر مرقم شهاب
 بهر این شاه کس از معنی مرا نماند خضاب
 روی این شاه که چون ز شیدم یحجاب
 سر با وج ماه و پر دین پایه قدر شهاب
 خود تو میدانی که میراث منست از حداب
 تا فلک اسال و به کرد زمین باشد شهاب
 باش اندر ملک شتابی آفت و بی شهاب
 کام بخش کام کس تر کامجوی کامیاب

با داند عهد و ملک بدیوان است

جمع و خرج ملک شه تاد قریوم الحسا

در نماند عید مولود مسعود حضرت خنجر ماب غرض کرد

نشستی نوشا هوار بر ایوان
 تبارک الله عید خجسته پی که نشست
 که از گوش بکشت طاق نوشا
 نشان که داد چنین عید نشین کاین
 برای نصرت دین شاه هوار بر ایوان
 بشان شوکت آمد چو شاه شاه نشان

فرو آمد عید بزرگوار و ز فرشت
 بر دسحر و پفسر و آتش زد و دشت
 گناه کن که چو نیکو ر میده است ملک
 ز دشتگان شهاب آبخان فرور اندند
 کرم دم و رکات بحیم را مالک
 بساط جنت امروز پایال شود
 همی بکریه جسد و همی ببالد کفر
 سر بهار و وجود است و میرسد بهرم
 دم غزبان کیار بسته شد کامروز
 شد آسگار آن معتدینه در یتیم
 نمود مری از مشرق جلال و جمال
 خجسته صبحی جبریل فیض و عیشم
 ز حبیب غیب بر آورد سر سفیدم
 صفای دیگر جبت مقام دیگر یافت
 بفر مقدم آن شه که خضر گیریش
 ز آفتابی کامروز سپرد از خا
 نداد خبری اینروز دلفروز قضا
 تبارک الله عید ولادت احمد
 سواد شامش از چین طره و بر

برش فتنش بالا کشید شادرون
 کشیده گشت خطار ابر خط بطلان
 بفر مقدم این عید از فلک شیطانی
 فروخت رخ روضات بهشت تراشید
 که کرم رقص و نشاط دخی و غلانی
 همی بخند و عسل و همی ببالد جان
 نسیم و حدت خوش خوش کلان
 مزار دستان کباب و پر سوسنی
 که در خزینه شه بود قرنها پنهان
 کروکمال بهایات کوهر انسان
 و مید پاکیز از حبیب مریش دانی
 سفید روی تر از دوست موسی غلام
 نمای و شعر امروز کعبه و ارکان
 گذشت صد ره ز مزم ز چشمه حیوان
 ابوبیس سر فخر سودر کیوان
 سپهر اصرکت روز کار را دوران
 که بر براق سعادت همی کند جولان
 پیاض صبحش از نور طلعت بخان

شهاب

ز خاک طجاریه شی فراخت علم
 که او ست علت غائی بعالم ملک
 شه رسل که بفرق سپهر فرمایش
 ملک تعالی افسر خفا و از فرقان
 رسول نامی امی لعب ابوالکلام
 که دوست نامه سهر است را غوا
 تخت نقش قلم آخرین و دیعوج
 که در کشید خط منج بر سپر ادیان
 امیر نه ملک و حکمران معیت آخر
 رسالتش را شق القمر کی آیت
 ز کلخ حشمت او یک روان گمشده
 ز مهر روشن جودش فرسکان تو
 از دست سلسله کاینات رایت
 ز شام راه اجل تا قرارگاه ابد
 میان آب و گل اندر سوز آدم بود
 بنود کوی ملک در میان فاده سوز
 تبارک الله از آن پاک گوهر خاکی
 کواه دعوی صدش زبان کرکس
 نداشت سایه و از ابر سپایان
 شبی ز پای یقین کرد پویه که خرد
 هوا گرفت یوی بهار و حدیث
 سر و شش غاشیه خدمش کشید بدو
 بیکر کشن روحانیان دست
 که او ست علت غائی بعالم ملک
 ملک تعالی افسر خفا و از فرقان
 که دوست نامه سهر است را غوا
 که در کشید خط منج بر سپر ادیان
 خدیو شش جبهه و مرد زبان چارگان
 جلالتش را روح القدس کی بران
 ز شاخ رحمت او یک بهار نماز هفتان
 ز ابر پاک و جودش پیران باران
 بهای سپیده آری ز چیت از مرجان
 ناخته است چنان شهور و مدیان
 که داشت سخت بنای نبوتش مینا
 که بود بر کف آتشوار را چو کان
 که سپهریزه بختیش کشتا و زبان
 سکان گرفتند هوا اگر شیرین
 بهر زمین که شدی سچو آفتاب روان
 هزار سال نبرد چنان ببالگان
 تنی که بود بیکتر ز صد نیم روان
 براق زیر دورانش حمید چون کران
 برید حضرت بردش چو پسته ریحان

ز چار منج غا صر زنده سپردن
 براق اندر قمار و رفراف پیش
 نشانی پیمت بی نشین غیب
 ز تیر و هم پیمت گذشت و شد بد
 بسی موی در حمت ز خوان و خور
 زباده که بیوش سر صر فیانست
 بدوست یکدل و کیرانی کیمت پیوست
 چهار بالش دولت و عرش بر زد و بان
 من و تاش که تاید میکند جبریل
 هوامی او جوتا حبسدت روان بخند
 کدام خدمت از مدح او عظیمتر است
 سپهر محروم و معالی جهان داد و دین
 جهان پر جوان شد ز بخت و تدبیر
 کجاست صاحب دیوان کو نظام الملک
 فضایی که از آمان شنیده بخیر
 یاز نعمت او خواه روزی سرخ
 ز کلک او سملیران زمین نگار کرد
 سپن چگونه بدندان دولت آمد و شد
 سنوزش اول و راست با شتر

گذشت و هم سفر از آنکه است سر کرد
 ز برق کرد و بکتر براه شوق غما
 بهای سده نشین را نشاند اطران
 بدان یکانه بمیشل مش کم و کچان
 که خوانده بود خدایش بخوان و خجما
 بیزم وصل سبک و کشید رطل کرا
 علم و دای حبه زد و قدم از رنگ
 بفرش آمد با پنج نوبت فرمان
 بی ثنای سول است سنت حنا
 ثنای او کو تا کرد دست زبان مان
 که عرضه دارم بر صدر اعظم ایران
 که شد بدر که عالیش وقف امن مان
 تبارک الله پیر پیر و بخت جوان
 که نظم ملک به پسند و روش دیوان
 ز صدر عظم بکر صد آهده چندان
 بروز خدمت او جوئی عمر جاوید
 خوشا کار کرد و خرم کارستان
 که روز کار کشد حکمش از بن دندان
 ز جام دولت او سر خوشی کند دورا

هنوز شش اول در است باش خوشتر
 هنوز شش اول حکمت باش آرازد
 هنوز شش اول عدل است باش تا
 هنوز شش اول جود است باش تا
 هنوز نوبت آزار ماه اقبال است
 بسی نمانده که بر آستان شه بزد
 بسی نمانده که دستش بشرق و غرب رسد
 بگلک مصری او با شش زردم چین
 بنظم دولت کیخسرو زمان کلکش
 سپهر قداح صدر از یک نظاره مهر
 که از عذاب مغبت کشانیم شاید
 بشعر ز دل پاکت فرصت نشود
 که اگر استنات و بزرگی کوهر
 اگر نه لایق مداحی شده است شهاب
 تو نیک بگو که پیش دم کیس
 برای روزی بریده رنجها بروم
 تو بفر و زنج آرزوی من امروز
 سخن در از کشید چه حاجت است
 همیشه ماکه ز نزدیکی و ز دوری مهر

ز جام دولت و سر خوشی گند دوستان
 بفرشاه جهان بر شهن خطاطان
 که کرک بر کله غنوار تر شود ز شهن
 کشته زاران کشتی بچودی از طوفان
 بهشت کرد گیتی بدلت فیسان
 بدست مهری خدمش سپهر میان
 چو آفتاب اقبال پای یزدان
 خراج را اند قیصر فدا کشد خاکان
 هنر نماید چون شیخ رستم دستان
 شهاب را چه شود گر کشی با کاشان
 که من ز نافع کم نیستم تو از نعمان
 بی کهر شواند من رفیق عثمان
 فریادت که کنی مشکل مرا آسان
 بخدمت درکش است کن سروان
 کشیده ام بروان بر امید کنج روان
 چه بهره خوردم خون چه بایه کندم جان
 که روزیم بگفت شد حواله از یزدان
 مرا شفیع مانده صاحب دیوان
 بچرخ ناقص و کامل شودم تابان

شهاب

۲۵۶

جلال ترا بر چرخ دولت باد ز مهر شاه کجائی که یابدت نقصان
و لکن ایضا

نوروز فراز آمد با اختر فیروز با اختر فیروز فراز آمد نوروز
گشت زلفت از یک اندازه شب فرو شد مهر بهت الشرف یماه شب فرو
وقت است که کسی ره بتان گشت

عید آمد و ز پاشد باغ از پرستی پوشید چمن بن دیپای بهشتی
گلشن جوینخ حورش از خوب سرستی می ده بمن ای ترک پسر کشی شستی
تا زایدم از طبع کهرمان عمان

سبزه بخت خالیه الاهی تو ماند سر و لب جو بر قد و بالای تو ماند
لاله برخ نغرد لاریه تو ماند سبیل سبز زلف سمن سبای تو ماند
بخرام که خرم شد باغ از گل دریا

غنچه چو لب خنده ز دایم ترک حصا کبریت چو دودیده من ابر ببار
چون طرقات افشاند صبا شکسته عیدست فرو سوزها عود قمار
در کاسه فلن آبی چون آتش سوزان

ای عشق تو انداخته از بام پرست ایام در کون شد و دوران فلک
چون باغ از خرم و آراسته شد بخرام و وزن جام و بسیار ام گشت
از اول فروردین تا آخر زین

ما آخره پنهان نه که ما آخر خرداد
سبب پیری تن قبح خود قویج

شهاب

بل باده باید زوچه سیر و چه مرود
کایام کالم است و جهان پیش رود

در عهد ملک ناصر دین خسرو ایران

مر روز عهد شه عید است کنو تر
هر صبح بود کیتی افزوخته روتر

نیم شب طرب قافیه کو تر
ای کلبک خرامنده بده خون کبوتر

کز قریب به علم دولت سلطان

پر صورت چین شده همه جا خا صید
چون غلجیان در شه ست کمرنی

ایکاشتری سرو قبا پوش پلاهی
مار از خط بصره و بعد ادبده

بر راه هفت و نذر آبک سپا

سلطان بهار آمد با کنت و مایه
کپرده لوایش همه کیتی سایه

امسال به از پار و ز پرارش پایه
این جنیل ریاحین نوشید طلایه

صف سمج نظام شه بر بسته مید

در دشت صف نامیه اسپر سیردیش
چون لشکر کخیر و ایران بلد در جوش

خیرای خستی ترک کما نزار زره پوش
پر ساز کاب من از آن خون سیاوش

تا رخس طرب را نم چون رستم دین

بر لشکر کافون نزار ارشپنخون
دلمان زمین بندر شپنخوش پران

عید آمد سپحون علم کاوه همایون
لبیل سیریکل بر شد چو فریدون

کبر بخت چو ضحاک سیه زاغ ریش

در خانه خورشید ام تو زان سوز و در تن

بیت و صبا آید با صنع نیما

اولی

رونی شکن قصر خورنی شد گلزار روکنہ رسیقی چو عقیق میسے آرز

ای دلغ ز رویت بدل لالہ لعل

ای لعبت شیرین کہ دومر جانت شکر کن کلکون می ششمہ ران بر کشید
کاراستہ شد باغ چورامسکہ پروز زفا حشہ چون باربدالحسان دلاؤ

ساری چو کنیاست سرگرم پستان

استغ شہادیز بدو پای معلق از شب زندہ تا صبح چو منصور ایا حق

پچادہ لبابادہ دیرین مروق درودہ ہنسادہ ضمیر از خط ارق

یاساغر ز زرین کف ز کس فشان

آن بلبکان بین زندہ ناقوس تحیل وان لالہ روشن چو بدیر اندر قیل

وان شیریکان پین کہ ہی خوانند ایل وان باد صبا کا مدہ چون مہر ایل

وان غنچہ کہ شد حالہ چون شمر ایل

کن لعل از آن عیشی ماہ رخ زرد زانی کہ سپہ پانہ او عیسی ہر درد

کاید چو دم عیسی بوی سخن دورد عید آمد و شستند ز دامن جمن کرد

شد زندہ زمین از دم باد و نم بران

خواہی خبر یکمہ مہر کما ہے از دل و برون آمد چون یوسف چاہی

اقتاد چو ذوالنون پس اندر دم ہی امروز فراز آمد بر مسند شاہے

افزد حشہ شد مصر شرف از کیمعان

ای نور احشہ کہ دیکن صف ز پدید تو چون پری وجہ تو چون شمع

شهاب

بختی که کل شست چو یقیس بسند از سبزه شد اطراف ثم صرح حمرد
از باد سحر شاخ شبح سخت یلین

بافز سلیمانی نغز و خوش و معوذ عید آمد و شد کیتی چون حبث معوذ
بنهاد بر آتش برش باد صبا عود ز انسان که فرامیرسی خواند دلی
کشته نوا خان هم در غان خوش الحان

ای از رخ زیبای دلارای محبته مرات سکندر را بازار شکسته
می ده که ز ظلمات زمین کل بندسته بر طرف سمر سبزه نو خیز نشسته

چون خضر سیر بلب چمنه حیوان
فروردین را رایت فیروزی میشت
اکثری دولت و اقبال در پشت
باز آمد و دادند صف بهمین دلی

زان نهدی خواند بلبل ز کاستمان

ای عکس سر سنگ من در روی تو ازدو پیدا چومی صافی در ساغر بلور
می ده که فتح ناشده ز کس مخدو شخ کشت ز نیلوفر چون کانش بود

صحر از کل سوری چون کوه بخشان

در حبله باغ اینک مشاطه نسیم آبرو عی و پانش نیز وی و نسیم
بر کرد نشان مرسله از دیتیم در دست کی پاره زنا کاسه نسیم

در کوشش کی حلقه ز نو خوار جهان

آن عقد کمرین که هو را است ز راله وان جام عتیقین که کف دارد لاله
ای سبزه خط کل رخ شمشاد کلاه وقت است که در سپهری در دست

خوش پایی و کوبی چون سرخران

شد دشت گارا چرخ تو بکوبی آن که بگلشت چو اسب و چو پونی
چون بکب خرامی و کل و سبل بویی تا مرغ چمن قافیه دوازده کویست
در بار که صدر شهاب است ثنا خوان

شمس الوزرا اثر دولت فلک تفت آن فرخ چون مشتری و کامل چون در
زود تازه چو نوز و زو مبارک چو شب تفت چون مهر و مپشد نسبت ملک و صدر
هرگز نبرد مهر نظر از نه تابان

از صدر پیغزو به پای کلمه و تحت بازوی پستم شد و مشت کرم تحت
زود آگه سوی تو را نغمه اش گذشت زود آگه بایران به بار گری تحت
الادل حاسد هند جانی ویران

صد شکر که کردید بکام دل ما در در ری شکر مصری دیدیم پس از در
لطف آمد و نشست بر آرا که فخر شد رفته آسایش آراسته شهر
بر خلق نظر کردی بخشیش ریزان

صدر آمد بر چهره خط فضل نوشته آب و گلش از بخشش و از عدل سرشته
بگرفت بکف دولت و دین را سرشته بر خلق فرود آمد با خلق فرشته
را انداز فلک ملک شهابش طیا

شد پشت دو تایی فلک از وجد طربا تا ایزد کیتا بوی این پاکه آراست
بر صدر وزارت شد و آراست چو پیا بنشست بر کز حق و باطل زیان
چون آنکه علی یافث خلافت پس عثمان

بگفتم کاذب آن صبح نخواست
صبح دویمین ز نفس صدق در ستا
مهر شرف از محنت نه ریختا
ز افاق جهان ظلمت سپهری ستا

کستر در اطراف زمین سایه جهان

ای بر همه اصرار ترا بار خدا آید
بر بسته بدست تو قضا عهده گشتا
درگاه ترا بخت خدا داده خدا
خوش باش که دولت بخند از تو خدا

حضرت ممتاز دست بنگذار دوامان

خورشید بناده بدست روی ارادت
در خاک هوا خواه تو از ذره زیادت
از مهر تو آموخته بهرام جلالت
بر جیس کند زمین پس از تو کسب سعادت

کر سایه مهر تو قد بر سپهر کیوان

اقبال ترا اول سرور دین ماه است
آغاز بهار شرف و حشمت و جاه است
امر در سر عزیزی دولت شاه است
زینسان که صهارا سوی گلشن برآه است

ز دودا که زهر خار یکی خیر و خندان

المنه نند که بزرگست ترا دات
با کاه و بزرگا که چنین مرتبه دات
احسنت که چون گوهر پاکست نهاد
طوبی لکت طوبی لکت نو داکه دات

کیتی شود در بسته چون بوضه نوا

فرداست که از روم بفر تو ز پریاج
ترکان شه آرد ز نیما همه تاراج
چسپال برگاه فرستد کمر و تیاج
آید ز یکی سو بهوا خواست طعناج

خیر و زکر سو زمین بوی خانا

فرخنده سر و شوی بلیا پس بنی آدم
باعثل مضر شد و بار و فرج محشم

ای از توفیق قاعده ملت خاتم نطقت بشفا پس خودم عیسی مریم

رایت بصفای پس کف موسی مریم

دیدار تو سر چشمه اقبال و فتح است در مشرب پاکت از شرب صبح است

لطف تو کو ارمیده تر از شرب روح است در کاه تو مار ابدل کشتی لوح است

غم نیست اگر کسی در عالم را طوفان

بپسیده ترا کار زمین ایزد و لمن انبای زمانت زده زان دست بمن

ایدولت خبر و ز تو چون لعبت بمن ممدوح سپید چو تو و ممدوح چون

هکمه من حجت و بافت تو بران

خورد شرف از رای تو میخواید بسط ناسید چو طبع من ننوازد بر لب

رقصد فلک از بشنود این شعر بسط ای حکم ترا کردن از آدان در خط

از آدش این بنده ز بند غم دورا

تا دوره افلاک و کواکب منتهای تا بسته بامروز بن سبیل دی

تا هست عباد و ربیع و دو جاد تا از پس فروردین آید به ارد

چونانکه سپید شیر از آذابان

ایام جلالت همه سرور دین بها فرو تو بهار چمن دولت شه باد

اقبال روی ظفر و پست سپه باد پیوسته بداندیش ترا عیش تباه

همواره مکنو خواه ترا کار با

باد فردر دین چو فرشته جهان فرود روز کار میکساران فرخ و فرود

شهاب

ای بهار تازه چهر من بلا نور و روش
 تازه کن جان حریفان آن صبا کن
 بدو بیت الشرف خورشید زین خست
 زیر تشریف نمر در نک پنهان شد خست
 شاه کل با افسر حاده کون بخت
 جام سیمین که صف بست شمشیر
 در گشت از لکر آزار یقین شتا
 بسکن ای ترک حصار نی لف پر چین دوتا
 کر نیم بادستان شد همه مشک ختا
 و ز سر شک ابر صحر اشد همه در عد
 ترکس شلاست می ناخورد و چون چم
 لاله را هم رنگ لعل جام با تو من بست
 خیر ای سر و چین با قدموزون پست
 ماکه بنشینم خوش در سایه پر چین
 باد چون لف تو سبیل را اگر بر زد و بو
 بنبره همچون خط و بجویت و سید از طرف
 از کل و از یاسمن گلزارش نیکو بو
 ای خست هم رنگ کل می ده بوی یاسمن
 ابر چون صحر کران چین بصر ای صبح
 هر زمان بسین کار و صورتی تغیر و بیع
 باده گلگون بپا کردم باد صبح
 نیک سر سبز است خرم و دامن بوی
 فرد دین بالشکری آراسته آمد فراز
 کشور گلزار را راست چون وطن
 زان کاب باده بر لکرم تر کمان
 ای خیل غمزه است بر کشور دل چنان

ای بر رفتار لغت جلوه طایه پست
رو خرام آهوان طریق بین طرف گشت

برک روید شاخ را چون بال طایه

مسک ناید خاک را چون ناف هوی

عید فرخ کو پس فیروز بی بلند آواره کرد
قطره باران فیروز بی حجب از آواره کرد

باد روی نو عروسیان چمن را عاود

ای پیر باختر ز تازه کن تان من

دشت خرم شد سبک بجام باطل کن
سبک آن کلهای کونکو که رست اندر کن

چون سیزدلف تو پیا ضیمران در ضیمر

چون ناکوش تو غلطان نترن در نتر

گر نخورده است آب از دست ملک
رایگان میفشانند چید در شاهوار

غنچه چون من که میخواند مدح شهر

از هر ریزد باد نوروزش ز اندر

ای چراغ انجمن فیروز و ما حسن گوی
ای رخ خشنده ات از خسرو انجم بی

باد ده کلکون رست از باد فیروز

لاله در گلزار چون شمع فیروزان

دشت چون بال تیر و ان گشت پیر گشت
بوستان شد چون بر طایه نقش

بر نوای نای بیل ریز خون از حلق

ای خلت چون بال طوطی زلف چوین

بوی گل مردم بقلب غم شست آرد
بوسنده از نوای مرغ نیست آرد

ای خوش استی که درستان بست آمد
 نارستان و ترنج غنچه سیب
 می بد از دست های کل می رسید ز کل ای قدرت بالنده سروی خوش خرام و میل
 خار غم خوش خوش می بر میکند از دل
 غزل لبان خوش الحان نوای خان
 آتشین چهل ازنده کرن آن پاک کرنسیم باد نوروزی است گل حاک
 نیرد فیض شاتی فی غیب کر ز خاک
 مرده را نسود نما چون غنچه بخشد درین
 ای خست و خنده عیدی طلعت هم بها باده ده کرد امکن سار و طرف مرغزار
 میدرخد لاله سپهر چون شمشیر کا
 میسمای بزمه همچون تیغ شاه شگن
 سر بر آرمی بر روی پی پیکر کاخ راست چون صبح مردمین هم درون
 باده ده کرد باد چون شست سلیمان
 ای خط مور و دانت خاتم و زلف هیر
 می بریز آن لویف مصر کنونی در ایام ای زنجاری هوس از رخت در سینه داغ
 کایک انیک لویف کلر این صراغ
 چاک زرد دست زنجاری صبا و زهر
 با ای چون دم جبریل درستان بسی غنچه استن شود چون خرم عمران بسی
 خورده با عیسی تا بشیر یکستان بی سوسن ازاده کا ز محمد کویین

دشت پوشید از سپر غم احمی صنم خدیو
 کل جوهر خادری رخت افروخت با فخری
 باده زنگنه ای زلفت همه حدی
 بوسه ده ستانه احمی تبت تا سکن
 خوشگرفت ایام دوران کانی
 تازه شد کلشن جوهر دی چارده ساله
 بر نشاط دولت جوان پیرانه
 خوش همی رقصند بر کیا همی ناز
 پیرانند از داند سر همی شور شبا
 نغمه قمری که بر زاسک چکبوت
 قافیه پیچیده همی باغ بلبل با شبا
 چایه میخواندند مجلس فخرین
 صدر اعظم آفتاب تربت اکرم
 یار زوار و ساکین خصم دنیا و دم
 رسته فضل اندر دلش همچون شمع
 زاده بذل اندر کفش همچون عقیق اندین
 صدری از انوار مهرادش امید رو
 کوهرش مستی طراز و اشرف کتی
 شمع آتش بر خشمش گرم برق و آینه
 خیل طوفان خیر قهرش تسلیل خاین
 در دو چشمش عالم کم از شتی
 ملک ارای جهان را آسمی و محکم عباد
 دولت بیضا صیبار اعتبار و عباد
 خضر و انجم چشم را پستار و موتن
 نجش از صد تیغ هند تنی تر بنکام
 خانه مصرش در ری ز راهوی چین

سهاب

کمر افاده است اندر ملک ایرانش قرین
 قرنهاید که تاخیر دایم قرن
 فیض او جامی است در هر جرعه اش فایده
 جود او پسترد بر آفاق خوان مانده
 جرعه نوش جام فضیلت صد چو معنی آن
 زله خوار خوان جودش صد چو نیل آن
 استخوانهای نیاکان عطا مش را تمام
 زنده کرد اقبال و سبحان مریم ^{الغیا}
 آب عشرت خورده از دریای جودش خاصه
 خواب احت کرده در حراش عدلش مردون
 اوست خورشید بزم چو ذرات طفیل
 رامی او در رحمت چنان گذر مین تا بسیل
 روشکین خلق او کش نامه پستی کیل
 شور شیرین نطق او بر سکر مصری من
 دامن اقبال از آلائش صفا
 رای حق پیش قوام ملت پیغمبر
 فتنه دگیتی همانند جود چو پیری
 کلک اوقام مقام ذوالفقار بکون
 قدر روز افزون گرفت از خایه صد
 دولت شده دام لکه دین حق عروجل
 بر سر دشمن ز قهرش سنکریزان حل
 در دل حاسد رز شکست تیر باران محن
 کار صد کشور پیکانخت کرد آید
 خایه اش در ملک خضر و سکر افشاید
 عدل او راست دست آن که برآمد
 از شکج زلف شیرین پای مرد کویان

این سوز آغایان فریاد وصال است صبح روز جهان افروز فرخ فال است

اول از راه دولت و اقبال است

باش تا از وی جهان را جان بخش

باش تا آثار فیض در زمین ملک شاه سر کجا پی زمره برود جای کلاه

عسل روید جای کل بر طرف انبار

آب تلخ و تیره کرد خوشتر از شهد و لبن

باش تا از شاه تخت کیر تاج بخش حکم او را اندر ملک می بچین و روم رخ

خامصرش کیر دم ز فرخار و بدش

بار ختلیش کو بد بوم تا تار ختن

ای ز تو ویران بن پدا و دنیا دغا ای زده مرسته را عدل ستی قضا

ای چو صبح و یحیی سر تا میان صفا

ای چو عقل اولین تا پیر فضل قطن

نظم ایر از اکرم کس چو تو ز در میان از تو خرم درت تحت حم و تاج کین

شاهراحت جفا بکثرت در قش کاوان

ملک را ملک جهان درت پر بهمن

روز کار و دولت عید بهایون فال است ظل بهر تاج خاص سایه بال بهما

طلعت فرخنده است آینه کتی بخت

ای بهر بسته دل شایسته لشکر کشن

ای نزدیک دست صفت دی چون بهر دور از آن حضرت بود دنیا و عیش و سر

شهاب

در هوای خاک در کاست مرا چینی پرست
 ز آتش سودا دلی بریان حج مرغ با بزن
 شکوه کویم بخت نافر و زان فاجع
 کز تو دور آهنگه در نور و زاین ناکام
 ای رسن دست کاست کردش ایام
 بسته دست کردش ایام بر پایم رسن
 در هوای کنت کار امکا جان دل
 میکشتم دم فغان چاکد از جان کس
 میکنم خاک زمین از آب چشم خویش کل
 این بود اجمی شیم ایمان معنی حب الوطن
 بده کا مریح دولت برده چندین
 در سپاهان چند و اما ند چه درویر انکج
 جمله مرغان کاستان چمن و ترنجبین
 من این کنج قفس افتاده زار و ممتحن
 خانه اخزان ندانم سپاهانست
 یوسف طعم درین زندان باند تابی
 ای چو مصر از یوسف و کنعان یعقوب از یوسف
 یوسف از زندان مان یعقوب از بیت الحرام
 ای نهاده نیکو جان بخت روی نیان
 بخت بد در ای ناکامی برویم کرده مان
 کر بخیر و دست من پروانه لطف تو مان
 من کجا و کویت ای و حسیع انجمن
 قصه کوه تنیت کفتم ترا در روزم
 بمن فرستادم بدر کاست چو کوه سویی
 ار مغان بنده محروم پذیرا ز کرم
 ای پذیرفته خداوند کریم ذوالنمن

تا بنوروز عجم از وی سعادت اکمال
 شاه کل خرم و خندان در عرض جمال
 تا که خاک مرده را بر خنس باد شمال
 خون داند و عروق جان ماند در بدن
 بخت تو خندان خرم چون گل روزبنا
 روز عیدت فرخ و پال نوبت میروند
 بپنج خورشید اختر جاست جان افروز
 از تو جمع اسباب ملک شاه چون عهد

خیر ای بخت روی تو آرایش بهار	ار دیهشت دولت شاه است می پیا
کیتی بفر شاه در ار دیهشت ما	خرم تر از بخت بود خوشتر از بهار
و در آن شاه عادل فصل خوش گل است	از خط جوده می کلر ملک خوشگوار
در ده کهن شهابی صافی چو رای پر	کز تو حبه جان شد چون بخت شیر
چون خلق صدر اسعظم ایران فرود کرد	باد صبا چهار زار نافه تبار
زرین کمر غلاما پر کنر کاب سیم	کز لاله لعل شد کمر و تیغ کوهسار
طاووس پر کارا کن سوی دشت	تا روی شت چون پر طاووس رنگار
بر طرف جویبار می مشکبوی زن	تا بوی مشک میرسد از طرف جویا
ای مشکبوی سیم بنا گوش رخ میوش	تا دار و ارغوان ز زر بخت کوشا
بر کاوشد خوز از بره می ده ز پایی	ای آهوان مست ترا شیر زنگار
پوشید شبنم ز زر بخت پیرن	وزیر نیان بنر پیار است کل ازنا
خرم می خرامد در جویبار سرود	سر خوشش می سراید بر شاخسار

خاک کن ز لطف سو یافت جان نو
 می از کن چو خون کبوتر ز حلق بط
 دریاب عمد لاله و دور بنفشه را
 بی پستی و خمار نشاید شست خنر
 مار از چهره کنج و زلب مار مهر کن
 خوش خوش میان باغ چو طوطی خرام
 می ده غزال چشما کایک چشم شیر
 کلهای عیش است و تن صدر شد
 بر سادی شقایق صد غنم بسو
 از لطف کرد کار خط عافیت گرفت
 از حق برای خلق چه سیکو بکار بود
 خورشید اوج حشمت از عقد کسوف
 ماه سپرد دولت رست از محابج
 تا در غبار عارضه بود آن وجود پاک
 تاحشه بود صدر جهان همچو چشم دو
 منت خدا را که بکند است خلک
 منت خدا را که در بار بر گرفت
 فراسنجبت بستر بیمار کرد ط
 یوسف چاه محنت و زندان کج

ز آن آتشین ز جهان من شیراز
 آن بر خون که چون بر طوطی است
 ای طره ات بنفشه پستان چهره لاله
 ز کس چشم مست تو تا هست چخا
 که خاک سبزه سر زد همچون بان
 ای خازن بهشت پرورده در کنا
 لاله همی خشد از اطراف مرغزار
 می ده ایاز سته بگرد کل تو خابر
 ز انبی که بسجوشربت روح سازگار
 دانی که دوست واسطه لطف کردگار
 بروی مکر چشم بد روز کار کار
 بگذشت و گشت روشن از روز زمامی
 افروخت خاک را ز چشم ستار به
 بود از وجود خلق بر انجیمه غبار
 آشفته بود کار حجاب همچو زلف یا
 آن پاک تن که کلخ اهل از وی استوار
 شاخ نشا ط برک و درخت امید
 زد تخیه شخصیت دریا لیل غمتا
 بر شد بعد رغبت در مصراقتا

مانند یونس از دم ماسی خلاص یافت
 چون جان قرار در تن اقبال کرد و داد
 باد دولت بزرگ که علت برفت دبا
 با نعمت عظیم که در بارگاه قدرت
 جسم سعادت و رخ بخت و سر حسد
 آن قطب معدلت که سهر و ستاره
 آن آفتاب را بخیم و ارکان که خاک را
 آن آسمان مجد و معالی که درین
 بر آستین جودش امید را نظر
 بوی بخور مجسم خلقش ز روی بحر
 چون جان پاک دست بچشم جهان غریز
 در ملک ایت شرف افزایش است
 تدبیر او ملک را شمشیر قاطع است
 اصف به پیش تخت سلیمان ندیده
 در روزگار صد بهر یافت قدر را
 آغاز نو بهار جلال وی است بآش
 روزی رسد که بینی در دست او
 روزی رسد که اخیر جایش نظر
 غمش چنین که بسته کمزیر حسن خیر

صدری که هست قدرش میانی بجا
 دلهای پقرار سر اسیر را قرار
 بر صدر دولت آمد صدر بزرگوار
 بنشست صدر اعظم ایران و داد
 جان کرامت و دل فضل و تن قفا
 امروز کردم گر حکمش بود مدار
 از فریادی و بهر چرخ افکار
 آما فضل او چو ستاره استیما
 بر آستان جایش اقبال را گذار
 تا حشر عین بفلک بر کند بخار
 چون شد خاک اگر چه با نسیم
 بر خلق آیت کرم آفرید کار
 آمد برای شیر حق از غیب ذوالفقار
 رو صدرین به پیکه شاه تاجدار
 قدرش که داند خبر صدر روزگار
 تا ز جهان شود کهن رسد نوبهار
 این به بخور ده بختی سرشته را هما
 بر شرق و غرب بیا که گذر آفتاب
 زود که ناکشاده نماید کی حصا

شهاب

بر کردن ستاره نند حکم ادرسن
 ایران ز سعی همت عالیشان خالص
 صدر اسیر قدر الهی آنکه ذره راست
 شد سخن عیار بنامت گرفته ام
 طبع شهاب کاب ز میج تو میجوزد
 بست از بنا رطبع کبریا منجزل
 بر نام شاه کوشه چشم ارکشی کنم
 خواهم بنام شاه و تو بکشد اشک
 اما چه چاره کرد در عالیت میروم
 ای خلق را که شاده در آرزو برو
 ای زیر بار حکم تو تن داد چه چرخ
 هم آشیانه مرغان بی آب و دانه
 بستن ضرورت مرا از در تورت
 تشریف خصت و ظم را سبب کن
 چون عجم زوم چو شادی باز آیت بد
 تا از پی بهار بود آفت خزان
 بر تو سن زمانه شود سترا و سوا
 در دست رشک بکده چین و قدما
 امروز در هوای تو چون مهر شمس
 مکلف انداخت سخن را چنین
 زاید چنین لای مطبوع و آبدار
 ابر بهار گرچه کهر میکند نثار
 کوشن مانده را صدف در شاهو
 در روز کار نامه شاه یاد کار
 ناچار در کف الم در دو غم دجا
 شد وقت آنکه بندم از در که تو با
 دارم ندیده در ره من دوده و سیاه
 زان سپواهی پرواز گلستان
 رخت از در بهشت که بندد با ضیاء
 ای کسوت ترا شرف مجد بود و تار
 ماند اگر بدست من این عمر پستعا
 چون آنکه از قهای خزان دولت بهار

خرم بهار جاه تو پو پسته باد دور
 از آفت خزان و کل دولت بهار

چمن فرو بهای تو گرفت از باغ و در
 چنان که بوی خلق صدر ام نوبهارین

علم برزد بغیر و زمی قدم در عالم افروزی
 شمر کوثر شد از باران کجاستان و ضیاع
 هزاران بگل حمیری بر از و سپرد و باغی
 سر آزار ماه است ای رخت گلزار جانین
 پیار از اول آزار می تا احسن نیکان
 بچام افکن می گلگون بر کویت و برون
 دم زاع ترش رویت و شور و خیر و نیک
 ایالکت خرامان ده چون چون کبوتر ده
 چمن پر کج شد تنین غم را سر کوبان
 بزن باد و ستان می تا که بیل نیز نهد
 بدور بسمل و کل زاب رکنین بر چین من
 شاکا اندیاساتی عباسی ده می باقی
 نپای چو عهد خورویان بر دور و کل
 پای ماه پروین کوثر ارغنده میسای
 برین پروین و ماه و زهره کر خورشید
 شمال و ابر درستان جم استند و همدا
 بجان امش فراید کل ز طبع انده بر دبا
 ز نامی فاخته بشنو کجانی نوا سی نو
 بد در شاه عادل می ز خط جور بایزد

ز دریا باد نور و زمی صحرای باد و سر دین
 صنوبر قامت علما بنقشه زلف حورین
 چنان چون تیس یالی چنان چون دین
 یکی بازار چمان تازه کن بازار می درین
 منی در خم برو بکشد شسته و کون و کون
 کشید فشت انگلیون و فرشت طین
 بد ساقی می تنخ و بزین مطرب شیرین
 که بازار کوه رخسار لاله سپهر و شین
 الا ای روی تو چون کج و کیوی تو شین
 الا ای دست عشق از بوستان طین
 ایاز کین کلت سیر و مسکین سبکین
 که کلر است میاتی چو معشوقان دین
 الا تا خیزد از دست چو ز کس معیج
 که چرخ شد زمین زهره و پر ماه و پروین
 هلالی جام زن یعنی بر بجان کل و شین
 بدایع میکند اروا آن و دایع می سپارد
 بلخ خار کن بیل کند خار از دل عکین
 چمن چون مجلس خسرو سمن چون عارض شین
 چه در آبان چه در دمی خاصه در ایام فردین

شهاب

نوازی دولت لیل لیل انکاش و نالان
 عمادین یزدان اعما و دولت سلطان
 قوتی ز کنایان صدر عظم دام احلا
 نخستین شخص عالم و دین سبب مبارک
 بهین فرزندی که سعادت آنکه ارس
 حال ملت یزدان تن شرع و دل یکان
 ز ملک او قوی ملک شاه ایران بنای
 خدای اتمه فیض و رحمت کو پیش
 چرا بود زمین باز آن صدر اعظم ایران
 مکن جگه شکر کف سپاه حکم صف در
 خرد تا ماه قدر و سعادت را کند عنوان
 هنوز آزار ماه جاه او گرم است چو لاله
 بمان آن نسیم خلق و باران عطای او
 بمان تاجت و اختر برافراز و کالنج
 بمان آردش متوق رای بند و بید
 بمان تارای و آرد عروس ملک شاه
 ایامخارا زاعیان امم چون از کتب
 تو رفقا سعادت امبارک آیه نور
 اهل کردن برافراز و اجل دامن کرکس

بیا و بزم صدر اعظم ایران من مسکین
 که محکم کردیم بنیاد دولت هم بنای
 که ارکان را به و تقطیم و امکان را به و
 که آفاق زمین را داد و نور مهی و
 فاده چار و در خشکستان بن پرین
 همش رای طریقت دان همش چشم حقیق
 چو شرع سید بطحاز تیغ صفدر صفین
 منزله خالق کار و چسین کو بر زمار و
 که در شکر دارینزان ملک اسکند
 پیش تخت جم آصف ندی می پام
 بس اندیشید و جز صدر جهان می ندین
 بمان یاد نهند نیان شت اسب و تین
 جبار احب کو بر کش شود و عین
 بمان تا غم او شکر در انداز و تقطین
 همش قصیر خراج از روم و هم خراج
 بعقد شاه از ملک که سرسلکش در کاپ
 ایامخصوص از ارکان چو از سورین
 چو مصباح رخ و شمع چو مشک و
 چو کبشانی لب مهر و چو در بند می مسکین

ز لطف داده نوش جان قهرت خون بر جان
 چهار اناصر که شایسته جانست و تو عقل و
 بعدت ای پست امید روی آسایش
 بمان سر سبز طوبی لکت که هر آبی و هر خاک
 ایابرنت شست و کف کوثر رحمت
 جدا از ان کوثر کام و هبت ارزو ما که
 بچاه و دل دور از پناه طوبی همی نالم
 دو عید آمد که دور از حضرت شاه جهان
 دو است ای سول ملک احسان دو
 تو شش را چو پارامسال نیز از دور در دژ
 بران پروانه تا آورده بر در کست نام
 مرا امروز قصه ریاضه امان ان
 کنونت ای امان اهل ایمان از دل و جان
 الا تا بر رخ نیل با طخرج سل کلن
 برا کثیر نصبت تا کن شایمان سهر کس
 همیشه باد چون کفن ز یعقوب زور نمان
 عطايت خیمه جوان عجب آتش زین
 رموز ملک جهان خوش میکنی تلقین
 پستم را رویدوار و گرم ایش بر بای
 نفرت کوثر آثار است و از عدل است
 بجزت بنده مجرم بود تا چند در سجین
 طعام من بود ز قوم و آب من بود عین
 مرا ای آیه رحمت مهل اندر بلا چندین
 بهار من آن است ایجان حشمت و کلین
 ز تونه خط احسان میرسد آیت یکتین
 و نسایم تایش ای حق بر دشمنین
 سگسته پر کس دارد هوای اوج علین
 که رفت از طوس من دوسی بدگاه غمین
 دعا گویم که دارد بر زبان روح الامین
 ستاره میدق و خورشید شایسته و قمر فزین
 ایاز دستبردت شاهرا سطرین
 همه اقبال چون یوسف همه قولچین

مباد از تو دوی یوسف اقبال اکیم

دل یعقوب چل سال از زجران یوسفین

هبا عید غدر است به ز فروری
 کرو فروخت چوباع نبشت کلشن دین

شهاب

تبارک الله عجب خجسته فقهه که هست
 و میوه صبح حق و باطن نبوت یافت
 و لا یبال که از حق تمام گشت امروز
 بکوب پای بر افکن کله بیفشان دست
 بریز ساقی از جام وال من والا
 شراب ناب ده از حسم عاد من عاد
 بیار باده کوثر سرشت طوبی لک
 تو نیز مطرب بر زن تبار و حدت حیک
 ز نص مشور فرامی عذیر خم در کش
 پاک صاحب دیم امنا امروز
 بجو است باطل و نبشت حق بر کز چو
 بهر و ماه علم بر فراخت عید چو شا
 تخت از می تو حید که ز نخستین دور
 دویم ز صاف نبوت که سر خوشند از نو
 سیم ز ناب ولایت که ره نمایند آ
 بگویم سخنی شسته جز ز جام سیم
 ز جام سیم کلکون شود و چهره مرد
 اگر ز نشاء جام سیم نزاران دو
 خوش آنکه دست بر این جام زد بدو

دش کلشن دین از نسیم فروردین
 ظهور از رخ شاهی که انزع است بطن
 بخلق نعمت و تکمیل یافت دین
 که صاحب کله اهل اتی است صدین
 بجام اهل ارادت شراب شهد اکین
 ایا در آب دکت مهر بو تراب عجب
 که ره ز عید عذیر است تا بهشتین
 که پست عذیر است عارف حق
 بتلکامی دشمن ترانه شیرین
 بجای شاه رسل شد ولی والی دین
 هلا بشادی خیر و بجزیه منشین
 سه جام خواهم از دست ماه مهرین
 بنای نشاء دین اخود دست رکن کین
 معاشران و حریفان بدور بار پین
 بسبیل ورمایند است از غلین
 نشاء خانه نکیر و بختلبهای خرن
 یکی بوس لب جام و از نمون کن این
 حدیث گویم ناکفته هست صد چندین
 خوش آنکه دست کنون مست بادین

که تا بنوشم واسرار حق کنم تقنین
 ایام رخ تو گلستان قدس را نسین
 که عید اهل صفاء کشید رخسارین
 بر غم کرکان بجا دخبه شیرین
 بکف لواهی خلافت مبارز صفین
 که سپت تر خدش را قدم یعلین
 ولی مطلق و استاد جبریل امین
 عبیر میرد از بهر زلف حور این
 ز نام روز و شب در شته شور وین
 نهاده بره و خورشید زهره و پروین
 بسینه کوهر کیمای مهر اوست دین
 که داغ مهرش بر چهره نبات بنین
 زمین عقیقه فاده است و آسمان عنین
 که اوست بانی و معمار آسمان و زمین
 بی صدف چه دارد شرف ز در زمین
 حور و خان از نامه رسول امین
 بقیه سور غنم و آبیای کرین
 همه کتاب خدا و مذاز الف تهنین
 جماعتی بجاست و فرشته یقین

بیارسانی جام سیم سقا ک الله
 یکی ز جام سیم کن و چهر من کلکون
 رکاب عمد ز صاف وفا لبالب کن
 می پی آهواز پای سیل ده کامروز
 صف مخالف مردانه بر شکن که گرفت
 علی جهان معالی امام عالیه
 خلیفه حق و داماد احمد مرل
 شه جهان که ز کرد موکبش رضوان
 امام اول و آخر زمان که در کف اوست
 سپهر یار زده اختر که چار بالش حکم
 محیط یار زده کوهر که بهفت کرد و زنا
 و صنی بن عیسم و صهر بنی ابواسطین
 یگانه شوهر ز برای پاک کز شهبش
 کی آسمان زمین ثابینه علی زایند
 شرف در اصل کهر دوست آفرین
 بر غم خویش تن آیت فضل او دروید
 نداشت فهم معانی و کرده دروید
 از آنکه فاتحه و خامت فضایل او
 ز بند کست بجان که در خدایه او

خداش میتوان گفت لیک هم ز خدا
نه واجب و لیکن از آن سوی امکان
نه خالق است ولی گوهر خلایق را
نه رازق است ولیکن ز خوان نعمت او
نه واجب است ولیکن از هواست که بش
نه صلح است ولی دستخیز او
خدا کموی علی را و هر چه خواهی کنی
علی است ابطه فیض و آیت رحمت
علی است زینب و علی است فرزند
علی است عرش عظیم و علی است تنقیح
علی سار و روشن علی پیر ارج میر
علی صحیفه تقوی و مصحف عصمت
علی مظہر دلیل و مطلع و آئین
علی است نفس پیر علی است سر خدا
زینع او شد منصور وین صاحب شع
عماد ملت حق اعتماد و دولت شاه
کزیده صدر زمان و زمین که در گنبد
یکانه آفت ثانی که بسند از رایش
طر از دولت ایران که نافه انجیر است

خداش میتوان دید بحر بحیر و دین
نهاده سند جاه و جلالت و مکنین
سرشته دست توانای او ز ما وین
برند قنات هر روز و منعم و مکنین
مکان روح شود نطفه در قرار مکنین
بغچه صورت کل و شیشه نقش چین
هزار نامش غیر از خدای کن تقدیرین
علی است واسطه خلق و علت کونین
علی است سیر یار و علی است مین
علی است ظل ظلیل و علی است حصین
علی فرشته فرخ علی کتاب مبین
علی خلیفه طه و نایب سین
علی است مصدر و الطور و منب این
که بروی و عدویش پشایش و نیرین
ز ملک صدر جهان ملک شاه صیرین
که ملک اکبر از عدل اوست جل شین
ز سبک قدرش میزان جریخ را ثنائین
شبه آنچه دید سلیمان از آن خجسته مکنین
بلک ای قلم مصرش چو آسموی چین

نظام عالم امکان که لطف و مهرش را
 بخوم کو که به صدری که بر درش یا
 یکانه شخص جعبان صدر اعظم ایران
 نه شخص اول صبح دویم که یافته است
 تبارک الله سبحی که بر تو مهرش
 فرشته است که در ملک مردم آمد و رفت
 رسید زانجو عدل و با پستم آن کرد
 فراخت رایت اقبال و ملک خسرو
 پستم ز صولت او کرد روی بر دیوار
 ز پرچم علم غم او بر آمد شرح
 اگر ندیدی در پیشگاه جم اصف
 ملک سکندر و صدر حبیب خضر لیل
 هنوز اول صید صدارت است که است
 بان و سکر نور جلال و حشمت صد
 بسی نموده که کاو زمین و شیر سپهر
 بسی نموده که بر چین جزای ناف نهند
 بسی نموده که از ری بانظن نام کشد
 بسی نموده که فراشش بخت ابرو فرس
 بسی نموده که یکت مولیش گذرد

که ز جنت عدست و طینت آبرین
 سپهر با همه رفعت ز روی مهرین
 که دهر ناوردش در هزار دهر قرین
 ز نور مهرش آفاق زمیت و ترین
 فرو گرفت چهار اوشت ظلمت کین
 شهاب کلکش از صرخ ملک و لعین
 که مقدم شه بطحا آتش بر زین
 برای فرخ افروخت چون رخ شیرین
 کرم بدولت او داد پشت بر باین
 چو روی خوی بان از زلف پر خم بر چین
 پای به میکه شاه صدر اعظم بن
 زهی سپاه که شاهش چنان و صدر
 ملک ز طنطنه احشام بر طنین
 چرخ قدر چه کرد دلال بدین
 باغ طاعتش آراسته کندیزین
 غزال کلکش ملک شایر کین
 صف نظام بکالخر و تبطن طین
 کشه بیط چهار اسباط سقلین
 بمنزات زینال و برقت نکین

شهاب

<p>جهان پناه باز این منم بعد رکنه پیش دیا با صد امید و صد شوش کرم لبوزی آتش الیم رواست ولی بجای عذابم امید احسا بیزمگاه تو هر هفت کرده آوردم تو خدای دو عالم دهید گایش چنان بی رنپا مان شدم که فردو دلم بجز تو ای سایه های شرف دو سال از در شاه و توبسته بودیم کنون بسط طربخ نهاده ام سرم بوصل تو چون شاخ کشتن درین جا بکهم دیده سوی رحمت بجرم فاحش حق رزق بندگان همیشه تا خبر است اینکه در غم تو مباد از تو دمی دور یوسف اقبال</p>	<p>بدر که آمده با کجبان فغان این کشیده مجرم و درویش کاسه چن ایا هوای تو سازنده تر زمان ازین قصیده که حسان بدو کتین عرو پس مرح علی را که بود پرده نشین دو عالم است بلی این و پس اگا زطو پس فت بدر که خسر و غیر چو صعه بود گرفتار پنجه شایین فلک که هتس چون پیل کجروی این چو بیدتی که سمار در ره و شودین رخم ز بحر تو چون برک بود در شین اگر ز اهل شالم اگر ز اهل سین تو عین حمت حق و حق تراستین این و سدم یعقوب بود بن یامین و عاکنم من در روح الا من کناد این</p>
---	---

که ام یوسف شخص دویم نظام الملک

که اوست مهر منیر و تونی سپهرین

<p>خدا ی جل جلاله عالم امکا نخست جوهر عقل آفرید انکه عقل</p>	<p>تو ام داد عقل و نظام داد رجا وزین دو جوهر آراست عالم امکا</p>
--	--

ز عقل و نفس را بیکان قوام داد و نظام
 رسید دولت ایران عقل و جان بدو شخص
 اگر ندیدی عقل شریف و جان لطیف
 نظام ملک ملک جان و صدر عظم
 چون عقل صدر جهانست و جان نظام
 حجتی فالا آن تن که جان اوستین
 چه عقل پیش ای چه جان جو اوست
 بجای صدر که فرمان دهد نظام ملک
 چنانکه نفس بیست است جای عقل محیط
 بجای صدر جهانست نظام ملک
 مطیع نایب عقل این جو اوست
 ز عقل کل شنیدی که عقل جو گفت
 کل نظام ز شاخ صدارت عظمی
 از آن پر شد چشم عالمی روشن
 وزین سپرد و جهان جان عقل کو پاک
 حکیم گوید جان نیست جز تجلی نور
 تجلی پدراست این سپر که می بینی
 نتیجه خرد است این روان روز افزون
 سلا که گرم است این کرانهها کو هر
 ز شخص اول و دوم بدولت ایران
 که در فضایلش عقل و جان بود حیران
 مجسم انیک این و مصور اکمل آن
 چه جان شیخ عقل و چه عقل نایب جان
 نه ملک ایران شهاست نه بلکه جهان
 شود و بچای آن سر که عقل اوست چنان
 جهان باز دازین ای سر و بخت جوان
 بجای عقل ملی جان و بدین فرمان
 مدبر و متصرف در این زمان و مکان
 پی تصرف و تدبیر ملک بسته میان
 مطیع نایب صدر این اعظم و عظام
 شکفت و طبع از دوبر فرد و چون
 چنان گفت و برافروخت دولت سلطان
 که عقل گشته مصور بصورت انسان
 پدید شد که بیک پر من شده است
 ز شخص اول و دوم درست شد برهان
 بحر خ دولت چون آفتاب در جلال
 که امر او بتن دین و دولت است روان
 که بحر محبت او را نه بن بود نه کران

ز عقل و نفس را بیکان قوام داد و نظام
 رسید دولت ایران عقل و جان بدو شخص
 اگر ندیدی عقل شریف و جان لطیف
 نظام ملک ملک جان و صدر عظم
 چون عقل صدر جهانست و جان نظام
 حجتی فالا آن تن که جان اوستین
 چه عقل پیش ای چه جان جو اوست
 بجای صدر که فرمان دهد نظام ملک
 چنانکه نفس بیست است جای عقل محیط
 بجای صدر جهانست نظام ملک
 مطیع نایب عقل این جو اوست
 ز عقل کل شنیدی که عقل جو گفت
 کل نظام ز شاخ صدارت عظمی
 از آن پر شد چشم عالمی روشن
 وزین سپرد و جهان جان عقل کو پاک
 حکیم گوید جان نیست جز تجلی نور
 تجلی پدراست این سپر که می بینی
 نتیجه خرد است این روان روز افزون
 سلا که گرم است این کرانهها کو هر

شهاب

ستاره شرفست این خجسته فرخوشید
 طلیعه طهر است اینجاستان است
 شکوفه هیز است این بهار جان پرور
 کلی است رایحه اش بیشتر ز کیمت روح
 درمی است آتش افزون خجسته خورشید
 شه مظفر بهرام درمی خورشید کام
 شبنمه چه هیز او چند اثر ماند
 ز کلفت صدر و ز نجبت نظام میباد
 بصدر کامل بکبر شاه عادل بین
 همه کفایت دانش بود نظام ملک
 ز صدر اعظم آرمی خلف خجسته زاید
 چنان پدید آمد استر ان بهشت ختر
 تبارک الله صدر جهان ملک شه است
 خجسته پورش در مصحف شرف و اش
 چشمش ویش مصباح دولت و اقبال
 نبی مرسل ملک است صدر اعظم واد
 ز راه مهر و در طاعت نظام الملک
 رست نماید این در چشمه کوثر
 بطور بکر موسی بخرچ بین عیسی

که میدرخشد در ظل سایه یزدان
 که هست آیت نصر من الله و توفیقنا
 که باد ایمان از دستبرد باد خزان
 بیابغ دولت آرمی چنین در میان
 زابر رحمت آرمی چنین چکد باران
 ابو النظام کزین منذر و سپهر لغمان
 ز تیغ ز پستم در دولت ملوک کمان
 که داستان فی الزیغ رستم دستان
 اگر ندیدی بوزر حمزه و نوشروان
 که اوست زاده بوزر حمزه این دوران
 که نتیجه بحر است و لعل زاده کان
 چنین سپهر تهنه است مزاج چارگان
 مبارک آیه مشهور نور در سرفان
 چشمش کوهرش از نور خالص ایمان
 چشمش ایش مشکوه حکمت و عرفان
 خلیفه و خلف و جسم و جان و نام و نشان
 بشاه و صدر طلب راه و خوش دولت
 درت کشاید این ره بر دهنه ضوآن
 پدر چو پدر صدر و سپهر چو راوان

اهل بدر که جوید رفته را گرفت
 هنرمصر عظامی پدر عزیز نشت
 نهی هر که دل روشنش ز چهر
 چو گلشنش لاله بود نظام الملک
 زهی سپر که سر و زوز فرمهر بدر
 جناب اشرف ارفع چو مهر و این با
 قیاس و قضا خطایه که ام و مهر چنان
 دو چشم روشن بند که نور ماه ز مهر
 ز مهر باب فروغ جلال این فرزند
 ازین سپرد بیضا نموده است پدر
 کراش نه به شهابمین دید بیضا است
 بر حمت و غضب نری ای عجب قلش
 مرا ز بار درختش نصیب کام دست
 سزد که تیر امید شهاب شیطان سوز
 مرا حدک فضاحت ز قوس حرم کند
 بهرح زاده صدر زمین که کرد و حرج
 چنان میدان کوی سخن برون بوم
 مراست صید معانی که راست صید
 درین لباس پس بی جلوه کرده اند فرزند

چو کشتی که بجودی بر آید از طوفان
 چو یوسفی که برون آمد از چه و زندان
 چنان خوشست که گلشن ز لاله نعلبان
 بهار او طرب انجیر ز ز صد میان
 بدر که شهر چون بر فلک تابان
 شرف شتریش پیش در رفت اگر بوان
 نه ماه این فرزند دارد نه مهر آن احسان
 کبی کمال پذیرد بحسب رخ و که نقصان
 تبارک الله دارد کمال جاویدان
 ز استین که امت چو موسی عمران
 پی خود چون سر عون و خضم چون بان
 کبی درخت شود بار دار و که ثعبان
 که من شهابم و بدخواه جاه او شیطان
 ازان فرشته رحمت خوش و قدس بان
 که ام مرد تواند چنین کشید کمان
 بدست حکمش چون کوی در خم چکان
 که مرد خواهم این کوی مان این میدان
 ز شیر میشه کجا تا بشیر سادروان
 سخن برای سمرقند و مصلحت شروان

شہاب

شینہ کہ بروج القدس مویں بود
 بدین بقیدہ مرا کرد همچنان قاید
 شد از اشارت اوراست این چنگ
 ازاو مرا ہر فضل کام و نام گرفت
 خضر بچشمہ حیوان سید و شاخورد
 صریح کویم و فاشل این زبان کو سرخ
 کلید مخزن عرش است این زبان کہ را
 کنون کا بنیائش کنم پامی امید
 ہمیشہ ما کہ جہان فراخ میدارا
 ز قول صدق بنی حسن نظم را احسان
 شیخ مقصد امید صاحب دیوان
 من این کہ رکعت آوردہ ام از ان
 کہ او بناہ فضل و ہنس بود عنوان
 مرا ازین خضر چشمہ حیوان
 مرا از صاحب دیوان سپردہ بدنام
 کشادہ ام و مخزن فراخ کشان
 کران کہ رفت سخن را سبک دست غمان
 فروغ مہر برافروزد از سپروان

جہان فروز رخ دولت نظام الملک

چو مہر بر سپرد و ظل شاہ و صدر جہان

در نہایت عید نور من عرض کردہ

عید بزرگست و فرودین جلای
 مہر بہت الشرف ہنار ہنای
 بر کل پرخ از نم او ہنار ہنای
 بلغ مزین چو صد مجلس علای

مجلس عالی صدر اعظم ایران

باد چو خلق جناب اشرف امجد
 عنبر ہر شاہ ذوالالہ سجد
 کشت ہمہ دشت سادہ سووہ
 شاخ شد از برک تازہ کاخ

شیخ قل سجادہ از شقی نعمانی

سایہ بجالم فکند اختر نوروز
 چون علم بخت شاہ فرخ و فیروز

راست یک انداز شد خرام روز باد ده ای آفتاب انجمن افروز

ای قمر خاکنی و شمع شبستان

آزار آمد لوی نصرت درشت آذر کانون باب تیغ ظفر گشت
غم رازان آب آتشین بگشت کر کل افروخت باد آتش گشت

زند سر ایند بیلان خورشید

فصل بهار این طبع ناسر اموات آمد و فراشت چون سگداریا
باد ده ای روی و شن تو چو مرآت خط تو چون خضر طره تو چو ظلمات

وان لب جان پرت چو چشمه حیات

کاشن و شن کل چو در ز قیل بیل خواند بجن ناقوس نخل
نه مه عیسی ده ای خلیل تعیل کاد باد بهار چون دم حیرل

حالت شد غنچه چو دهر عمران

کمیه گویم حدیث مهر کایه شد بر از دلو چو بوسف چای
باز چو یونس قباد در دم در جل ایک فراخت احمر ساق

مصر شرف بر فردخت انکبوت

بلغ شد از باد فرخنده شبگیر تخت سلیمان کونه کونه تصاویر
مرغ چو دوا و در کشید فرامیر شد چمن از سبزه به چو صرغ

سرو چو بقیس خوش فر از ده دمان

کاشن طور تجلیات ظهور است روشن از دلاله به چو آتش نور است
شاخ چو الواح لاجور سطور است کلبن آراسته چو کرسی نور است

شهاب

شسته برو کل چو نوز دید عمر
 عید جم امی ترک نیره دار زره پوش
 اندک بخندوی لوا ببردوش
 خون سیاوش پین که ز در زین چش
 ہی ز کاب می چو خون بساوش
 رخ طرب کب زین چو رستم تیان
 فروردین ددوال دولت برک
 رایت اسفند و بهمن امیکوس
 خیزومی آور چو نوشداروی کاو
 ای سپه غمزه تو تاحه درو
 ترک نکاست ز دایران توران
 باغ ز نقش بدیع و صورت لبند
 بتکده چیش د و بهار سمرقند
 تا خط بعد اوده بتاقد چي
 کاه بزین پرده حجاز و نهاوند
 کاه طریق عراق و راه سپلمان
 با نچشم خرو پس شخ شد مشون
 ساخت فی دار غنون چکا و مین
 چک شهابنک رایت کشتابون
 خون کبوترده ای نمای مجایون
 پرده قمری نای تدر و حزان
 کشت زاپات کل چو طبع ترمن
 دقتر کلزار قطعه قطعه مدون
 سود صبا لاله را عبیر سبوان
 کار که دشت پر حریر ملون
 دامن کسار پر چو اسلوان
 باز بر آمار دی هبار قلم زد
 بر سوزینک صد هزار ضم
 نقش زنگار بست خط و رقم زد
 باد مشعب بلوح بلوغ و رقم زد
 مرج وزیر مویدا ز خطر کین

نامیه آراست شاه آیین شکر لنگر تائیش عرق چو شمع
 طبل و درفش است کوه و صحرای کبر بیدگشته است از یکی سو خنجر
 غنچه گشاده است از ذکر سوپکان

اینهمه ابا عدوی شاه تیر است خصم وزیر این تیر نشان بگز است
 ابر بر اعدای ملک حادثه ریز است تیغ بهار الغرض بخون که تیر است
 خون بداندیش صدر و حاسل

صاف کن ده که نوبهار برآمد سبزه چو خط ز جویبار آمد
 غنچه چو لعل ز ساحل برآمد لاله ز خارا و گل ز خار برآمد
 چون دل عشاق از شکفته حرا

ای پی آسانم رومی زخم چون بقیس آدمی ز سر خم
 کامد از باغ زناغ دیو کس کم قصر حل بر فروخت از تخم
 ملک سلیمان عصر از آصف دون

اصف دوران وزیر آتشرف خاتم مجد و شرف شاه شمس
 بسته بغیرانش آدمی و پرپی شاه سلیمان و ز کار و وی
 اصف باید روز کار سلیمان

صدر زمین آسمان منزلت مشتری اقبال دولتی که ویش صد
 مغتنم ایام و تلش چو شب باذل چون آفتاب و کال چون
 کافی چو شیر و سر بلند چو کیون

آن کواکب ساقب سر پیش سایه هدش بفرق منعم و در پیش

شهاب

کرده سهارا قمر تبریت خویش او ملک و ملک تا قبش بر بادیش

بر فلک ملک چون شهاب بشتان

شبل دلیری آسموی اسد اند شیران با چیک صولت آورد
بگذشت از شیر شیل شیر و آگاه پنجه بود که کفتنه را به کوتاه

بر کله خلق تا که عدش جوان

از کفر آدمیت کر چه تراوش یزدان خوی ملک بطبع نهاد
پاک چو تنیم و کوشش است طوبی طوبی که که زد او ش

ملک شه آراست همچو روضه صفا

شمس بی الشرف چو صدر است ماه وزارت منور کر چه نه بد است
ایش هنوز اول تا بر قدر است این سر آزار ماه دولت صد است

باش که تا در رسد مواکب بیا

باش که تا دور عدل متسلل در قح عیش مردوزن فکندل
بر شفا نذر خارهای امل کل از دل بر شوره برد ما بدسل

کرد و هر جا که کلختی است کلان

باش که تا همچو آفتاب خاود کیرد از بهر سایه حق کسور
غرضش بروم و چین فرار دآ بر سر ایران هند مالک قصیر

در خط دیوان کند فلک خان

صدرای بر کف تو رفته است زابر عطای تو تازه کشته است
پاک سرشت بنر سرشته است شاید اگر خوانمت فرشته است

ز آنکه سرشتی چنین غدار و انسان
ای بهر شیر و ای تا کهر از شیر
بی سپر خشن تنب زیر
با تو خسود کرسنه چشم ز جان سپر
غرم تر آب مشح در دم شمشیر

حکم ترا گوی حریخ در جسم چو کان
تا ابد این ملک را تو شخص بخشی
مهر نمایان چو صبح دویم رشتی
با خرد و ایتوار و رای درستی
ظلمت ظلم از حد و دایره انشتی
نور تو شد تا بیا خضر زخراسان

ملک ملک را نظام داده بود
ز اختر این پر جنت ایران کن تور
دیدم بد دور چشم اهل حسد
تو ملک و ان نظام ملک شست بود

او کمر و کوه بر حلیل تو عمان
چشم و چراغ تو ملک را داد امان
مردمیش داده جای شیر زین
باغ تور اسپر و ناز پرور آزاد
نازانشاخی که آنچنان کل از تو
دایه دولت بریده ناف می از داد

هم خلف شست هم خلیفه مطلق
هم زنده او را شرف هم از تو هم از حق
ری ز تو و دوست چون سید خور
از تو و از دوست ملک شست را در حق

دولت بهرام را ز منذر و نعمان
ملک ملکر بود نظام ز نمانش
نامی ملک که پور تو است نظامش
پرورش چرخ که دوست نمانش
محکم کاخی که چون لودار دینان

باد ز ابرایا دیے تو دمام
 غنچه اقبال او شکفته خرم
 بر سر بامیش نظر شاه و تو مقدا
 سایه مهرت مباد از سر او کم
 تاکه سپهر و ستاره اند بدوران
 ای ز دم صبح پاکتر نیت تو
 خاک ضعیف آسمان بقوت تو
 ملک بهشت از بهار تر پیت تو
 آمده با هم ز بهر تنه نیت تو
 عید بر زکرم و شهاب شان
 تحفه عید جم است لاله و کلنار
 تحفه من شسته لالی شهوا
 لاله و لولو تر است هر دو سزاوار
 ای چو تو نادر ده دور کنند دوا
 مردنیر ورده چون تو انجم دارگان
 تحفه نوروز و نزل در حاکم
 حکم کن ایضا فده که امین تر
 لاله سوری کجا سچون سخن تر
 خاصه چین نظم و نشین که دیگر
 به هزاران کل شکفته میان
 ای دلت اسرار نه فلک مسمط
 مهر ترا سر سدا و انجم در خط
 زبیره همی بکشد بریشم بر بوط
 از حسد پیاز این میح مسمط
 تیر بشوید ز شرم نظمیش دیوان
 تاشه انجم هند بکاخ حسن
 تاکه شود شاخ سبز و تازه و در جو
 تاکه ز غنچه سر ز دامنه جو
 تاکه دم لاله و بنفشه خود رو
 از دم باد بهار و از غم باران
 گلشن بخت تو تازه رو می طری
 پر ز کل سرخ و لاله طبری

سعی تو مسکور و نعمت تو فری باد از تو بفرستاره سحری باد
دولت شمس ملوک و سایه زدن

و کذا ایضاً

دولت که تنیت سدا از آصف	ترتیب و تربیت بود از صدر اش
ترتیب و تربیت چو بدولت بود	شاید که تنیت رسد از آصف
آصف کجاست تا نکرد صدای او	جم کو که تا نظاره کند شاه و خاش
بر خاتم جم و خرد آصف است تا	از بخت شه که رای خوش صد روا
عشما چون نبرد یک جم کشید	آصف که بود کاشف اسرار حق
زی شاه صدر اسلم ایران	ملک جهان تخت ملوک معطش
یا حیدر او زیر نوید که قائم است	دولت بحکمت قوی و حکم کش
خاکی نهاد صد ری کا باد میرسد	زار و اح پاک قدس و عقول کبر
شخص دولت ایران که در خور است	عقل آرند لقب بیم این و عا
شمس ویم سپهر و جنت نیم	آن بهت کشور از بی فرمان
چندین که رفیق دارد و صفات است	کز دل رود خطاب روان
چون احمد از رسل روزیران	صورت بود مؤخر و معنی مقدس
چون کاشان از فزاحه ایام	افروخته است ملک ز و حیده
خرگاه جا دوست که برتر است	فراس بخت قبه ازین بنظر
درگاه فضل دوست که با کعبه تمام	ممکن و پاک مشرب هم آفر
کوشش منای اهل صفا و مکین	چون بیک خانه بود هم ترک و دین

افزا حقه لوا می سه افزاز غم است
 یا شاه می است است مبارک است
 اسباب ملک که بریشان چون بود
 خورشید یکسواره ملک است
 یاری کند مهر سپهر از صمیم دل
 امجاد و قوم قاید اجناد بوده است
 از سل و دوده اسلند بوده است
 در ملک شته که افسر و تخت کیان است
 چون معنی از صو بگزینی و را بجو
 ز ایمان که روح بخشد انفاط است
 رسطالس را بعالم تا بد علم زنجو
 می کرده نوشتن موش فلاتون است
 دستی است او کرده اند چون سجا
 فی فی سحاب ویم بر دست و طبع او
 صدرا بیا قدر تواند شیه کم رسد
 ملک از تو خست است قوم و جفا
 دارد تو از تخت دوز افسر عزیز
 بخت تو کرد قامت زیا علم ملک
 بخت جو ان شاه نماذرا راه باز

کا و حقه طغوز دلفروز چرخش
 مستود روی فتوح کنونی چرخش
 آورد سپه جو خال گویان چرخش
 هم اسبب نامه بزین هم ادبش
 هر جا که غم شدی رزمی می شش
 اجداد اگر شماره کنی تا بادش
 فضل است همچو رستم از اولادش
 افزودن خا صیت قلم از سببش
 پنی اگر معاینه با معنی حاشش
 نشاسی العجب ز میح من مریش
 اندر علوم دولت و دین غلبش
 از ساغر ضمیر با برار مریش
 طبعی است ژرف انغمه اندونش
 آن طبع چون دغانش داین چونش
 ز افلاک اگر مسلم نه پایه سلش
 آنها روح پرور و از نار حش
 شاهی که تخت کی بود و خورش
 نصر من الله و پیامی معلش
 تاست رای پر تو مزار و همش

ز می ای حق نمایی تو دار و ملک خویش
 آنرا که هست لطف تو تریان غیش
 کین فلک را و شود اندک قضا
 ارزاق را بر انفس و آفاق و آسما
 صدرا سپهر قدر با ساز طبع من
 سوفا روا تر فلک در کشد زبان
 از نغمه صریر و مد جان بخت
 که بوفراس باز پیش تو از این
 هست این بان اگر چه کلید کنویر
 مهر تو در ضمیر و هوایت بدل است
 تا شدی از سکوته نور و شکفت
 رویت شکفته باد و شدی شکوفه

کشور بود منق و لشکر منظمش
 از قدر و مهر و از الم زیر ارمش
 زحمی که دست مهر تو بنهاد
 قسمتی کنی کند کف نمیشد
 زهره ز شرم زیریند اندازش
 با کلک من که هست دو بر زده اش
 کلکم کمر که صور نشور است درش
 پند پیش این عجبی بطن عجمش
 پند خرد هنوز هیچ تو انکمش
 چون نام شه که سکه بدینار و درش
 تا غم می سپر کند از غمش
 سر چون سپر غم دولت از ادبش

حصب تجام زهر مصایب یایش
 یارت کلام شد مناصب و ادبش

باز این جوایت که با عالم پیر است
 همان دیر است شسته المنته نه
 بهرام زمین جز و لغمان مان صدر
 خیرای چو خورق رخ پیرام تو خرم
 می ده که بهمانی لغمان شد بهرام
 دین عیش که زیر علم شاه دور است
 کز بخت جوان منت بردانش پیر است
 دعو کتی را آسته چون کلخ سیر است
 بخرام که جشن شه بهرام سریر است
 ای آنکه شقایق رزخت رنگ پیر است

ہی خایہ خطارفت چه بهرام و چه نعمان
 بهرام غلام شه و نعمان رهی صد
 با شاه جوان همچو قمر در بر خورشید
 با صدر جهان همچو شمر در بر نعمان
 در وقت درونق ز سپید روز خورق
 دهم تله کز پی شه صدر جهان کرد
 خوش ماند بهر شه بهرام خدمت چید
 خوان ماند عین حواری خدم شاه
 بر قصر وزارت شه عصر آمد سر بزم
 می سرخ تر از شلخ بقمم خواهم کام
 شد صدر بزرگ امید از مقدم خسرو
 گلگون می اینک و بزن می ره شید
 ای قبله کتاس بخت شد تن را
 بسو را اثر منظره مضاعف
 شه در شرف مهر بدو که دستور
 بر قصر خورق شد بهرام کرم
 خورشید منیر است بواج شرف
 بنشسته دو خورشید به بیت الشرف
 می ده که حجهان تازه و تر شد ز دود
 کیران را این چه خرام و چه میر است
 صد ری که نوا بخش ضعیف است و کیر است
 بهرام بنام ارچه بزرگ است حیر است
 نعمان کبر بخطر از چند خطیر است
 دعو مکه چون از خلق اکسوف صر است
 خارش کل رنگش کمر و گرد عیر است
 صدر که دو صد نعمان و فایده کیر است
 صدر الوزرا عیسی قاض ضمیر است
 ای ترک سیه طره که سرخ عصیر است
 رخساره غم زرد تر از برک زرد است
 شیرین دم عیش غنی و کام صیر است
 در حکمت و فی آویز که وقت بم وزیر است
 رو بین به آن باده که چون خون زرد است
 شه ناصر دین چون بر صرخ آیر است
 بادست افشان چو یلغ ابر مطیر است
 بواج شرف کویم خورشید منیر است
 کز وی همه تری می بهی بهر و تیر است
 خیر ایکه دوز لفت و دسب تیره چو میر است
 کل سر خوش بل بلیل سپهر کرم صغیر است

خورشیدی بر فلک این است کزنی
 از مهر فلک ماه فلک نوز پذیرفت
 مهر است شش ماه زمین صدر فلک قدر
 این ملک موزارت که دوشیرین چکان
 زمین سکر و شیر بهم آمیخته شیرین
 لوزینه دشمن بود آمیخته با شیر
 نه ناصر دین است باده اختر نصرت
 که چرخ کمان خم دهد از کین بیدیش
 جان صدر جهانست تنش ملک جهان
 امرش برین بر حدم شاه و پادشاه
 من بنده صدری که بر طبع فراخ
 صدری نه بل افزوده بدری که ز فدا
 بدری نه سپهری علم از نور بعالم
 که داشتند امجد ملکش نام که اورا
 نشر کرم از اوست که پیمای خودش
 فخر بشر از اوست که بر انفس و افان
 از ادسرا کمپس که در بند کیش کوف
 از شاه شارت بوی از وی شهنشاه
 صدر افلاک شتر یا کیوان قدر

خورشید زمین ظل خداوند بصیر است
 از مهر زمین ماه زمین نوز پذیرفت
 صدری که بکاشش روشن خاست
 یک باد کر آمیخته چون شکر و شیر است
 آمیخته دشمن لوزینه بسر است
 تا صدر درین ملک بشر است و پیر است
 که مهرش نصرت اند منصور نصیر است
 که صدر زمان کار زمین است و پیر است
 تن را بجهان انداز جان کزیر است
 تا بر چشم کردون خورشید میر است
 صدر بحر منبت چو کی تک غدر است
 این قصر بر افراشته را پایه قصر است
 کش مهر کی دزدانوار ضمیر است
 آب شرف و مجد سرشته بخیر است
 تا حشر خمیر ال حنلق قطیر است
 زار زاق بشر است و با خلاق محیر است
 از ادسرا کمپس که درین بند اسیر است
 ای بخت شارت که مشار است و پیر است
 شمس الشرفا یک ترا ماه سفیر است

شهاب

پیموده جابه تو فراز است و شیب است
 پرون حد را دمی و فنون حصرا یاد
 از لطف تو و فخر تو در دهر مهیا
 کلک دوسرت با شرموات کشت
 ای ثالث دیر و ای عاشق چرخ
 رایت خبرم بست که حق راست نمود
 کلک تو لقب باش من تو ملک پاک
 تو شخص بخشی نه از ایران جهان پاک
 ای حافظ دین حق و ای ناصر خسرو
 با ناطقه من بدرت اعجیبا بند
 همک در اندج تو شد شعر و کرب
 مقبول درت چون سک کف معجز
 تا مبر بود بر رخ شطرنج ملک شاه
 اسب ظفر اکنیز و بفرس از بی سل
 شاداب نظام الملک آن کوهر پاک
 از دیده ات آن بوزمبا و اجمان
 تو صدر و خلیفه خلفت در شرف
 فرسوده جود تو قلیل است و کثرت
 از ناطقه شاعر و از کلک دیر است
 طوبی لک طوبی لک فردوس و سعیر
 اقتدار از نفخه صورش بصیر است
 از جابه توشش حد جهان عشرت
 و آثار پدیدار کرد اسرار خیر است
 دولت ملک و خصم ملک دیو شیر است
 شخص تو سزاوار همات خطیر است
 ای کاخر مسعود تو در ملک ظمیر است
 کرمانچه و اخل و اعیان و حجر است
 صد خرمن ازین جنس بکیده شعیر است
 مردود تو مجهول چو پای دل شیر است
 تا اختر کان بدق و تا ماه وزیر است
 مغرور دشمن که ز فرت بنفیر است
 تا در زمین اگر از بحر غریر است
 نوری که بدو دیده هر مستر و میر است
 تا نص خلافت بکف از خم غدیر است

ایام تو و پور تو سرور و نیمه باد
 تا اردی و خرداد و دی و بهمن و سیر است

و یک ای باغ لطف میه بهشتی و قصو
 کر بعینه نه بهشت و نه سپهری نین
 سپهری تو از دست عیان نجم نمیز
 از تو تا بد چو به وزهره و پروین سپهر
 چون بهشتی بهشت و کل کر خا دل
 هر نهال تر و هر سنبل سیراب ترا
 همچو مرغان اولی از خج در روضه قدس
 صفحه حسنی و درخت ز خطر ریگان
 چون به خانی لعل و مینی جریع تیان
 طرح هر منظر زیبات بحشم دولت
 ز آب صافیت عیان عکس کل انس
 در زینت خوشی و تزی طبع برنا
 باد خوشبوی تو این بایمه کرد عنبر
 نافه اکبر چیمهای زمر و خیزت
 طرفه چون بزم سلیمانی و از اطرافت
 موسی لرا کلفار تو خواند سوی چو
 جان تو یابد چون مرده ز انفا سحر
 کلیر تو چون وصل رخ یاکند
 و نلق از دست بری چون ز خور من

یا سپهری عمارات تو بیت المعمور
 چون سپهری و بهشتی عمارات و قصو
 نه بهشتی تو و در دست روان مار طو
 سمن و سو پس و نسرين نشان دچو
 در غم بندی و بکثانی ابواب سرود
 اعدا ال قد علما ن و خم طره حور
 پریشان تو تسبیح و تهلیل طویر
 مومبو و صف سر زلف کز یان مسطو
 غنچه ات خندان همواره و زر کس فحو
 راست چون در نظر عاشق زوئی منظور
 راست چون عکس می لعل ز جام
 در هوایت اثر و نشاء آب اکبر
 خاک دلجوی تو این یا همه تل کافر
 رسک صحرای تار و جیل نیابو
 مرغ در نغمه چو داود در احسان تو
 در شب تار چو آن مار که افروخت و تو
 کر رسد از تو شیمی مشام رنجور
 خار انده ز دل عاشق زانچو
 زده شد در تو چو بهرام پی روشن

همچنان کرنی بهرام دو تربت که کام
 ساحت تربت شمانا صدین کرد
 تربت صدر جهان عمره الله ترا
 هر کجا تربت صدر الوزرا معمار است
 ز اعتدالی که هوای طرب انکیر ترا
 نه بهارت را آفت نه کلت را آفت
 دست آفت بهو آرمی زساندایا
 اصف ملک سلیمان دوم شخص
 آفتاب زرا بدر ممالک آرا
 فرصد و قدر و ستور سرافراز که تربت
 بو نظام انکه چو دین راز رسول آرمی
 نور انوار سعادت که چو او اشرع
 موسی طور مقامات و کرامات
 خضر فرخ پی که زمین را چو فلک
 عیسی ناطق فیاض که کر بوسه ریزد
 در فیروزی و فتح انکه ده انکشت
 که بحر معالی که اعالی تربت
 علم حضرت فخر الله منصور که تربت
 آرزو ز ضرر قلیش زنده شود
 کرد و نعمان بسیر و بخور نق مشهور
 صدر اعظم که از وراثت دولت منصوب
 کرد و معمار تی تاشتی از اینسان
 چشم بدو در بود چرخ هندس منور
 ز سد کردت از کردش ایام و شهر
 از دم سرودی و حمد کرم باجو
 که نظامیه ملکی و بنامی دستور
 خاتم دست شرف رایت نصرت نور
 فلک قدر و جلال و عطمت صدر صد
 رازیه چرخ ز ملک و وز بان نشست
 ملک را کشت از و تازه نظام و دستور
 چرخ دوار پرورده باد و وار و هو
 رای او را بدین بقضا یامی امو
 شرف و حضرت بخشیده بشرف و حق
 از دم رحمت او زنده شوند اهل قبول
 کج روزیر امشاح و دوستش کج
 بکبر با او جز نسبت انهار و بخور
 در ضرر قلیش خاصیت نفخه صور
 مرد کا زالی از نفخه صور است شور

جند اصدری از رسم ره و کردارش
 رای و ماسطه روی عروس دولت
 خلق را مان امل بچشمه شاد و فاقه بخت
 در عایش تعالی الله سقف مرفوع
 شاکر نعمت او باش که در خدمت شایسته
 حضرتش کشتی نوح آمد آنکه که ملک
 کرد این را از افرودوس و رنجت بخلق
 شد کفش اگر که الله علم شکر کرم
 چون ملک آمد و شد را نده ز صرح دولت
 اینش آثار تابشیر جلالت میبوی
 این صف حشمت از آراء دولت است
 باش تا ابرکف صدر بکیر و اقطار
 باش تا اگر داقا لیم جهان یکبار
 باش تا اموی اینجا کشد از شاه
 باش تا جنبش مصری قلمش تباه
 باش تا صدر زمین را شود اندر همه کجا
 غم لا ینصرف جازمش از هر کجاست
 کوه در کوه شود رایت جایش مرفوع
 ای بلند اختر صدری که مدار کرد و

کشور آباد و سپه شاد و رعیت مسرور
 شخص او واسطه نظم مهابت همجو
 جو و او تا که درین خانه برافروخت تنو
 دل صافیش سقا الله بحر مسجور
 هست عیش همه المنته مدسکور
 موج طوفان فتن خاست و فالتنو
 رحمت طوبی فرشت شمرات مفرور
 قلمش ز دز کرم بر سپر دولت نشو
 بشهاب قلمش دیو یلید مغرور
 باش تا رایت خورشید شود کرم
 باش تا نیل را نرسد به نامحصور
 قطرهای سره اش یکباره در نور
 عدلش از خاره کشد باره و از این سو
 که سلاطین اولی الامر شوندش مو
 کشور روم ز قیصر حد چین از غفور
 چرخ قاسم بر شمس سلاطین مقهور
 قلعه سازد مقشوح و سپاسی
 دشت در دشت شود سفره جودش محجور
 میست بر کرد زمین جز بمبادت مقصود

قل خوانده احد چشم بد از روی تو دو	نیک نزدیکی باشا چو احمد با آ
از حق و سایه حق عظمت الله اچور	ناظم دولت و دینی و عظیم ترا
آنچه از جذرا صم حاصل و از ضرب	عدد و کام و حساب اهل خصم تراست
زادکن الله ز ازل پاک نهادت مظلوم	ابدی بادت دولت که بداد است
خضم اگر کرد در خار چو آتش محصور	افل رخسار خست چو نیش و شمشیر
گر کند کمند خلقت بسوی مشهور	از دشمن شک و دین پی اهو می عبور
ای زمین و فلک از پر تو مهرت پر تو	رای تو مهر و فلک دولت دارایی
ای همایون زبان صف جمیلت مذکور	شخص اول خرد یازدهم شمس دویم
بد و دست تو حواله شده رزق مقدور	ای خلائق را از خالق تکیستی قیور
لیک من بنده بدین جبرم با نه عذر	بند کار از درت دور می جرمیت ترک
دید آله و عسایر زانات و ز داور	که براه رهی میر و سامان باز است
باز پرتم بد و دیران چون بوم تصور	یابده رخت کز طفل تو ای فرما
ای بنای کرمت امین از آسیب فتور	یابسان کی که بری دوده من کرد آید
راست خواهی ندید عقل مرا این دستور	ز استانت بوطن خجاستم دستور
لبس چون من جفت ازین کشتن دور	کلشن است در دامن بل و سان دور
چون تو ممدوح چون ممدوح بید عوی رور	کمتران کرد و دوران سخن و سخن
کرشن اضا ف بود معترف آید بقبول	حور به نظر اکار معانی که مرآت
بکسلد زهره رک چنگ و بد و طنبور	چون کنم سازشای تو بقانون آغا
راست با ترک و حجاز است از اصفهان	از نوای می همیون مدحیت که مرآت

چون منی باید نزد یک تو ای بحر کرم
چو دهن سپهر سرام فلک از دور
تا که زاید چو ز طبع من شعر شیرین
رطب از نخل و شکر از نی و شبنم
روز و شب چون طب شد و شکر شیرین
کام اقبال تو از فضل خدا و غنم
باش بادشمن چون آتش و باد و تپش
تا که باد است شتابند و خاکست صوم

خنک نصرت بجان ارج جویت پهل

ای جنیت کس خنک چو صبا و چه دبو

این منم که و ذامت برج از بحر عظیم
باز کرده بدیده بدرگاه خداوند کریم
ربی ارحم بر زبان بت الی اللہ لب
خالف و خاسر و خوار و خجل از بحر عظیم
با کریم است سرو کار فلتة الحمد
ورنه تن هست سزاوار عفو بات کریم
رجعت من در صدر جعبان طوبی
بوطن بود ز جنات فادان بحیم
ارجم این منم المنته لند شده باز
دامن بازگشان جانب جنات نعیم
میوه کام من اینک ز نهال طوبی
باده جام من اینک ز لال تسنیم
این منم مایه جنت و آب کوثر
از پس محنت جانگاہی ز قوم جسم
ای من آن بنده سرشته که باز از در و
در بخار ابد در صدر جعبان کشت میقیم
ای من آن طوطی کو یاکه سوی منستان
از قفس پر زد پوست پیار ان قدیم
راست خرامی در دست از در و پستور
بوطن برو مرا و هم کر و رای میقیم
فس پس و سوسه را انداز فلک اقبال
بشهاب الله شد چیره چرا و یورجم
مرک بدوری گشتند ز چوچون پرده
من بدون دم بر زعم خود از آب کلیم
غافل از آنکه بلاراه نیارد حسن
در پناه کرم صدر عظیم الکرم

پنجره زانکه درین کوی چو استوی حرم
 نیم مرکز در دستور مر از مده کبوتر
 و ادم از یم بلاد امن رحمت آرد
 ادم لایکنان بازو بدست آورد
 دور ازین شمس شرف چارم هم فایده
 این منم بازو از آمده در سایه شمس
 شمس آوازه قدرش در سایه حق
 شمس آرایش دولت از عالم نور
 زین پس است من و امن این شمس
 عذر عصیان پذیرد موالی عرسید
 کرچه بر حجت و دستوری رحمت
 عذر این جرم کرانرا سبک افکنم
 دقری کردم پر مایه تر از کنج روان
 خواستم در چمن آرائی روح دستور
 لاله های طبری شتم و کلهای طری
 از الف تا یا خوش بختی شد طرح
 تا بسا دایکت پداخته ام حرف مخرب
 کر بر آن نامه فدا زلف صدر جان
 اندرین یکدوسه یابد احبام بخیر

امین از ناوک صیاد دم تیغ خنجر
 برد و غافل که بفرد و پس مرگش
 مرد هر و را یم است بر خلق ذمیم
 دامن رحمت و عفو و کرم و فضل عظیم
 چون یک شبه خنجر دم دل چو دو پیکر بدویم
 شمس از شمس که دون غروب و عظیم
 پنج نوبت زده در شش جبهه شمس
 راست چون نفس نفیس آمده در جیم
 که فلک بسته بفراش میان تسلیم
 خاصه صدری که عطف و وفای
 بستم از حضرت دستور سوی آل دیم
 خدمتی بزد و صد کاخ زر و منظریم
 اندر و هر سخنی تازه تر از دیتیم
 راست با کلکی چون ابرود می بچویم
 بهنر کاری طبع تر موزون سلیم
 کرچه دل بود مرا تنگتر از چشمیم
 روح صدری بر شش قدس از حلقه چیم
 پر تو مهر چو از نجم میانی با دیم
 خط کشد بر کتب قافیه پنهان قیم

عقد غم که بکشايد ز دم صدر جبهان
از سخن سازم صد جمله عروس طنان
هر دو شاه یکی ماه کهم را سپید
صدر اعظم نفس حمت حق خضرم
شخص اول خرد یا زده شمس دیم
بو نظام آن شرف نسل ابو الصلکیز
را و فضا منصور بلند اختر نور
باب اخلاق و مکارم که کمر گنج
نی بسیل التبع سوط بساط جودش
خام تقدیر و کف و خانه صدرش
سیری از حکم دی آموخته باد سیر
در شه طور و عد و قبطی و حاسد فرعون
بخت اوشت ملوک از پی شاه جمجا
داور اصدرا بدرا فلکنا مشیر
ای چو احمد ز رسل ازوزر پیشین
ای نه با نمانم کویای ثنایت رضمیر
بکمال و هنر و فضل بمال تو محال
ملک دین قائم بر حکم شه و حکمت تو است
رایت آن حکمت کا موحت شه ایرنا

تقدیر عمر از باید ز کفم و همسر لیم
چشم پرنا ز کجیل ابروی غماز و سیم
پی صدری که فاک راست تقدیر
که دم عیویش زنده کند عظم ریم
پنجم چار فرشته نهم شت نفسم
اصل ملت قومی قاعده ملک فوم
عقل شاه صدرین قشرف ایدیم
کنج ارزاق خلایق را کجور و تقسیم
از پی خلق چو خوان کرم ابرایم
چون بطحا حجر و زمزم و میزاج خطیم
سپهری از حاکم می اندوخته کوه حلیم
کلک و مار و صمیرش بدیهضای کلیم
اورد چون دم آصف ز با عرش عظیم
ای ز اقبال تو بالنده بخوم تقویم
جسته در صورت تاخیر و معنی تقویم
ای جبا نمانم جویای هوا نیت صمیم
بجلال و خطرو عدل عدیل تو عیدم
شاه اسکندر و امانا تو ارسطوی حکیم
صدکش ای نیا موخته از دوا بشلیم

منصب مدح تو شد صفت تاج الشعرا	چون دیوان ازل کشت مناصبم
زان قبول ازلی شعرهاست امرو	زده در پاییه مهر تو بشعری هم
ای ب عالم علت سابق وفا تیر ازل	سبقت مدح تو کرده است احیایم
دل و سمع و بصرم وقف بود احوالی	بخدائی که سمیع است و بصیر استیم
مدتی است معذور زنی خدمت تو	خدمت من ابد الدائم استیم
تا وزیر است و مهرش و بزم سپه	تو وزیرش و اقبال فلک باقیم

گفت حاجات خلایق در تویی ای یوز

تا بفراق بین قصه گفت و رسم
در اینک عید مولود مسعود جناب لایق آید و در کتب و کتب

العید الصبح که کردید کار	خوشید حق ز شرق تا یک کار
خوشید حق ز شرق تا یکسیر	ما صبحی آرنه پنهان که اشک
کار صبح ازنی مهر علی سار	کین می بدل چون شاه روح
الله کزین می ازلی کفاح کند	کار من از خم بر مرد میسار
مارا صبح شاه دهر خرم خاتم	آن می که ماده از خم خمیدار
طوبی لک ایلام بشتی برار	از جام مهر ساقی کوثر زخار
عید ولادت شه عمرانی آسیر	ای طلعت تر اکف موسی طلوع
سر خدای جل جلاله ظهور کرد	بر خلق سپنج نور علی کوسار
امروز شد پدید رسیده بر خور	ساقی پیاو پرده بر افکند برور
می و طباق ابرو شایسته یی	اراست از کرشمه ابروی نقار

می ده پای پیل که زاد از گنایم
 امروز کشت ستمش و لایت جانم
 امروز زاد و فرشتن ز نیش داد
 زاد اولین امام به پیا و ده جا
 ای ماه چار و ده شبه جام و ده
 تا هر دو پامتی کجی بم بنرم حلد
 ای روی تو چو کعبه خال تو چون
 کامروز کعبه از شدیم کوف
 در عالم حدوث ز دراز قدم
 ای طره بوجیم و دما بهیم وقت
 که تحت بای بسمله غیب شد بد
 عید ولادت علی اعضان فیض
 منصور روزگار شد این عید
 اجبار بر آتش غم زین خج عید
 ایلا و مر جاجنکا حنا زنا
 ایکت فزون گذشته هزار و دو
 گنام بود تا بر ماه بر نهاد
 بس جنودان که کوس بر ز پدیش
 رفتند آمدند و نشسته و بختند

ضرغام محب افکن بن عجب و شکا
 ذرات افروخت جان من افجا
 انفرش داد و نور و چشمش دو کو
 تا ز رو جد و کام شود کامل
 روز و لادت پیراک و حیات
 یکست جام باده و یکست زلف
 می ده چو آب ز فرم صامی و خور
 بگرفت چون صدف شرف از شایه
 امروز شد معلم حیرل ره سپا
 جام حجاب نیا مد از دست نهان
 نقطه شه و اینهم حرف و خط و
 هم اولین شکوفه و هم آخرین بهار
 در روز کارنا صد دین شایه
 آب است و باد در کف اعدای حاکم
 زین عید نو که شمر شد از شهر
 زین روز خوش که شمس و لایله
 در روز شاه ماقدم جاه و اقتدار
 در ملت ده و دو امام بر کوا
 شاهان دین بر سق سلاطین خلد

شهاب

این روز را کرد پس از نیم عید
 سلطان با که ناصردین پیر
 نزدیک بود تا چو شب قدر کم شود
 تحول آفتاب بر حجل رحمت
 مولود بود تراب که نور و ناصری
 زین عید تا قیام قیامت بکلی
 بر شاو کامی و لے و کوری
 جشنی بگام کرد درین عید تازه
 از دولتش تهنیت این خجسته
 چندان باد و جان زد و کوکب نشانی
 شه نزل عید را همه زربند کرد
 اسما لیل ادا ز حد چون پیچ
 خوار زم شه که ز آتش سودا خا
 از بهر ترکتا رخسار شبنم
 داری خبر که در بروم خرس بود
 شهزاده آفرید و ن فرمازد ای خلق
 ز افواج خیل شه سوی آفتاب جوئی
 از حمله مقتدره همیشه ناصری
 زان پیشتر که موکب شهزاده درسد
 کس را نشد سعادت جاوید شایا
 زین روز کرد عید و بخشید شایا
 این روز فرخنده که شد اول شایا
 نور و زحم شد و جهان ماند پایا
 بر رخ نصرت است هلاکنا ابدا
 شه ماند پستی نو و آینه ای استوار
 ز عین کرد سعاد اسلام رسوا
 گزید دشت را مش جشید
 آماده شد امید دل هر امیدوار
 که ز کان فغان بر آمد و از بحر زینا
 آورد نزل شه سر خیم پستینه
 چوناکه از سوا حل عمان رسید
 چون یک مغر خیره بچو شد دم و
 لشکر کشیده بود فروان از چهل هزار
 بچان کند فتنه و بیداد و چو ما
 از ادهم سایه حق سمش آندیا
 سیل شرار که ستر و امواج شعلها
 بکشت قلب و ساقه اعدای ناگیا
 اقبال شه بر آورد از کشتان دما

کرکان نگار شیران کشید پیش ازین
 خوار ز مشاهیره چو بر شد غبار زرم
 برشته بود صف زده با خاصکای خوش
 داده مذاکه لشکرش از خیل ناصر
 غافل که در هوا می سرچا کران شاه
 صد تن ز خیل شاه بدان پشته نهادند
 که دزد سر و بر جا خوار ز مشاه
 او در بهای هر زرو افسر نهادش
 گفتند افسر و سرور سر برده
 بارتق است سر که شد از کین کشیدن
 بجمعه شد بریده هر خصم و لشکر
 شد بر زمین پست باقبال شه کون
 حمله سپاه شاه چو صحرای نوم
 خون ریخت آفتد که بچون در است
 اینک سر بریده خوار ز مشاه
 هر ساله شایر است در عین کاش
 امسال برسان هر خوار ز مشاه
 با خرم شاه گشتن خوار ز مشاه
 چرخ اگر کشد سر از خط مهره یمن

کاندوز رسد فسریدون بانگز کادوس
 وز گشته شپه گشت همه دشت کار
 زیر پیش روی تل و سبزه تاج زرنگار
 آرند سر بر بند بامین زرعی
 هم سر و ده سم افسر هم زر میسار
 زان تندتر که سیل در آید ز کوس
 زان کر متر که برق یانی خورد بخا
 وز چاکران شاه جهان خاکیست
 زر بهر ما و افسر و سر بهر شریار
 خوشتر بودن تو سبک ساختن زان
 از حمله سپاه شهنشاه تار و مار
 آن خیره سر که داشت تخریب بلند
 برد از صف عدو ز زمین فلک غبار
 سر آفت که بر که و صحرای کین
 ای سرکشان هر یک پدید اعتسای
 جام طلب لب ز چین فتح نهاد
 سال دگر ز مدت غفور چین بهار
 با فتح بلخ و کشم و فرخار و قند
 صدرش ز دیک روشش خاکیست

شهاب

اسپندی که صدر جهان خصلت
 با ملک شهریار جوان رای پراو
 با بکله همچو عرش با اصفی دس
 نصرت از آنکه علم الا سماست
 نور دزد کرده چو ز مولود تو برآب
 چون پاره دو پستی دست حق
 ای من غلام دولت شاهنمی تنخ
 ای جان من بنار غلامان جنرو
 محصور علی است اندیکه
 جو مجسم علی است اینک خاسته
 نور کرم علی است اینک فاشه
 ظل آله ناصر دین شایه ماه
 بر آفرینش آله آفتاب تافت
 شیران طوق اورا شاهان حیدر
 چون جان پاک اوست بچشمین
 او تخت اسر که نیاکان فرخ
 رضوان بر آن سپر که محمد شمشیر
 این ملک را هنوز سرفرو دمیست
 کیتی شود بهشت در او بهشت
 خلیس بکر و مشرق و مغرب گشت
 ملکی کند فرید بهر عید و هر بهار
 تخت سنان بد سلیمان درگاه
 با نام شاه نام زیر وی است
 شد روزیش سعادت پروری
 دست حق است همه کارش سوار
 بیرین کران علی را بن و تبار
 کو بوتر ابر از غلامان جان شایه
 تا بان تخت همچو سپهر آفتاب
 بخت چو آن بهانی خاتم بخواست
 بر خلق و کشته روشن نور ز تاب
 دارند کرد مرکز اقبال او مد
 ظلی بکس تیره چو او آفرید کار
 موران تیغ اورا شیران زسکا
 چون شت خاک اگر چه جهان ششم
 از مام زاده اند همه شاه و پادشاه
 طوبی بر آن شجر که چنیش خسته
 سبزه دمید تازه بطراف حیات
 خیرای بت بهشتی آن جامی

زود آگے بوی کل ہمہ آفاق پر کند
 زود آگے ملک گیر و بخشیدہ جوان
 بخت بواب و فرخزانی چو بر سر
 امروز خیر ملت تازی کشد بچین
 امروز بلج لعل سپارندش آتش
 رزم ہماون را بود و راہ مفتوح
 برود و دہ شان کیان تا پید
 تاشاہ راست صدر جہان شکار
 صدر جہان کہ کار حجاز از زاری
 دست و بخت تیار کہ چون احمد ارسل
 مسکوۃ نورویہ نصرت کہ ذاک
 نور می کریم نصرت من اللہ
 حضرت خجستہ پی کہ ری نکلتک میر
 از خاہ و کین ہما پوش ملک
 چون شید زادہ از اسد آندہ او
 فضل کہ مکر کہ بر انداخت
 شمس است مہا و سحاب کرم
 چون باد شد رخس چو مار اسف
 شہ راز صد چو بہرام تخت نکست

این چو دہ سوز اول غچہ است
 چند اکہ عقل سر فرو ماند از شما
 زود آگے ہفت کسور گیرد بد و فرا
 فرود از شش دین جباری بزنجار
 فرود از جاج نافہ کدازندش آتش
 آنجا ست شہ تمہن و انجا سفید
 فخر این شش کہ صدر جہان شکا
 آراستہ است کار جہان را چون نگا
 آرایش نگار بود رونق بہا
 در دین دولت از روز را او سب
 باران جمتی است بخلق از خدا
 کورا ملک عدل و کرم شیدا
 حضرت کریمہ چون چمن از ابرو بہا
 میں است و سیر ہم زمین ہم ایر
 دادہ بکورشیر ز شیران مرغزا
 اندختہ معادن و پردختہ بحار
 چرخست در علما و زمین است قرقا
 چون آب فیض بخش و چو خاک سدا
 اور از صد چو لغمان ز تمہت غا

نغان کدای دوست که ایران ز برای او	شاه خورشید است بآتش و کوا
بوزر جبهه و کسری آنا که نامشان	زنده است تا زمان بیتام و کثما
کونی که در وزارت شاهی ملکند	از نور این زیروشه آموختند
هر نزلت که از جم و آصف شنید	در شاه و صدر بین به کثما
صد را ز بحر معنی برابر طبع من	بس که چگونه بر تو که میگذشت
در هفت کج خسرو ازین در یکی بود	ای داد هشت فضل تو ز من بفرما
در مع خسرو تو ام آراسته رایت	از تحت طاقدیس ضمیمه کبریا
کر بار بد شنیدی ساز معانم	بکیشی چنگ اغانی خوش تار
شاپور نقش حسین زار من چنان	کارم بصدر خسرو من از سخن کار
فرزاد اگر ز تیشه شور و پس کی	میر خیت طرح صورت شیرین کجا
پوسته طرح صورت شیرین بد	ریزم ز نوک تیشه کلک سخن گذار
میخورد بر سره کوکب از جوی پر عشق	من از لال چشمه جود تو جبهه جوار
بر قد و در کسایه مع تو عاشق	طبع من و بر دو کل قسری و تار
سحر حلال روز و شبی چار صد	مالوح و ماتم اگر تفتاب
هر شب چای هر یک صد شعور	از صدر تا عجز بد رستی رعیا
فرز فرود نیسم ای فرور فضل	بر دفتر شای تو مطبوع و آبدار
اینم هنر اگر چه ام آشفته و موب	چون لفت تک قانق و لعب
اکه بین هنر که کنی جمع خاطر	چون خال لولیان ز خيال داری
اندکم بچرخ سوده شود اختر	کاسوده داریم ز غم دوده و تبار

آندم کنم گردن دست عروس نظم
کوهان ثور مرسله دماه نوسوا
زین چیتان امر که پالی ستر نجر
بارگهر شذ قطار از پس قطا
طعمم کمر زیاده دهر عرض کردی
بخشی کام را بکف بخت من هما
از پار کار به کن اسال مبدرا
ای کرده کار ملک اسال نرا
این دزه را بسایه خوش الی الوی
بگذار تا ش بگذرد از مهر شتا
ساز دعا کنم ز تقاضا و مدح زنا
موج توواز من و محیط بند بیکار
تا صد آن نشیدش این مصرع را
دی بامداد عید که بر صدر رو

ای صدر روز کار ز تور و زنگار

هر روزه عید با دست یسید کرد

ساقی پاک کرده روزه آجال
عید مبارک آمد بر کوسن زد و دل
چون خون خضم نا صردین با ده سد
عید است یا فروخته شه اشتر حلال

ابروی هر صدر ز منیت یا ل

از آسمان بید بکام دل انام

عید مظهر آمد فرخنده چون هما
چون کبک و فریب چوطاوس دلربا
از تیغ کوه ناخن شاهین دمید
بکشی خون حلق بط اندر بساطا

ایزلف ز اغ سیکرت از پنجه جفا

بر قلب عاشقان زده چون باز بر جفا

سوی دیزه دور روزه شد از برم عمر
در سرم اسرار دوار از حمار و
ست است بهفت عضو م اسره چا
ای ماه چارده شبیه نواست

شهاب

بر کام من بپا از آن دسپالهی
 دفع خار روزه سی و سه راس جام
 جان و راست طلعت نیکوی ماه نو دل میرد کرشمه جادوی ماه نو
 سپاتی پایا بجز می روی ماه نو می ده بطق ابروی دجوی ماه نو
 عید است ساهدی که ز ابروی ماه نو
 ایما همی کند بسوی پاغرم
 کم گشته بود یکمه محینه را کلید مان ماه نو بر آمد و کم گشته شدید
 انگن پس که دی مسجد سجاده کشید امروز خرقه برد بخار و جی نشید
 افسردگی بر آمد و جوش طرب رسید
 سردی گرفت کرمی بازار ز هد خام
 از دست روزه رستن شستن و رسم عمر دو بار است شمارید مغنم
 تا چند محترق بود اندر عرقم جوشیم و خون بلبله نوشیم دمبم
 سوال خوش نهاد بدو چشم ما قدم
 خوش رخت بست رحمت خیر صیام
 ای رستمی کند از آن زلف ده تا چشمه کنازی و جادو فرا سیاه
 دل در چینه منت چو پیرن برنج و تاب کجینر و احترام عید نظربا
 خون سیاوش افکن در خسروی گلزار
 کز تیغ کوه سر ز ابروی زال سام
 ای برده کوی از همه خوبان بلبر ار استه ز زلف دو چوکان عینر

کرده زنج چوکونی از سیم شری می که کوی بازی وزه شد پری

ماہ نواستن چکان ناصری

میدان خسروی فلک لاجور فام

ای سیم سادہ توز خط لاجور دوش سوسہ لولوت بدو مرجان دوش

دو خضر مست آفت سید سزادوش می لعل دہ کہ در رکش دوش

عیدست و کہ حلقہ زرین فلک کوش

تا صد رخا جکان بین خاندن غلام

شخص تخت ایران پستور پاکدل دریا و ابر بادل بادست تخیل

عدش نہاد کیتی بناد و معتدل او نوز مردی بدو مردم آب گل

مدرش فکندہ ناصیر از انفق ظل

تا مہر تا بداین ظل مانا دستدام

صدر جہان کمان و ہماز اننا طہر مستور نام نیکش در ہر دیار و شہر

جان بخش و جان ستان طہر در دین دوش و بخش تمام ہر

بوزر جہر کیتی بن جیامی ہر

شبل دلاور اسد اتد بو نظام

صدر ری نور رحمت یک خلق طہر ہم اخترش مبارک و ہم کوہرین

کشدہ خوانج دوش پن طہر بر شح بار طوبی و خواہ ظل طہر

جاری ز نطق و جہان جلیس

بر خلق خلق او دری از روضہ

ارواح قدس خند و صفا می او مصالح نور غیب دل حق نمای او
مصلح کج روزی ست عطا می او روح مصو است و مبارک تقای او

عقل مجسم است و زانکت زانی او

یابد چو جسم نقطه مو هو م انقسام

خواندم شسته شعرای گذشته را هرگز چنین وزیر بداد و دوش نیست
خیر الزمان ملک وزارت زمان ما عالم ز صدر اعظم بر نعمت تو است

کونی چنانکه ختم نبوت بمصطفی است
بر نام او وزارت حبه است

انوار اقدار که در اوردین برون هست از ناستر شعر قدر او بنو
سبک سار نور چو کرد و بلند رو زود که کرد و آخر جایش جفا

امروز مهر خورشید تا بد ز میروز

فردا به درخشش مهر بر کشد شام

زود که حکمش از در در ایتی بخش راند برو پس خیل و جهانده بخش
بر روم چین بکین فادش نندار در خطاری کشد خلق و خلق و بدش

با بجه شرق غرب شود شامل دو بخش

ز انیسان صد رام ایران با تمام

صد را بفر خجسته تر از فردوسی خوشتر بخلق خوش نسیم سحر کی
شمسی عطاردی فلکی آخری با فال مشتری بهبه حال بهر پی
بر شان دین کریمه نصر من الله در نظم ملک آیت یا محیی العظام

ای یک قلب صدر خرمند رفرا - شه راضد ر و قلب تو کج علوم و
بر روی خلق کرده در ضعیف شد دولت زرای ست پراست

ذیل مکارمت بسرایل دین دراز

ایلا و مرجا بک یا اکر ماکرام

ای قلبه قبال و حاجتکه مل باب مقاصد ام و دار و می حلل
پوشنده ذنوبی و بخشنده ذل دین از دولت حل و ملک حل

ز انار کین و مهر تو بر صبح خلیل

عقل حکیم حکم کند خرق السیام

در سایه تو دزد خورشید عرفا پیش از کواکب فلک در زمین صفا

شاهنشهر زمانه سلیمان تو آصفا نیکت فاده خاتم اقبال در کفا

در ملک چین کریمه نوز می مصفا

ای آیت کرم برخت جسته ارتسام

کردن هزار قرن کمال ارببرد کالمتر از تو مرد بدوران نبرد

مهر تو کربفرق سهاپ کیتزد اورا بهار شتری و زهره بکزد

کر بر هلال تربیت کرم بنکرد

هم در شب نخستین کرده تمام

دستبست تو پستم را قفازده بر حاصل جهان کرمت شپازده

یاندیشه صواب تو راه خطازده در کیش ل منادی نخت نازده

انعام تو چو رحمت ایزد صلاذده برخوان بخت انگک آت بخلا

شهاب

ای تو تن سپرت هر روز راتر هر روز از تو کار زمین با نظا تر
ممدوح از تو ناید هرگز بنابر ممدوح چون بدیخ ازین با تو اتر
تو در سخا ز بود پستی تمام تر
من در سخن بدولت مدح تو تمام

در زیر ظل مهر تو ای اختر لبند افزون بهای کوهر ممدوح ز چون خند
کوهر مکر که زاید ازین طبع مستمند امین پستک حادثه آوگرفت
از حسن این لای مطبوع پسند
در سبک نظم دست که داده است

عهد تو ای چو صبح خوش فتوح عید سخنوار است العید و الصبح
پایان رود کی چه کنم یاد تو ام ممدوح تو تازه کرد سخن بجم
میکرد افسر شرا توبه نصوح
ارشاعری که زد میان دولت و کام

ایندولت جوان بجان نرود باد دور از رخ تو آفت عین کمال باد
دهرت بساط نعمت و خوانی جایست بصدر رحمت قد جلال باد

جاوید دولت شیر لایزال باد

سدا چشم بخت تو از حتی لاینام

تا روزه هست کذار می شرع پیمبر است تا از هزار ماه شب قدر بهر است
تا کوشش و زده دار بر اندکبر است تا ماه نو چشم چو ابروی دلبر است
تا صبح عید را نفس روح پرور است چون عید روزه باد همه روزه تکلم

در نهنگ عید غدیر عرض کرده

صبح عید طوبی له ز فردوس پیش
می آید از غدیر خم چمی کوثر غم جاش
صبوحی راجی کوثر هم اندر جام کن ست
که عید اهل ایمان آمد از فردوس پیش
زهی عید غدیر خم سروش سیرم
که سر برافراختیم قدم در چشم آیش
بر غم بوم کفر افراخت سر عیدی تا یون
علم فخر از پر بها بر فرق اسلاش
تعالی الله بنا میزد نو آیین عید یکین
که فر عالم امکان بود فرخنده احلاش
زخم دال من الاوه ده ساقی می بانه
منی آب بقا مردود دزدی آسایش
طرب اکرم کن مکه که کجاست آب حلیب
هنربری پاک از استو هم چلا کی بنزد
بدار العدل شرع مصطفی شد او می جام
بخلق امروز نعمت شد تمام از حق کس
سه جام خسروی بیدزدن کین عید کجا
نخت از باده توحید آن کجای جان
دوم جام از می صاف نبوت که آزاد
سوم از روح مخصوص ولایت آن دی
زد و جام نخستین در بساط باده پیا
ز جام توین گلگون شود رخسار میخوار
ز جام توین کزوی دوروی کام نفوذ
سقا که آید ساقی مازین جام کن چش

می آید از غدیر خم چمی کوثر غم جاش
که عید اهل ایمان آمد از فردوس پیش
که سر برافراختیم قدم در چشم آیش
علم فخر از پر بها بر فرق اسلاش
که فر عالم امکان بود فرخنده احلاش
منی آب بقا مردود دزدی آسایش
هنربری صیدا و مر حب سر ابطال درخا
دو عالم صید گاه اوزنه افلاک جاش
که نافذ بر حدود ماسوی اله است حکا
ز انعام اضل دان بلکه کمره تراغاش
بهار ملت است و کام دولت کام درکاش
که آغوشش نبود است و نخواست بود بجا
بنام مصطفی شد ختم دور نیک فرجاش
که نشاء روح ایمان یافت کوثر در کاش
نشاط دین بود ناقص ز سوم جام آیش
خوشا جام خوشاد و ران جد و امش
یکی بهنگاه نوکن که امروز است نکاش
دل بیوز دوم ایچته ساز از جرعه خاش

که تا در بزم حبیب پای کوهم از سر بسازد
 معنی تار وحدت زن که بر تخت خلافت شد
 علی عرش معالی انجمن شرع را و اولی
 امام انس و جن صهر بنی فرزند بوطالب
 وصی و حجه مطلق که حق در عالم معنی
 ولی مفتاب و چار مادر پسر حق حیدر
 صفای مروه مولود جسم آب ز بزم
 مکر و کعبه درگاه جاه او همی کرد
 بنامیزد شمشیر که ضرب مثبت زد
 رواق عرش سقایی از سرای چشمش
 ز باد روح بخش عیسوی بوی الطافش
 که روی ایزدش انداخت خلق بنده ایزد
 صبح ارکوش ایزد رود سر برین
 نه واجب لیک فوق ممکناتش
 عجب بود بدو تخت بر کندن دراز
 که او بندد در حرمت کنیتی بکشد
 بلی نفس است او کیتی جسد نفس
 بذات او بود قائم پسر و افتاب
 شرف را بانی همیش اما بود بالا
 بدست آرم شکنج طره خورد لاریش
 شش انجم خشم کرد و بیان چو بکشتن بازش
 که خواستند افسر عالی شهبان از نعلین
 که هر کس مرا و در دل نذر و حرم از مالش
 بد خود خواند و عین خورشید و سیف خورشید
 که از صدف مادر عیسم و تیمار ایش
 که ارکان قله اخلاصت سحر از اگر ایش
 فلک چرخ محرمی از کمکشان و دوش ایش
 بدار انصاف رت سکه ایجاد برایش
 بسط فرش طر فی انبساط لغت عاش
 ز آب جانقراخی خضر خوشتر کرد ایش
 من این دم که معرفت پیرون از او
 کمونم بکدرم زین سپردم بکدارم با بهایش
 نه خالق لیک مخلوقات انداخت ایش
 و یا بشکافتن پایشت های زخم صمصا
 همه پیوید این پست و بلند و سیر و آرایش
 جسد فاسد شود با چار و کن و منف ایش
 و کیوان تیر و زهره و برجین و بهر ایش
 زمعراج بنی معراج فرخ فال پیر ایش

بنی اقباق تو سیرین چه شعر عراج و عرج
 سر دوش بنی معراج او شد شاه دوش
 پس این معراج از آن معراج بالاتر بود صد
 پس این بار که بختنایم بر پر اوج مهر او
 الا که عاقلی کسل و دوست از او من
 علقا می علی کن شاه سر سبز و عالم شو
 علام صدر اعظم آصف جم احصا
 نخستین و ایران اعتماد و دولت سلطان
 لوامی محمد نصر الله دل گزینهای دل
 عرب ایست حمت عجم را بایه نعمت
 فروزان مروز افزون دولت آن بفر
 نطنام کشور خیر و ثانی که در شکر
 ز نسل دوده بوالصلت میان میزد
 سهیل تیغ قهر و هلاک خیل بدخواهان
 الا ای شهسوار فضل ای حکم توان این
 پس عکس بخشد لوز خورشید خورشید
 کرشمه کر زنده ابروی مهر تو می
 چو شیر ایضاً است و آتش و شکر که آن
 وزیر است عشاق تو گزینهای حاجت

بستر تاج مهابات شرف نهاد از گنج
 حدیث کعبه و شرح کون ساری اصناف
 سخن عقل ایجا سب نطق اسکت افلا
 خوشل زاده است آفرین که کرد و پیش
 که یک لغت است نعمت های خلد ز خوان افلا
 سفید بخت و سر خار و می آن عجب پیش
 که سرشار است لبریز از می مهر علی جان
 که امداد عطا از روی روان تا حله و شاک
 همه دریاری شاه صرالدین جد و قد
 که او نعمان عصور در خورشید شاه بهر
 علم سرون از افلاک و حشم افزون از اجرام
 بنار این کشته و طوس و کیو و رها
 چو پرستم کا قیاز از تخم مرد افکن
 بجان بنهار خوانان نطفه از اصلا و اح
 که با این تپنی سرکشی خاک خاک
 را که زنده از برای روز افزون می داند
 کند هم در شب اول بنا میزد و تماش
 کند ایناب همچو آب و هم آب شکر و اغما
 مرا هست نیشتم ز دنیا و زالا

ز تو دارم تمار سپہ سرکش رعنا تقو ہر مہر غما زوی و ہر ماہ غماش
مگر جانِ اخروہ پستو نیای مہر از ہم و کرد نہ نیست آسان رستن از آلام مسکین
شہاب است ایکہ دارد فکر تی یا جذبا زبان میخاج کج عرش دل مصلح الہی
بشعرم فخر نبود کہ چہ از تاسد زدا مرا سلطان فی دیزوست در اناغ ایش
بہج تست فخرم از فنون شعردانا کمور و زاکمہ ہج تست کارا شام تہا
الاما میدہ جلوہ زمانہ نوعروس آسا کہی خسارہ صبح دکی مرغوز شیش

بصبح د شام دل نوعروس نخب در

بچہ د کام دلستان غما ز بادا

امد آن ترک فرو ہستہ ز کیو بخیر ابرویش خم چو کمان مژگان استخیر
دل و سخت حدید و براوزم حریر شیر افکن دغزالش دین آلودہ شیر
تاحت چالاک و سبک بر منجیر ہچو صیاد کمر بستہ بقصد نخیر
یا چو خونخو اہد پرشتہ با سنا قصاص

لب چون نشستن ہر غم دل از تریا پر زبوی کل اسپر غم پوشش آفاق
شخ مرز کوش انداختہ از دوش سہا من دلباختہ را تاختہ آمد بو شاق
مست و خونخوار چو ترکان تابجا ترک تازی کاہشش بقلب عثمان

ہچو خلیل عم حمد و قاص

چون ملک جلوہ کنان بر فلک مجہو یطینت ز پری چون ز پری کردو
لب و رخسارہ و قد کوثر و خند و طو طراش کسیرہ طہاری و شہر آشوب
حسن ادیو پسنی و کلبہ من یعہو او چو خورشید فروزندہ با وج جو

دزد اسپای دل بر بواش قاص
اندالقصه عتابی چو بر آتش انخت
درو نام زرخ و زلف کل و بکشت
کعبه بنامه نیم خط عفت که نوشت
چکنی سرخ ز پایی من ای عاشق شست
دوستر دارم از وصل تو ای جور سر

روح دستور جهان بی همان خالص

صدر عظم و فضل و کرم و نجاش
آن بری امن درش نه آرایش
جو روان صاف از دور کی واقفایش
بهر حکمت را از صاف ضمیرش زایش
نقطه ایمنی و واسطه اسپایش
ملک ماسطه خال و خط و آرایش

شمع جمع و زار دشنی بزم خواص

چمن دین آباد کرمش آزاری
دامن ملک از بقلش کلناری
از کف و اسباب و بجر مواهب جبار
حبه سالاران از او سری و سالار
سرکشان درش انجمنه سر جبار
آسمان کرم هوایش بر سوم بار

احتران بر هر دهرش بقدم اخلاص

داور اصدرا از رای توشه کامر است
از تو دین عرب ملک عجم برز تو است
دولت از عدل تو خرم چو نور روز است
رو خشم را خورشید لغت ای تو کو است
در حاجت از یاق عطای تو دواست
حضرت اشرف امجد شمس از خواندراست

که تو فی از کبر مجد و شرف اصل مصاص

راز نه کدودن کردن بر خائیت
هفت کشور را کار از کف را د تو است
پی حاجت زده انخت ایادی تو است
شرق و مغرب کیستی چو تو کیم است

شباب

نور مهر تو ز شش جهان طلعت
توئی ابر از صبح دوم و شصت

ای چو خورشید ز انجم شده حاصل

چون تو یک ششم شرف کنبد و آید
عقل نوری چو تو در عالم انوار آید

داوری همچو تو اندیشه باد و آید
خانه ملک حصاری چو تو پستوار آید

شاه الایه این جاهه سزاوار آید
پر بهار تو تو یک کوهر شوار آید

اندزین بی سرو بن دیاو هم غواص

با گفت لب که بر دولت لب که تویت
برق زد خنده بابر بر کبکبار گزیت

صرخ است ز روشنی تبار کویت
خضم را ستم تو چون کوهر کند خانه ریت

چه کی لک با جمعه خلیت چه دویت
در خط ملک سمنه طفر اینگز که میت

مستنه جور از کند بی خط استخلاص

ای که چون تو کم افتاده بحیب ایجاد
این مسطه من کا رستم از رسته تصاد

جود لفظ و معانی کز امی صدر جواب
وزر او شعرا عمده آمان و عمام

با تو و من چو بر آدمی اند حجاب
توئی از آمان چون غنبر سار از رما

منم از اینان چون بفره خالص رضا

بجایان شاه و ترا جاه جمه صاف باد
در کمت اهل صفرا احرم و موقف باد

تا ابد شش تو ز اهل دین پست خلف باد

خط احکام در سومت بدل مصحف باد

شرق تا غرب نظام تو صف اند مصحف باد
سلسله زلف عروسی ظفرت در کف باد

بیشنه و بر سلسله نشان کشته عقاص

شبیخند، هواخوا فضل و غم و اخلاص الفضاحه و اعمه شیخ المسیح الادب ابو العباس
الهمدانی شیخی است کثیر العلم ولی قلیل السن خلیج اللجه اولسن از تاجر زاوکان بهشت
و عالم همه زبان پستی هر گونه سخن که میسر آید نشاط آورد و طرب فراید

وصف طبع که افشانش دشوار است اری از دیار پسان نتوان کرد که

پیرا و را در جوانی چون بدستان فرستاد و بدست او پستاد و افتاد از جوهر دانه

و فطانت فطری که داشت خواست از مقام طایفه باز رکان بگذرد و بر طبقه بزرگان

پیوندد و بی هیچ پوشش و بهانه هر امر دانه تن پیاد اموختن و دوست بکار اندوختن

و قال لِلْعِلْمِ وَالْآدَابِ لَا تَرُدُّهُ إِلَّا عَلَىٰ مَنَاقِبِهِ بِلَا وَ لَمِ

و می آید پیش آرایش و ساعتی از کار آسایش نداشتی شهبارا مطلقا بیدار بود و زود

بمباحثه و گفتار تا در و پس مسائل و فنون فضائل از اقوان و امثال خویش می

گرفت و چنان می یافت که چون در حوضه اهل حال و طبقه ارباب کمال در آید از

تازی دوری از هر دری که سخن راست بود قبول یرا مسلم دانند چندیست که ترک

وطن بالوف گفته و راه دار اختلاف گرفته و اکنون در جرگه فصحاء و ادبای این شهر

مشتم است کاهی غلی میگوید و قصیده میسراید در طرز محاوره و محاضره و ادب

بحث و مناظره ید طولی دارد این سمط را در بحب این سال در حضرت صدراعظم

پس از دو چاره که دل بجز تم دچار شد پسند و بهمن دویم گذشت و همان بهار شد

بهار شد پیار می که از کف اختیار شد دوشش نشنفتش نزد و عشرت انباشت

سخت شد رغم و هلاک شد کار شد

مذافی از دوشش که اطمینان شومار شد

شراب و شمع و قند و می و آب و چاک و عسل
ترا نهانی مبدم پیا لهای بی بی
دو هفته ماه دلبری رستم چو پیش
بکف کرد ساغی ز لعل کون شراب
فرا سوی من آورد که گیر کو میس که
نخست تو بیدم که از کف احیار

بنا تا بیوسم آند و لعل میکس را
کمند جان نایم آند و زلف مسکس را
انیس دل کریم آند و ز کس خا را
نخست رام سازم آند و ترک جان
سپس بوشم از کف پاله عمار را
کز این چار دل و چار باده عمار

تو شاه کشور صفا و من که ای صم
جفا و جور تا کی چه شد وفایت صم
لب لب سید جانم از غم جفایت صم
تفقدی کرم کنی پی رضایت صم
هر قدم هزار جان کنم فدایت صم
که جان و دل سپردم مزید اعتبار

ز طره بتاب تو بتن روان و تاب کو
ز چهره پر آب تو بدیده غیر آب کو
ز خشم نیم خواب تو بچشم راه خواب کو
بجان سیدم از غمت بتا بط شراب کو
نوا ای عود و نی کجا و نغمه رباب کو
که غیر ازین چهار کویه مایه قرار

توان تاب شد کف بتا سکیب با
یکی پار پنجه بر صراحی و ایغ می
قرا به خواه و مبدم پیا که گیر بی بی
ز شیشه می با کتین بریز با بیار بی
بنا لهای چک و دف و بنجهای دودو
که هم شاطی اخچین بوقت کل بکار

شیشه

۳۲۶

مراخوشت محفل در او پیا لوطی
چنان دنی که بر کشم بد قر خد خطی
سیاله باله دف و بطی ببطی
بلم کفاف کی دهبیاسا قیاسی

که غوطه در شوم در او سپر کسم طی
که فصل دی مرا گذشت و موسم بهار

علی الصباح عید شدن طراغ کن
زباده شسوار هوش آدمی پاد کن
پی سچ عیش مان زخم بیشه باده کن
نفرخی بطرف باغ بستان ساد کن

زبزه ساز بستر و صیران ساد کن
که عیش و زکار خوش بطرف چار

زمین بزنه حالیا کرده خوش نشان
بصحن بستان خرام بین صفای ارغوان
هوا بنفحه ایگافضای روضه جان
بطرف جو پار سپر و کالج انگر چان

مکر سرشت خاک باغ را با فدا باغبان
کرا و صبا عیبر نکست و مسکبانه

یکی بگریهای ابر و خند های بین
دמידه اختران گل چو مرویه ز شرمین
در اسباب غوغا ابله ناپ غریب
عروس لاله غرق شاله تا بستر تنین

کوی میفرودش و بجز قنای زمین
که هم ناله درین یک پیاله آسکان

بخانه چند مان کی در آونو بهار بین
ملاطری گز صفای مرغزارین
بهانه چندین پایا بطرف جو پارین
بهر طرف هزار افروتر از هنرین
صبا باغ باغبان و ابر آسیا بین
که حسن باغ ازین دو باغبان آسکان

شیفته

هلاکه روضه ارم شده سراسر زین هلاکه بوستان دهر صفای خست برین
هلاکه خط زمین گرفت فرسودین شد از شکوفه باغ و راغ رشک چرخ

پیاد بزم خواجه زمان صدر را ستین

پیار باده کان علاج پینه نکاشد

فروغ مجلس شتی ای آنکه چرخ تو همین سلاله می ای آنکه عیلام تو
سپهر فروز فرهی ای آنکه فیض عام تو بجایوران دباخر رسیده همچو نام تو

کست عقد احتران ز رسته کلام تو

کلام منت آنکه عقد احترش نثار شد

حدود ملک مضبوط ز جد واجهات تو نظام دهر ششم ز خاه و داد تو
پستی برابر آذری گرفته دست زادت تو جهان همی خورد و طیفه از کف جات تو

الا که بختی فلک ذلیل عدل و داد تو

توئی که به بدر کست کمینه جان نثار شد

اگر نه مهر کسب کرده نوز خود ز رای تو چرا صبح و شام بر بند حسین بای تو
اگر نه چرخ را بود نواله عطا تو ز حیثیت روز و شب بگرد بیکه و سمرای تو

مهاد و دیده مراست بر کف عطا تو

تو خود بگو چه در حجبان تر ز انظار شد

همیشه تا دمن سمن دهر ز ابراست شماره تا که پرسین کند ز لاله طرب
ز فیضهای خسروی لطفهای داور ترا بود مدام بر معاصرت سرب

ز چرخ چسب مراد عای نشیب ترا حصین حصار شد

صفاء وجودی است که از مهر و وفا سرشته و از عواکم بریا کشته است
 احمید صلس از نقش تمجالات صوری و معنوی آراسته چندان بزرگ
 و کوچک دل است که با آنکه طبعش بقصیده پیرانی مایست مع دو مان کنوید
 بر درخا نهان پوید معانیراد قصیده با لفاظ خوش اداسینماید و خوشتر از آن
 میخواند که میراید بد انسان گشتن و نده را در گوش تالی غرش رعد است بهاران
 آنهم بطرف کوهساران و زکار است که در دار الخلافه بسر سیرد و معاش و بخت
 میکند ر خط تحقیق اما نندوی بدست نویسی کم است و بعبت قلم در همه عالم
 آن عطار که از خط شیوا مشتری کرده صاحب جوزا

شمار روزی مکرر بحیرت نوشت و هرگز باز و انکشت چرخ و مشت و
 رنج نهان شده در ثبوت قدم نیز مانند سرعت قلم بی نظیر است که چون باش
 حرف وفاق در میان آید تا جان دارد بر سر آن حرف بیاید
 این چند قصیده است

ای صدر معظم کرم	در اسم تو سراسم عظم
با اسم مبارک شهنشاه	شد اسم مبارک تو توام
خورشید ز روی تو منور	افاق ز رای تو منظم
بر دست جلال پانهادی	اقبال سرود خیر مقدم
هستی تو زرتبه و کرامت	بر حمله سروران مقدم
آنی تو که از کف کرامت	آنی بدی نظام عالم
صدیچو بر جهر باشد	بر در که تو بجای خادم

دولت ز کمال تو قوی شد	دین از قلم تو گشت معظم
بر راز شهنشهر جهاندار	بهستی ز کمال صدق محرم
از حرف سوخت تمام صفت	بر چرخ رسید از بسلم
در عهد تو فتنه نیست تا او	یکدم ز وجود خود ریزد دم
جم از چه بزرگ بود و دانا	شد از تو بزرگ دولت جم
از سعی تو چارر کن دولت	چون سد کند راست محکم
تا نیست کمتر تا بجای نیک	تا نیست شمر بر تب چون نم

بر دست تو افت کمر خاک

بر کام منافقت سکر چشم

آفتاب سپهر و شوکت و شان	صدر اعظم خدایگان جهان
در سخاوت بدیل حاتم طی	در عدالت عدیل نوشروان
کلک او چون کنگر بصفی کز	کف او چون برسد گنج کران
بتنازد ممالک مقصر	برفشاند خنجران خاقان
دل بیدار او سی داند	آنچه بر کاینات شد پنهان
در سخاوت چو جعفر و حاتم	در صداقت چو بوذرجمهران
تا کند حکم ملت ایزد	تا دهد نظم دولت سلطان
آن کند آن که حق بود را چنه	آن کند آن که شکر دهد زان
باس او تا قلم بدست گرفت	پای سحیفه در دایان
عدل او ز خم ظلم را مہم	بذل او در دآزار و مان

تیغ او از دست مرد او بار	کف او قز نیست کج افشان
ای زیری که از کفایت تو	کشت جاوید دولت ایران
در لبست فیض صیغه مریم	دولت دست موسی عمران
بر دربار گاه رقت تو	کثر از پاسبان بود کیوان
چون کنم رای مدحت برتن	هر سر مو شود هزار زبان
پاک امیانی و صدارت را	توان جز بنیاد کیامیان
فی نظیرت ز صد هزار نظیر	فی قرینت ز صد هزار قرن
کر نه تعطیم تو کند ز چه رو	پشت خم کرده کسب کردن
کشت با عنزم تو کران صحر	هست با حزم تو بسک سملان
جسد آن نگاوری که بود	باد در سیر و برق در جولان
همچنان در سپید بغب سوا	باز ناتافت ز شرق عمان
نشان پذیرا من تو آه تو	چشم ضیغم ز لاله نعمان
ریزد از دست بحر کردارت	انچه زاید ز قلم و عثمان
نه عجب که ز حرص مدحت تو	اکرم آرد وضاحت سبحان
بستان فی زمین دولت شاه	تخت چیمال و افسر خافان
تا که عدل تو کشت حافظ ملک	شیر درنده شد بکله شان
ماوح از بزم تو چو باز آید	دامن از کوهرش بود عمان
تا بتابد ستاره حاکم باش	تا بگردد سپهر حکم بران
صدرا فاق جاودان باید	صدرا فاق با شجر جاویدان

تا بسازد جهان بحکم قضا جاودان بر باط حکم بان

عید مولود ناصرالدین شاه

بر تو باد و مبارک اریزداد

طرفه دست پرور در ایض هنر و احتیاج جهان فضل و فرج الله شیرازی است که
نکارنده است راست گذار و گذارنده در دست نکار که از روشی بنان طرز
بیان چون نامه در مشت گیرد و خواه در انکشت بدانگونه آرایش صفحه
که همانا ثاقب معانی لطیفش در سواد خط و سطور مانند شال و زراست
در شبهای بجز در آن عبارت شیرین و خط ثور انکیز بیان صورت سحر است
معنی اعجاز همین برادریب الله متخلص کافانی است که شرح حالش پیش
مجل حالات وی امکه از فارس هر دو کودک بود مذککه مجلات نقل و تحویل کرده
و در همانجا توطن نموده بناختی تحصیل نهاد مذطر فیه در مشق خط و ضبط ربط است
بدوام و استقامتی تمام داشت تا در اندک زمان خط نستعلیق را بدانگونه خوش
نوشت و طبع و بی سرودن غزل و قصیده چنان مقتدر گشت که از شعر مشهور هر

و شایسته
که از او چنان
و در اینجا که
سیده گماشته
آنچه نظاوت
می نویسند
و بخوبی
معنی باریک

استبداد
معنی استقامت
و استقامت
امرات

آمد و بطراز خانه تبول عامه یافت

فِي خَطِّهِ مِنْ كُلِّ قَلْبٍ شَهْوَةٌ حَتَّى كَأَنَّ مِدَادَهُ الْأَهْوَاءُ
وَلِكُلِّ عَيْنٍ فُرْشَةٌ فِي فُرْشِهِ حَتَّى كَأَنَّ مَغْبِئَهُ الْأَفْدَاءُ

آقذار است
خار و خاشاک
که چشم و سراسر
افتد

تا بهنگام ایالت شاهزاده اعظم همین میرزا مملکت آذربایجان شتافت و حضرت
شاهزاده بارجبت و اعتبار تمام یافته صاحب دیوان پائل و یکتا گشت
امکه عهد حکومت و روزگار ایالت وی سپری شد مبادا اختلاف در آمد و پیش آمد

سپری شدن
معنی گذشتن تمام
شدن

ادیب الملک بین لقب سزاوارتد و سرافراز کرد و بدو در پوسته قضای می چند که در
فضاحت و بلاغت بی مانند بود در ستایش ذات اعلی حضرت شاهنشاهی بر سرود
و ادیب الملک هنگام روایت اشعار در پیشگاه حضور بابر انور معروض داشته
مستحسن ای اقدس آمد و از آنجا که ابوالفضل و العشق و الطفر
دیوان فضل نظم بقا شاه بیت ملک باب کرم کتاب شرف آیت هنر
شاهنشاه عالم پناه ناصرالدین شاه غازی حلد الله ملکه را بحر ذخر طبع و خاطر
محیط لای شاهیوار است از اشعار آید که سنگام موج از حوض فیض باو آید
بکنار سیریز و خاطر اقدس را ای همیون چنین آمد که کنج را تفرا طرفة آید از
استان معلی بلقب و منصب خازن الاشعار می سرافراز گشت و هم اکنون
آنچه از خاطر مظهر نیز او در خط خوش خویش میگرد و اگر کلک دیباچه کارش بدین
شغل کاتب و حی خواند رواست که نگارنده کلام پایه خداست اینچنین قصیده
که نوشته می شود

دوش آن کارنازین از در آید جلوه	زیبایی از سپهر تابا رعنائی از پادشاه
نبشته بر رویش عرق شسته و رقی از تاب	بر کف قدح گل در طبق بکشد و رخ تبسم
از بوی لعل غنبرین بود و همیون عقلین	دار و دگر آن بازیمن عود و عیسر و سیر
سیرین بانی با ملک نیکوتر از با ملک	خوشنغمه انم یا ملک یا ای که از جنس بشر
چشمش بوضد عاشقان دارد بکف و کما	فته همی بار از آن اخی خیل عشاقی از
تن سیم سعادیا همیون خنجر من زین	آورده اند پرهن آنز سنگ شیرین و شکر
کل خود کجا و روی او پسبل کجا و روی او	کرده معطر بوی او صحن سر و بام و در

طرف

قامت مکرور و روان با لایعاشان	هرگز که دیده در حجاب من روی چو قدس بود
چون آن کار سیمبر با عشوه باز آمد ز در	شد خانه صبرم در کلبه بار کی زیر در
بشت و گفت ای وفون عید صیالکم	تقوی بزخمیه برون از شهر زهدا سهر
فوش از کفم این جام می میوه ستان	واکنه بیاکت چنگ فی دج و بزخون
دج که صدرم رونق ده ملک عجم	بایر شخه اکارش گرم ایش قضا کش قدر
شاهست چون شیروان را می اسکندر	صدرم هر زمان از عدل او کو خیر
هرگز نیاز دارد دلی آسان از و هر میگه	بجگا کر عاقلی بر برای و بر عاقلش کن
از دولت رومی کو بر کند بسیار عده	چون او کجا دیدی بو کرو می چنین آید سهر
روح القدس بایش لب دیزدان بچند آید	باجی تهر و کارش بود حق باوی از هر کجده
یکشب اگر خلوت کنی از خلق تاراجت کند	ما باز اپنی خدمت کند شب را در آخلوت
در پاس دولت روز و شب بر خود نظر رنج و تعب	هر روز کارش العجب پیش است از ذکر
عید است ای طرفه پال بر کشتا اندر دعا	شاید که کرد از صفای تیر و عای کار
تا پایدار این نه فلک تا نام از جو رو ملک	ای صدر اندمک در کوه و دشت و صحر

ماریب که تا باشد حجاب من صد معظم شان

کیتی از در روشن روان بر این ز راه مشن

ای صدرم که ترا پاک ضمیر است	ای گداز نخت تو چون با منیر است
انفاس تو مطبوختر از شک و عیر است	امروز که در شرع بنی عید غیر است

اکملت لکم دیکم از حق شده سیر

ای خوی کنوی توبه از روی شسته حق خال تو از آب محبت شسته

در خلقت خلق تو نقصی نهشته امروز کس نه یزدان کس نه

ختم است ز حق بر ما بر نعمت و احسان

چونما که تو ختم بود کار صدارت پشاه کرده است کسی چون تو در

دلها می خراب ز تو بسی یافت عمارت آنرا که بود دیده حق من بصارت

دانم که موی توئی از قادر سبحان

ای صدر تر از بر همه کس حق عظیم الفاظ شکر بارت چون دریم

عسی نفسا زنده ز تو عظم ریم در کلمات پیدا اثر چوب کلیم

یا خاصیت تیغ دوسر بر سر عدوان

امروز دهر حوری بر طره خود تاب طوبی بفسانند ترا اندر بر احباب

پر کرده بسی ساغر کور ز رمی تاب رضوان بچشوده است در خلد چاه

چون معظم برخ مادر ایوان

از بخت خلق تو جفا طبع گرفته هر کار ز نظم تو ترتیب گرفته

ملک ملک از دانش تو زیب گرفته هر جز که بسینی ز تو ترکیب گرفته

چونما که ز صهر نبی این عالم مکان

پاکست ترا چون نازل طینت کوکب از رامی تو رامی گری نیست کوکب

شه ناصر دین خسرو منصور مظهر بنمود ترا بر همه کس سرور مهر

چونما که بر اصحاب پیر شده مردان

امروز خلافت بجای گشت مقدر کردید قوی بازوی دین پست پیر

بر عرش بدادند بسی زینت دیو خوانند ملائک همه مدح علی از

طرف

چو ناکه بزم تو این خیل ناخوان
امروز کند دست صبا غالی
از زلف عروسان خطا ناکه
الحمد که شد بر طرف ایام جدا
شد وقت که بستی ز علی کا خدا

چو ناکه ز صدر الوزرا کار جهان
جبریل برافت از شوق تپ
میکال کند عرصه افلاک معطر
امروز بود روزی که حضرت داد
آمد بنی تنبیت عید مکرر

چو ناکه بر این صدر جلیل از بر سلطان
ای خواجه که از مهر علی دل ز جوش
حق را ننمود می دمی از یاد فراموش
لطفت ز سر طرفه بر دهن نفسی هو
منعش مکن از دج و مفرامی

بلبل بکند کز پیرایه بکستان
تا ناکه بیتی اثر از عید غدا
تا نام ز شاهنشاه افلاک سیرا
تا طلعت خورشید در آفاق سیرا
تا پاک خداوند وسیع البصیر
باشی بجان خرم برپند و یوان
حکمت نیک عید صیفا کنند

ماه رمضان مت و فراز آمد شوال
شان عید و رتن خست که روزه برون رفت
زان فرست زین آمد غم نیک بوفال
آری هر روز حمت روزه به شوال
از دل برود خست که ماه و غم سال
از غمت واقبال و بیم از شوکت اجل
تو کیم تو تعظیم خداوند جلیل است
تو کیم آیتی از حق برب خلق

کر خنجر کنی بر همه عالم شکفت است
 از روی تو پیدایش قدرت حق است
 از کلک تو ظاهر از چوب کلیم است
 دشمن بربان تو کز این کلک بپسند
 اهریمنی از سر کشی از دور منای
 محکم ز وجود تو بود دولت ایران
 در عهد تو کس اسم بطالت ننشیده است
 رای تو کز اینسان به آرایش دولت
 دانی بر رای تو دشمن چه ماند
 شاه از تو زید است بعمری و نه پند
 غایب خیال تو نشد صورت خسرو
 عاشق تو بشا نشی مشه تو شایق
 شه سایه حق باشد تو سایه شای
 چون فرهمان تو میمون مبارک
 اندر سر من سایه بچکن که کیم خنجر
 بی شغل و عمل پار ما کار بر رفت
 هر چند نیم قابل خدمت بتو لیکن
 آنی تو که از تربیت دزه ناخیز
 کز سوی کی مورعیس فی تو به بینی

هم قله حاجاتی و هم کعبه آمل
 ای قدرت حق از تو عیان در همه حال
 اندر همه جا و همه کار و همه فعل
 از یاد برد بیک رستم سیر زل
 رای تو بر اندازد بر کردش اغلال
 چونانکه زمین قائم پوسته بابل
 کم نام کسالت شد و باطل همه بطل
 از بند بند و کمر خدمت چسبان
 چون صغوه که بازیش گرفته است
 در خدمت دولت نفسی غفلت و بیان
 کاینه توصاف و مثل شده مثل
 چونانکه سلمان فاداری اقبال
 چون سایه حق سایه شهست باقبال
 بکشا برم از پد الطاف پابل
 در ظل تو آری بر پد نقض باکمال
 پسند که چون رما بکند از پابل
 کز بست توجه ز تو سهلست بر شغل
 هر لحظه کند جلوه بیک لونی و کمال
 چون نخی پستی شود او حامل اقبال

در مح تو ام عاجز هر چند که گویا کرد و هیچ تو اگر اکرم و کرلال
 بهتر که بگویم بدعا چونکه شایسته درویشم نیکجو در دفتر اقبال
 تا هست ز عید رمضان نام بگیتی هر جا سخن از دوستی احمد و زال

برسند اجلال بغیر وزی و شوکت

پاینده بانی بحبان خوشدل و خوشحال

شادمان عید آمد و شادان از و جلیل چون بود پاک احمد از نزول جلیل
 آری آری چون خلیل آمد و شادان از و جلیل در خدیرام و در شاد و در پستان بی

شاد از آن شادی همه اهل زمین آسمان

شد زیزدان پشت احمد در چنین روزی گوشت بر خلق خدا ظاهر هر مور معنوی
 زیب اکلیل خلافت شد تخت خرد کرد بهیوش از ملک تسبیح شادی بسوی

چون ثانی صدر اعظم شاعر از ابر بر زبان

جبریل امر و در بر محمد با نشاط پرفشان بکشد با عشرت بساط انبساط
 حوریان اندر جهان شادی کنان در حلا ششم دشمنان این حبهان ششم

چون ششم دشمنان عظم این حبهان

پاک احمد آتش شهابی که با خلق بگوشت اکنه کلها از کل رخسار او بار بگوشت
 شد ببالای جبار از شران از آمد و گفت هر کس امنم مولی علی مولای او است

چون خطاب صدر اعظم بر جمیع دوستان

جانشین خود نمود احمد بی دانا و خوش صدر اعظم جانشین خود نمود او لا و خوش
 او نظام دین و ملت خواست از شادی وین نظام ملک و دولت خواست از اخلاقیات

هر که بُرد از یاد این از یاد بزرگوار

کرستندی از سلیمان ز آصف پیشوایم
این جهان ملکست و آصف صدر عظم شاه
در کین شاه را می صدر اعظم درم
معنی اسماء اعظم را و شد خف العظم
روئی ملک سلیمان آری از آصف

آسمان پر یوز و زینت فرا آید زین
روشن از نور علی امروز شد عربین
گفت یزدان در چنین روزی که کامل کدین
از وجود شیر حق حیدر امیر المومنین

همچو ایران از وجود صدر اعظم کام
نعمت حق در چنین روزی بی شکی تمام
از چهار روز مبارک تا که در روز تمام
بین بامت علیکم نعمتی کام تمام
مرغبی باشد ولی نعمت بخلق انعام

همچو صدر اعظم ایران بخلق این زمان
در عذر خم اگر کرد آسمان که هر نشا
طرفه اندر بزم صدر آورده شعر نشا
صدر اعظم من که بنماید زرا حشر
یک مستطانی که یک دیوان یک دفتر نشا
که نه مقبول افستد هر نشا آورده جان

کی تو انم از شنای صدر اعظم دم زد
قطره کی میرسد حرف از میح هم زد
در دعا بهتر که دست امروز در عالم زد
کز دعا این نه فلک را میتوان هم زد
ز آنکه آیین کوی اندر نه فلک کردین

تا بود یارب می اندر حجبان عید غد
تا که در حارم فلک خورشید باشد تنید
تا که در عالم بگردش باشد این چرخ آید
صدر اعظم باد با بخت جوانی آید
اندر ایوان جدارت در زمانه جاودان

وَلَدُنِي الْغَزَلُ

عشوهری که میرود دل بکف از زینش
و ده که چه حالت او در روحی پناه دیش
یار و متاع حسن من جان جو کلاف برغم
او عجب از فروختن من خجل از خریدش
ز ابرو چشم او رسد تیر بلباسی بل
می بزد کسی بر جان ز کمان کشیدش
آجیات میچکد از لب همچو لعل او
از چه نصیب باشد لعل لبان بکیش
میوه نوبیا و در شاخ درخت دوستی
و ده که چه با صفا بود میوه نور سیدش
پرده رزخ چو بر کشد پرده خلق بر در
یاد از آن کشیدن دوا و از آن پریش
پیش نظام ملک شه به که حدیث او برم
قصه دل ربودن مهر ز من پریش
آهوجی چشم او چو آرام نمیشود بکس
آه از آن نگاه او داد از آن میدش

طرفه بهر کجا رود عشق تو شه آشکن
حالت دل طعیدن بکنت ز رخ پریش

عجیب اسمش محمد جلیل است و در طرز فصاحت و عالم معرشف مقامی بلند
مرتبی جلیل در اواسط ایام سلطنت در روزگار عهد و دولت شاهنشاه دین پناه
ماضی محمد شاه عازی انار الله بر نامه نهشت ساکی از ما زندان بهشت نشان
با پدر خویش بدار الخلافه درآمد و ارکان دولت و اعیان حضرت را بقضای
غراستودن گرفت چون ظهور اسکویه سمر در روزگار صغرا زوی در حقیقت مقام
حیرت بود معروض رای جهان آرا داشتند که طفلی خود سال چنان از فضی
ساخته و کوی سبقت ز بوده که همانا قبل از زمان ولادت استفادت بیان نموده
از آنکه دریافت سعادت حضور مبارک نمود خاطر اقدس از شنیدن کم و سخن محکم

حیرت بر حیرت برافزود و چون بنظر مبارک سخت غریب آمدنی الحال از لفظ و سیع
 مثلش متخلص بحسب ساحت و بالطف کونا کونش بنواخت و تابد و از دود
 سالکی چون مقام تکلیف ندیده و بسر حد بلوغ نرسیده بود او را خار جاد اخلأ
 از برای دریافت سعادت حضور هر طور مانع و محطوری نبود و هم اکنون
 سالک مسالک طریقت و جوای می مطالب حقیقت است و پوسته مشغول
 بنیاد متکی از معارف ولی در سلک عرفا شاعر است و در سلک شعرا
 عارف و با عدم کمند و مؤنت چنان دست و دلی گشاده و همی از حد زیاده
 دارد که بد آنچه از صیلا و جواز از اعیان و اکابر فایز گردید احسان و نکاح
 اجل صدر القصد و رافتم بوی عطا فرماید هر کجا درویشی است پیش خواند و
 پیش از آنکه خویش خورد بوی خوراند بیک

سیمغ و هم را بنود جای دم زدن آنجا که باز نیست او آشیان نهاد

کاهی قصیده میراید و در ذیل مصدر جلال معروض میداد

نور و زخوش و بهار خرم	آمد ز بهشت عدن با هم
سال نور و روز نیکنه	با ماه رجب رسیده تو ام
عید آمد و روز کار و روز	ایام خسته گشت و خرم
از کریمه ابرو خنده کل	چون باغ بهشت گشت عالم
هر مرده حیات جاودانی	از نغمه باد عیسوی دم
طوبی لک ای بت بهشتی	بر خیز و بده غذای میم
گلگشت چمن فضای خلوت	در خلعت منسوب و محرم

عجیب

تا چند خوری غم حجاب را	کچھ مجوز شراب در غم
ہنگام نشاط و روز نشاید	سپر چند کنی منزدہ در غم
پرایہ نو بکیر از سپر	یکسر بدر این لب پس ماتم
آمد کہ مستی پایے	شد نوبت ساغر و مادم
در ساغر لاله ساقی غیب	می رخت ہر طرف ریشم
تا شاہد کان باغ و بہتان	کردند بر خوشی مصمم
یا ساقی فاسقنی براح	بر موجب اقتضای موسم
ساغر پاغر کفاف مذہب	در وقت چنین خوش اتیم
فراش بہار بین کہ ہر سو	کستردہ چو دیہای معلوم
تا پای ہندست بہشتی	از روی شرف بخیر مقدم
ز کس بکوڑہ چشم حیرت	در حسرت روی یار ہدم
پسبل بکند طرہ بردوش	بر عادت سیکوان دیم
سوری زر سودہ رخت درشت	از بہر نثار جای درم
وز غیرت زلف یار لبر	شد حجب نفیثہ باز در ہم
زد بند پای سپر و آزاد	نو خواستہ طرہ سپر غم
سوسن جو خبر ز نطق من فیت	زان روی بدہ زبان شد بکم
تا بندہ کنم قصیدہ انشا	در مدح خدا یگان اکرم
نصرتہ باذل ہشیوار	دستور خجستہ صدر عظم
ارایش ملک و زیب کسور	کا مد ہنر وری مسلم

پورا سپد الله انکه عدش	استو بره کرد یار صیغم
صدری که غفل در ای و پیر	برد پتوران بود مقدم
میری که لوای نضرتش را	از صفت سپر کشته پرچم
صدری که بهاره پست افلاک	اندزنی خدمتش بود جسم
او آصف روزگار و خسرو	بر تخت بود بخت جم
آینه غیبی است قلبش	کامد ز بر خدای علم
راز دو جهان به پیشش	یکم بود نهان و مبهم
کراخر بخت او بنی یافت	افاق زمانه بود مظلم
و رپایه تخت او نمیبود	کی بر شدی این بلند طارم
کردون ز پی غلامی او	کشت از خط لکشان موپم
او ملک سازد از دم ملک	وز تیغ شنه معظم
قمرش زنی فای دشمن	دشمنه چو آتش جسم
زو خانه شرع کشت سوا	زوپایه عدل کشت محکم
او آصف و شاه چون سلیمان	ملک دو جهان بنجام
ز و فخر کند عروس کیتی	چون حوا کرد جود آدم
ای انکه ز صاحبان سند	در رتبه تو اعلی و افهم
بر پسند عدل جای کنیت	جز انکه ز جمله هست علم
با صدق و صفادلت بر	با جود و سخا گفت پسر عم
در قلب تو نور صرف مضمر	در دست تو فیض محض بر

عجیب

قدرت برسان تست ملحق	نصرت بغان تست منضم
باقصه جود دست راوت	طی کشت حدیث جود حاتم
هر زخم که دل ز فاقه برداشت	جود تو بر او گذاشت مرهم
هم در که تست کعبه فیض	هم خاک در تو آب زمزم
انی که صحیفه جلالت	از کلک قضا بود مترجم
بر چرخ بر ندی خلایق	از قدر تو کر کنند سلم
باباس عدالت تو در دست	ز اهور به شیر ز کند رم
بر تو در تو خضم کی بر دپے	شیطان کجا واسم اعظم
تاسوی حمل رسد بهر سال	سیاره آسمان چارم

هر ساله بر روزگار نوروز

تاسال ذکر بخر می چسم

عید است و بهشت است روزگار	ساتی به آن جام زرنگار
در موسم قربان برستی	جام می صلیبی بود بکار
می قوت روح است ای سپر	زان قوت روحم بسیار
رو دختر ز را بر دیمے	از جانب من سازخواستگار
کر جان پی کا پن طلب کند	رندانه بقصد منش در آر
پارینه می ساختیم جشن	و امسال همان به رود چو پای
زان می که بود رسک سبیل	در ده دو سپه رطل کران چنار
می نوش که از جان بر دلم	می نوش که از سر برد خمار

می نوشش که آسب غم بد بر	با باد و توان کشت رستگار
می نوشش که در موسمی چنین	بالطبع بود باد و سازگار
با نوشش لبی در کنار جوی	می خور که غفور است کردگار
جامی بچنان بر عجیب ملک	و آنکه بشنو شعر آبدار
در موج همین صدر بحر کف	صدر شسته گوهر کهنه نشاء
بر بت او پی کجا بری	تو قطره و او بحر سپیدار
از بهیت او مرک در گریز	وز صولت او غم بزیستار
از خایه غم بر شامه اش	ملک و ملل افرو داعتبار
گلکش بعد و آن کند ملک	با دشمن دین کرد و ذوالفتا
اصیدر معظم که ملک را	باشد بوجود تو افشار
کرد وصف تو ارم بگفتگو	کفتن نتوانم یک از هزار

آن که میبزم لب از یخ

پارم بدی غای تو اختصاً

عید رمضان شد ای بت دلبر	بر خیزد بسر خوشی بد و سحر
آفاق بهشت شد بد و زانی	کامد به ذاق چشمه کوثر
یکماه بر پد خست سر کردی	می نوشش بیا زده و دیگر
آن تلخ شراب جان نیست	جان شیرین خج شست اندر
پایینه بغزه نه شال	در موکب سحر یار دین پر
نزهت که لار منظر دل بود	بایار و ندیم و مطرب و ساغر

عجیب

هر روزه هوای ماکستان بود	از مدحت شاه و صدر نام او
امساله بسزد امن البرز	میخواه و ندیم خواه و را شکر
بر کوری چشم زاهدان خشک	می نوش و کبن داغ جان را تر
و اکبر عجیب مملکت نجاشی	زان لب دسه بوسه کرم جان
تا روزه کثامیج شه سازم	بعد از دوستی پاره بندگی
ای ترک بخیز و آن در مخزن	بکش و پار خانه و دختر
کز شوق مدیج خسرو عالم	دل میطیپم زمان زمان
سرخس بلوک ناصر الدین شاه	فرمانده شش جهات شمشیر
آن سایه حق که آفرینش را	میر و در آفتاب سان کیر
هستی همه قطع است و مباد	کستی همه مشق است و مباد
یکجا بستان او خاقان	یکجا دم پاسبان او قیصر
شاهی که لوای عدلش آرد شد	بردوش کشد سپهر مهاباد
شاهی که برای صدر دیوانش	بر بدر فلک بود صنایع
صدر اعظم سکوه ملک دین	کز وی شده ملک دین بستی
روزی همه روزه عید و جشن	در پای شاه آسمان منظر

تا دور کند سپهر زنگاری

بر کام تو باد کرد دلش اختر

میرزا عبدالمطلب کاشانی است دانشمند و بی بی نند و له شعر اند
دَمِجُ الْعَاشِقِ وَأَدَقُّ مِنْ دَمِ بِنِ الْفَاسِقِ كَأَنَّهَا مَرَجٌ بِالْشِّمَالِ

وَعَلَّكَ بِالسُّؤْلِ نَجَاءَ كَنْبَلِ الْبَغْيِ وَكَرْمِ الْمَأْمُولِ
 لعبتوان اردو بطبع اندرز معنیهای
 ماه و شش و چهل و نه خنما سید خورشید
 سلسله نبش مستی است بانی در غفار خنما سید خورشید
 که در حقیقت نقش فی بلکه سحر زو ناشی است و سالهای بسیار و روزگار بسیار
 از پی تکمیل این فن مشتق آید و صد و صد حوزده و پنج سفر اروپا و فرنگ
 و حالیا هفتم سال است که از ایتالیا معاودت نموده و اکنون بتصدیق و اقامت
 کل اوستادان ایران و فرنگ در رکن آمیزی و نیرنگ خاصه در شبیه سازی کار
 از حد سحر گذشته و معجزه در آری
 هرگز اندر صفحه فلک مانی و آذر نکرد
 تفصیل حال و توصیف کمال و بی پایه
 بر اینهاست ولی چون خارج از موضوع است خوشتر آنکه بر سر مقصود در شرف
 مختصر سازد و بکارش حال میرزا عبدالمطلب پردازد اجمال حال و مختصر احوال
 وی آنکه هنوز خطش درست نموده و سال عمرش بسی برپسیده اکثرت تجارت
 و طلب و پنج مذکره روز و بیداری شب در قواعد عربیت بل تمام علوم اوست
 بی نظیر است و در متوسطات ریاضی نیز چند آنکه شخص منصف از دور ارضی است
 تدریس نموده اکنون در سایر مراتب معقول و دور فقره و اصول چند پایی است
 که در کار تحصیل است فهو بحر العلوم بغیر العالم منه اذا اجبت ثم املا
 این قصیده را هنگامیکه از کاشان به اراخلاف آمد به غرمت خاکبوس شد
 خطه طویس علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحية والثناء معروض داشت
 زهی قصیده که معنی آن از لفظین بجای نور تجلی است در که سینا

تعلیل شدت اینهاست

شماره
در اینجا از یاد
شماره
بغیر
از روزگار
بهد

افرنج فرخت
معرب فرخت

نیرنگ
طرحی است که نشان
پیش از رکن آمیزی
میکند

بغیر
معنی برده است
اشامیدن آب
از کف

وَجِئْهَا مِثْلُ طَبِيبِ الْمِسْكِ وَالْبَلَا	عَشِيقُ مَحْبُوبَةٍ فِي رِضْ فَأَشِئَا	قاشان است معرب کاشان است
لَكِنْ يَقُونَ سَنَاهَا كُلَّ نَبْرَانٍ	كَالْبَدْرِ قَدَرًا وَكَالْبَيْضَاءِ مِزْلَةً	روسی است
وَلَا رَأَى مِثْلَهَا الْإِنْسَانُ إِلَّا	لَا أَذُنَ فَدَسَمِعَتْ مِثْلًا لَهَا بَدَلًا	انسان انسان مراد مرد و یک چشم آ
بَارِبِ قَرِيبِ الْبَنَاتِ الْفِي الْأَحْدَانِ	لَوْ لَا رَجَائِي لِفَاهَا مِثُّ مِنْ أَسَفٍ	انین
لَوْ لَا حَبِيبِي لَحَرَّ الشَّوْقِ أَفْنَانِي	لَوْ لَا ابْنِي لَبَلَّ الدَّمْعُ أَغْرَفَنِي	نادر آلود
كَذَاكَ طُوفَانُ نُوحٍ حَلَّ أَجْفَانِي	نَارُ الْجَلِيلِ أَوْثَ فِي بَعْدِهَا كَيْدِي	
إِذْ شَدَّدْتُ فِي الْهَوَى قُلُوبِي بِأَرْسَانِي	بِأَعَاذِي فِي الْهَوَى مَهْلًا مَلَامَتِي	عادل
أَوَّلِي بِحَالِكَ نِسْتِي ذِكْرَ عِزِّ لَانِ	دَعِ ذِكْرَ سَلَمِي وَكَيْفَ لِنُطَوِّعَ عَنْ نَمِ	ملک شیده
أَعَاذَهُ اللَّهُ أَغْنَى صَدْرِي بِرَانِ	وَأَخْرَجَ مَدِجَ امْرِئٍ مَاجِدٍ نَبِيلِ	نیل
بَوْمًا قَبُومًا عَلَادِ بْنِ عَبْدِ نَانِ	مَذْ صَارِبِينَ لَوْرِي صَدْرًا وَآمِنًا	برزک آلود
بَحْرُ الْعَطَا بِأَيْلَابِائِسَ وَحُرْمَانِ	كَفَاكَ كَالْبَحْرِ جُودًا غَيْرَ أَنَّهُمَا	
أَعْلَى مَذَارِجِ قُرْبٍ عِنْدَ سُلْطَانِ	بَقِيَتْ مَدَنَ عَمِيرٍ الدَّهْرِ مُرْقِيَا	مرتقا

وَلَدًا بَضَا

سَيِّئَةٍ فَبِكَ ذَامِنُ ارِثٍ لَا جَدَادِ	حَوَتْ يَا صَدْرُ بَا جُودًا سَمِ الْأَجْوَادِ	ما خود است اذا رفتی که بشود و بر بندگی نشین باش
لَبَسْتُ بِقَدْرِ عَطِيٍّ مِنْكَ لِلْجَادِ	أَلَا سَخِيَاءَ عَطَا بِأَهْمٍ لَوْ اجْتَمَعَتْ	عطی
مَا لِي أَرَى مِدْوَدِي صَفَرًا مِنَ الثَّوَادِ	مِنْ نَالِكَ الْعِمِّ كُلِّ الثَّانِي فِي النِّعَمِ	مضطر عطا است یعنی بخشش سگرم
وَعَنْ سَحَابِ تَرُودِي غُلَّةَ الصَّادِ	أَنْتَ الَّذِي لَمْ يُجِبْ فَطْرُ أَمَلِهِ	صغیر است
مُحَمَّدِي وَفَضْلًا لِابْنِ عَبَّادِ	جَعَتْ وَعَدًا لِأَسْمَعِيلَ مَعَ خُلُقِ	خالی بودن
لِذَاكَ صُرْتُ عَزْوَائِي لَانْدَادِ	مَا سِرْتُ إِلَّا طَرَفَ نَوَالِهِ فِي الْعَمَلِ	

نامی
مجلس را گویند

وَعَدْتُ عَبْدَكَ قَبْلًا أَنْ تُجِودِيَهُ
أَدَامَكَ اللَّهُ فِي النِّعَمَاءِ مُنْقِمًا
أَنْتَ الْكَرِيمُ فَأَنْجِزْ لِي بِذَلِكَ الْوَعْدِ
مِنْ لَعْدِي مُلِدًا أَوْ أَبًا نَفِيًا

وَلَمَّا بَيَضَا

کف
در اینجا معنی است
نگاه داشتن

صَارَ إِبْرَانُ كَرِيضَ الْعَدَنِ مُنْقِمًا
لَوْ أَرَادَ الْمَرْءُ كَفَّ الْعَيْبِ مَا عَمِلْنَا
إِنَّهُ لَبِثُ الْوَعْدِ غَيْبُ اللَّيْلِ عَوْنُ الْوَعْدِ
لَمْ يَكُنْ يَخْلُجُ فِي هَوْلِ إِلَى الْأَعْوَانِ

لیست
سیرت

إِعْمَادُ الدَّوْلَةِ الْعُلَمَاءُ أَيْ الصَّوْنَةُ
إِذْ كُنَّا نَارُزُ فَنَاجِرُ الْعَطَاكَ الْوَزِيرُ
رَجَاهُ بَغْنِي الْأَعَادِ رَحْمَةً بَغْنِي الْفَقِيرِ
حَيْثُمَا يُقِيلُ لَهُ نُصْرًا مِنْ اللَّهِ الظَّهِيرِ

غیبت
باران است

وَجْهَهُ مَهْمَا بَدَّخَلْنَاهُ شَمْسُ الصُّحَى
مَا يَهْجُبُ سُبْحَانَ جُودِهِ بَعِي الْأَوْدِ
هَمْ أَسْعَافُ حَاجَاتِ الصَّعَالِ دَائِمًا
رَبِّ جَمْعٍ كَالْثَرَابِ حَوْلَهُ أَجَابَهُ

اسعاف
بر آوردن مطلب با

لَبْنَمَا مَعْلُومُهُ أَنْ مِنْهُمْ هَذَا الْحَفِيدُ
فَصَدُّهُمْ نَعْدًا شَطْرَ مَنِيهِ فِي الْقُرْبِ الْكَبِيرِ
لَبْنَمَا مَعْلُومُهُ أَنْ مِنْهُمْ هَذَا الْحَفِيدُ
فَصَدُّهُمْ نَعْدًا شَطْرَ مَنِيهِ فِي الْقُرْبِ الْكَبِيرِ

رفع
بلند شدن است

وَأَخْفِضُ اللَّهُمَّ مِنْ بَابَاهُ فِي نَارِ السَّعِيرِ
وَأَخْفِضُ اللَّهُمَّ مِنْ بَابَاهُ فِي نَارِ السَّعِيرِ

خفوض
پست شدن

عَنْفًا اسْتَادَ الْأَسَاتِيدَ وَاجَلَ الصَّادِقِينَ مُحَمَّدًا وَجِدَ سِوَاهُ فِي سِتِّ كِبَرِ سِتِّ
فَوَيْسِي خَطِّ النِّعَمِ شَكْتِ بَازَارِ مَعَاوِيَةَ مَرْسُكْتِ وَدَسْتِ بَاسْتِ سِتِّ سِتِّ

سواد خطش کنی سیاهی چشم است
که اهل فضل حجاب را بدو می بینند
پدرش علی اشرف از اعیان و معارف سپاهان و مولود وی نیز همان سامان
ارم سامان است در دولت خاقان خلد آشیان منکامیکه نواب شاهسراؤ
سیف الدوله سلطان محمد میرزا را ایالت ملک سپاهان مسلم بود تعلیم خط سگته از وی نمود
و در آنحضرت بغبت و قرب و حرمت اختصاص دیگر داشت تا در اوایل دولت

شاه رضوان جایگاه محبت شاه در رکاب آن شاهزاده آزاده مدار اختلاف
در آمد و چندی نگذشت که رشته الفت از وی بگست و از صحبت اعلی و انزال هر
اعتزال جبت و در گوشه نشست در اندر او ده جنس بشر که اغلب سرشته کردند و شتر اند
بر خود بسته چشم از نیک و بد آنها پوشید و تکمیل فن نستعلیق بکوشید و هر چه توانایی
و طاقت در تن و روان وی بود با استحکام و قوت آن خط مبذول داشت تا فقه
رفته با سبیلار در نوشتن بر همه استعلا جبت و بنهم نکات و دقائق آن بر امثال
افتران فایق آمده بدیت سود تن مویله و محمود اهل فضل
دو دتن معادی خورشید و دودمان گشت و در حضرت خداوند کار اعظم فخر
دام مجده منرش باز نمودند و با بخصارش بستودند پس از درک سعادت حضور
شرف قبول آنحضرت یافته از دیوانش مرسومی بسراجمری و معین فرمود
و بتعلیم جناب جلالتاب مجد نظام الملک مأمورش داشت و اکنون شرف این
دو هنر بکوهراوست و جمال این کمال بچهره وی در غزل پیرانی طبعی دارد دیک
و سبکش بمذاق اهل عرفان نزدیک کا بی که طبعش مسامتت مینماید غری میرا

اعالی
مردمان بزرگوار

و انزال
مردمان بزرگوار

استعلا
طلب مندی کرد

موالی
دوستان
در اینجا بود

معادی
جمع عدوان

ایرج خندغل از دست

غفای قاف عشقم فارغ ز قید پستی	لا فیدم را کرد از قید خود پرستی
تا چند منع رندان از اهدای	نی می پرستی آخر خوشتر از خود پرستی
پستی می پرستی کنم خون گلا	پستی نام است از باده پستی
کر می فروش کیره دیدنی و مستی	میخا نه در غیرت پستی و خم پستی
خود عشق چیردش دستان بست	هم دست تست ای عشق دمی و پستی

سلطان کنج غرت عتقانی است با ملک قناعت ستم ز ستمدستی

زایوان صدر عظم دوش این نشنیدم

با صرخ پر می گفت در پیش با چستی

چه فتنه ها که بر اینچنین تسبیح نکود
چه عتقا که بست و چه عقد ما که کشود
چه عتقا که بست درین غروب شورش
چه جلوه است درین کج تلب نمود
چه یستهاست درین تگاه است
چه بود ما که درین عرصه می شود ما بود
که اکست که جمید چون کجایت کرد
که اکست که خسرو چه گفت جمید
بقاف عکله هر چند خسته عتقا
کشد و قفل غش بود در کف داود

یکانه کو هر درج خدا یگان صدود

که هست تو ام با بخت و طالع سعود

باز آمد آن بحر بد آغاز ماز کرده
عشاق پیش نایش جا بنایا ز کرده
تا دامن و صالش دست کراست در
ما کوه استینان دستی در از کرده
زان طره مشعب کشته است مار مو
وز جادوان دو صد سحر با اهل از کرده
از دو و کفر زلفش صد حشم تیره کشته
وز روی تیش جا بنایا کد از کرده

حجابه ناصر الدین چون سیر و بخیر

عتقانی معنی را بردست با کرد

فانی اسمش ملا حسین است چون نسیمای مدایح خداوند کار انجم صدر الضد ورام
دام مجده را از برای جمع آوری وثبت و ایراد و ضبط در کتاب آورده بودند
در پشت یکی از نسخها ملا حسین متخلص بفانی نوشته بود از هر یک شعر اسپهسال^{حقیقت}

شاه رضوان جایگاهت شاه در کباب آن شاهزاده ازاده مدار بخشا
 در آمد و چندی نگذشت که رشته الفت از وی بکشت و از صحبت اعالی و انزال هر
 اعتزال جبت و در گوشه نشست و در از او ده جنس شیر که اغلب سرشته کردند و شتر
 بر خود بسته چشم از نیک و بد آنها پوشید و تکمیل فن نیتعلیق بگوید و هر چه توانایی
 و طاقت در تن و روان وی بود با استحکام و قوت آن خط مبذول داشت تا فته
 رفته با ستیلا در نوشتن بر همه استعلا جبت و بنیم نکات و دقائق آن بر امثال و
 اشهران فایق آمده بعیت سود تن مویله و محمود اهل فضل
 و دود تن معادی خورشید و دود ناکشت و در حضرت خداوند کار عظم فخم
 دام مجده هنرش باز نمودند و با بخصارش بستودند پس از درک سعادت حضور
 شرف قبول آنحضرت یافته از دیوانش مرسومی بسرا مجری و معین فرمود
 و بتعلیم جناب جلالتآب مجد نظام الملک مأمورش داشت و اکنون شرفین
 و دهنر کوهر اوست و جمال این کمال بچهره وی در غزل پیرانی طبعی دارد یک
 و سبکش بمذاق اهل عرفان نزدیک گاهی که طبعش مساعدت مینماید غری میرا

اعالی
مردمان بزرگوار

و انزال
مردمان

استعلا
طلبندی کرد

موالی
دوستان
در اینجا مردان

معادی
جمع عددان

این چند غزل از دوست

غلامی قاف عظم فارغ ز قید پستی	لا قیدیم را کرد از قید خود پستی
تا چند منع رندان اهدا بدوی	نی نمی پستی آخر خوشتر ز خود پستی
پستی می پستان بکندم خون کلا	پستی مدام است از زاده پستی
کر میفروش بکیره دیدنی و مستش	میخانه در غزیت بستی و حجم پستی
خود عشق چیردش دستان بستی	هم دست تست ای عشق تویی بستی

سلطان کج غزت عفا قلی است با ملک قناعتیستم ز تسکستی

زایوان صدر اعظم و دشمن این شدیم

با صرخ پر میکت در پیش ما پی

چه فتنها که بر انچه استیج نکند چه عقدا که بست چه عقدا که کشد
 چه عشواست یون عروپش کوش چه جلواست درین کوته لبند
 چه یستهاست درین تگاهست چه بودا که درین عرصه میثودا بود
 که اکست که جمشید چون کجایت کرد که اکست که خسرو چه کف جمشید
 بقاف عکده هر چند خسته عفا کسود قفل غمش بود در کف داود

یکانه کو هر روح خدا یکان صدود

که هست تو ام با بخت و طالع مسود

باز آمد آن معرب آغاز ناز کرده عشاق پیش نازش جا به نایاز کرده
 تا دامن صالط دست که است در ماکوته استینان دپستی دراز کرده
 زان طره مشعب گشته است مار مو وز جادوان دو صد سحر با ابل راز کرده
 از دو کفر زلفش صد چشم تیره گشته وز روی آئینش جا به ناکه از کرده

حجابه ناصر الدین چن پیر و پیر

عفا می غمببی را بر دست باز کرد

فانی اسمش ملا حسین است چون نسیمای دیح خداوند کار انجم صدر القصد و راع
 دام مجده را از برای جمع آوری وثبت و ایراد و ضبط در کتاب آورده بودند
 در پشت یکی از نسخها ملا حسین متخلص بغانی نوشته بود از هر یک شعر اسپسوال ^{حقیقت} آید

حالی نمودن پیش نشانت و مولف را آگاه ساخت تا مولد و مکن می گوید
و نشا و موطن می نویسد این قصیده است

تا حجابان یب اسلمیا مظفری	اصغری چون صدر عظم ملک کمر بسته
خوز و تکینان زمین بوی پیش کشد	در چهارم آسمان از عرش انبیا
دید و بخت جوانش دیده از آن	ز آب حیوان آنچه را خضر پیرفته
در بهشت خلق این صدر ششم	هر طرف طوبی و هر سو حوض کوثری
در محیط جود او غواصان آفاق	هر طرف و کرده و دارد و گوهری
ابر نیسانی که فیضش زنده سازد	خویش را در بحر احسانش شاد و ری
حاجش بس طعننا بر شوکت از	چاکر او پایه اجلال قصیری
آسمان آکنده بر رخسار خود کل مال	بهر خوش تیش نعل تگاور می
طایر فکرت که دارد این مکان	خویش را در قاف قدرش مرغی
خیل یا جو خیل خصم نه ازای	هر طرف در محکمت سد پیکندی
اگر خوار ز مشه این آینه پارس	کس که شریان بر زای صدر شیر
داشت میل سرکشی این دشمن گشت	خویش را از این سبب جسم و بی
صد هزاران خم خنجر دیده به پیش	پیکر خور و بخون خود شاد و ری
حبذا صدری که هر درویش بخیر	خویش را در خط ایران توانگری

بیماید از دشت ای صد غلام
سپهره فانی در جانیست نبد به پیش

خرفه رخ سوار سارخ فی فنون آداب و الفاضل ملا آقا به فضل الفصل و باب الأدب
 محمد مهدی الاصفهانی اویسی است اریب و پیری کیر و انشوری خردمند و هنر پیشه
 و پسند بد اکتونه باطراوت بیان جلالت لسان که در معرض کلمات شیرین زبانی
 صراست بر پسته شیرین زبانی چندان با سلوب نظم و نثر پارسی و تازگی
 مسلط است و مقتدر که هیچیک از دانشوران عصر را این رتبه دست نداد
 وطنی درجات این مقام نگرفته اند بکشت طبعش آندریای بی پایان که چون آید
 هوش او امان وجیب آکنده از گوهر نعد فی جملة الفضائل کا الصاحب ابن العبد
 پدرم خوش میرزا با قمر دی راست کار و درست کردار بزرگی کریم الطبع بود
 و باذل و خطه سپاهان را از اکابر و افاضل ویرانگر طبعی بود غرور دشنا و بیجا
 و قریح منطقی داشت گویا در عهد و عهد و عهد رضوان جایگاه مایب السلطه عباد
 طاب ثراه در مملکت آذربایجان منصب استیفا برقرار بود و تا بود بر اعمت بار و
 میفرود چون خداوندش بعطای این فرزند دلیپس بهره مند ساخت هنوز
 خواره و در دامن دایه و آغوش کاهواره بود که پدر چون بر سپر سیکو نکرست او
 در رشادت و هنر کال الصغیر الظالمی الی الشرف و الخلف الصالح عن السلف
 ساخته بر مپت و علوت و بی در مراتب کمال همت کرد و از نایمک پال عمر و
 بهشت رسید تا از پانزده گذشت تا داشت و توانست و پرستاری و پرورش
 وی بخت برود و او دوش کرد فروغ تیر از کمال استعداد و فطانت و نهایت زیرکی
 و ذکاوت بی اینکه باز بچه و خامی نماید و از در خود کامی بر آید اسوده از غوغا
 آشنا و بیگانه و سودای خردمند و دیوانه سرخوش گرفت و راه دانش اندون

اریب
 قلیل است از سر
 کبیر که معنی درین
 باشد

اگر
 با کاف فای
 یعنی پر کردن

قدح
 کشتن نظم است
 یا نثر برضری

صغریت
 معرب حج است
 که مرغ نگاری میرو
 بهشت

طلخ
 بلند شو ده را
 کویت

شروع

و سزاو سخن در پیش حق نشنیدن حلال فضلها ما لا یبلیه الجهد بکذا و بسط من
 یدها بالکتاب مثله یدها در مقامات ادبیت و مقامات عریضت از فراز و سراز
 و نوا در عصر گشت و در آن اوان سغینه ادب و قطب علم و کج سحر ابوالقاسم بن عیسی
 الحنفی الفراهانی که شای یکتا بر نام او بود خوش از آن فرادان خوشتر
 که شکب مجرب و شمه از اوصاف وی در شرح حال اسحق فرامانی گذشت در مملکت
 او در باچان بالاستخاق وزیر بالاستقلال بود و لقب بلقب قائم مقام مرآت
 فضل و قدرت طبع او بشنود و نزد خویش خوانده کتابخانه خاص بدو سرود و در
 کف حمایت خویش آورد و پدران او را شریعت همیکرد و از آنجا که آن کتابخانه
 لمجا حکام و مرجع علما بود و آنی از گفت و شنود حکمتهای الهی و کم و کیف اشیا را رسید
 تا سیاهی خالی نبود و یزید بن بنی تعلم گذارد و حکم خبر مراتب معقول کرد
 تا در آن مطالب نیز مراتب استادان فن و مردمان کمن یافته رساله بنیکو
 مقاله در توحید نوشت و در سایر علوم نیز از قبیل مذهب و هیات و حساب
 و تواریخ و انساب چندان تتبع اتمام کرد که کامل و تمام گشت و چون در
 درگذشت بعلاوه شغل و منصب وی تحریر یا محاجات و انشاء خط و رد و قبول
 امور متعلقات بعلوم مشغول و مأور بود تا در بدایت دولت شاه غفران پناه
 محمد شاه طاب ثراه که هم از خوی نیک او یزدان بر عیض بر بنهاد
 در دفترش منصب استعمار خلاص دست داد و سپس رومی بفارس نهاده
 وارد آن ملک شد فکانز فرجه که مدخل او که بعد از پنج سال بر وی آید
 روپنا و بلدان و رودش امواتی عظیم داشتند و سوار و رجال و چوین امواتی

ابلیس
 معنی گنه گرون
 پوسیده
 ساحت

جدیدان
 علم است برای
 روز و شب

عقیری
 جانه نیکو بایسته

انجیاریت
 معنی انجاشات

روستا
 قری و دوات را
 گویند

یکچند در آنجا از روی درستی حساب و صحت استیفای رفع نقدی و اجاف کرد و
 مانع ظلم و خلاف انصاف ادولی پوخته معاشرتش در روزها بارها بدو برین بود
 و شهابا شاه شیرین که بزنی آراسته داشت و انجمنی پر است
 شب شمع و شکر و بوی گل و ادبها می معشوق و بی و چنگ و دف بود کن
 میا در گریه بود و ساغر خنده بی و چنگ در ناله بونومی و بانک در پایا که شمع
 در قیام بود و جمع در قعود صراحی در رکوع بود و شاد در سحر و چانه بی با چانه زنی
 با هم نفیر باب زن با صغیر باب زن توام کل و سبیل و عود و قر نعل
 در هم ریخته سرور و در زمره عود با هم استیخته عیشش مهنا و هر چه میخواست
 مهیا بود تا عود بهار اختلاف نمود و از آنجا که گفته اند نفس خردمند قبول
 ناپسند و عزیز یونان فیلسل دونان نشود یکچند در طهران از دیو مردم کریران
 کشت و خادم عزیزان تارقه رفته پستش تنی شد و کارش با فلاس منتهی نقد
 کیسه اش چون عقد کیسه پر داخته شد و غنچ و دلالی که داشت برنج و ملاک شیه
 وخته و بیمار بستگی و گرفتاری آمد تا که حکم سَجَّعَلَّ اللَّهُ بَعْدَ عَمْرٍاهُ
 محیط معدلت شه ناصر الدین که باغیش تم نقشی برایت
 بسیط زمین اماندا حاطه محیط بر مرکب گرفت و صد وزارت بوجود
 بنده شاه و خواجه دورا کین ز قدر و جلال او قدری است
 ز یور یافت و از آنجا که آنجناب مراتب فضل وی نیکو میدانست بحضرت شوش
 بنواست و پایا جایش باندازه که شایست برافزود و بر جوع خدمتی بزرگ
 و مهمی خطیر از دیوان مأمور و سپرده جناب جلالت انصاف اجل مجد نظام

حمانه
 پیاله شراب بگویند

حفانه
 نوای مایه است

باب زن
 سیخ کتاب است

عزیز یونان
 کنایه از افلاطون حکیم است

غنچ
 از دگر گشته معشوق است

وهم الكون در اندرگاه در پناه نعمت و راحت و اسوده فراغت و اشراحت

این چند قصیده از وی نگاشته شده

وَرَدْنَا عَلَى عَذَابِ الْفُورِ وَصَلَا شَرُّنَا عَلَى الْحَرِّ مَانٍ فِي الْجَلْسِ لِلَّهِ	وَلَكِنْ صَدْرُنَا عَنْهُ بِالْفَدْحِ الْحَا نَدُو رُسْفَاءُ الْفَيْضِ فِيهِ بِأَرْطَالٍ
رَمَانٌ خَلَّتْ مِنْهُ التَّوَابِثُ إِنَّمَا نَقَرَتْ بِالْأَدَابِ فِي حَضْرَةِ الْعُلَى	رَمْنِي صُرُوفُ التَّائِبَاتِ بِأَنْصِيَا بَعْدَتْ وَلَكِنْ عَنْ مَنَاجِيهِ أُمَالِي
وَقَوَّيْتُ عَظَمِي فِي عَظَائِمِ خِدْمَةِ نَدُو رَعْلَتَنَا بِالْخُطُوبِ دَوَابِرُ	فَصِرْتُ رَمِيمَ الْعَظِيمِ مُنْكَسِرَ الْبَالِ نَعَمْ بَلَنْفِي صَعْبِ الْخُطُوبِ بِأَنْصِيَا
فَلَا مِنْ مُعْبِثٍ أَسْتَعِثُّ بِكَرْبِي مَضَى كُلُّ أَهْلِ الْبِرِّ لَمْ أَرِ بَوْمَنَا	وَلَا مِنْ مُعِينٍ أَسْتَعِينُ بِأَحْوَالِي كِرْهًا عَلَى بَشَرِهِ بِبُشْرَةِ أَفْبَالِ
دَعَوْنِي لِابْنِي ثُمَّ أَرَيْتُ بِنَايِجِ كَأَنَّ بَطُونَ الْأَمْهَاتِ عَقِيمَةٌ	عَلَى قَفْدَارِ بَابِ الْكِرَامَةِ وَالْحَالِ وَجَعَلْتُ عَنْ الْأَبَاءِ نُظْفَةً أَشْبَالِ
فَلَا فِي نَفُوسِ الْفَارِقَاتِ مُفِضَةٌ وَلَا فِي مَوَالِيدِ الْعَنَاصِرِ فَايِلُ	وَلَا فِي عُقُولِ الْفَاعِلَاتِ يَفْعَالِ سَوَى عُنْصُرٍ أَعْلَى مِنَ الْفَلَكَ الْعَالِ
أَجَلٌ صُدُورِ الْعَالَمِينَ هُوَ اللَّهُ إِذَا سَمِعْتَ مِنْ كَهْنَةٍ فَطَرَهُ النَّدَى	أَفَاضَ الْوَرَى كَأَلَمُنٍ بِاللَّيْلِ الْبَنَى أَجَابَتْ كَأَمْطَارِ الرَّبِيعِ بِهَطَالِ
حَوَى كُلُّ أَكْرَامٍ وَفَضِلٍ وَنَهْمَةٍ بُفَاخِرٍ بِالْأَفْضَالِ لَا يَنْفُسُهُ	أَفَرَّتْ عَلَيْهِ الْعَالَمُونَ بِأَكْمَالِ لَا أَنَّ كَمَالَ النَّفْسِ كَانَ بِأَفْضَالِ
أَلَا أَنْتَ مَنْ تَحَى الْمَالِكُ بِالْحِجَى عَقْلٌ حَجِي	أَلَا أَنْتَ مَنْ تَرَعَى الْخَلَائِقَ بِالْمَالِ عَقْلٌ حَجِي

الصلصال
الطين المحرط المزل

طلي
بالمعنى سراب

نواب
جمع نامة است
که بلیه و خا دیه

خطوب
جمع خطبات است
که بکشتن و بزرگداشتن

نایج
معنی نوحه کننده

اشبال
جمع شبل است که
نچر شیر باشد

مزن
ابراست

نم
نم نم

مطایل
زیر بند و بند

حجی
عقل

اکثر است
ریا و دگر چهره

اقتل
کم کردن

جلال شریف
بالضم

عضی
معنی کنشی و اندر است

یاوی است
معنی پیاد کردن

أَرَى النَّاسَ لِلْكَافِرِ وَالذَّالِّ مُوَالًا
بَذَلْتُ رُؤُوسَ الْمَالِ فِي طَلَبِ الْعُلَى
لَقَدْ كَانَ جُلُ الْمَالِ لِلْحَرِ عَقْلُهُ
فَلَمَّا سَمِعْتُ الْفَضْلَ عَلَى الْوَدِّ
لِعَبْدِكَ مِنْ عَهْدِ الْقَدِيمِ مَرَّاسِمُ
فَدَاخِرًا رَفِي الدُّنْيَا جِبِلِّ ثَنَائِكُمْ
كَتَبْتُ مِنَ الْحَرَمَانِ أَنَا بِالطَّفْكِ
يَعِيدُ عَنِ الْأَوْطَانِ يَا وَيَّ إِلَيْكُمْ
سَأَلْتُ مِنَ الرَّحْمَنِ طَوْلَ بَقَائِكُمْ
وَأَنْتَ فَوْعٌ بِالْعُلَى وَبِإِفْلَالِ
وَأَنَّ الْمَعَالِي تُسْتَدَامُ بِإِذَالِ
فَمَنْ كَانَ ذَا عَقْلٍ يَعْشُ بِإِحْلَالِ
أَحَطْتُ عَلَى أَبِي الْمَكَارِمِ أَحْمَالِ
عَمُّو دَعْنِي رَسَمَ الْقَدِيمِ بِإِطَالِ
فَهَلْ تَشْتَرِي عَبْدًا يَنْظُرُ إِجْمَالِ
نَفْرُجُ بَالٍ مِنْهُ مَوْطِنُ بِلْبَالِ
فَهَلْ بَاتَ مَنْ يَأْوِي إِلَيْكَ بِإِذَالِ
وَأَبْقَيْتُ أَنَّ اللَّهَ يَقْبَلُ تَشَالِي

در تارخ انجام نظام کنند

افتنده بنای بزمی صدر رفعت
روشن چنگ کندش از تاب قیام
چون روح سبک سیر و ایش مطاب
چون روح زحل چرخ سراق بلبند
او عقل نخست است مقامش زرع
فرخنده نظام الملک آن کوهر قبل
فرخ خلف صدر جهان صهر جماد
دیسال نخستین که با قال بنایا
تاریخ ز انجام گرفتیم خد گفت

چون بت خود عالی و فرخنده مباد
امین جو جهان و ضه اش از باد خراب
چون کوهر کران سبک اساش کباب
چون روح روان آب صانع بر باد
این کاخ چو کرسی است در آن کوهر باد
از دانش و فرهنگش بحر معاد
شخص و م عقل نخستین کجوا
اسال مکان کرد در آن خلد سباد
از قصر نطف میبخت او حجاب

منوع

در نهنگ عید اضحی عرض کرده

از جوشن خسرو ایام بسته اند	در قصر انچه بار که عام بسته اند
از بهر ایستادن خدام بسته اند	خرگاه را برای شه و میگذا
کوئی ز شمس شمس بر آن بام بسته اند	تا بان بهر اقبسه رزین بام
از درک لغتش ده او بام بسته اند	هم لکزه بخانه بر جبین برج او
از نور پرده بر رخ کفام بسته اند	ز رین لغتش منظر آن قصر دلفر
کز جان کمر بخدمت اصنام بسته اند	تصویر تا حسن چشم خلق چون شمن
شیران بسته اند در آجا بسته اند	اطراف بارگاه دلیران نیره دار
چون وزخی زبانه باند بسته اند	آتش فشان شبگاه غازیان
تیر نیازک از پی از عام بسته اند	عصیت شب چو حله با راج روز
قدیل نوز بر سر اعلام بسته اند	افراشد صد علم از نخل آتش
باز مکران ذوابه با جرام بسته اند	تیر شهاب و چرخ فلک شد سیاه
از بسکه مشعله بدرو بام بسته اند	شد پرستاره روی زمین چو آسمان
صدر خنه را رنج بیک جام بسته اند	جا زار رنج رخنه نه آنجا که ساقیان
عقد نگر بسته و بادام بسته اند	در وجود ایام نشاندند دست
نا بنیدر از نغمه لب و کام بسته اند	خسنا کران همچو کنیسا و باربد
آیین عید را بهر اقسام بسته اند	او ضلع جوشن را بهر اسلوب حیات
صد بدره سیم از پی انعام بسته اند	صد زرمه حله از پی خلعت سر ایاد
سوی حرم کمرش احرام بسته اند	از هر طرف که میگردی خلق فوج

لبیک خوانم عجب تبار و ذوق
 ام القری است افروز بطایین
 صدر جهان چون کرم عظم در آئین
 یا چون شریف که مردم خادمان
 تلمیسم بارگاه نمایند و از نقوش
 لضعفی چو روز جمعه بود حج اکبر است
 شکر خدا زیارت خدام میبرد
 ما سایه خدا طلبیدیم و انکس
 ای سایه خدا و خداوند ملکوت
 پیروز باز میگرد امر و اسقام
 تابت بر میان تو مصداق حبیب
 تا صبح دولت تو دمید
 از روی افتخار نفوس کمر
 در حضرت تو صد رحمت و جود
 و انشور این دقیر یاس کلام
 اما فضل و کرمت دجاء و فتن
 چون افتتاح دولت و دین بر جود
 بهر بقای دولت تو خلق بر و رو
 درگاه تو به دولت یار کشتاده

سعی صفا و مروه بیک کام بسته
 کز صلب و نسیج ارحام بسته
 مردم بطوف حلقه اگر ام بسته
 صفای پیش سید مقام بسته
 اضحیه مای فدیة چو انعام بسته
 شترش قبول خسرو اسلام بسته
 بهیود چاچیان بخود این نام بسته
 تا خانه خدا خط افتاد بسته
 ز نحر عدل تویی آرام بسته
 از انتصاف تو در اطمینان بسته
 فتح و ظفر یقین صمصام بسته
 بر چشم محبت پرده ارشام بسته
 خود را بخدمت تو بالزام بسته
 کور استم بخیر بهرام بسته
 قانونی از او امر و احکام بسته
 سید است راه شبهه و ابهام بسته
 آن مرد و از ازل بهم انجام بسته
 چشم رجاء او در علامت بسته
 اطباء آسمان را مادام بسته

فریب

فریبک جوانیت فاضل و ارب و پویشندی غریب خود عبد الغفار پیرش ^{شماره} مست
 و از افاضل بنزدان سپاهان پدر چون جو سپر را سرشته عقل و فطانت و دارا
 مکه هوش و ذکاوت یافت با ندازه کنجایش حال و پیرا ترغیب و تسویق تحصیل
 کمال نموده خود نیز از آن جوهر دراک و فطرت پاکش بود ساعتی از عمرش بی طاعت
 نرفت و روزگار را باینچه صرف نموده و روز و شب از لوازم مشقت مشق و تعب
 طلب خالی نبود چون سال عمرش بجهده برآمد جوانی شد در علوم ادبیه جامع و نو
 فضل از مهر چهرش لا مع حیّ لَمْ تَرَ الْعَبُّونَ مِثْلَهُ وَلَا أَنْكَرْنَا الْأَعْيَانُ فَضْلَهُ
 کر چه راهی است پر از بیم زنا تا بر دوت رفتن آسان و در واقف منزل با
 پس از آن از سپاهان بدار خلافا آمده از برای تکمیل نفس تحصیل فنون با
 پرداخته کار آهنگ بقدر وسع بساخت و هم اکنون با جدی ثابت و جبهه دی
 صادق تحصیل معقول و منقول مشغول است و صحیح فروع و اصول در
 یکی از اعیاد مولف بواسطه سابقه مودت و خصوصیت در منزل دیب الملک
 بود جمعی از فضحای شهر حاضر بودند و می نیز در انجمن نشسته و صحبت از فضل
 بود حقیر از جودت طبع و حدت ذهن و بی سخت بخت آید و این معنی خوب
 کمال مودت با وی شد خطاط تخلص می نمود حقیرش تخلص فریب ساخت
 این دو قصیده است

رخسار تو در خزمین لفای صمیمین مشکین کن از راحیه دانا جانان سیم از دل سپمکت تو مشکین دل	ماهی است که پنهان شده در خوشه کردست کشاد در آستین مشکین داری دل چون بک نمان در برین
--	---

جز قامت و کیسوی تو ای سپه و کلند ام
 زندان دل غمزدگان نیست کرا زلف
 ایروی دلارامی تو سواره مهر
 برخیز و بنه بر بوط و جام و می و مینا
 مولود شهنشاه است و جهان
 لولی صنمان برقص کن مهر خوش خم
 برخیز و بکن هم تو بشکرانه این عید
 بی بازو غافل کن دی خنده و شوخ
 تا من چو کشم باده رکین کشایم
 فخر الوزرا صدر معظم که رکلاش
 آن فخر جلالت که می مطر و عرش
 ای مہتر منصور که از فخر تو شد فاش
 در محفل بستان اگر جشن تو بودی
 اسوده درگاه جلال تو نموده است
 در حلقه دانش و عبورسان سخن شد
 یکقطره ز بحر کرم چشمه حیوان
 عدل تو چنان کرد که سوار یکسای
 چون مدحت تو کلک فریاد آرد
 کی خایه او غیر شنای تو نویسد
 من هر و ندیدم که دهد بار صین
 از حصیت در او بسته هزاران دین
 وی زلف دلاویز تو یکسر شکن چین
 تا چند نشینی چو من دشت و عکین
 بکرشته ازین عیش کف باده رکین
 شیرین سپران جلوه کنان سادیه وین
 از خون دل دستر ز پنجه کارین
 بی باد و تلخ آوری و بی بوسه شیرین
 لب کسیره در مدحت دستور جهان
 بر پاست نبی را بجان ملت و این
 چون حلقه ز گردون باید و ویرین
 کاری که کند با حسن ان نه تشرین
 کی داد صبار نیت و نیش زین
 سواره ز خورشید فلک بستر و این
 جود تو و الطاف تو مشاطه و کاین
 مکزده ز بحر غضبت آرزو برزین
 سر خفت نماند بسم صعو و این
 از صرخ بلند آیدش آواز و تحمین
 تا هست همی در کف او حایه مشکین

تاشقل صبح از پی هر شام فروزد
اقبال تو هر لحظه فروزن باد ز دیرین
در نهنگ فتح هرات عجز کرده

ای برده قنوت ز تو همواره ملک و دین
فخر جهان بد ز زمان صدر ر استین
خم شد قد سپهر که تا بر افق زار
سایه بر آستان جلالت حسین
بازار کان رونق یم بشکند بسی
کردست همت تو در آید ز آستین
رایت که نوش چپه جو دست عجب
کرازنه و خطل تلخ آرد اکمین
مقصود آفرینش اگر ذات تو نبود
دست قضا کردی ترکیب با طین
تا کرد آستان تو زو به هر صبح
کیو کشته بود دست از شوق حورین
که خلد نیست مجلس عالیت پس چرا
خاکش بان خلد برین است عین
کردون که با پله هستی معان
در صد بنراقسرن بنید تو را قرین
ز انسان که خایه تو به نیروی خصم کرد
رج زره کثافت شان کی کد چن
هنگام شادی آمد بر کو که مطرب
کوش سپهر که کذا چنک را آیت
کاینک سیده مژده فتح سری تو را
از فرشتا سزاده آزاده همین
رزمی چنان نمود که از تیغ خون چکان
شد خاک زرمگاه بخون سپهر عین
آری چنان کوشد اندر زبرد خصم
آزاکه لطف عام تو باشد همی معین
اکمون بر غمیش نشینش و خوشخوا
جام طرب شاهکی نغزو دشین
یک نظر رسید که اسالت بر
آید ترا بال که از حنا و چین
من خود پیمبر سخن ایسم بفر تو
وزمخ تست شعر تر م آیتی بین
تا پاکتین با ده غم از دل برده سی
خضم ترا دادم می غم بسا کتین

فَأَخْبَىٰ هُوَ الْفَاضِلُ الْخَيْرُ وَالْعَالَمُ الْمُنْطِقُ حَسَنُ الْعَجْمِ مَوْسَى الْأَدَبِ أَبُو الْفَضَائِلِ
 حَبِيبُ الْفَنَاءِ رَسَنِي كَرُفُضَائِلِ دُصِيتُ فَصَاحَتُشْ دَرِ نَوَاجِیْ لِبَدَانِ وَقَطَارِ مَهْصَا
 مَثَابَةِ ابِیتِ که هر دوروی زمین را چون حاطه افلاک بر کرده خاک فرو کرده
 فَسَارَ مَسِيرَ الشَّمْسِ فِي كُلِّ بَلَدٍ وَهَبَتْ هُبُوبَ الرِّيحِ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ
 باتفاق سخن شایسان عصر و دقیقه یا بانظم و نثر از روی که زبان بفرپا رپس
 کشت و خانه بر نامه نوشت دانشمند بدین عذوبت نطق و سلاست بیان
 قدرت طبع و طلاقت لسان مادر ایام مادر زاد و روزگار کمتر از عدم بوجود
 و از غیب بشود آورد هر گونه شعر را از تغزل و تشبیب و مدح و تنبیه در حسن
 ایجاز و تناسب صدور و اعجاز بطوری میرود که هر یک سحر می بود و اعجاز
 مینمود و بینان پانزاد بر خلاف اسلاف بوضع خوش و روشی تازه و طرز
 نیکو نهاد و سبکی دیگر پیش گرفت که این آیین مرغوب و اسلوب مطلوب دیگر
 او پندار از از دست نیامد فَالْتَشْرُؤُ مِثْلُ الْبُسَامِ الْوَضِیْعُ خُجَّیْ
 وَالنَّظْمُ بِحُكْمِ جَانِ الْجَوَادِ وَرَدِ دَرِ سِنِ بَغْتِ یَاسْتِ سَاکِلِی اَرِزْدَرِ
 مرحومش میرزا ابوالحسن که متخلص بکاشن بود و طبعش کاشن فصاحت را حقیقه
 روشن خلف ماند و حکم فطانت فطری و لیاقت جلی از برای کتبیل علوم و حل
 فنون رای مسافت کرد و راه خراسان گرفت و در ارض اقدس که مدرس
 محصلین علوم و مرجع مستعین هر روز و بوم است بار اقامت نهاد و باب
 اسفا دت کشود و هم در آن عهد صبح اوان صغر که معنی حَجَّابَافَهَیْ مَآمِنِ
 قَبْلِ حَجَّابَافَهَیْ بُدُودِ بَکْفَتِ شَعْرِ بِرِدَاخْتِ وَارِثَا شَرِینِ وَنَحْنَانِ کَلِینِ شُورِی

نخبر
دانشمند است

میر دور و بی من
کلیله ازین دنیا و بی دنیا

صدر و واعجاز
جمع صدر و غنای است
و نهایت هر بیت از چهار بیت

جهان
مرحله از گویند

فطری و حبسته
هر روز از آن در مریح باشد

در شہر انداخت کرد ہی کاناکال و انبوی و انا و جاسل و انواع مختلفہ
 انام از خواص و عوام چون مشرب شیرین نبود بی زحام بر دکر آمدند و از خوردی
 پس بزرگی سخن وی بکثرت ماندند از ایش طبع و تراوش خاطرش را
 با قہر و جبر بیدرمان و صبر از یکدیگر گرفتہ دست بدست میزدند تا درستی
 شہر مشہور و مشہور را می شاہزادہ غفران باب مہر و سحباغ السلطنہ
 حسنی میرزا کہ روزگار جلالت و سالیان ایالت او در ملک خراسان
 بود و داشتند کہ بیرنج غواص از قہر بحر فارس در می تیم کہ مام ایام مانند او
 عظیم است و خود چون بحر ذخار از ہر موجی ہزار کونہ در شاہوار و لولوی آب
 از طرایف بریع معانی و طرایف پان بجزا میریزد در کنار این دیار
 افتادہ شاہزادہ اعظم در دم با حضار ششارت فرمود پس از ادراک
 سعادت حضور بموجب ظہور نہایت ادراک در ہمان خورد سالی در بحر کنای
 ساحر و شرف منادست بزم خاص احصا صافیست و از محاورات
 و محاضرات یکنو مطبوع را می اشرف آمد شہار و ز بعد از تہیہ فراغ و بار
 دماغ خاطر بمبارست و مباحث در ہر فن کجاستی و دقیقه را با ہمال و تقطیل
 کند اشتی تا آنکہ رنجنا برد و کوششہا کرد چیزی نگذشت و زمانی زلفت کہ در
 قواعد خود اشتغافات صرف و قوانین منطق و محاسن بریع و نکات معانی
 و دقائق میان اصول ہندسہ و میزان حساب و مسائل نجوم و دلائل احکام
 و براہین حکمت و فوائد کلام و فصول فقہ و حج اصول تجریدی کلی یا نیست پس
 شروع بہ تدریس در سنون ادب و متع در سیر و اشعار عرب نمود چندانکہ

کانا
نادان حق
ہست

زحام
تلاش بحر و در آید
صبر و استقامت

عقمت
زن از اندیشہ

ساحر و
مغیر و یازن بحر

مبارست
بر طبع و در فنی کتب
فہمیدن مطالب

در انشا و انشا نظم و نثر در پی و پارسی امان و بصیر بود بازی نیند توانا و جمیر
 با سلوبی که بیان اعراض و بادی مجازی و ایادیرا انجمنش میازی نبود
 فی الحال بضبط و درک لغات ترک و ربط با شعرا فصیحی بزرگ انظار
 کوشیدن گرفت و چشم از رامش و اسودکی پوشیدن تا بجایکه درین
 لهجه نیکو کشتی یافت را وارث است و جمعی است

آباد
 اسم فاعله از پیش
 بن عدو و زلفای فاعله
 افع مفعولین است
 مشهور است

وَارِیَ الْفَضَائِلِ أَصْبَحَتْ أَسْمَاءُهَا مُشْتَقَّةٌ فِي الْتَّاسِ مِنْ أَسْمَاءِهَا
 باحکمه در مدت ده و اند سال مجموع از هنر و کمال کشت و موجب علو جاه و کسرت
 و مورت اجتماع اسباب معالی و جلال او شد تا آنگاه که اقصای وقت شایسته
 راه ریش آرد و در پرستش نگاه کی پس از درک سعادت حضور خان قان عاقل
 و خدیو دریا دل ابو النصر فخر علی شاه امان الله برمانه در پایه سیر اعلیٰ شکام
 بار در طی پاره اخبار نشر برخی از فضایل و خصایل حکیم کرد و توثیق خاطر همیون
 با صفای اشعار وی نمود امر قدر قدر با حضار وی صادر آمد و روزانه دیگر

آند
 فارسیست و عبری
 از افعول کینه میسر
 غیر معین است
 تانه

خدیو
 بمعنی است
 پادشاه
 باشد

حکیم مانند سفیر والی بدخشان با درجای عزل در خشان یعنی

فَصَبَدَهُ صَاغَهَا غَرَاءٌ مَجْجَرَةٌ لَكِنْ صَبَاغُهَا مِنْ جَوْهَرٍ أَلَكَلِمِ
 از راه بدرگاه آمد و از آنجا به پگاه رفت آن جواهر زواهر و نفایس
 ذخایر را نشاء حضور مهر ظهور ساخت شرف قبول یافت و موقع تحسین آمد
 و مورد نوازش بسیار گشت و بخلعت مهر طلعت دارانی و لقب مجتهد الشعرا
 سرفرازش فرمود و روز کاری در آنحضرت بوفور غرت و علور بت محمود آمد
 بود و امانا فاما از انشا فضایل و اشعار بر اشتها و اعتبارش محی افروود

ز و اسرت
 جمع زواهر است
 بمعنی جواهر

ذخایر
 جمع ذخیره است
 که معروف است

تا بدایت دولت و نوبت سلطت پادشاه حجه، ماضی محمد شاه غازی
 قندهار الله بفرانه و او پادشاهی بود در ویش دوست و همنمذ نواز
 باشوکتش ذکر کا و پس کی بود با همیش نام حاتم طی
 مَنْ عَمَّ بِالْأَحْسَنِ أَصْنَأَ الْوَرَى مَسْنَطَفًا لَمْ يَحْسِنَ ثَنَائُهُ
 در ملک است شرف اختیار بر خلق است کرم افتیر کا
 و در آن چند پال نفه خشن کمال بد کنونه روح یافت که معارف اهل حال و
 و مشایر ار باب کمال از فارس و عراق و سایر ممالک آفاق طی مسافت
 کرده در پای سر ری خلافت نهر عرض هنر حاضر شد از هجوم آن نجوم و جماع
 آن کوکب و تراکم آن ثواب آستان معلی چون راه مجره نمودی و حکیم در آن
 جمع کافیه البازغ فی التجوم بودی هر یک پس از عرض احوال و اطمینان
 مراتب دانش و کمال بعواطف پادشاهی و عوارف نامستناهی در نحو
 استعداد و شایستگی سرافراز آمدند و حکیم توقف در آستان معلی و الترام
 رکاب همایون مقرر و ملقب بلقب حسان العجم گشت و در آن اوان صرف
 رای جهان آرا برپیت جمعی از مستعین کجب علوم و فنم زبان و نگارش
 خط و نشر صنایع و روح حرف و قواعد نظام اهل فرمستان خاصه فرانس
 آمد و اهتمام زیاد رفت حکیم تا بمقتضای میل خاطر اقدس شهنشاهی قفا
 کند و بنای وسیع الفضای هنر ابارکان اربعه چهار کانه استوار نماید
 یکی از دانشوران زبان و استادان خط فرانسه را نخست بدیش را اختیار
 نمود و پس تلمذش اختیار اندک زمانی صرف همت بر آن داشت

تغییر
 مشی از عادت
 که عذرت نمیزد
 و این بهرین
 بزدان بود

تراجیم
 معنی انبوه

راه مجره
 گشتان باشد

بازغ
 بغیر طالع
 در آن برادر
 کرب باشد

صرف
 جمیع جزئیات
 پیشه و کار

اختیار
 معنی استیجاب

سه زمان دیگر
در جمله در کتاب

الستبر
بمنه پوشیده است

و هم خود را واحد ساخت تا این یک لجه را نیز با آن سه زبان دیگر بنیشتا
در ترجمه و مکاتبه و کلام و مخاطبه اربعه مناسبه کرد و بطوری تسلط یافت
که هنگام کلام اگر بتجسس و تلباس رفع شبهه و التباس نمیکند و اقف از آن
نمیگشت که گوینده پارسی است یا پارسی

بَرِّی عَاجِلًا فِی اَجَلٍ فَکَاثِمًا اَبِی اللّٰهَ اَنْ یُّخَفِّیَ عَلَیْهِ الْمَغِیْبُ

بهنجاری
مستطرد و طرز

و حضایی که حکیم را علاوه بر این فضایل بود نامحسوس است و نقد او دشمن
میر و نامتدور و از آنجمله در آداب مصاحبت و اطوار معاشرت خود
نیک و طرزی خوش و بهنجاری درست و رفتار می مطبوع و محاوره
شیرین و محاضره وافی و خلقی حسن و فطرتی پاک و مبتی بلند داشت و
هر چه از روشها که پیرایه مردمی و منشا که سرمایه آدمی است در وجود
خویش جمع کرده خیر خواه غنی و درویش بود و نیک اندیش بیکانه و خویش
با کار و وزیر و دستان توانا صنعی در خور نمودی و باد افی و اقا صی اسلوب
سلوک خوش ابا اعتدال رعایت کردی مایه الفت احباب بودند منشاء
کلفت اصحاب رابطه رعایت میکشت نه واسطه سعایت

سعایت
به گونه ای که

و سعایت
مستطرد و طرز

اَلْخَبْرُ یَفِیْ وَ اِنْ طَالَ الزَّمَانُ بِهِ وَ الشَّرَاحُ جُتْ مَا اَوْعَبَتْ مِنْ زَادِ
از نوادر بدیع تاریخ و ادب و امثال ساریه مایه عجم و عرب و نکات
لطیفه و لطایف ظریفه و کلمات قصار و قصص با اختصار جدا از انظار
شراعیات فارسیا فزون از اندازه و حساب در ذهن حاضر و غایب
آماده داشت و هر جا که مقام را مقتضی و کلام را مناسب میبایستی

زاد
مستطرد و طرز

فی طنب مل وایجاز محل بالفاظ مانوس غیر رکیک و عبارت دور
 از تنافز بدل نزدیک با حسن و جوی ابتدا میکرد و نحو شتر ادانی با شمانی
 لَوْ لَكُ أَفْضَلُ أَهْلَ الْعَصْرِ فَاطْنَةً وَأَشْعَرُ النَّاسِ لَمْ أَعُدْ مِنْ الْجَفْرِ
 جمعی از فصیحی و اویل در شرح احوال سبحان و ایل نوشته و بلاغت
 در علو جایش غلوی کرده اند که اگر سالی در مجسمی سخن را ندی با وجود
 افاده مطلوب اعاده مطلب کردی و بیثابته جعل و اغراق سود
 اوراق مدت ده سال در هر حال حضرت حکیم را مواظب و صحتش را
 مراقب بود و مضمون مکرر از دانشند و هرگاه احیاناً مثلی یا مضمری را
 حضار با صراحت مکرر میخواستند که بعد اولی و مره بعد اخیری هر چند
 مکرر شتی حلاوتش چون قد پشتر شدی هُوَ الْمَسْكُ مَا كَرَدَنَّهُ بِضَوَّعٍ
 و فضولی چندان نوا در اخبار و بدایع آثار و امثال شیرین و نکات ریختن و
 حکایات مطلوب و روایات مرغوب را با عذب الفاظ و الطف کنایه
 و استعارات مزمل بمواعظ و فصیح و مطرز بترک قبیح و اجذاب
 فصیح در مجلدی جمع و پریشان نام نهاد الحق فقره شش گستانی است
 غمزدای و نشاط افزای و هر فقره نظم بوستانی است و لغزب و شوش
 كِتَابٌ لَوْ أَنَّ اللَّيْلَ بَرُحِي بِمِثْلِهِ لَقُلْتُ بَدَائِي حِجْرَ بَيْتِهِ دُكَا
 عبره لنا طریش که آن نیز رساله است با لاصاله اگر کسی از روی متیز
 و دیده تحقیق بکرد مطابق اسم است با سمی و منطوقه الاسماء شتر لسن
 عَفَا بِلْ حَذِرَ انْصَابٍ كَأَنَّمَا بَدُو سَمَاءٍ لِلنَّوَاظِرِ شَجَلِي

معنی مل و ایجاز

طول و تنافز

ایجاز معنی اختصار

کرت معنی برتر و بیشتر

توضیح یعنی برتر و بیشتر

مزمل معنی غلط

عفتیل جمع عفتیل و عفتیل

حکیم عظیم النظم غفرین سنانی قدس سره العزیز در محدوده ای از اشعار
 امیر کبیر مغری که مدون نشده و بعد از وفاتش سیم مانده میفرماید
 کر زهره پرخ دویم آید نه شکست در ماتم طبع طرب افزای معری
 کر خست در ای سیمش چو تیان بنشته عطار دمعری معری
 و از صد هزار متجاو ز قصاید و غزلیات و رباعی و مقطعات حکیم کمتر
 از دو و بیستش موجود و مابقی یتیم و مفقود است و همچنین رسائل بسیار و
 اخوانیات بسیار که با قصصی وقت از برای احلا املا و در انشا
 آن وقتی که دوفت در قی منوره بادیا چای کتبی که معاصرین در فنون
 مختلف مؤلف ساخته و دیاچه اش از وی خواسته اند و حکیم
 مِنْ كُلِّ لَفْظٍ كَظِيمٍ الَّذِي خُجِرَ وَكُلُّ مَعْنَى كَفَتْ السَّحْرِ مُبْكَوْ
 مرتب و تمامی دس رسائل را با سلوب براعت و یراعت در کمال
 فصاحت و بلاغت بنا سستی خوش طرزی مخصوص ذکر کرده از آغاز تا بنجام
 آورده آنها نیز مانند اوصاف فضایل و فضایل حکیم در اطراف بلاد
 و اقواء عبا و منتشر و جمع در دیوان و ثبت و ثمریت و چون حکیم همیشه
 در آن اندیشه بود که ناقدی بصیر و دانشمندی خبیر که معیار صناعت فیض
 داند و جوهر بضاعت هنر شناسد بدست آرد که جنابش مبط اعظم
 باشد و مورد عوارف و حضرتش مرجع افاضل باشد و لمجا معارف
 لَمْ يَأْتِ حَضْرَتُهُ جَلَّتْ أَعْوَابُ مَرْجِيًّا فَضْلُهُ الْأَفْضَى وَطَرَهُ
 بذیل غنائش تک جوی و نطل حایتش پناه برد تا از رخ و در سپهر

مقیم ماندن شعر
 کتبه از آن خط و جمع
 در دیوان نشده است

املا کردن
 در این معنی روشن است

نقش السحر
 معجزه و معجزه
 بعد از خود در آن

ناقد
 بنظر صرافیت

و طبع برین
 که باشد

آسوده و از نواب دهر این بوده روزکاری بگذرانند فی الحال قصید
 فریده مسط که بدان روش مسلط بود و خوشتر از سایر انواع سخن میسر و در محاسن
 ذات و مدایح صفات و آثار کرم و محاسن شیم نواب شاهزاده اعظم
 اعضاد السلطنة العلیه علیقلی میرزا عنوان کرد و پس از تخلص انیس
 مناسب مانند شخص محاسب اوصاف فصایل و محاسن قریحه
 شاهزاده را در مدحیه مضامین بلند و معانی دلپسند شمردن گرفت از آنجمله
 مسأله چند باین وجود واجب و اثبات هیولی و ابطال جزر لایتجاری
 و تحقیق عقول بسیط و نفوس مجرد و ضبط حرکات اجرام فلکی و کیفیت تائید
 اجسام عنصری و تمیز مرکب از بسیط و تعیین نسبت قطر محیط و اختلاف
 قالمین با صره با نطباع و خروج الشعاع و آگاهی بر جزر منطق و اسم بخوانم
 و اطلع بر نکات شعر و لغت و معرفت بر شعر و روایات عجم و عرب
 و علم معلوم متعلقه ادب در هر شعر فنی بر سرود و ممدوح را بفهمم آن
 برپسود پس از آنکه مسط بدینگونه انجام یافت برداشته بحضرت شاهزاده
 شافت و نخست به دعا فی البکاء العلم و الحلم و النجی و هذا الكلام
 النظم و التائیل النثر از کفنه ابی الطیب مثل حبت و پس از مطلع تا مقطع
 بدینگونه معروض و انشاد نمود

نواب
 جمع ایام بهار
 و ضیعت بند

جمع ششم
 که حوی و حال است

اجرام فلکی
 کنیز شاهزاده

اجسام عنصری
 که تائید بر ادب است
 و محلا و نبات و حیوان

زیر و محلا و حیوان

ابی الطیب
 شاعر عرب است

باز بر آمد بکوه رایت ابر بهار
 سیل فز در بحیرت نمک ز زر کوهسار
 باز بچویش آمد مرغان از هر کنار
 فاخته و بوالهبع صلیح و کبک و سحر
 طوطی و طاووس و بطریق و سرخا

بست بنفشه مکر قاصدا ریخت
کز همه کلمات پیشتر از طرف گشت
در پیش جویبار گشته چو باغ بهشت
کوئی باغالیه بر رخسار دشت
کای گل مشکین نفس مرده بر از نوها

دیده ز کس بباغ باز پر از خواب
طره سنبل بر باغ باز پر از تاب
آب فزوده چو سیم باز چو سیما شد
باد بهاری بخت زهره وی آید
نیشبان پنجره کرد زستان فرا

ز کس ز کس نسیم زیر کلمان میخزد
عقب آن میسکه عارض آن میزد
کیسوی آن میکشد گردن آن میگرد
که بچمن میچد که بسن میوزد
گاه شاخ درخت که بلب جویا

لاله در آمد بباغ بارخ افزوده
بهرش خیاط طبع سرخ قباد و حبه
سرخ قبایش بر یکدوسه جاشو
یا که زد دل دادگان عاشقی آتش
کش شده دل عرق خون گشته جگر غدا

طفل چو زاید ز مام کریم کند رود
بهر تقاضای شیر و زنی قوت جگر
در پس کریم کند خنده بچندی کر
طفل سگوفه چرا خند زان پیشتر
کز پی تحصیل شیر کریم کند طفل دار

باغ پر از ایزدی جابه محصل شود
ظاهر از انواع گل شکل مصلح شود
یکی محسوس شود یکی مربع شود
یکی مسدس شود یکی پستج شود
اتحی بس نادره است هندیه کرگا

ز کس آن طشت سیم باز بر بناد
بر سر سیمینه طشت طاسک ز بناد

قائمه

در وسط طاس زرتین پر بنهاد
بر زرتین او ژاله کسر بر نهاد
تا شود آن زرخش از کمرش آید

چون ز تن سرخ بیدگشت عیان سرخ
از فر عرش از عوان در خفان او نهاد
نایه چون طیب دست به نبش نهاد
پس ز سینهش بست زاکل او خنک

ساعدا و چند جا ماند ز خون یادگار

کینزکی چینی است بلخ در نترن
سید و غزو لطیف چو خواهرش یمن
ستار کاند خور و هم شد مقن
ویا کشته ز مهر سپهر عقد پرن

موزه در شب بفرق بستان شار

دایره سرخ گل کشته منقرس حرا
بر تنش این یزدی جا به اطلح حرا
دیده ادبی نور دایمه ایس حرا
بوی صفت در میانش زرم کلح حرا

بهر چه کلکس کرد دایمه زر عیار

بلبلکان فوج زوچ زیر دم آخته
صلصلکان فوج خوش هم آخته
پشت بغم داده خلق در نعم آخته
یتغ نعت ز فقر برالم آخته

خزوده هم جام می باد و طنبور دنا

بلبل بر شاخ گل نغمه سرایدی
نغمه اش از لوح دل زنگ زدایدی
شاهد کلزار را خوش بستایدی
نی غلظم کو چو من مرغ سرایدی

بر کل باغ کرم میوه شاخ فخر

علیفلی میرزا زاده شاه عجم
فاخر مخنبری لقب میفر اولاد حم
بزم میراجل بزم شیراجم
کلیم کافی کلام کریم دایه کرم

بغزه افرا سیاب بحبله اسفندیا

انکه بکند بند دعوی شای کند چون ز طبعی سخن یازا لکمی کند
حل سائل همه نیک کماهی کند چون ز او امر حدیث یاز نوایی کند
رغم اصول و منوع شرح و شکار

شکل محیط تمام کشیده اندر صبر جداول زیجا نگاشته در نظر
نسبت نظر و محیط صورت توسع و تر زاویه جیب و ظل حبله بدانند
و نیمه از علم او یکیت از صدر ابر

بوالعزج و بوالعاصی بوالحسن و نبطی اصمعی و واقدی یازنی و سیبوی
از هر می یافعی جا حظ و بن خالویه کل شنی علیه کل یادی الیه
کای تو بعلم و ادب مارا آنوکار

بعلم حجاز فیاضی در وصفارض که چند هشتش دیار که چیتش طول و عرض
هم از رسوم مل هم از تکالیف عرض هم از نظام دول ز شکر و باج و عرض
چندان دانند که و همیتوانند شمار

یازده سیاره را گرد کرده آفتاب پیدد و در بین دیده در کنت و شتاب
دوره اقامه را نیک بدان حساب قلی و تینی از و نکته برو نکته یاب
نیوتن و کپلر شش حق شمر و حکذا

مطالب صرف و نحو ز بر بخواند هسی مسائل فلسفی ز بر بداند هسی
ز علمهای غریب سخن براند هسی شدن عجیب برین می تواند هسی
برای سیاره سیر بفرگردون سپا

ای ز علاقه تو بحسب رخ بهلو زده طعنه ز خلق جمیل باغ مینو زده
 پر خرد پیش تو چو طفل زانو زده کاه غضب با ملک پنجه بنیر و زده
 یک سبک کام حکم کشنده موری

بجود صد حاتی بحکم صد اخف بفضل صد جعفری بعلم صد صفا
 جلیل چون آدمی جمیل چون موسی در صف شهادت کان تو زنده سر صفا
 چون بقطار ایستد پیش ملک و زبا

عقل در زیر کی خلدی در این دهری در کین کشی چرخ در دشتی
 خاکی در احتمال آب در روشنی بادی در سر کشی ماری در توپنی
 نیلی در وقت جو پسی در کار زبا

اهل زمین فوج خلق مان خیل سیم ستانند وزرا ز کف تو کیل
 کوهر گیرند و غسل روز و شبان فیل کاه سخاکوه کوه وقت عطایل
 فصل فی کج کج سیم دی بار

خنده تو کاه چشم خنده شیر زبست هر که بخرد از آن خنده ز شیر زبست
 قافیه کو حبل با شجبل زمین زبست حشمت من در سخن صدره از آن زبست
 کز پی یک طیبتم جستم کند گیر دوا

ملک ز ادا چون جهان ز اید سبی پس از من ای بس حکیم که می بایستی
 برک من پشت دست ز غم بجاییدی دودست خویش از اسف بهم بیا
 که کاش قایم بودی درین دژگاه
 تا که زمین روز و شب کرد و بر گردش تا که بتازی زبان و ز کشته است

ما که حواس است عشر طایر از آن عشرش سامعه و با صره ناطقه دشم ولس

ناصر جان تو با و باطن شست چهار

که نه نیست عید عید خورده و نه کجاست

مگر باز بر فروخت کل از هر کناران که مردم ز سوز دل بناله هزار زار

نیستی که در چمن شدی سپار پار هم امسال یاقه است بر جویار بار

که گویش تنیت بهر شاخسار

ز فراشی صبار به باغ رفتن چو روی سمنان سمناسکفتن

کل نشکسته ایو گرفتار پس از هفت و کرش چو پاسی و هفت

که جریش پس از خوف شو بکیرگار

چو چنجه از دریت که ایان کو بیل ز بالاسوی شب و صید کرد بیل

بنظاره اش نشهر روان خلق خیل زبان ز نامی هو می و ان پر زوئی

که این مار کرزه چیت که آید ز کوسا

چو رعد از میان انبرد ماد هم بزد دل و زهره هر بر ز سمش بد زدا

بشیر صاعقه رک که بست و پس چون شراره خون از آن که بر دوا

مگر خون آن که است که خوانش لاله

بطفل شکوفه پن که بر نامه ز شیخ دم مویش از عذار بک سپیدخ

چو پیران بود کی سپیدش شد رخ وز امنوی چو برف دلش بفسر و رخ

که زدوش سپید کرد سپهر پاک

کوزن از شکوفه ام شک افاده صبر که کرش خوار است بصر و چرپ است

قاسم

دکتر شیرخوار نیست چو طبلان شیرگیر دما دم چرا خور دزستان ابر شیر
شکفا که نادر است همه صنم کردگار
ز سر سولطرت باغ کروبی ده کرکن ز به طلعتان شوخ ز کلچر کان شک
نه در فکر اسم و رسم نه در بند نام و بسر شوز نامی فی بدل سور جام چنگ
همه مست و می پرست همه رند و باد خوا

بده باده که نه بار جهان گلستان شده گلستان سرخ کل همه ماستان شده
یکی پین شاخ سرو که صلصستان شده نه صلصستان شده که غلغلستان شده
ز بس بانگ باده و رعد که چید با حنا

چو آستان کند هسی ابرناها که تا خرد بچکان بزاید ز ژاله
پس آن اله چکد بر آن سرخ لاه چو در دانهای حسه و بلبلین پاه
و یا قطرهای غمی کلگون رخ کار

الایا پرویشا الایا پسبر سمن سرزد از چمن چه خسی سبتر
بنظاره بهار برون از منظره همه راغ مشکبوست مشکو در ادر
بشوهر دستانه کن سر زلف مشکا

شبتان چه میکنی بستان خنک بکل تنیت فست بکلین سلام کن
بکل از زبان پس آنگه پیام کن که زخم فراق را بوصل التیام کن
که چون روی تو دلم شده خون شطرا

همیدون من و ترا فند و شر شده آغ من اینجا اسیر خم تو آنجا مستیم باغ
مگر بهر چاره را کنی حیل چور اغ که پستان شهر را بهر جا کنی سر اغ

پی وصل می‌ی بر آتش سید را کار

بیوی از ده شام برکت از دهر
بغزود ما غشا چو دانش کمی مقرر
که من هم ز کامشان دم زود در جگر
وز انجادوان دوان ایم مغرور
پس آنجا بکیر متحی جان تنگ در کنا

الا ای که قوت تو شب و روز نیست می
کل آید دشاخ مان چو چنسی کاخی
بسا لوس زرقی مگر کن عرویش
بزن جام بکمی با دواز چنگ و نی
دو رخ کن دو کستان دو عارین

پس که نظاره کن با عجا ز دوالین
پرا چشم شمر ز شیر ذالاله بسنه من
پرا ز کوش زنده پیل ز زنبق همچین
هم از سرخ رنگ آن من تاسه این
هم از غزبوی آن چمن ثانی ستار

هلا ابر فردین شب و روز دهم
بنگید از عطا بناس پدا ز کرم
بیار و همی کمر سپا شد می درم
چنان چون صبح عید مکراده عجم
هوج احتشام در درج افشار

فلک فر عیقلی که گیتی کام است
خدا و ذاشتران کهین تر غلام است
هر نامه نامه ساسمه زیر نامه است
زمین شهری تا بغرب پرازا احتشام

جهانیت با ثبات سپید با نور

بکین قزی آسمان یوا غلشی شهاب
بخشد کی سبیل خیشد کی سحاب
که خرم باد رنگ که عزیم با شتاب
کره ساشش شیرین تر نیش عیاب
چو دوار آسمان چو اطار روزگار

قائمه

بر حکم نافذش اگر چرخ دم زند سر انجام دست غم بسرا زندم زند
همان پیک و هم که با او تدم زند نزدیک حدوث را که لاف از قدم زند
بذار دستور لک تکاسب را هو

چه صدیق متقی چه زندیق مهتم چه خواننده صمد چه خواننده صنم
بهریک کند عطا بهر یک هدوم بی نور آفتاب به سنگام صبحم
تا بدیر کحل چنان چون بنوک خار

ز سر تا قدم چو عقل کمال مجرد است جمال مجسم است جلال مجرد است
عطای مصور است نوال مجرد است چو تشنیم و سبیل زلال مجرد است
بدانکه که سر کند سخنها ی ابد

بهر علم و هر هنر هر فن و هر مهال کند طی بر سخن کند حل هر سوال
کرده است و یافته است سید الجلا ریاضی از و رواج طبعی از و کمال
همان سایر علوم از و حبه اش

بیان بدیع او معانی چو سر کند سخن که مطول است چنان محض کند
که هر کس که بشنود تواند زبر کند همان حل مشکلات در اول نظر کند
اگر ده اگر صد است اگر پانصد اگر

بهر علم بی بدل بهر کار بی بدیل بردانش عقول چو نزد عقل عقیل
نه در زمره عدول توان جنبش عید نه در فرقه قبولیتنه بوده زیر قیل
کران سکن پاک منفر سخن هوشیار

زهی ای ملک فضل خداوند راستین سپرت بر آستان محیط در استین

امیران شهنشاهان تور و هینش مهانت بر زمان شاکو بهر زمین

نبردت سها حقیر چو نزد سها حقیر

توئی دستگیر خلق هسنگام مای لغز تنت همچو جان پاک سراپا لطیف لغز
همه جان خلق پوست همه پیکر تو تغز حسد در دل عدو چو چرک اندر و خنجر

بجوشش آردش همی دما دم ز خاک خا

چو هسنگام کارزار بچهره فککنی کره چو کیسوی کلر خان بوشی بتن زره
چو آیه وی هموشان گناز اسکنه زره همی خرج کویت که احسنت باد زره

ازین یال و بال و بر زوزین فرو گیر و دا

بدانکه که از زمین هسی خون بچو بشدا تن خرج را عیار زاکسون بپوشدا
ز قفسان و تیغ نیم عم بچو بشدا ستاره بریز کرد دما دم بپوشدا

که پیرون بر دجهت تن خویش از غبار

زمین بر پایی اسب چو کرد و بچو بشدا نکاو در منخ نعل زمین را بسندا
شیخ و کوهر ابرسم چو پرند بر بنددا مخالف بگردا موالف بچو بشدا

سنانا روان بای اهلها اهل

چو ساز جدل کنند قوی بال و برزا کتفها و رم کند ز آسیب کرزا
بیاماسد از هر اسبیلو سپرزا چو اطراف مرزا چو اکناف کرزا

که رسته و بلند نماید بخت را

و چون بالکن و درگاه ازون کی پنهان
نیو درون جنب زمانه نیز زمین

هسی چون تارکان عرق ریزی چنین بخرخ آفتاب و ماه نمایندت آفرین

که بخرخ ازین دلیر که سی ای ازین سو

چو روز و شب جهان که گردن پیش کم کنی جیش خصم را کم و بیش دهم
دور اگاه یک کنی بدان تیر اسیم سه را گاه شمش کنی بدان تیغ ششم

و زمینان باوری ازین پیش و کم دما

از آنجا که هست رسم مجبر و مقابله که هر جز را عدد و منایده معادله
عدد را کند بخش بر و بهیله چو تیر و شاخ تو دو جزر یک یکدله

ز هر شت تن زن هر یک سد چاه

الاتا بروی بحر نشاید کشیدل الاتا بخت باغ نشاید نهاده غل

الاتا بهر ببار بر آید ز خاک گل الاتا درون خم شود خون تا گل

ملت باد در قبح کلت باد کس

نشستگمت مدام و لغز و زضر باد کمالا شیر بذات تو حصر باد

به کار ناصرت شهنشاه عصر باد ز اقبال ناصری نصیب تو نصر باد

که جاوید در جهان با نادیادگاه

چو قافایت بزم شما کو هزار باد که نامی نظشان همه آید ار باد

ز جودت بحیثان که ناما ر باد چو تیغ تو حمله را که در کنا ر باد

بمانا و نظشان روح تو یاد کار

و لئاً بضاً

الا که مرد و میسر دیار عکسار من که باغ چون کار شد چو سبای بکار

توان من روان من شکیب من ار من سرور من نشاط من بهشت من بهار من

غزال من مال من کوزن من شکار من

حیات من نبات من بزم من بهار من

دست مژده نوکلان که نو بهار میرسد بشیرا و زلبندان یکزار میرسد

نسیم چون قراولان ز بهار میرسد کبوش من ز صمد صلا حردوس تا میرسد

بمغز من پندلان نسیم یا میرسد

ولی ز نو بهار ما به است نو بهار من

بهار را چه می کنم تا بهار من توئی ز خط و زلف عنبرین نقشه زار من توئی

هزار و کل چه باید مکل و هزار من توئی بروز کار ازین خوشم که روزگار من توئی

همین بستان فخر من که افتخار من توئی

الا بریر آسمان که است افتخار من

مرا بخار نیک پی شراب ملک ری می شرابهای ملک می مرا کفاف کی می

بلی کفاف کی می شرابها که می می کرد چشم می کفایت می زمی می

که شور صد قرا به می بهر نظاره می می

همین بستان چشم می نبید عین عین

مگر کران اغنا چه سبز ما چه شتها زلالها با غما غما غما ز خاک و شتها

عیان کر چه اغنا سگفته بین شتها نموده زرد ما غنا چه خوبها چه رشتها

نموده پرایا غما زمی کوسر شتها

چه می که شادی آورد چو وصل می می

قاسم

دس بندای سپرین شقیها عقیها نشسته درون شقیها رقیها

چمیده جانب چمن رقیها شقیها کسارده برطل و من عقیها رقیها

چو عقل و رای میر من حقیها عقیها

کدام میرد اوری که هست پستجا

ملاذ و لجأ همان چند یوزاوه همین عطیه بخش استان خدا یگان سستین

سپرش اندر استان محیطش اندر استین بصدقرون صدستان فلک نیار دین

همین سپر زمان چنان بوسدش زمین

که آتش از دمان چکد چو شتر آمدن

میل خنوعم دشته فر عیقله چراغ و دودمان جم ز بخردی و عاقلی

همال بر در کرم مثال بر رویه هلاک جان کستم ز پهلوی و پردلی

بغرم پور زاد شتم بخرم پر زالی

همین بس است عشق بر دز کار کارکن

بود ز کین که جایک پست رخش میکند چو سنکریزه کوهر از کر ز بخش میکند

بخجری که خند با باد رخش میکند سر و تن خود را هزار بخش میکند

زمین بر زمکا هر از خون بخش میکند

چنانکه چهره مر از خون لنگار من

اگر قد ز قهر او یک فلک شرا ذرا بیک سپهر نگر می نوحه پستار

درویشم اگر کند لبشکری نظار کمان بر که جان بر دپیاده و سوار

مگر که بر دبارش کند بغو چار چنانکه دفع رنج و غم روان بر دبار

آخرش
رعد و برق و صاعقه
کوبند

اگر بگاه کودکی حسرد نبوده همدو کسب دانش اینقدر ز چیت حد چلو
نجان اگر دمی و مدحیتق ترز شد تمام نیکر شود نب تا بعد او

بروز صید شیر ز شود شکار فداو

چنانکه در مخوری سخنوران شکار من

اگر چه بهره مر از مال روزگار نه چو و الیایان ملکیت شکوه و افتد

حمال فی خیول فی بغال فی حمار نه جلال فی حیوش فی پادیه فی سوار نه

فروش فی طروف فی ضیاع فی عقل نه

بس است مهر و مهر و ضیاع من عمار نه

همیشه تا مکان بوجیر آنجوست را هماره تا در آسمان نجوست است را

تقابل است تا بهم سکت و دست را چنانکه تند و کند را چنانکه سخت و ترا

تقدم است تا همی بر شاهنخت را

همیشه باد مچ او شعار من نار من

همیشه تا که نقطه بود میان دایره که هر خطی که بر کشی از آن بسوی چرخه

مر آن خطوط مختلف برابر اند یکسره خود با و صیدا و چو صید با تر سهره

عنود را ز خنجرش بریده با و حنجره

اجابت دعای من کس او کرد کار

جزالت الفاظ و حلاوت مضامین و رفقت عبارات و دقت معانی

بر سمع اشرف احسن من شنیف الاقنور و بر مذاق والا الذمین العیش البنا

دارد آمد در جهان روزش در پای رحمت خویش آورد و بوانست و بجا

آنجوست
روزی رویت شد و
خبره میان در بارگاه

دمن ہدای پیرین شقیہا عقیہا نشست درون شقیہا رقیہا

حمیدہ جانب چین فقیہا شقیہا کساروہ برطل و من عتیہا رقیہا

چو عقل و رای پیر من حقیہا عقیہا
کدام میر و ادوی کہ بہت پتجیا

ملاذ و لمجا ہما چند یوزادہ ہمین عطیہ بخش استان خدا یگانہ استین
پہر ش اندر استمان محطین اندر استین بصدق و ن صدقستان فلک نیار دین

ہمین سپہر زمان چنان پیوستن زمین
کہ آبش از دمان چکد چو شتر آید بار من

میل خنوع و شستہ فر عقیہے چراغ و دودمان جم ز بخردی و عاقلی
ہمال بر در کرم مثال پیر دیے ہلاک جان کستم ز پہلوی و پردلی

بفرم پور زاد شتم بخرم پیر ز ابلی
ہمین بس است شش روز کار کارکن

بروز کین کہ جا یک پشت رخس میکند چو سنکریزہ کوہ ہزار گز بخش میکند
بخجری کہ خند ما باد رخس میکند ہر دین خود را ہزار بخش میکند

آو رخس
رعد و برق و صاعقہ
کویند

زمین رزمکار ہزار خون بخش میکند
چنانکہ چہرہ مرا از خون لکار من

اگر قند ز قرا و یک فلک شرافت بیک سپہر نگری سوختہ پستال
در روی چشم اگر کند لبگری نطال کمان ہر کہ جان برد پیادہ و سوار را
مگر کہ برد باریش کند بغو چار را چنانکہ دفع رنج و غم روان برد بار

اگر بگاه کودکی حسد نبوده مباد
بکسب دانش اینقدر ز چیت حد جدا
بجاک اگر دمی در عفتیق ترز نشد
تمام نیکر شود نب تنها بعد او

بروز صید شیر ز شود مکار فداو

چنانکه در سخوری سخنوران شکامن

اگر چه بهره مر از مال روزگار نه
چو الیایان محکمت شکوه واقدا نه
حال فی خیول فی بغال فی حمار نه
جلال فی حیوش فی پاده فی سبار نه
فروش فی طروف فی ضیاع فی عطار نه

بس است مهر و مهر اضیاع من عطار

همیشه تا مکان بود سحر انجوست را
هماره تا در آسمان نجوست است را
تقابل است تا بهم سگته و درست را
چنانکه تند و کند را چنانکه سخت و ترا

تقدم است تا همی بر شاهانخت را

همیشه باد مع او شعرا من تارین

همیشه تا که نقطه بود میان دایره
که هر خطی که بر کشی از آن بسوی پهنه
مر آن خطوط مختلف برابر اندیکره
حود باد صیدا و چو صید بار تیره

عنود را ز خنجرش بریده با حجره

اجابت دعای من کس او کردگار

جزالت الفاظ و حلاوت مضامین و رفقت عبارات و دقت معانی

بر سماع اشرف احسن من شنیف الاقو و بر مذاق والا الذمین العیش الباق

وارد آمد در همان روزش در پای رحمت خویش آورد و بوانست و بجات

انجوست
بروزن بر وقت شش و
خبره میان در بارگاه

خویش احصا ص داد و در جبر انعام را اگر آتش میزورد بداند که در هشت سال
 تمام در هیچ حال و مقام خمت نکبت مذید و شکایت نکایت نداشت و در آن
 هنگام ولایت عهد و خلافت ملک بوجود مسعود مبارک و ذوات اقدس
 همایون علیحضرت شاهنشاه حجه دین پناه

بمنزله

نکات
 پرین ص ۱۲

مَلِكٌ رَهْفٌ يَمْكُنُهُ آتَانُهُ حَتَّى أَفْخَنَ بِهِ عَلَى الْأَبْنَامِ
 شرف بود شاهزاده اعظم در یکی از روزها که سعادت حضور مبارک سرافرازش
 آسمان سا بود و پای اعتبارش کرد و در آن گرامن عرض مطالب تفریبات
 مناسب محاسن اشعار و اوصاف احوال حکیم را معروض رای رسید
 همداشت و برستودن مبالغت همیکرد چون خاطر بیضا منظر شاهنشاهی
 در عرایض شاهزاده و ثوقی تمام بود و هیچ عرضی را محمول بر غرضی نمیفرمود
 و تفصیل حکیم بر او با و تبحر و حسن بر فضل در پیشگاه حضور با هر انور ظهوری تمام و
 وضوحی کامل یافت بطوریکه اگر حالت مبارک اقتضای طرب از اصفا
 مضامین ظریف شعر خوش فرمودی حکیم بفرمود شرف حضور احتصاص
 یافتی و پستی چند از آن اشعار پذیرد افکار شورانگیزی نظیر که شطری ملک
 جراحت دل عشاق بود و وسطری چند میخ خسرو آفاق و در توصیف آن نیاید
 بودی که شاعر بجای قِطَاعٍ خَيْرٌ مِّصْرَاعٍ شِعْرِ عَلَى قِطَارٍ مِنْ حَرْنِ
 بَعْدُ فِي الْحَالِ أَفْرَاحًا وَبَقْلِيًّا کوی میسر و دچان موجب سرت و نشاط
 و بهجت و انبساط خاطر اقدس میکشت که کوئی در آن سحرهای ماروتی دماغ
 هوش را از مای عصیر عینی تعبیه ساخته و خواص مغز یا قوتی بود بیت نهاد

نیت
 نیز فرمود

صفحه
 بمنزله

جزئی شطری

قطار
 بیت کا

الَّذِينَ الصَّهْبَاءُ بِالْمَاءِ شَعْرُهُ وَأَحْسَنُ مِنْ لُبْسٍ لِقَاءِ مَعْدٍ

صها
کتاب از این
سر است

و پوسته از موقف ولایت عهد و منصب خلافت عظمی در توقیر و توقیر

معصوم
بغیر شخص

و اکرام جانب او به لغت میرفت و از تمامت مشا هیر ادب و اکا

معصوم
بغیر شخص

فضلا بزمیدم احم احصا صایث و ابواب مواهب و صنایع بر روی

او کسود و مر سومی شایسته اش در دیوان مبارک معین داشت تا بنکامیکه

حکم تجی الله ما یشاء و یثبت و عینده امر الکتاب نیز اقبال آیند و

ستاره
کتاب از این

یزوال که جاویدان مصون ز آفت عین الکمال باطل و فروغش چون تابش

ستاره روز در شرق و غرب جهان ساطع و اورنگ سلطنت از جلوس

همیون شایسته عالم پناه شکه عرش اعظم یافت حکیم را برونی کار هر و رواج

باز از فضل فرونی دیگر پدید آمد سوابق خدمت و سواف قدمت او نیز ملحوظ

مشمول
بغیر در گروه

خاطر مبارک شایسته ای بود مشمول عواطف شایسته و جی کز ان ابراز

کفاف میشت از دیوان اعلی مقرر گشت بر اسم مداح ذات دارا می جا

و فرمانفرمای مین و زمان روزگار میکند را نید تا بنکامیکه اقبال را

انجمن
بغیر در گروه

بوعده و فاکر و روزگار و احرقا طبعه انام و عاهه بر ایا خاصه اهل کمال

از نقص و بال است و بشر اقبال

و کونکب الجید فی اقلی اعلی صعدا

جناب جلالت امثاب اشرف ارفع اعظم و خدا یگان اجل امجد انجم

دست
بغیر

زیب افزای صدر وزارت و زینت بخش دست صدارت آمدند حکیم در

اوقات مناسب و اوان مقتضی پس از تمهید پشایش ذات و تقدیم گذار

صفات خسرو عجم و زیب افزای اورنگ کسری و جم خصایص مناقب مرام
مدایح جناب جلالتدار ارفع اعظم و خداوند کارا شرف انجم را
از شرف حب و کرم نسب و جلالت قدر و سخاوت طبع و متانت عزم و درایت
رای و حسن رویت و کمال حریت و سباحت خلق و نفاذ حکم و رجاحت
عقل و فرط کفایت و بدهایت خاطر و مراتب انصاف و شرایط عدل
و آرایش لک و آسایش کشور و حفظ مصلح ملک و نظم مهام دولت
با سلوب نیکو و اوزان خوش میزان دلکش موزون و چون دلبر
طراز و شاهان شکو

فخامت
مبشر برکت

رزانت
مبشر برکت
رای است

طراز
صفت
مبشر برکت
رای است

طَرَاهُمَا مِنْ حُسْنِ الْفَاظِ
وَحَلَّهَا ذِكْرُ الْوَزِيرِ السَّامِ
صَدْرُ الصَّدُورِ مِنْ عَلَى امْرُؤٍ
فَجَاوَزَ الْعَبَاقِ وَالشُّبَّارِ

انجاء
سید
رای است

بیار است و در ذیل دست صدارت و حنیف صدر و وزارت انشاد
نموده با حقیقت امانی و انجاء آمل و خلایق فاعله و صلابت مکاره معانی
نمود و حکیم را منوال حال در حضرت شاهزاده بر فاه عیش و فراغ حال بود و آنا
فانابر عنایت شاهزاده نسبت باومی افزود تا سال هزار و دویست و پنجاه

حاکم
رای است

که بدرود جهان فانی نمود و عالمی از فضل خالی نهاد
فَاَكُنْتُ أَحْسَبَ قَبْلَكَ فِي الشَّيْءِ
إِمْرًا لَكَ أَكْبَرُ فِي الشَّرِّ تَعْمَلُ
و قصایدی که در مدایح جناب جلالتاب اجل ارفع اعظم امجد اشرف انجم
مدتند العالی از نافذ طبع عنبر نیز و از بحر خاطر کوهر ریز گشته و متذبح
معروض داشته ثبت افتاد

تغور
مبشر برکت
رای است

در نیکبختی عید اضحی کو بد

بوی سنگ آید چه بویم آند زلف مشکا
 من بستانم بوی زلفی که آرد مشکا
 عید قربانت نما چارم که جان بکنم
 کر زهر عیدت بانی زمخ ابد کما
 هر که اسیم است قربانی نماید بهر عید
 من که بی سیم غایم عید را قربان یار
 یکجا جان منم لاجرم دارم تقسین
 کوکنا را ز من چو کیر و از حبان کیرم
 سرو خیر و از کنا ر جوی هر ساعت
 از غم آسود و قامت جوی خیزد اکنا
 روی او نور است خویش را و من را نور
 که سر و زخم چو نور و کاه سوزم بچو
 خط او مور است و مویش را و من را مور
 که بدن کاهم چو مو و که بخود چسبم چو
 خار خار تا زلف او دارم بدل
 بنخم از آن خار غار و زخم زان تا زلف
 بر رخس که سجده آرد زلف او و عجب
 سجده بر خورشید کردن هست هندو
 بست روحی و می و زکلی موی از و هر نفس
 یا خیال روم دارم یا هوای زنجبار
 بر دو تا زلف او عاشق شدم غل غل
 کان و دوار از جان من و زنی را کینه و
 تا کی قاسمی از عشق تبان کوئی سخن
 هر چه بت در سینه داری بسکین پریم و
 دست زن بدو امن آل سپر تا و را
 در کنار رحمت خود پرورد پروردگار
 معرفت آموز تا ناجی شوی در عشق
 ورنه مذ هر سوداگر حاجی شوی مشا و
 در طواف کعبه دل کوش اگر جوئی کجا
 که ز طواف کعبه کل بر نیاید هیچ کار
 صدرت در خوابی اندر استی
 کا اعتماد الدوله کشت از راستی صدکار
 بدر عالم صدر اعظم غوث ملت غمگین
 فخر دنیا ز ضرر دین کان که کوه و تار
 هم محکم ملک عدلش را خواص غایت
 هم چشم فتنه با ش از مزاج کوکنا

روز مهر از صحرای سبزه خیزد نسیم
 چون قضای آسمانی حکم او بی شکست
 صغوه او باز صید و پشه او فیل کش
 حمله آرد شیر شادروان او و جضم او
 قدرش از رفعت چو اوج چرخ نماید در
 ای میان خلق عالم در سرازیری علم
 مدحت اندر گوش سامع با کمال و جلال
 تا بجنبه محو رگت بجنبید آسمان
 آفرینش را مرادی جز تو اندر دل
 امر تو چون بربسیخ قدم آفاق دهد
 با سموم سطوت حقل چکد از نوسیل
 آب آتش را بهم داده است عدل و
 تا کنونی کار خصمت از سرف بالا کرد
 بر سر پیکان چینی نام غمت که
 بر فراز موج دریا نقش حزن تر کشد
 افتخار عالمی که چه درون عالمی
 نوک کلکت آن کند با چشم به جوانان کرد
 دین دولت را نشای فرق کرد از
 که چه بکیر اختیار کار ما بار است
 کاهشم او زد دریا آتشین جوشد بخار
 چون غنیم آسمانی جود او بی اشطار
 روبه او شیر کمر و کبک او شاهین
 راست بنداری و انوار چو شیر غزا
 جودش از کثرت چو موج بحر نماید شفا
 چون میان سبزه زار اقیانوس چو
 جودت اندر طبع سائل فیض آبرو نهبا
 تا نکرد و تو سخن غمت نکرد و روزگار
 فضل یزدان را مراد دل نمودش کار
 حکم تو چون هم بی طی زمین کیهان پایا
 با نسیم رحمت سبیل دهد از نیش خا
 خواهی از برهان قاطع مکتب حاشیه
 مشت خاک است از آن بالا رود چو
 نوک آن پیکان کند از صخره صفا گذار
 موج دریا جاودان چون کوه ماند استوار
 چون روان دیکر و دانش بفرستد
 نوک تیر متقن بادیده اسفند پایا
 بیکه پیوسته است از عدلت چو لوت
 در دلا شایه و در بخشش از ارمی احتیاء

ورچه سر رشته قرار عالمی در دست
تا حجت را اعتبار از کوهر مسعود
تا که مقنا طیس را میلی است نهانی قطع
میل مقنا طیس الطافت هر جانب
تا مجتربا و دهر امروز تو بهتر ز د
تا قیامت باد هر امسال تو خوشتر
و کذا بعضاً

ای بت سیمین بنا کوشش ای چون خیم
نه غامی از کرپیان سر پوشی در حریر
پسته خندان تو چون تنک سکر و نفیر
سبکه سرتا پالطیفه هیچ عضو از هم
فاست این یاقیامت عارض این یاقیامت
هجرت بان لف تا باد صبا اید برقص
موی بکشا تا ذکر هرگز نکرده ام صبح
طره تو مغربست و چهره تو آفتاب
تا یکی در حجره پنهانی چون غلمان در پشت
فکر نام و ننگ تا کی چنگ جام آور
عیش میروید بجای لاله امروز ازین
روز مولود شش است و در روز
در چنین وزی که خون از وجد میچوید

ای وز کنی طره ات را غبور بجان غلام
کل گذاری ز یسبل نور بندی در غلام
رشته دندان تو چون شکست کوه نظام
می نشاید فرق کردن کاین که ام است کلام
صورت این یاقیامت سگراست این یاقیامت
هی پنهان موی تا مرغ هوا افتد بام
روی بکشا تا ذکر هرگز نکرده ام صبح
چهره بناسهل باشد کو قیامت کنی
اخزای نو باوه حوران کی بروی خرام
چنگ جام است باقی کوشش نام
وجد بسیار در بجای لاله امروز ازین
هر که عکین است بروی ننگی با دهرام
در چنین وزی که می از شوق میرقصید جام

تالین

در چنین روزی که میباید وصل دل
 بادیه سبای چنان خوردن جای خوش
 لیک چون از تنگدستی میندازم چه
 آفتاب دین و دولت بکمران شروق
 صدراعظم بدر عالم شمس تاج ملک
 آنکه کاخش از حوادث دهر اوارالمان
 نامه اقبال دولت بنا مشافعی
 سکن ایچا ده سازد حرمش از یکایک
 خانه او نظم صد شکر دهد از یک صریح
 خلق را کند داشتی یک لحظه جودش کینه
 پشه را باد اگر در عهد او سیلی زند
 تا نظام ملک و دین اگشت کلک و لیل
 ای دل و دست ترا دایوگان پنا
 هر چنینی که نبود نام مهرت حسین
 گرمی مهر تو مورو مار را کرده است صید
 عاجزی ز مالش موری اگر چه قادی
 بر که با نظم میروید از اطراف
 مهر تو در هیچ دل نکند آشتی جای
 ز رز جودت خوار شد چند آنکه زان

در چنین روزی که میرد ز شوق جام کام
 بر دود اندر عروق و بر تر او درسام
 مست سازم خوش را از بخت و نام
 آسمان ملک و ملت اعتضاد خاص و عام
 غیث دولت غوث دین کان که کم کف کام
 و آنکه بزمش از سوانح خلق را دار السلام
 و قمر اجلال شوکت برایش اختتام
 خاک را پرورده سازد و غمش از یک سما
 خاطر او مستح صد کسور کند از یک پیام
 که ز امر حق بودی فرض بر مردم صیام
 ختم او تا روز حشر از باد کیر و اشتیاق
 تیر را در کیش ماند و تنغیا اندر نام
 ای رخ و رمای تا خورشید و قائم مقام
 باز زنی پست پدر بر کرد از زهدان
 نرمی نطق تو وحش و طیر را کرده است
 که ز دوتا رومانی بر سپهر شران کام
 نوها بر عدلت از بس او کشتی نظام
 بسکه شادی بر شادی بی جفا و زحام
 زان ز جبار این لقب نفرین کند بر جان

بر کمال قدرت یزدان بس این بان تو
 فخر از افراط جودت در کلو کیر و فوا
 روز مهت سروسنبل روید از صحرای
 تا حکما را حکایت از حد و ثبوت قدم
 ناصرت باد آشنه یا ورت بادا
 در شب عیش خباب جلالت اشباب نظام الملک
 صدر عظم آفتابست و نظام الملک
 آن پدر را از نطق کمشان بناید کم
 صد هزاران باره کیر و آن پدر یک سلم
 آن پدر را عظم کمر و نه زان یک بود
 این پدر را هم نظام الملک داد اول لقب
 پس با روی جلالت بست در می شاهو
 انجمن فری که کردی فلک را و بس
 خوشدلی چندان فراوان شد که شوهر
 کوئی است از فلک با و جدیت تا بخوم
 که قصوی قش در این شعرای صید
 اسب بخانید و پای هر کس تم بدو
 گفت فردا شب قدم از فرق کمر چین
 پاچان سانی بخاک کاذر و بهر سجود
 بر یکی مسند کنی جا باد و عالم احتشام
 خلق را از بوی خلقت بردماغ افکند
 گاه جودت سیم و کوهر بار داز دیوار
 تا فقیها را روایت از حلال و حرام
 کثورت بادا بفرمان اخترت بادا کام
 در شب عیش خباب جلالت اشباب نظام الملک
 اسمان این و نیز حسیت خاک می شاه
 دین سپر را بر دار فرقه ان ساید کلام
 صد هزاران بنده بخند این سپر انکام
 اعتماد دین دولت ناظم کج و سپاه
 تا نظام الملک ثانی کرد داز از جلالت
 کر نیکی برج شرف در دلب با پادشاه
 همچو تاجش بر نهادی بر سر خورشید
 از هجوم عیش و شادی کسب از نشین
 کوئی است از زمین بار قص میر و کیا
 عذر من بشنو که تا دانی کز و تم گناه
 چون شوم در بزم صدر از لنگی پا عذر
 کز ادب دور است انجا با قدم من بر راه
 تا همی پستی حد و دست عیون و تاج

قاسم

که خدا خواهد ثنائیت سرایم شعرا
 سائر را پیوسته تا در قمر چه نامند
 کت بود آرد روان چون ده شمع
 روز و شب چون سایه خیمت باد ابر
 صبح اعدایت چو شام طره کان
 سال خشنودمانی تا بماند سال
 ضعیف کلام شکریه ای نیست خدایت
 ضعیف کلام شکریه ای نیست خدایت
 صدر اعظم شد چو خجسته شهریار از نو جوان
 چون سکند شاه شد صاحب قران و خواجه
 خواست ایزد شاهر که کند از کیدم
 که چه پیر است آسمان یک استقدیر است
 جز بر اعدای ملک از شرم تیر خصم شاه
 آتش مزدویان بر فرمان آب و خاک
 از قضا روزی که بگذشت این زمان
 روح شاه و خواجه میخوام بدم باد و بلند
 ناکه آن می خورد و خوی کرده آن
 چون کند پهلوانان لاف چین چین تا کمر
 جای ترکان از بر اهو می شمشیر شده
 از دوشش ضعیف پیدا چو نوزاد زین
 گفت قاسم ز جابر خیر و جابر ز مکر
 از زانی رست نه که مولا آن مجرب
 از نشاط آنکه شاه پیرین است آفرین
 که حیات شاهی ایزد داد عمر جاودان
 ورنه بر کز این بماند نشتی آسمان
 که خدایش شرم ناید و ز شمشیر جوان
 هیچ تیری بعد ازین تا خشم بر شاه
 شد گلستان ورنه بر باد و قار و قی جان
 من بشیر اندر بدم باد و دوستان بهر آستان
 با پانی نگرش بود از فصاحت حجاب
 آمد و از روی و اثر کان بهر شمشیر و گمان
 به چو دام صید کیران جعد خم خم تا میان
 ناحن چرخ شکاری چرخه شیر ژان
 و ز دوشش و شنی پیدا چو تار آفرین
 کایزد آنک اهل ایر از از نو خجسته
 موج آید در خروش و پسنک آید در فغان

جسم و جان و عقل و دین مال و حال و دم
گفت دی کا قفا و ماه اندر محاق از تو
جم بغرم صید و حش از تخت شد بر آید
جم در ایشان چون بچین در حلقه انگشتی
جن که دیو بی از پیش سلیمان میجوید
سرخ مارانی که گشت از آن سه مورچه
ورنه حاشا زهرشان میشد گرانند که
خواجہ حالی اسم اعظم خواند و چون
بهدی انیترده حالی برد بر بلقیس دیر
باز چون صرح مژد شد مشک و گشت
از شر و دشمنان شد شایر حاصل شد
تا کنونی نه درین نهضت شکا اصلا
عزم بخیر غزالان اشخو کا کین
الغیاث ای صد اعظم چاره نیکو سکا
آخر شوال ابر سال زین پس عید
بی کوشا و بسیار از اهد بر خوارین
عید قربان شش کن با هم چون کوفند
دشمنان که قابل قربان شش کشین مند
از روان و ستان روح الامین را سار

کردش ایار و کفتم مان بکو ترکن بیان
این قین ان شدا سکا راز کردش و زنا
و هفتش پوین پیاده با وزیران و عیان
بر سرش از سایه مرغان جت سیان
جت و در مالان اسکن کرد و مورانها
مهره پاز سر سوسی شرفمند از دها
همچو تخت جم جهان بر باد و رشتی کمان
بر سلیمان تا ز کید اهرمن یا بد امان
کردن انش جان با بد شاه انوش جان
بادسان دیو و دود حکم سلیمان را
وز نهوای سروری شد ختم او اصل بود
که دنجیری کرد و تا حشر ماند اسل
ماکه یوزان سکا از اسیران دوز اسحو
تا ددان ملک اتش زنی در دود
چاکر انشایر ادعوت نما از سر کن
بی کبوسا قی بد چکی بزین مطربان
دشمنان را سر بر در راه شاه کامران
دشمنان را حلقه قربان کن نجاکستان
را سحوان دشمنان کن که کسا را میمان

تا فلک کرد و دگر و در که دارا ببرد
تا جهان با دزیر پایه زوان
هم بقا آئی بفرما تا بوسه دست تو
تا شود در مدح شه زین پس حجت و نشان
در نه بخت عید غدیر مدح بختا جلا بختا شرف بختا کون

شراب تاک نوشتم در زخم عصیر
شراب پاک خورم زین پس زخم غی
مهر ساقی کوثر از آن شراب خورم
که در ساغرا و خاک را کند کسیر
از آن شراب کران هر که قطره بچشد
شود ز حاصل سرکایات خیر
بجان خواجه چنان مست آیم
که آید از دهنم جای باده بوی عیر
دو صد قرا به شراب اریک نفخ
که مست تر شوم اصلا نمیکند توفیر
عجب مدار که کوه فشان بوم امروز
دو صد هزارم دریاست در دژین
دمیده صبح جو نم چنانکه برو می
ز قل اعوذ برب الفلق و در نخر
بر آن مبین که چو خورشید چرخ عیان
بر آن مکر که حجاب از دهنم لباس
نهفته مهربانی کج فقر و در دل من
که کج فقره نیز ز درشتی نه فقیر
فقر را بر روسیم و کج چاره کنند
ولی علاج نذار و چون کج گشت فقیر
اگر چه عید غدیر است و هر کس که
بخشد از گرم خویش کرد کافیه
ولیک با دهن پاک و قلب پاک اویت
یسم رحمت یزدان تسم خت و یا
که نعت حیدر گزار را کنم تفسیر
دروغ باشد اگر کومیش نظیری
خدیو پادشاهان پادشاه عرش
لباس اجبی از قاتلش بلند است
ولیک جایه امکان بقداوست فقیر
اگر بگویم حق نیست گفته ام حق
و اگر بگویم حق است ترسم از بخت

بزرگ آینه هست در برابر حق
 بند ز لوج مشیت بزرگستد لوجی
 دمی که حشش از خلق سایه برگیرد
 زهی بدر که امر تو ممکنات مطیع
 چه جای قلعه خنجر که روز حسد تو
 توئی پداند و آدم صنیع رحمت
 کما غم افتد کالمیس هم طمع دارد
 هیچ خصم نکردی قفا کمر آندم
 شد از غلامی تو صدر شه امیر جهان
 خجسته خواجه اعظم جمال دولت وین
 بدل و وف و بدین کمال و بعدل تمام
 هزار ملک منظم کند بیک کھار
 نظیر ضرب کسور است سعی حاسداو
 بخواب صدر ادیب بهشت راؤم
 بمصحف آیت بحی العظام بر خوانم
 هیچ رای میرت ز بر تو انم خوانم
 از آن سبب که چو خورشید بر حد آن
 بعید قریان ز حال این فدا می خویش
 تو آقایی و بر آفتاب عاری نیست
 که هر چه هست سراپا در دست عکس
 که نقشبند از ل صورتش کند تصویر
 هماندم از همه اشیا برون رود تاثیر
 زهی بر بقعه حکم تو کاینات امیر
 بعرض زلزله افتد چو بر کشی مکتبر
 که کرده کل او را چهل صباح خمیر
 که عفو عام تو آخر نیخندش تقصیر
 که عمرو عاص قفا بر زدا زده تو
 بی غلام تو بر کاینات هست امیر
 که کمترین اثر قدر اوست چرخ اثر
 بکف جواد و بر خ ثابت و برای بصیر
 هزار شه مسخر کند بیک تدبیر
 که هر چه گوشت تقطیل یابد از بخشه
 بهشت روی تو بودش سحر کمان
 بزنده کردن جود تو کردش تقصیر
 ولی نیارم خواندن کوشش کنم تحریر
 هیچ حتم نیاید ز بسکه هست منیر
 چرا خبر نشدی ای زراز دهنر
 که هم بدزه بتابد اگر چه هست حقیر

قاسم

همیشه تا که به پیری مثل بود عالم
فدای نجات جوان تو باد عالم پر
همراه پیش سریر ملک دو کارکن
بدستان سریر و بدشمنان شیر
بگوپار و پیاور بد به بخش و پایش
بکش بکوب بسوزان بنج بند کعبه

و لکاً بضاً

برای و باغ گذر کرد ابرسنه درین
شراره ریخت بر آن ستاره شین
از آن شراره همه باغ کشت پر لاله
وزین ستاره همه باغ کشت پرین
چمن از آن شده پر نور وادی امین
دمن ازین شده پر نار آذر برین
مگر چمن کل آتش گرفت کر باران
رند بر آتش آن آب ابرسنه درین
درین بهار مر اسیر کیر استوکی است
کوزن چتم و پلکینه ختم و کورین
میان عسل و جنون داده عشق او پو
میان چتم و نظر کرده حسن او تقنین
دو طره اش چو دو برکشه چکل شبا
قدش بقاعده موزون کوتاه و بلند
دو چشم زیر دو ابر و دو خال بر دو پا
تنش بجد متناسب لاغز و نه سمن
دو ترک خفته و در زیر پنهان
کمان بی کسی در کار خانه چین
شب گذشته کز آینه پنهان می نجوم
دو بچه هندوی بیدار هر دو بر کمرین
رسید خیر از راه و من زنجار مد
شب گذشته کز آینه پنهان می نجوم
دو ترک خفته و در زیر پنهان
کمان بی کسی در کار خانه چین
دو بچه هندوی بیدار هر دو بر کمرین
رسید خیر از راه و من زنجار مد
شب گذشته کز آینه پنهان می نجوم
دو ترک خفته و در زیر پنهان
کمان بی کسی در کار خانه چین
دو بچه هندوی بیدار هر دو بر کمرین
رسید خیر از راه و من زنجار مد

مژده چشمی خا رزد که ما بسکر
 ز جای چشم و با صد تعب کسودم
 شعاع نور جیش ز سطح خاک تزد
 بکف بطی نیش لعل کنت و مشکین
 از آن شراب که با نورا و توان
 چه دید و دید مرا سپحو باز و چشم
 چه گفت گفت که ای آسمان فضل
 چه سوزی اینم دارت که ریختی بستر
 مگر خیال سر زلف من بنودی دوش
 بگشایش شبی کار نیلگون از برف
 ز سبکه سوده کافور بر زمانه فشان
 بچشم من دوسه الماس سوده ریخت
 ز در چشم چنانم کنون که پندار
 چو این شنید ز جاجست و نام خواجیه
 و فزع چشم معالی نظام ملت و ملک
 خدایگان امم صدر اعظم اکرم
 بیک نفس همه انقاس خلق را شد
 بیک نظر همه اسرار دهر را کرد
 زهی زمین نیست زمانه برده یار

جنون مغرم می باکت زد که نشین
 رخی معاینه دیدم به از بهشت برین
 رسیدن فلک زهره همچو گل زمین
 بسان آتش موسی باب خضر عین
 تراده در شکم مادر از زو جبین
 دو لاکشته عیان چون دوزخ مسکین
 ز فرقدین قی چندین چرخد پروین
 چه چی اینمه دارت که هست بر بالین
 که در رفت همه تابست و درخت چمن
 همی فشان ز خرطوم شیر سمن
 زمین زحل سترون شد آسمان عین
 سحر کمان که ز مشرق وزید باوین
 بچشم من مژده اخشم میرد زوین
 بهر دو چشم و پذیرفت در دامن سکین
 جمال چه مکارم توام دولت و دین
 که صدر بدر نشاست بدرصدین
 ز صبح روز ازل تا شبام بارین
 ز اولین دم اچا و تا بیوم الدین
 خنی ز سیر سیارت ستاره خیرهین

قائمه

مرد خانه تو حال چسب زوالم
 زهر پاسبان لک بجون غم قوی
 زبال پشه نهی پیش باد سد سدید
 ستاره با همه رفعت ترا بر سجده
 از آن زمان که مکان مکین شد
 تو جزو عالمی به به ز عالمی چونانک
 بنور رای تو ناکشته نطفه خون رحم
 پی فزونی عمر تو دهر بازارد
 زیم عدل تو نقاش ابلرزود
 در آفرینش عالم تو زان عزیزتری
 وجود را بدار ذات چون قوی ز یو
 زمین بقوت حکم تو حکمران سپهر
 خزان کلش تو نوبسار باغ بهشت
 کرت هزار ملامت کند جسود و عنود
 از آنکه پای سیمغ از آن رفیعتر است
 بکف کرمست چرخ و خاک همپس کند
 بلند و پستی دو کفه را کمن مقیاس
 شنیده بودم ما راست کار دمار کرد
 ز خانه تو شد این حرف مرا با او

سواد نامه تو کل چشم حورالعین
 برای امن مسالک بمین رای زین
 زمار نقشه کشی کرد آب حصین
 زمانه با همه قدرت ترا کند مکین
 مذیده هیچ مکاحی چون در زمانین
 که جزو حاتم و هم به ز خاتم است کین
 توانخ دمعین بنات ز اینین
 هر آنچه رفته ازین پیش از شهر وین
 کشد چو نقش کبوتر به بجه شاهین
 که در میان پاپان شور ما معین
 هزار مرتبه کردی عدم برا و نفین
 گمان بیاری رای تو اوستا دقتین
 زمین که تو اسپهان چرخ برین
 بد و گنهری خشم و بد و نادر کین
 که الثقات کند کر کشد ذاب طنین
 اگر چه آن میک بالافاده این ماین
 بدان فکر که همی است استیذان
 چو چند قرن بگردد بر و سپهرین
 از آنکه خانه تو ما بود و شایین

حکیم آمد چون موسی کنداشت
برون رفته حکم تو نیست خشک و ی
همیشه تا نشود جمل با جز و همسر
خرد بر وی تو مجنون چو قیس لیلی
گفت کشته ده رواست تو دانه جانم
بسیج روارش سحر سحران لعین
درست شد که تو بی معنی کتابین
بهاره تا نبود ز هر چون شکر شرین
هنر ز شور تو شیدا چو خسرو شیرین
دلت سکته افت بکزد و بخت سین

و لک ابطضا

کشم بی فصل بهار آمد ای کار
کشم که باریافت هزاران گلستان
کشم که لاله داغ بدل دارد از چرخ
کشم چو سپرد کی بجایم قدم
کشم بزیر سایه کیسورخ تو خست
کشم مگر بفته تو زلف تو عاشق است
کشم که زلفکان تو بر جهره بشد
کشم که اختیار کنم جز تو دیگر
کشم از آن ترس که آهین کی کنم
کشم غزال چشم تو مست از چهره
کشم با بهوان دو چشم تو عاشقم
کشم رسیده جان بلم ز اشطار تو
کشم بخش کام دلم از کنار تو
کفا که وصل یار یارین اینها
کفا ز گلستان رخ بین اینها
کفا ز روی من دل لاله است
کفت از زمان که رانخی از دیده جو
کفت از کس کونی خورشید دیده
کفا بلی سبزه روان عاشق است
کفا بروم طایفه ز اهل نجاب
کفا که عاشقی بخند کس با خیا
کفت آن پری نیم که ز آهین کنم
کفا ز بسکه شیر دلاز اکند شکا
کفا خموش کن دین شیر زیان من
کفت آقدر همان که بر اید را
کفا بجان خواجه کرین کام جو

قائمه

گفتم که زانی مداح خواهم
 گفتم که صدر اعظم خواندش باشد
 گفتم که زوریده چنان خواهد آسمان
 گفتم که یاد کارش خراب نام نیست
 گفتم که بیست مملکت او است بکران
 گفتم که بگاه خود عجلست و بی سکون
 گفتم که قرار هر چه تو بینی بدست است
 گفتم که افتخار روی از فرو شوکت است
 گفتم که استهوار روی از مال دولت است
 گفتم که توان ز سطوت او زینهار
 گفتم که بر بیارش که دو خون زمین
 گفتم که گرم جلالت زارش بود زمین
 گفتم که هست قدرت او تا عقل بود
 گفتم که هست دولت او بار و ملک بر
 گفتم که موج بحر کفش را شمار هست
 گفتم که عیار گیر و خرمش همی ز عقل
 گفتم که وقت پای به خصمش شود
 گفتم که بود ز مدش هر پیشیار هست
 گفتم که سوار کار از افرش پاده کرد

کفا که چنین است این بوی این کن
 کفا که بدر عالم داندش روزگار
 کفا که فریده چنان بنده کردگار
 کفا که زینکنامی به چیت یادگار
 کفا که محیط هست او هست بیکار
 کفا که بگاه حلم جمولست و بردبار
 کفا که از چه رز ندارد در دست او
 کفا که فرو شوکت از دودار و افشار
 کفا که مال دولت از وجودش است
 کفا که بچرخساز هم که زینهار
 کفا که اینیش کیهان برد بسیار
 کفا که ز عدل سمنش بود زار
 کفا که اعتماد بود و پودر ابرار
 کفا که افتخار بود بر کبر ارباب
 کفا که موج بحر بروست از شمار
 کفا که عقل گیر و از خرم او عیار
 کفا که از زمان که خاک وجودش شود
 کفا که شود ز عدلش هر مست هوشیار
 کفا که پادگار از لطفش کند سوار

کشم حصارا من دو عالم وجود است
کشم که اعتبار مرا نیست نزد کس
کشم بعید پارم تشریف داد و زر
کشم کنونیارم کارا شناسا کنم
کشم که عمر و دولت او بادستم
کشم که جاه و شوکت او پایدار

این هیئت است که انوار عالم
نقیده است اول ملاطفت
که چشم ز رزفت زو بر چرخ سیلی آفتاب
بال کبش و از پس شام صبح
عبرین می شب ار کا فور کون عینیت
ما که سیمین حلقهای اختران در درم
یا نه کفلی بی صید حوصل چکان
یا بجا دومی فلک در حقه یا قوت زرد
یا نه زرین عکبوتی کرد صید سیمین
یا نه کفلی کمر با سپر که از آهنگ او
یا چو زرین زور قی که صد تشنه پان شود
چنین صبحی با دگشتی زرین مهر
محشر او خواهی ز کیه چهر کان بنما از
عیش جان در مرکب تنم خرام کن

وز پرند نیکون او بخت بس زرین طاب
بچو سیمین شایه بازی از پس سگین
صبح روز پیری اید از پس شام شب
خور برون آمد چو زرین تنی از شکین
زایشان چرخ پروان شد کی زرین
کرد نهپان صد هزاران مهر از درخت
تا فقه در کسب دی میا بس زرین لبا
صد هزاران مایه سیم اقدار ضبط
در ملک سیم کون در یاد و صید سیمین
ای سیمین قمار با بکشتی ده شراب
محشر از روز است که مغرب در آید قبا
کا خدیم بس لید و اللوت و بنوا

قرب
سیم
شمیرا کوبند

قائمه

مرد و علت شکرنا بست و خواهم هر دو
 خاصه این ماه رجب کز خرمی بخشی
 رسم این جشن نو آیین کرد شاه دین
 ناصرین و دول آرایش ملک و ملل
 از برای عمر جاویدان و نام سرید
 قصر جاویدی بساید ساختن خاک
 همچو نوروز جلای شاید ازین عید
 خاک راه بود را باست ای ملک ویران
 کیست دانی بود را بان مظهر کامل که
 اولین نور تجلی آخرین تکمیل فضا
 جوهر عشق الهی شیشه علم از ل
 ناظم هر چار کوه و دریا و برنج
 خاصیت بخش نباتات از سپندان
 نام او در نامه احیاء حرف الهی
 نقطه بی مهر او صورت بند و در رحم
 هیچ طاعت پولا می و شمع و شمع
 بر سلیمان مهرش از یک ترک استینا
 قدر او پوشید و از جا بلایان
 کرچه دیدنش به پیداری ندیدند
 می بوسم تا نماند در میان شکر
 کرد شاه از بهر مولود شده دین بر آب
 آنکه چون ذات خرد ملکش مصون از
 ناصرالدین شاه غازی خضر و لک
 کرد کاری کش خدا بخند ثواب
 ورنه کو آن کاخ کا باد کرد و فریاد
 خلق عیدنا صری خوانند بهر آب
 کا سمان کوهی یلستی کنت ترب
 در میان حق و باطل حکم و فصل الخطا
 صورت اسما حسنی معنی حسن المآب
 شیر شورش محبت شافع یوم الحبا
 مالک هر صفت دوزخ فاتح شربت
 رنگ پر د از جادات از شبه نادان
 ذات او در دفتر توحید فردا انتخاب
 قطره بی امر او نازل نکرد از سحاب
 هیچ دعوت بی رضای او نیاید
 سر القینما علی کریمه ثم اناب
 صفت دوزخ را نکردی خلق از بهر عباد
 چشم عاشق کور بود و چرخانان حجاب

نه توانم نمکش خوانم نه واجب لاجرم
عقل کو یه عشق دیوانه است زانکس
عقل کو یدلک شد اسم کش بی عین
داوریر از زبان عشق فانی بزم
راستی را عقل شواذ کرد و جوینا
ایکه کوئی حق بقرآن وصف او ظاهر
کرد تا ز سر عضو عضو صف کوئی شمر
وصف آن اعضا ز وصف تن بودیم
با همه ایست حفت و وز همه شیا
دین بعنوان مثل بدور نه کی کج بلفظ
ذوق آن خوابی نبوش و طعم آن چای
کر بند با و خجی خطاب حق بظاہر مال نیست
فاشتر کویم رجوع لفظ و معنی چون بدو
در همی بی پرده تره خوابی بگویم پاک
او داد او است و است و بنا نیست
اینهمه شرم ولی با نه تمام افسانه بود
وصف آن باشد که ز موصوف را توان
وصف نور است که خیمت در آید در
ایکه سیرانی خدا را وصف آید من

اندرین نه ز در کلم ممکن است و نه شب
عشق کو یه عقل بیگانه است آنسویا
عشق کو یدکر م شد چشم بزم بی رجا
رَبَّنَا افح بینا فال من آمد در کتا
کی توان جتن نشان آب شیرین آسرا
وصف او هست آنچه هست اندر کتا
یا که از هر جز و جزوی مدح را نیچسب
مدح این خبر از مدح کل بود نامیست
چون خرد در جان و جان در جسم و جسم در
ذوق صها طعم شکر رنگ کل بوی کلا
رنگ این خجی ای بین بوی این خجی ای
کا دست منظور خدا با بر که فرما خط
در حقیقت هم سوال از و طبعی او و هم
او است لفظ و او است معنی او است
او کلام او کتا است او خطا است اعتبار
فرق کن فسانه را از وصف اکی کل
نه همین افسانه کفن سچو کور از ما هست
مدح آب است که ز جانت نشاء التها
هل بگویم تشنه ام که بگویم وصف آب

چشم بندی است تعریف از پی نامحرمان
 و اینکه من گویم همه افغانای عاقلی
 دیده باشی شاهری چون باقیستیم
 مصلحت را صدرا افغانه کوئی بایست
 مغر گشتی نگر گشتی لیک قاتل ترس
 راه شکست و فرس لگست معجز
 بیش از نیت حد گشتن نیست و خط
 کر زعرش این شعر شیوا بشود روح
 راستی این نظم جان و کرامی کوهر
 صدر اعظم بدر عالم اعتماد ملک و
 ملک از و باستان شوکت دین از و کوفه
 کر ز مع شهبود آید و ثلث نبود شکفت
 و کرامی و دار و اشعار مران بود عب
 ورتا بد پر تو مهرش من بس دوست

تا نبیند چشمان رخسار جانان
 تا بدان افغانه نامحرم رود شمی بجوان
 عشق غنرت مشه هر ساعت در رخ
 خواش آید خود ز وصل دوستی کاک
 ز ابلهان کند فهم و جانان دریاب
 اسوار تر و روحی عنان ایس تاب
 ختم کن اینجا سخن و الله اعلم بالصواب
 فاشک و یاز تعجبانه شیمی عجاب
 کشد اند قد ر کشد خواجه کردون
 زیب ملت و دولت اعتماد و
 عدل از و زیب و زینت مجد از و آبت
 جان عاشق در نشاط آید از اینک بآبت
 شعر من در یم است ای تیمار است
 نه من از ویرانه ام کمتر نه او از افغان

تا ابد یارب کنایه از تخت شاه و تخت شاهی

سرفرازی اقباس و کامکاری اکتساب

چو شد ز اختران دوش این سب طام
 کنار اقی از شفق گشت ز کین
 کواکب پس یکدگر گشت طالع
 مکل بالاسپ چون افسر جسم
 چو پهلوی سهراب از تیغ برستم
 چو موج پیامی که بر خیزد از یم

تو کشتی کنار من است از جواهر
نخا دم زدم بایک کرکیدیستی
چه امشب خورم غم که فردا چه زیاده
چو بکزایم روح چه خار و چه گل
کبابم ده امشب زران پلنگان
که تا من چنان می خور و سیرایم
مرانیت کاری بجزند می خور
مرا چه که ارکج شهریت ویران
مرا چه که ناله سحبتان مسخر
نه خاقان چشتم نه با او برادر
مرا چه که از هند نازند شکر
چو شنید خادم ز من این سخنها
منی داوم از جوهر جان چکیده
چو رنگ می از چهر من کشت پیدا
رخش یک چمن گل بش کفایت
خطش در صورت سپر موی چون
چو رخسار پیران زلف اندر شصین
سینه خانی فاده پیش ریش
بدن بال آهوی چشمش زهر سو

چو باز آیم از بزم شاه مکرم
چه سجم بخود سخت چون بوی دلم
ازین صبح اشب و زین شام دم
چو بفرایدم رخ چه شهد و چه سم
وزان می که سرخ است چون ضم
که کر بشنود آفرین گوید اکرم
پس از میج شرم دستور اعظم
مرا چه که خوار زم ملکی معظم
مرا چه که بنود بخارا منظم
نه چسپال میزد نه با او سپرم
مرا چه که در چمن بنافذ محرم
ز جاجبت انسان که صیدی کندم
بر یک شقایق بوی سپرم
در آمد نگارم ز درشاد و خرمن
گلش غالیه موش غالیه شرم
قدش رخ و ثرکانان زلفم
چو چکال شیران بجدا نذرش خم
وزان نقطه دالش شده دال خم
دو چشمش دوان چون دو کلب معلوم

کین لبش خال کفستی نشسته
 حدیث چنان روح پرور تو کفستی
 مرا گفت در حیرتتم که کفستی
 وزین سگم آید که بارش رگین
 چه جاد و نمودی چه اعجاز کردی
 و دیگر بخود بر چه افنون دمی
 منت ز آتش تب چنان بد که ازان
 ز سودا رخت تا چون چشم شاهین
 بکشم نخستین از آنم کرامت
 و دیگر تب از پیکرم زان جدا شد
 غیاث ملل غوث دین غیاث دولت
 همش علم آصف همش علم احف
 نهالیت بارش همه خود و احسان
 چو اود و ارا فلاک خودش پیای
 زهی کار حاسد ز کین تو کاسد
 بود در دفتر ترا اگر ک در مان
 که جودت از خاک زرین بدگل
 غماب تو د کوه مهاب و گمان
 توفی حاصل سیر افلاک و انجم

بلال حبش بر سر چاه ز غم
 میان لبش خسته عیسی بن مریم
 ترا از چه دارد غمیز و کرم
 شود مر ترا ملک دانش مسلم
 که دایم بود برک عیثت فرا سم
 که از آتش تن از تنب ل غم
 که جان شیرین از شر ارجنم
 ز صفا لب تلخ چون زهر ارم
 که بستم ثنا خوان شاه معظم
 و که کردم بر حلفت صدر اعظم
 که رایش با سر از غیاب است ظلم
 همش فضل جعفر همش جود حاتم
 محیطی است موجش همه در و در هم
 چو انوار خورشید فیض داماد
 خنی حال در هم ز جود تو در هم
 بود ز هر غف ترا ز هر هم
 که مدحت از کام مشکین چند دم
 عطای تو از خورشید و ششم
 توفی مایه فخر حوا و ادم

رضای تو حکم تقدیر یزدان	دو طفلد با یکدگر زاده توام
مراد تو و آرزوی ستم	دو صرغد با یکدگر کشته بدغم
همزها که کردی بیک شبر خاه	مکرده است بار مجده بار نیرم
ملک ناصر تست حق ناصر و	تو بن برخانی و شاه عجم جم
تبارک چه شمع کجمان ماه و پرو	بسالا و دیدار جان محبسم
خدا راست سایه خرد راست یاه	عطار است معدن سخا را مستقیم
مکر تیغ او مست خیا طاعدا	که دوزدهمی بهرستان خاتم
نهفتش سیر یکدگر معن ازید	در آن یکدگر مغر هوش و عالم
چو خرنما که از خوشه نخل خیزد	ز شامان موعز بشامان مقدم
سرافراز صدر او توانی که هرگز	بخر نام نیکو نما ندز آدم
یکی پیش دستی کن بر زمانه	بده آنچه دادت خدای دو عالم
پوش و بپوشان بنوش و بنوشان	بهرتن بهر جا بهر کس بهر دم
سخا کن اگر عسر جا وید خوا	سخن غیر ازین نیست و الله اعلم
همی تا رجب هست بعد از حجاب	ربیع عدوی تو بادا محترم

هم از دولت خلق کیتی مرفه

هم از نعمت اهل دانشم

در مدح جناب نظام الملک کوید

مکر شقیق عقیق است و کوه کاین	که پر عقیقین شد که از شقیقین
مکر بیاض سر پرده ز دهن رکه بان	پناه سبز و کل صف کشیده درین

قاسم

کمرز که سر پستان نمود ایة ار
 ز لاله بلوغ پاسته بدین خلخال
 نهاده غنچه زیاقوت مکتب بر خفان
 اگر چراغ حمش کرد و در نسیم چرا
 بسرخ لاله سیه داغما بدان ماند
 عروس غنچه پستوری آتقد ر می خورد
 چه نعمتی است درین فضل وصل سیم
 دو خفته ز کس محمود پر ز خواب و خما
 پشت بسته نسیم سید یک خروا
 بطعنه مشکش کوید بدل که لایس
 خوش کنه همه شوخی چنین چانه بد
 اسایس عیش مرتب نموده از سر تا
 می چانه و تار و ترانه و طنبور
 ترج و سبب و نار و پسته و بادام
 عبیر و خالیه و زعفران و مشک و کلا
 بنید و نقل و شراب کباب و رود و ربا
 سرور و سور و سماع و نشاط و قشوق
 نه در روان غم و آزار و دود و دوزخ و ملا
 نیم و عطر و نصیحت نیاکب و نغمه

که طفل غنچه بے شیر باز کرده
 ز ابر کوه بسرشته عنبرین کزن
 فکند فاحشه از مشک طوق بر کون
 شد از نسیم بهاری چراغ گل روشن
 که رنگ سوده عنبر به بسدین بان
 که آخر از سر پستی درید پیرهن
 سهیل طلعت و خورشید و چرخ
 دو خفته سنبل معشوق پر ز تاب و کشن
 بفرق نشسته ز مسک سیاه کچرمن
 بعشوه سیمش کوید بجان که لایس
 چان شود بچمن بیلال و رنج و محن
 حریف بزم میا نموده از هفت
 نی و چانی و چنک و چانه و ارغن
 کل و شقایق و نسیم و سنبل و سون
 پسند و مجره و عود و عنبر و لادن
 شامه و شکر و شیر و شهد و شمع و کن
 حضور و امن و فراغ و سلو و سلوی و
 نه در دل انده و تیار و رنج و بند و کن
 نه خوف شحمه و مفتی نه صوت زراغ و غن

سپاه طیش پریشان از بنات النعش
 هوای صبح و نسیم بهار و ناله مرغ
 خردش بلبل و آهنگ سار و خنده کبک
 تذرو و طوطی و سار و چاک و کاک و طاووس
 همی خوان و نوان که بیاب و کاه و برانغ
 نسیم شب و شب بویس از ترشح ابر
 غمناک دست بساتی که می شراب
 غلام و خواجته بن هم کشیده در غم
 یکی نشسته با ضرب دست و نیک کوب
 زلفت دو جهان آنچه بر شمرده
 امین تاج و کین افتخار دولت و دیو
 نظام ملک ملک حضرت نظام ملک
 عماد ملک ملل اعتماد و دین و دول
 نه بی اجازه او هیچ باد و مان و کوه
 سواد خانه او محل دیده غلمان
 یتیم با کرشمه اضنی از هلاک پدر
 زهی بغض نوال تو زنده عظم میم
 بنور رای تو کوران به بنیشت عین
 بدان سیده که از امنی سیاه

اساس عیش فراهم تر از نجوم پرن
 فضای باغ و تماشا و رای و سرچین
 صدای جمل و صوت هزار و بوی شمع
 کوزن و تپه و دراج و آه و دایرن
 همی چران و چان که بکوه و کله بدمن
 نشاط سیر و تفرج پس از خمار گشتن
 خطاب یا مبطرب که می بایزن
 امیر و بنده مهر هم گرفت در دامن
 یکی ستاده و با شصت یا خنک
 مکر ز خدمت فخر زمان و خرمین
 پناه صرخ و زمین پیکار و سر و علم
 قوام کشور و شکر مدار فرض و سن
 سپهر محمد و معالی جهان فضل و ظن
 نه بی اشارت او هیچ سیل بنیان
 بیاض طلعت او نور و ادب امین
 غریب بغض شاکر از فراق وطن
 زهی ز فرجال تو تازه و دگر
 سواد چشم جنین را بطن آستن
 بحر از تن مای بدن کند جوشن

قائمه

خلاف معجزه او و معجزه می دارد
 که گر ز معجزه او و کشتی آبن موم
 پیش کاخ تو چرخ کبود خاکین
 چه کا بد و چه نلید بجاست هر دو
 تو شمع هستی و بزم شهنش آسپه
 ستاره را بمشعل چون مرغی اندم
 هر آنکه سر ز تو تا بد قضا ز طاق سپهر
 ز شوق چهر تو بینا شود همی اعمی
 بروز کار تو از هیبت عدالت تو
 ز چشم و زلف بتان از جرمی هوا
 که از بنفشه و بادام زلف چشم بتان
 بقدر بنفشه است رقت تو
 ظهور تو در تو در این جهان بدان ماند
 سپهر را چکند که مشکش سپند
 ترا بلند می پستی هیچ حالت نیست
 کوف شمس و قمر نیست جز ز پستی
 همیشه ماه بیک حالت است و اما
 ملائکه فاده حکمت بر اسفانه
 هر آنکسی که بتن مرزا بود دشمن
 دل فسرده او موم را کند آسین
 به تیره دودی ماند که حین در آن کج
 ز دانه کلم و پیش کی شود حین من
 تو شمع ملکی چشم همان است لیکن
 زمانه را بصفت چون وافی اندرتن
 چو دوز و ابه بوی سرش کند آون
 ز حرص مدح تو کویا شود هسی
 بحشم و زلف کنویان پناه برده فتن
 بجای جایزه شعر من بخش من
 برای چاره ما خویا کشم رخن
 چو نوز مهر که افتد بگونه کون روزن
 که نور مهر در افتد بحشم سوزن
 هر آنکه بنکر داور از چشم پرویزن
 مکر بدیده سینور دشمنین
 از آنکه در کره خاکمان بود پیکن
 کسی شکل کمان دیده که شکل محن
 پیش در پیمنغ و زارین

کلمه

۴۱۰

شراره خیز بود تا که برق دنیا ستاره ریز بود تا که ابر در بسمن

شراره خیز بود جان حاسدت خند

ستاره ریز بود کام مادحت نمن

کلمه سالک مسا لک فضل و مدار مدارک علم عارف معارف ربا پنه
محمد حسین کرمانشاهی فاضلی است کامل و عالمی عامل که سالها تکمیل نفس
با خلاق حمیده و ترین باطن بصفاست پسندیده نموده و بیایه عدول و اخراج
بکشر و شیراز مباح شرعی سیر مدارج و مقامات طریقت را بحقیقت کرده
ای انکه ره بشر ب مقصود برده زین بحر قطره بمن خاکش

از ایل حبیل کلمه است صداقت و درستی ایت را باز به و فضیلت یار حش
و از اخبار روزگار کشته در عرض سال غالب ایام را در صیام است و اقیام
لیل و ادای نوافل نیز غافل نیست و پوسته مواظب غیبت و ترک طبیعت است
و او را طبعی است چندان غیور و همی بدانسان عالی که هرگز چشم طمع بروی کسی
باز و دست طلب مبوی کسی دراز نمیکند منت بکپول و دومان و دومان نمیکند
و آتش استکلاش از خوان خوانین نمیشد با وجود فهم و فضیلت و تقدس
و حسن سیرت قوت سال ندارد و با عدم قوت سال قوت سپوال سالها
از کرمانشاهان جلای وطن کرده و مجاورت دار الخلافه را اختیار نموده
بدعا کوی و مداحی ذات خداوند کار اعظم افخم مشغول است فکر
نظم مدح صدر جهان است قوت و قوت و غذای جسم در وانش این
قصیده را در بهار این سال عرض کرده

وزید باد بهاری و شد خنک
 عرق نشان شد همچون حسین
 رسید موسم آن وصال گل
 بهار آمد و از طرح انبساط
 بنا که فی و مطرب با کف و فایم
 خطاست که نشینی بطرف است
 چه ماه شبی فرخست طلوع
 سحاب اشک نشان شد چو عاشقان
 ز نفحه دم روح لایم با صبا
 ز بسکه جوی وانی چو اشک
 ز چشم ابر بهاری هر شک شک
 و مید لاله با بین چهره
 چو کل نموده کریبان غصه مردم
 هزار و ابر آورده زبان
 سپهر شرف آنکه شمع کهن
 نه سفت با یک دید عیش را
 رواج سخن او مستحار و
 چه عدل کامل او دفع کرد زلف
 زمین شود چو کی مدام در نمکند

ز فیض نامی شد صاحبان
 روان فرات شد همچون مینا
 ز نبلان چمن بر فلک رسد
 بسط روی نین ارباب طهارت
 خوریم باده گلرنگ چه با و
 رواست که بحر اجمی سوی گلستان
 چه سرو کستری فراخت تیش
 چنانکه غنچه اش از گریه بخت
 بین که کلبن مریم ز کل سحار
 ز بسکه باغ نشان از غدار غدار
 بجان لاله و کل اغماهی شرم
 حکیم زاله بساند گریه و ناله
 چو سرو کشته تجمانی ز قید غم
 برای منقبت ذات صد اعظم
 نظیر او را در شش حبه ندارد
 نه چار ما در زاده نظیرش از اولاد
 سوانح سخا و مغرب اجناس
 چه لطف شامل و رفع کرد غم
 نه ماکیان ز عتاب نه صید

زنی کریم فلک قدر و نامدار بزرگ
 ز فرط بخشش تو شد باد و آب کبر
 رسوم مهر تو پرورده آب از آب
 بدل بجاک شود باد و آب از آب
 بکف گرفته کی تیشه آسمان بزل
 کمین غلام تو از جابه مرقع پیش
 از آنکه بسته میاز بسا تو را
 بود محیط بردست با ذلت ساگرد
 بجاک آب کبر رحمت بسکه از جود
 شای او شوانی خموش شو کمر
 بساط تاک شود تا که از خزان
 خنجریم ملک خویشی کا مکار و حوا
 ز بسکه آتش جودت بجاک کا افشا
 سموم مهر تو در داد و خاک ابریا
 اگر بکلم تو وارون شود چار اصد
 مخالفان تا ما کند ز بن بنیاد
 میفرودش تا رسی بصد قباقی
 سپهر بود البته خدمت تو مرا
 از آن شده بکمر بخشی این چنین است
 بسکه آمد همسک و رخ او کس
 بر آردست دعا سویی کرد عباد
 بسط خاک شود تا که از بهار

مخالف توجہ اور اراق آن مجھ سے

موالف توجہ اطلاق این عشرت

بِعَدْلٍ دَائِمٍ بِالنِّسَاءِ الْهَوَا
 بِالْقَبْرِ بِالْفِطْرِ بِالْهَوَا

محرم از اکابر زادگان اکاسره عجم اسمش عبدالوهاب مولد شیراز
 نژادش از سپاهان مناس کش کرمانشاه مع طش در خلا

در فصاحت و بلاغت یکی از استادان بابر و مسلم است و بهر مشهور غالب بلاد
 چشم خورشید اگر چند قایق بین است هم از ادراک کمال آتش حیران
 جدش محمد هاشم زر کر سپاهانی است که او را در خط نسخ ثانی نیست پیش
 محمد دینی نیز در فصاحت بی نظیر بود و تخلص محرم می نمود و ایراد حالت

طفولیت در دنیا گذشت و خود از دنیا گذشت مادرش ای تربیت وی کرده
در همان روز کارش مکتب برد و با موز کارش سپرد خود نیز بواسطه دستی
فطرت و استعداد ماده پسر از جاده اطاعت نمجیده روزی بیطالت
بشام و شبی بکسالت بپام نیار و علی الدوام تحصیل فضایل کوشیده تا در
اذکر زمان از فوط فطانت خویش و حسن تربیت معلم اخراج **نفسه الان**
الاکسب و اکثر جبال بغایع **الکتاب** پاریسی را در گفتن نظم و نوشتن شعر
و در کلمات عربیه بیکانه عصر گشت و آنگاه از وطن با لوف جلا و غربیت
زیارت کر بلا کرده در معاودت میل با قامت کرمانشاهان نمود و تمسید
استاد کامل حاجی محمد مختص به بیدل که شرح حالش در حرف با گذشتگی
اوقات غریب ضایع نماید بکبیل صنایع و بدایع شعر پرداخت و عمر و صن
و قافیه را نیز چید که مفید فایده باشد یا موخت و زان پس باران خلقت
در آمد و شاه غفران پناه محمد شاه طاب ثراه را بقصاید غراستایش
گفت آنحضر و هنر دوست قدر شناس بپاس آن ستایش و سپاس
و از در استحقاق ویرالک الشرای عراق ساخت صورتش مان
مبارک که در حق وی گذشت و مولف نوشت این است که چون
هموار فرزا غبال و رفاه احوال عموم اهل حال و قاطبه ارباب کمال مکنون
صمیمینیرد خاطر خطیر همچون است خاصه اشخاصیکه پوسته اوقات را
بمصارف معارف آتشی و ستایش ذات العلیحضرت اقدس پادشاه
رسانید که معرفت را اولین فصاحت را امر را القیس گشته هر یک

به بهستی شانه و مرتضی خدیوانه از جند سازیم و بین الاماثل والا متران
مستحضر و سر بلند و سرامیم از آنجمله عالیه و فایق و عوارف و پستگاه عدب
السببان رطب اللسان و حیدالدهر فید العصر حاد و لرموم فصاحه العرب
والعجم میرزا عبدالوهاب متخلص مجرم است که طرز کلامش در حسن اچاز
و تناسب صدور و اعجاز نمبره سحر و اعجاز است و در مضامین حکمت
تضمینش آثار فقرات ناصر علوی پیداوار تحقیقات رنگینش فروغ بهای
پنای و پسنای بهائی بود و در خط فرانسه و انگلیس خوشنویس و نظم
لغت هر یک سنت تعلیم و تدریس دارد و لنداد را از منصب ملک الشعرا
و می قلمان سوش در دیوان مستر آمد و چون در آن هنگام شاهنشاه دین
پناه را ایام ملک خلافت و نوبت ولایت عهد بود قصیده ذکر مانند
خریده کمر و صریحه در رنار شیکا حضور باهر النور نموده امضای از این
مثال قدر مثال که آن نیز نتیجه طبع مولف است مضافاً آنکه چون
بندکان اعلی حضرت اقدس ظل اللہی را خاطر مظهر میزان تیر پایه و اما
از جاهل و معیار تشخیص مایه کانا از کامل است از باب بصیرت و هنر و صفا
معرفت و نظر که حسان بشیایه طمع و توقع احسان بداحی ذات
همایون و دعا کوئی دولت روز افزون اشتغال دارند هر یک را با باده
شایستگی و ابلت و استعداد و قابلیت چون شناخت نباحت و پایه اعتبار
و افتخار روی برافراخت هنرمند را از جند داشت و مال را باب کمال نشود
یکبار اچاه افرو و یکی را بحسب کی را لقب داد و یکی را منصب محرم را با تقای

دارای هر زبان و نامی هر بیان است منصب جلیل و لقب نبیل ملک الشعرائی
 عراق سرافراز و در اقامت کمالش قرن معاشرت و اعزاز سرود و بوا
 مانیز امضای حکم حجاب مطلع بدین مثال آفتاب شعاع سرودیم و او را
 در مراتب و مقامات معرفت شعر است بدان لطافت که یکنسابتی
 الْعَرْقُ فِي كَالِ الصَّهْبَاءِ الْمَرْفُوعِ بِالسَّكَاةِ چو مکرش معراج معنی خرامه
 همه خور عین آوردار معانی رپنکی که بروی نگارند شعرش
 کشاده شود چشمة زندگانی و نسبت بحال خویش مرد بیت چنان
 وارسته و درویش که مؤلف آنچه بذل و بخشش از دیده از خنجر و بازید
 نشینده اگر خزان قارون بدست وی افتد بخت و تهنید بر
 بنت بار و قتی حکمران قریبین را بقصیده بستود و می کمیزار من
 برنج بپاداش آن رنج بد و مجبوء بگرفت و چون مغرول شد نزد وی
 رفت تخت زبان معذرت برکشاد و پس تمیت آن بوی داد و در
 ازینگونه رفتار و کردار که تمامی صرف فوت و محض مردت است چندان
 که این سفینه کنجایش آن نذار دو هم اینک سال قرون از چهارده است
 که در دار الخلافه غالب روزها را در صحبت فقیر بسر برده و شبها بر
 آورده در نیکوخواهی نزدیک و دور احباب حضور و غیابش بکمان نماید
 و در سعی قضای حوائج پسران بیکانه را با خوش بیکانه نپارد و اکنون
 در مدرسه دارالفنون مترجم است و محصلین آنجا تعلیم می شنودند از مرتب
 کمالات و هنر وی در ضمن نقل و ایراد فرامین قدراست این یاد کرده اند چون

سبب سستی است با کاسه عجم سکه مفاخره آنام کسری
 جبرئیل مفاخر بکمال العقل والدین را از کفایت
 نصرتش کان مکرر مذکره می نماید و در لفظ مدح کسری سبب که در قطعه ماده
 تاریخ داوودیه و مدح جناب وزیر شکر میرزا داود خان گفته اشاره
 باین مطلب است این چند قطعه را بر حسب حکم خداوند کار اعظم انعم
 دام مجد العالی عرض کرده که نوشته میشود

خرم بصدراعظم عید عید باد	رخنده روی تختش چون صبح عید باد
روی و دو و چهار خودش بختش	پو پسته رشک سرخ گل و شنبلیله باد
کاره که تخم غنا و شکر بلک دل	پامال پای حادثه بسچون خید باد
مرغ دل خودش از آتش حد	در تانج روه سینه چو ماسی قدید باد
بقصر روزگار در رزق خلق را	دست که کسای تو ایدر کلید باد
دایم نبال عسعدوی تو در جهان	از تذبذب حادثه لرزان چو سب باد
احترام پادشاه و کرد و درون مطمح	دوران امتابع و کیتی میاید
اخرن را می از بد و نوک کلک تو	هر دم بخت ملک شته را نوید باد
باد آتش ارسطویا جوج فتنه را	در ملک شاه با پس تو سدید باد
کرد و فنا عسعدوی تو آنکه بصد غدا	روح و راز مالک و دوزخ و عید باد
بایزده محرم ارچه ترا نیست التفات	باشد اگر چنانچه ازین بر فرید باد

در یای رحمتی و گرم سینه سده را
 سیراب ز ابر خود تو گشت امید باد

مقدم

در مملکت جناب نظام الملک عرض کرده

ای فلک قدری که زبردست کوهر با تو
شاد و حرم باد و اتم در جهان تخت
نام اندوزی مال از بهر آن که تو شاد و خوش
که یکدم سالی صدره شتابد سوی تو
ملت حامی و دولت پامرد اندازد
خضم گیرم داور آمد تو را افزون
ای دوم شخص خبر تو عین شخص او
صدر اعظم راهمی مانی با خلق کرم
چه غم از کمر یهود یا ز نیر کنت یهود
جان بدخواه تو اندر ز دانهائی مان
پرچم خجسته با لانت تا با طوفان
در جهان تو حارس این رسم است
تا که حوای زمان آورد چون تو کوهری
کشت از شخص نظام الملک چون تو شکا
غمت از جویش تا به خرمت ابرار دور
ترک و دلم از دل جان که هوخواه تو
زخمها دارم بدل از کینه دوران
محرم از لطف شود که صاحب کاشنا

جاودان در فرغ آمال محتاجان هم است
نام نیکو جاودان مال نیا یکدم است
نی به پشانی ترا چین و نه در بر و حرم است
از تو رسم ملت و آیین دولت محکم است
عقل خود دادند کدام ام کشت حاجی خام
پیش اول شخص را دم زدا خردم است
آری آری شبل ضیفم را خصال ضیف است
با چنین صدری که یوسف طلعت عیشی
خوار چون مذکف او تو زور و در هم است
شاکستی را و زان یکسوان پرچم است
تشنه شربت دیم و او رنگ حم است
بر ملایک بایه فخر روان آدم است
رفرا نیکو گفت دل تا عقل و دولت بام است
نصرت از امهره و این اسعاد هم است
راقت تو تیر نیکو خواه ترک و دلم است
زخم دور از انکاف او تو نیکو مرهم است
هم ترا ابر جزیل از کرد کار محرم است

تا دوام تحت و بخت پادشاه گیتی است تا بقای عمر و ملک شهریار عالم است
مست تو در جهان عیش و طرب با کجاست
روزی خست بدوران رخ و اندوهم

میرزا داد و خان کز بخت	دامیش با دانباط و حسدی
پیش و یای جلال او محیط	از حقارت در مقام شنبی
مردم صد پاله را ماند در	در کمال در شد و مجد و مددی
آیینش ظاهر اندر صدر عمر	سیرت و آثار صدر عظمی
این سخن باز چه شربخلاف	بچه صنعم مناید ضیفی
خواستم گفتن با قبال و خرد	مر نظام الملک را ماندی
عقل برین بابک برزکی حکم	هین مجاز قطره آتاری
باز گفت این قطره جزوایگی	افزین بر عقل و رای محرمی
ساخت باغی همچو فردوس	کا اندر در رضوان مناید
هر چه زحمت دید آدم زبان	زین بهشت اسوده کرد و داد
جسته درستان قصر او سپهر	بهر رفعت رتبه اسپرعی
سقف و ایوان در و کرایس او	آسمانی در علو و محکم
منقصت دردی نه بینی و بود	کاستی دردی نیاید و کی
چون گفت آنچنان قصری است	که کند کردون یا مش سلی

عقل با صد خرمی تا رخ آن
گفت داد و دیه قصر خرمی

وله ایضاً

افکنند چو طسح این بنا داد
با احترام و طالع پیچود
محرم کفا برای تارخیش
آبادان باو منظر داد

ز الطاف خداوند کریم قادر
بفر صدر اعظم شخص اول اصف
جناب میرزا داد خان کشتاک
از و بنیاد شد قصری که شهر صفت
بتأید الهی گفت محرم بهر تارخیش
بعد خسرو کیتی تان شاه جم در
که از فرش هبی نازند مفت آباد
ز صلب مفر و صلت جان بوی
از و آباد شد باغی که رشک رفعت
الهی باغ داد و دیه محکم باد جا وید

بخت شاه جم در زبان صدر شرف
تعالی تدبیری قصری هبی افراشته
بود قاصد خرد در حد و صفش اشرف
زالسام الهی گفت محرم بهر تارخیش
جناب میرزا داد خان کشتاک
بنا میرد کی باغی هبی بر ساخت در عالم
نذیر چشم دوران پنجهان قصر شد
الهی باغ داد و دیه دبی جاد و دان محکم

در عهد عدل ناصر دین شاه جم
شاهی که بودش ملک از فتن
فرخنده صدر اشرف اعظم بناها
محرم بخت از پی پال بنای او
کش تیغ و برق غرّت بر قش و شک
شاهی که رو بدش ملک از زبنت است
قصری که کشتاده و ندهد خواست
محکم زری ای بنای نظامیه جاد و دان

وَلَا تُصَا

بخت شاه جوان صدر اعظم افش	یکانه کوهر بحر خفا و کان کرم
خلیل خلعت و یوسف نقاش خضر الهام	کلیم دست و صفی صفوی میام
سحاب سمیت و کیوان شکوه و سحر	سهر قدر و قدر قدرت و قضا و
فراخت کاخی چون عزم سهر	بساحت قصری چون احواس مستحکم
چگونه کاخی والا چون کنبد	چگونه قصری روشن غیر اعظم
فزای عرصه اور شکست سیمان	صفای ساحت اور شکست سیمان
چو یافت زین بنام خوش نظام	علم بیاع نظامیه کشت در عالم
نوشت خانه محرم را بی تاریخ	زی ای بنای نظامیه حاو دان محکم

عید مولود شهنشاه و که دفع غم است	جام می بیشتر از یک من اگر نیست کم است
جام می در ده و بشنوز صبر و قلم	مدحت شاهی کو صاحب سیف و قلم
ملک عادل شده ماصد بکین بکین ملک	رمزی از عدلش امیرش کرک و غم است
شهریاران بجهان کرچه سهر فزاید	لیک شاه جهان خضر و ملک عجم است
همه دانند ملوک عرب و قیصر و دم	که شنشاه عجم وارث اور ملک عجم است
شاهشاهان علی شاه جهان خدام	که بخر خادوم او در خور ملک خدمت است
در مقامی که بکف سیر کند دیده از	آنچه در چشم می ناید سیم و درم است
سال و شام و سحر ببالد بخر و شازان	دل دریا که غیسل از کف او سهم است
هر که را پنی امروز با با خاطره شاد	تنهت کو یان بدر که کف اتم است

محم

صدر اعظم که بنیکی ز همه خلق جهان
آن گریهی که زابر کف کو سر بارش
ز امر و نهی او کالهام خدایتین
کس سحر کرش می بردی بجز آن
بسکه دینار و درم بخت یادش
ما نعم دست کمر پاش نظام الملکست
تا بر تم سرازیر کردی خواهان نشان
بدعای شه آفاق کرایم ز میح
نیک کردار و نیکو خصلت و نیکو شیم
تا ابد خرم و سرسبز نهال کرم است
خود کرات تا با بد قدرت لا و نعم است
که چو من روز و شب باغ قد در آن
هر چه مداح چو من از کرش محرم است
گفتمی در نه نظیرش بنجاره عدم است
در بنان خاوه خوشخوارم تیغ و دودم است
چون یارای ثنائی میم از پیش و کم است

قسمت سربهاش عیش و طرب با دنیا
قسمت من در دوران درد و الم است

از فر شاه راستین در بخت صدر را نشان
ایوان او دیدیم از مردم فرو و پسین
طرح بنا از آب کل بانی ز اصل جادول
آن جای آزادان بود این مفر رادان بود
هر سال در وی از کرم آیند با خیل و حشم
بشنو زمین سبکگو بجز ام روزی اندر و
از این بنای نیک پی محرم سخن بسرای
آن بلجا اهل سخن آن صاحب خلوص
آباد از وی ملک شد و لشاد از خیل و
کازا جهان در استین نیز همان است
کامدستی زمین از میرزاد او و خان
آزاد و متصل این ارباب می جاودان
جان و خردشادان بود این یکین از کاز
دارای اسکندر خد م صدرار سطویا
داری بدل کر آرزو چون خضر عمر جاودان
در مدحت بانی و می کف امم صدر جهان
آن واقف سر و علن و انامی سپاه و نهان
روز بداندشیش سبخت نیکو خواست و نهان

اسلاف او والا کبر اخلاف او نیکو سیر
خویش و تبارش سبز بر صافی دل درویش
مداح کسراوی سبب سال و ماه و روز
از جان و دل بجا و لب و دهن خندان
داند چو زین نیکو خلف او راست گیتی سر
بر نام او در هر طرف که دست آثاری عیان
چون ساخت این عالی بنا و کعبه رحمتی مینا
بسر و کوناکون ثباتش عجز برینا

پرسد اگر صدر ز من سال بنایش ازین
گویم که داود پشاد ازینزاد او دخت

جدا بخت بلند میرزا او دخت
که شود هر دم از دور و هر آثاری عیان
آنچه من بنم رنیمای بی از اقبال و بخت
کی تواند دید خبر شخصی که دارد زنده جان
ظاهر پیمای چو کاشف از کمال طشت
جان و عارف از سیما بداند صد سنان
بر ضمیر پاک پنهان بود روشن چو نور
که شود روزی از روشن چراغ دود
کوبیا بگر بفرخ طلعت باز او
هر که را باشد هوس و یار صدر راتسان
صدر عظم آفتاب است و نظام الملک
گفت آن امامی پیشین آنکیم راز دان
هم بآن خورشید رخسار هم بآن ماهنیر
که تو خواهی محرم این راز و این مقصد
اچو آن بختی که سمر از تو آمد عتسیر
در تو ای میا چه معنی از سر است
هم روانت روشن هم هستت عالی بود
مر ترا مداح بسیار است و گیتی چون
پو رخال سید سجادم از تاریخ در

که شود هر دم از دور و هر آثاری عیان
کی تواند دید خبر شخصی که دارد زنده جان
جان و عارف از سیما بداند صد سنان
که شود روزی از روشن چراغ دود
هر که را باشد هوس و یار صدر راتسان
گفت آن امامی پیشین آنکیم راز دان
که منو طلعت او هست هم این هم آن
همچو محرم چشم سبز بند و بکشا چشم جان
خود ازین بهتر چیست بر با بخت جوان
آنچه داند از هزاران یک نیارم در پنا
شاد زنی ای امی عالی هستت روشن
لیک چون نیکو پستی کو زمین کوه اسنان
باز جو نام نیاکان بر اتا هر زمان

محرم

<p>خواجه باشی یزدجرد آن خسرو پیر است لیک فخر من کنون بکیر زما چی تست هین تم چون سیم وزر در آذوقه بدست پانزده سالست کاین مداح کسروی است داربان از چنگ آزار هجرتان تم بسکه درستی نهادی از هنر آثار نیک ساحلی قصر می باغی رشک و دین جزا قصر می که آمد در فضا رشک ملک سر کشیده بر فلک در ساحت آوار چون بهمت آتچان در خنده قصری ساق</p>	<p>اوست باری جد من تا هر روز نوشید سر هپی سایم ازین بت بفرق قد بهر سیم وزر کنم کرد حیات چنان هست اندر ملک می آواره و پنهان ای تن جان جان ای برج صدر جهان باز خواهد نام نیکیت ماند اندر و استان که بود این ز اسب می و برج خزان خرم باغی که باشد از صفا شرم خان یاکه رضوان نهشت آورده طوبی اسبان که چو نام نیکیت اندر هر ماند جاودان</p>
---	---

طبع محرم بادل شاد از پی تاریخ
 گفت داود پیش داوید از سیرا و داود

<p>عید اضحی در پناه دولت شاه جهان جان شادش هر زمان بخنده همچون صبح آن جان بخشی که همراز وی است عقل پر هم شایان است او فرض است بر خور و زور همی دارد بسی عالی تر از چرخ اثر صدر عظم را بعقل و کار و اسباب مؤمن برود که دارای اسکندر خدم</p>	<p>باد مسخ بر جناب میرزا داود خان دست راوش در جهان بخنده همچون کا خود ازین بهتر چه عقل پر با بخت جوان هم دعای جان و حتم است بر سر و جوان خاطری دارد بسی صافی تر از آب روان اعتمادی خالص باشد کان کج و دیوان محترم در خدمت صدرار سلطو پاسبان</p>
--	---

تا بود خشنده یزدان دو گیتی کا بخش
باو دایم کا مجود کامیاب و کامران

باد امبارک تا ابد در سایه شاه جهان
نام وزیر شکری بر میرزا داود خان
آمد ازین جهان شاه شادان دل چا
روز بداند شش سیاحت کونخواهین
عقل جهان بین تا ابد از ارمی او جوید
زیر اهر کار می بدینا دل روشن بون
خشنده از رویش طغیانند از زیر
و از انی بسند کرشمی دارد لوبان
در کشف اسرار خفی صدر ارم را مقفنه
رازی نماید مخفی بر آن خنجر از دین
چون نام صدر ارم بلب ای هر عالی
خود این دشرط ادب تا کر کرد ارم
با عقل پیش بین کار ملک و دین
بر کرد رایت یقین طی ساخت ای کمال

از خانه آن پسر کا در زیار طمس
از خاوران تا با شش کج آمد روی

حالی که آمد نام شاه ای عرقه انعام
فرز سلاطین عجم شاه است عدل کرم
از شهر یار داد کراتاید خورشید ظفر
بگرفت شهر سیکران لطف و قهر سیکران
با رحمت و اغضب سابق بود چون لطف
لیکن چنان اعم منش کا کنون نباشد
در بزم چون آمد کین انغید صدر استین

رغمی از ان اکر ام شه آورد باید بر زبان
اول و جو دستم صدر است در کون مکان
خوانیم زین پس فی سکر در شکرستان جهان
در لطف بحر سیکران در قهر موج بی مان
با دشمن خود ای عجب باشد شفیق و مهربان
رحمت بر آن جان دشمنش کز لطف محض
عقد کمر در استین بل نهر آستان

محرّم

<p>محرّم چون شد ای عجب آن چهره کفتم که پاید تا بد ز دولت شاه جهان کفتم چو رای عایش محکم باند جادو کفتم که داود پشاد و امیر زاد او ظالم چو کیر و ریش من مشابست زیر از رخ ظلم به کار می نباشد در جهان لطفی که باین مختن کردی و ز امتحان قدرت کجا دارم قلم یار کجا دارم زبان کز فر تو خلق تری هستند کسیر شادمان تا نام از غرت بود پوسته در غرتان</p>	<p>مداح کس را وی نسب محرم خداوند تاریخ عالی بکثرت را خود از بهی خواست اندر بنای دلکش قصر نظام الملک تاریخ داود پیر را چون آصف جم خاست از ظلم انبای من گویم اگر برخی سخن بان ای سپه دستور که کوشی مظلومان پوسته در سر و علقه بی زحق احسن بر مدح و سکر آن کرم ای اوفیاض النعم و عیش و تاز و خرمی جاوید مانی تو تا کام در دولت بود پوسته در دولت و تنیت فتح از آنکه چون نام آمد ز صهای سخن هرات و تاریخ سال آن فتح شیرین شد عون باد اداش کام چاه عرض کرد</p>
<p>یا فاعله از طلعت او فروریب فتح و ظفر دار و اندر رکیب ماصدق آیه امن بحیب آنکه جهانت از او با نصیب یکسر ه کفارشش خاطر فریب را و او خردمند و دلیر و حبیب کرد و کرایان بهر از و شب</p>	<p>از اثر بخت شننه که ملک ناصردین شه که کاه بند معدتش جانستم دیده را و ز اثر خاه صدر جهان کیره کردارش خسرو پسند عم شننه را چون بگرید بسی شیر دل و پیلتن</p>

تا بولای شه مالکرتاب کوس نظر کوفت بر زم میت
تا ختن آورد بشهر بر پا کرد باستانی عجیب خطبه بام ملک بر پا خواند بهر مسجد و سیر
خاطر اجیار از دو گشت شاد سینا اثر از آن شکیب حبت همی محرم ^{عقل}
بانک بر آورد که مان ای کشته خدا از پی تاریخ آن نصر من الله و فتح قریب
خزده بخیر مذتخفیف لام نزد بزرگان فضلالی ادیب

مصطفی سمش حاجی علیقلی از نوادر زمانست و خیل پانش مسخر زبان مردست
با هوش و بند صاحب رای و نظر اندر فنون فضل و هنر کامل و تمام
و نفس خد کریم و هم از کو هر کرام ظریفی است بذله کو و حسره یعنی
مصاحب جو با غالب امرا و اعیان صدیقی است شیفت و الیفی خلق و پیوسته
خوشحال و دانش طلب و شاعر دوست و با ادب لطایفش چندان ^{بف} طریقه
و طرایفش با گونه لطیف که مانند نسیم بهار و نسیم گلزار مردمان با تصرف و
تمیز را روح بخش است و طرب انجیر و چنان خوش لجه است و شیرین زبان
و دقیقه سنج و نکته دان که مصاحب سالها از صحبتش سیر و از افشش
دلگیر نشود او را قیصر جزوی از دفتر کمالش آب حیات رفی
از لفظ در نثارش پدرش مردم خراسان و مادرش از محذرات گاه
مصور از آن تخلص مینماید که در فن نقاشی چنان با هر وفادار است که شناسند
و اند که این با حراست هنگام طفولیت باقتضای استعداد فطرت نخست
بکتابت و خواندن پارسی و فنی لغت عرب را بقدر و انداز که ویرا
میشایست و ضبطش میتوانست بکوشش طلب نمود و خط را نیز چند اکنه

رفع حاجت نماید و اگر گرفت و آنگاه شروع با موضح صنعت نقاشی نمود و بگویند
سلط یافت که بعضی این هنر مکرر دریافت سعادت حضور سپین و ظهور شاهنشاهی
میر و محمد شاه نموده بصله قصیده و جایزه صفحه نقاشی پسر افرازا و هم
درین دولت قوی شوکت آیت الی شجر علی العرش استیلا را بصفت نقش
بدینگونه ترجمه کرد که مثال عدیم المثال خرد سپاهل شاهنشاهی دین پیا هراور
بارگاه نشسته چون چارم سپهر طلعت مهر بباحث و چنان شپه و دست
نیز ملک آن انداخت که اگر کسی را شنبه بودی مذاستنی که شاه است
بر او رنگ یا از ملک العرش بعرض آهنگ صله ویرا خرد و بهانه جو بهای
خانه عطا فرمود و بر اعتبار یک داشت برافرو و طبعش بغزل سرانی و قصیده
هر دو مایل است در مدح خدا و مذکار عظم ارفع آفتاب دین و دولت
حکمران شرق و غرب آسمان ملک و ملت اعتضاد خاص و عام
قصاید پسر دارد چون این سینه را مؤلف با حصار طالب است

چندان بایر او زاید بر این نپرداخت این چند قصیده از دست

عید غدیر خرم بادا بصدر اعظم	کامد صدر اعظم عید غدیر خرم
عیدی که دین داور از وی قزاق	آن عصر از پیر اکنون صدر اعظم
کافرو و فرجه را بخشد مجروحان	وین تنیت مهانرا واکمه بر ایل عالم
دین وری گزوشد دین بسین میشد	دانشوری گزوشد ملک ملک منظم
در رزم و بزم آمد ارای سیف و خا	کز آن ظفر مصور و ز این سنج محبم
کا و زمین ازین شد چون عجلکی سخنکو	شیر فلک از آن شد چون کلکی علم

آفاق را جلالتش چون چنبر است و مرکز	ارزاق را نوالش چون قنبر است و مقسم
صد مصر پر شکر از گشت او سیل	صد بحر پر ز گوهر در ملک او ست غم
کیتی ز ملک او شد با ساحتی زمین	کردون رخ و اغ او شد با جبهتی موسم
انعام او نموده است روی میدرخ	اکرام او نموده است پشت سپهر خم
مهرش بر الیا زاد و رخ نهشت کرد	قدش بر مخالفان اجنت شود جهنم
ای در شهر کون ترا ز هر چه نسل حوا	وی در شرف فروز ترا ز هر چه صلب
روی تو آیتی شد کورا است مقنیر	رای تو رایتی شد کا و راست چرخ
زایز ترا اشارت در غرت پیای	وزنه ترا بشارت در شوکت دمای
کز تو بیک اشاره روی زمین سخن	وز تو بیک نظاره ملک جهان مظم
وصفت چنان توان گفت ز گونه که	آری چنان توان رفت بر آسمان نسیم
باری اگر مصور شد زین شایسته	زان شد که هست خاطر در هم ز بیم
تا بر بیضا غبر حکم قضا مقرر	تا بر بباط عالم امر قدر مسلم

بافضرت الهی با عون پادشاهی

امر تو باد بهرم حکم تو باد بهرم

ب عالم عید مولود ملک تا انجاب	زمین از آسمان یالیت کنی گناب
ب محمد پس از نو شیر و ان آید شنیا	که ظلم از عدل وی حتی تو اورت با حجاب
محمد شد و شد ناصر دین ناصر الدین	کز ایزد شاه دین بعد از محمد بود تراب
بر وی آمد جوان اما برای از عقل او	بصورت ماه نو لیکن محبتی آفتاب
ز خلقش فزده مهر و سپهر و انجم و اختر	ز خلقش شمه نمود و عیس و مشکاب

کفش میای جو شاست تویش آست	هم دریا و آتش نه شیئی عجب آید
هم از پیش تن شیر فلک اضطرار آید	هم از پیش دل کاو زمین در اضطراب
ز بهر وی خورشید خاور و رایت آید	ز هر قروی بر جان از درج و تائب
عنان مذرعان آید همی نصرت بدار آید	که با جاهش همی دولت رکاب اندازد
جهاندار و جهانداور جهانگیر و جهان آید	هم گام کمال شوکت و عین شایب
ز رایش تا زمین مانند خورشید در آید	ز کردش فلک مانند عرش در شب
نیامد مثل وی سلطان که فخر آید سلطان	بدانسان کاسیار افخر بر خیم تاب
پس از او ضاف ظل اندر او صاف آید	که بدر می صدر عظم از جهان با خطا
مکر م صدر عظم فخر عالم انکه کردش	سرد عظیم آید در کمر ملک مالک رقاب
ز اوج مهر افت ملک دولت بهر جان آید	ز چرخ قمر و غیرت دیو و دولت رشتا
حد و دچار غصه را امان و امن آید	سیاه هفت کشور را انیب و نهاب
ازین نعمت زهی منت زهی است از نعمت آید	که بر ملک ملک دیادی میزان بهال آید
در تنهیت فتح مصور مقرر ماند از وصفش عجب آید	هر است سوار
تا رخ آن فتح و عید آنچه کوید قطره زان دریا که کردش جبار آید	فخر کانیات کوید
جدا زین عید مولود فخر کانیات آید	کانیات آورده در فری که ما عقل آید
عید مولود پسر انکه از میلاد وی آید	داد واجب آنچه ممکن شد شرف بر مکن آید
انکه از مولود مسعودش اثر باشد آید	مرزین را در حد و دواستمازاد جبار آید
شدشیا طین انده با تر شهاب آید	بر فروغ افزوده شد بسیار با تاب آید
مهر ساوه خشک شد رود ساوه گشت آید	طاق کسری ریخت افاد از خرم غمی آید

لاجرم جزو افراد زمین عید سعید
 پس بی این تنیت با منقب تو کن لا
 خاصه گرفتج هر می تحیه با عر ضه
 تا بکوشش آویزه شد آوازه فتح هرات
 زاب تیغ بیدریغ و مار تو بقلعه کوب
 بر شرف فرایدت هر ساله این عید
 صدر اعظم بد عالم غیث دول غوث ملک
 انکه از رای رزمین کردون کند اردو بی
 آن که اقبال ملک ملک هری اول
 برد امسال از هرات افغان افغان ملک
 خضم را کوباد جود تیغ او جوشن پیش
 انکه عصرش قصر و اندرونی یابد شیر
 خازن ایوان بذلش چون کند کف را
 زان شود در شرم عمان عالم آید در غم
 لای نفی از وی محبوبه الا اله للہش
 از وفور بذل او کردید بر آب بحر ابر
 ای معین دین دولت و بی معاد خصل
 بہر تاریخ از وفور قوا و خصلت رال
 از تو ایران در سرت وز تو توراتن

هر چه پیش کاینات آید نماید تر مات
 سوی آنحضرت کروشد دین و دولت ثبات
 عرصه دار این سرفه مطلع را که از واد
 خرمی ادا اهل عالم را ز قید غم نجات
 خاک دشمن شد ببا و از بهمت کاهی کشت
 مژده فتح آردت هر روز این فتح آرد
 کا ستماش وین دولت را را ناز حاد
 و انکه از فکر متین کیتی سپارد بی ادات
 کیرد آخر قند مار و کابل و ارکج و کات
 پال فیکر سطو تشن و صنم و سونما
 کی تو اند کرد جوشن چاره اکتی مات
 و انکه عهدش عهد اندرونی جویان جویان
 فارس میدان عدلش چون بد پار آت
 زمین شود مظلوم ظالم افند در فحاش
 در تشدد خواندن از روی و جویان
 و ز کمال عدل او تا ز دسوی کرکشان
 ای این ملک و ملت و بی امان ترک و ات
 عفت کفایت لازم آمد مژده فتح هرات
 از تو بعض در بذلت و ز تو مخلص در فدا

داور اگر آسمان هشتم تعظیمت است
 باشد بر آسمان جهان کین کجاست
 آنکه کرد وز ابر او ترجیح تواند نهاد
 ابر و باد و ماه و خورشید و فلک فرمان برد
 که مصورش شد شناور بحر و صفت اولی
 لیکت شش کبزد از شره و شر آشوب
 تا فلک مانند عزمت صبح و امشب
 عزمت آید زمان و حرمت آید زمین
 آری شرف را شریف است از عورت
 انوری بکین سر و بنماید کجاست
 عقل کل در هیچ معنی جز که در تقدیم
 بر تو از دین و پوری با جن و کلیات
 قطره دار آمد مقصر کاردی در یاصفا
 ذره وارش که چو مهر انورادی الهی
 تا زمین مانند غرمت روز و شب و تاب
 برمت آید غما و نظمت آید خدا

سال می جستم که عالم را چه دارم مستط
 باقی گفت امضا طرود و فتح هرات

دوش لیر حجاب آید در چون آفتاب
 بی حساب آید مکر آفتابم در نظر
 بار خیز کز روی کوی باقدی کوی سر
 روی نیکویش چو گلشن گلشنی از باغ
 کاندرا گلشن نهان جان نه آسپند
 آفت یک شهر دل زان کس غوغا
 روز و شب یا نور و ظلمت که قرین با هم شد
 دانه دانه خالش اندر رود چو در مجر سپند
 دست افشان چنان ندر و دستا
 کاشاب از شرم رویش مستر شد در حجاب
 زان زمان کن در آید حجاب آن آفتاب
 بادمانی کو مجوی با میان کوی میاب
 موی خوشبویش چو خرم خرمی از شکاب
 و اندران خرم عیان دل لاله سبک حجاب
 فتنه یک ملک جان آن سبیل رنج
 از قران و می موی عیان شیعیان
 قطره قطره خوی چکان از مو چو از سبیل کلا
 پامی کوبان نه خوان انسان که مستان

با چنین پانی آمد بر سرم کی چنبر
دستان یار آمدت تا کی ز خنثی عین
جسم از جا و آساکه تم اهل امر جا
پیشست و کف نشین ای بجر اتم
روز فراست و شرف کیت آمد و صلیم
چون شنیدم این سخن شد بحر طبع موج
جدا مولود مسعود شد مالک رقاب
مرحبا روزی که گیتی شد فیض کاوی
هر طرف تا بگری در زینت مردون
چشم انجم خیره شد از ریش در و کمر
پس چنین عید سعید را که شادی زم
از برای همین زن پس مدح و ثن
صدراعظم فخر عالم زین و تانین
آن مردوزان افغانی که در اشرافین
بخت بر خور دار همایش نیاید جز
وامن اسن کشان لطف مزیدش این
عقل و ادراکش بکنج در بیان ^{صف} و
از شرافت پایه قدر و در اگر دون
حازن ایوان بدش چون هد ^{عطا}

با چنین عنانی آمد بر سرم کی
بخت پیدا آمدت تا کی ز خواست
خیر مقدم دلبر ابداری است این
دانی از صلیم حرا امروز کشتی کاوی
گاه بدست و تحف کیت آمد از مهرم
کاین جایون مسلم آورد چون در خوش
کز بروزش او فیروزی عالم فردا
و به بنا میزد که از وی شد جهانی کامیا
هر گجا نا بگذری در عیش و عشرت شای
کوش کردون پارسه از غنچه چاک با
تا کی داری در مکن ایدل سوشی شای
رو بزم سروری کش چاکر ادا
کا خردین است کردون بود و تاسا
آسمان کوید همی بالیشی گنت بر
دولت پیدا ماندش نه پند جز
کردن که دشمنان طوق عبیدش را
عنصر پاکش برمی از امشراح خاک
وزکرامت سایه جا و در دوران
فارس میدان عدلش چون کند پا در کا

مطرب

<p>هم شود تلم خجل هم منفصل کرد محیط و شمش در بزم نوشد باده لیک از آسم نطق از لطف نهان عیان زاد بر لو که مصورش شد ساور بحر و صفت او</p>	<p>هم از و مظلوم امین ظالم از وی در عیان نقل می آتش حسرت جگر دارد و کسان نکرت از طرز بیان سهرنما را زود آید حصر قد را ب دریا کی کند یک قطره آب</p>
--	--

من کجا و وصف ذات اچمان آرایه

چسبیت کار دزه با خورشید الا کلبا

مطرب اسمش علی اکبر مردیست آسوده و با هنر و از حالت مرد می فوت
با خبر خصایلی چند در وجود وی موجود است که بدان واسطه مسجود و سپر
و جوانست و محمود خور و دکلان نخت ویرا بر کجایی مراتب معرفت
الهی آگاهی است و با آنکه وجودش در بار پادشاهی اسباب لهوت
خونگر مناسی و ملاهی است قرة العین وجود است و چشم مردم
مردم چشم عجب نیست که کوچک باشد همه عمر را از بهدایت مانگنون
پوسته طالب ارشاد و هدایت بوده و طریقت حقیقت را با چراغ
شرعیتم پیوده از مریدان سالک مسالک طریقت رشاد و حقیقت
عارف معارف ربانی علی محمد مرشد هدانی است که سلسله علیه نعمه
اللہ یکی از اقطاب جلیله و دارایی مقامات عالیه است

قلندر می که صنیرش چشم گوشه فکر رموز غیب ز لوح ازل فرو خواند
و چنان پیمان و پیوندش محکم است و در کار پیر و مریدی درست قول
و ثابت قدم که سالیان دراز است و روز کاری دیر باز که دست

ارادت بوی داده و چنانش سر بر آستانه اطاعت نهاده که فرمایش
ویرا اگر جان خواهد سبر آیت داده و اگر سپر خواهد بجان آماده دارد
پوسته در ذکر است و فکر و از نظم و شعر عرفان هر چه بسیار بدست می
سخن معرفت از حلقه درویشان پس سعدی است یا ازین حلقه که در گوش

در غزل سیرانی نیز طبعی دارد و در لطیف و سخنانش همه مطبوع و ظریف
لَيْسَ خَالِكُ الْفَنِّ سِوَ اللَّطِيفِ إِنَّهُ جُمْلَتُهُ كَمَا هُوَ رُوحُ
كُلُّ مَا لَا يُلَوِّحُ مِنْ سِرِّهِ تَعْنِي عِنْدَ نَفْسِكَ فَلَيْسَ بِلَوْحٍ
و دیگر همنش فواضل رود است و ساحتش عود و هم اکنون بدان
معروف جهان و مطلوب کمان و همان است

هیچ مطرب ندارد این ستان هیچ دلیل ندارد این آواز
و بدان شیرینی و درستی و چاکلی و چستی میواز که بزرگ و کوچک حجاز
و عراق نوای همایونش را بی پرده مشتاق بلکه از مقوله عشاق اند
زیرا که چون بچوشت آهنگ زبیر و هم در آید هوش و همت از عرب
و جسم و ترک و دلیلم از نشاط و طرب بر باید

حشک سیم و خشک چو خشک است از کجای آید این آواز دوست
و اکنون در بزم ارم نظم همیون اهل طرب را با شنی است و طربی
لکر در آن حواشی یافت شود هم از و ناشی است

این دو غزل از دوست

ندیده سینه سیمین ز چاک تپش کسی که چاک کرده است تپشش

مطبه

<p>صبا ز کوی تو آورد نکستی که بشت کمان شیر دلی داشتم بعشق ولی باغ عارض تو هر که دست رس دارد هر آنکه چشم سیاه تو دید با خودت ندیده قامت دلجوی خوشتر از تو را منجز بجوی پادشاهی عالم حدیث آن لب شیرین بگفته مطرب تراست روی چو رای خدایگان و صف خدایگان صد ورا که هست از دل و دست</p>	<p>حدیث یوسف و یعقوب بوی پرش کند شیر کار است زلف پرش چه حاجت است بنسب و نسل و نسب خطا بود که بخواند راهوی خنث که هست میل سبر و صنوبر پرش که ای شهر خیر باشد از زخویش نوازی نغمه چنگ و حلاوت سخنش کجای زعمده بر آید زبان هوش بر سنگ گوید حشان و بجه عدش</p>
--	--

نعیم خلد بهمانا در استپانه است
 که بر کند دل مرد مسافر از وطنش

<p>غماک از آن نیم که فلک دشمن وایم خیال روی تو ما راست نظر کرد دوست پای منید از مهر بر سرم باز آیم ابر بر اینم از خویش کین در مان مجو بدرد دل عاشق ای طرب اندیشه کن ز خواجه پیشه کین صدر عظم آنکه به بن کام از جو دار ای خرم مستن تو خورشید</p>	<p>تا دوست با من است چو پروای دوست چشم کسی ندیده هستی که با من است دیگر چه غم از آن که ز پی دست با تو حکایت کس و باد بیست در مان و عاشق چاره مرده است ای کر ز جانت سخن جفا بی کرد کتر چشمی که از مشت است مطرب چه خوشه صندل دار ای خرم مظهر</p>
--	--

مهدی میرزا مهدی منشی است که قبول تخلص کرده تا بدان عشق
شود پدرش میرزا نصیر در خمی از اکابر و اعیان بوده و بفن انشا
خدمت دیوان اعلیٰ نموده اکنون خود مدسیت معمر و دست پان و با سز
خاصه در فن انشا که مترسلی است چابک است و بخت نویس و آنچه
تاکنون نوشته و مینویسد همه زیباست و نفیس بطوریکه هیچک
از اهل عصر را انگونه استقلال در نوشتن نیست
بسان سوزن نظام نوک خامه و همی نظم کشد عقد های در شین
و تا بحال که دیر اسپال فرون ارشت است بکیر تجرید دیوان
بهر برده و زندگانی بدان صرف نموده ولی در هر حال بخدمت
یکی از اهل سلوک و باطن راهی که باید رفته و مقامی که ویرا شاید
در یافته اینک در آید و شد خلق برومی خود بسته و در گوشه اروا نشسته

این قصیده از دست

عظم است	عظم است
امری سلوت سایه دیوار صدر عالم	فرو شوکت پایه دربار صدر عالم
عظم است	عظم است
رای ملک آرای محکم کار صدر	ملک ملت نظام و بخت دولت افرو
عظم است	عظم است
ظاهر از آینه رخسار صدر عالم	لوح محفوظ است دیدار ملک کایبر
عظم است	عظم است
اینهمه آثار ما از انا صدر عالم	ملک آباد دولت شاد و دولت
عظم است	عظم است
خانه در ریز کوهر بار صدر عالم	کافل آمل خلق و جامع اسیر
عظم است	عظم است
زان همیشه زرد و زار صدر	بر صمیمه آید تیشه جت روزی آفتاب
عظم است	عظم است
هر که اندر پای زهار صدر	ایمن است از تاب ظلم و سورش

تاکر انبار از زر و دینار صدر است	بخشی از واصل و مکی منجیب در جای
خود بخشش کوینا چار صدر است	زربخش بی سوال و سیم بد سحاب
فتنه پروان از خطر کار صدر است	کرد عالم حفظ از خطی کشید از عیان
اندکی از رفت بسیار صدر است	ایکله خلق عالم از وی در رفاه و رختند
گفت هر دو سرگون از دوا صدر است	فتنه و آشوب را از این مکی درم
گفت هر سه جا کر سر کار صدر است	نصرت و فتح و ظفر را جستجو کردم
گفت کلک اثر دوا و بار صدر است	کشمش که بود عصای موسوی را یاد
گفت بخت و دولت بیدار صدر است	گفتم آن که بود دوار و فتنه را دهم
گفت این غر و عادت و نهای صدر است	گفتم آن که بود که بخشد کج سرخ
گفت اینها رایج باز از صدر است	کشمش بر کاسه آید جنس فضل و علم
رسم مسکین پوری چون کار صدر است	کشمش من بنده مسکین اویم بحلا
بندگی چون تو کفای عار صدر است	پس از زمین هستی ایم نظر دارد در
غافل از تعمیر آن معمار صدر است	جز دل من بنده ملکی نیست کان باید
چند اگر اینک بمقدار صدر است	تا مکی با شد خراب تا مکی باشد برآ

بر بداندیشان و خوار می ذلت بایا
چون که عون و خط باری یار صدر است

تا نام سید مهدیت و از سادات عظام طباطبائی کاشانست
چند است که از آنجا بد را بخلافه شتافته و از طبع غرا و نطق شایسته که
رشتک بجه عمانست و کوه بدشتان مشهور از ناب و نواصی معروف ادا

و اقا صی کشته و با آنکه هنوزش از عمر چری نرفته و مراتب شعر را نسیکو دریافته
از کمال قدرت طبع معانی تغز و نیک را با الفاظ مانوس بدل نزدیک
چنان خوش موزون مینماید که جمعی آشفته و قومی مستحیر دارند
خرد و چو معنی باریک و لفظ غلیظ چه گفت گفت نهی از دو واج غن
و چون سخت رند و قلاش است و میخواهد با سم صله و جایزه کدیت و اکل
نماید شغل حسابی خویش که قصابی است قلاش در امر معاش نیاید

و از کسی چیزی نمنخواهد

این ترکیب بنده را در مدح خداوند کا اعظم عرض کرد

تا آفتاب وی تو پروند شد از حجاب
هر کس زود درآمد کشم که مان بمان
کشم که بخواب به بنیم حال تو
زمینان که ترک چشم تو از دل صبور
کردل ز ترک چشم تو ناله عجب مدا
کم گوش جفا وستم در نه کنر بود
رو آورم بدر که صدری که رای او

صدر معظم ائمه بزرای میراد

روشن و چراغ جهان ضمیر

آنزل که از غم تو کار بجایست
دل نیست که در خور عشق کنایست ۴

دریای عشق چیست جزایا که بهر
مستغرقان همگانه سیحش کنایست

شاططه دست برخ آن نازنین	بر آتش که شعله زند اعتبار نیست
زاهد مخوان نمیکده ام سوخی خائفا	میخواره را بسجده و سجاده کار نیست
بی اعتبار دل ز قفایش رو چنگ	کونی که هیچ در کف او احتیاج نیست
از کوش تا کبوش کمان از چرخ	ترک شکاری تو اگر جان شکاری نیست
نامی بجز صدر بکوبش های نغز	زیراکه در جهان به از نیست شعلات

صدر می که زیر پای جلالش چنان

بهداد در زمانه ز نهم فلک سیر

دل گشت اسیر غمزه سحر آفرین تو	صد آفرین بعنفره و سحر مبین تو
کی ماه آسمان چو رخ دستان تو	کی سرو بوستان حج قد و نشین تو
بس لرغوان که ریخته بر زعفران	نارسته ضمیر آن از یاسمین تو
اخر بحر مهر فز زنده یا که خود	از تاب باده است خوی بدر چین تو
ملک جم است زیر کین مرا دمن	ز بور شده است دست اما کنین تو
کیرم که سب استم آسم آتشین	نخند کجا اثر بدل آهین تو
در مهر کوش و نه نهم روی شکوه	بر آستان صدر معطم ز کین تو

صدر زمانه آنکه ز روشن وان است

کا قبل در رکاب و ظفر در عنان است

بیکوست خوی زشت تو چون بکوشی	لیکن بگو خواند راز که زشت نیست
خوی زشت بیاید کور و خوی شمس	زیراکه نیست شاهد هر کس که خویست
دل کچته بهر تو شمس جت	غافل از آنکه کین تو با من چارست

نبود عجب بجان بردار یار یار یار
 بود عجب بدیل خردار دوست خردار
 در آرزوی لطف چو چوکان تو را
 قدمی و تائب چه چو چوکان بی تو
 در باغ بادیه با خط سبز تو خوش بود
 خاصه کنون که سبز چو خط تو طرف حوت
 کربانت غناب و پستم پشیم زین
 در بامنت غناد و جفا پیش ازین
 سر برهنم بدر که صدری که در جفا
 بر هر طرف که میگذری دست است

صدر کبار که بود روی آفتاب

از آفتاب رایش همواره در ثواب

اول مرا کیست ز دامن یار دست
 بر کار بستگان زده تار و ز کار دست
 که از نفاق چرخ نباشد برو کار
 سوید کسی چگونه زیار و دیار دست
 دستان بکار زلف تو ناید ز دست
 از دل کشم ز جور تو بی احتیاط
 بر خون مرا چهره بزیستی ای کجا
 که عهد میکنی که بپایان بری وفا
 دامن کش ز دستم و پا برهن بعد
 صدر یکم هست هر شب بر رو بر حد
 ورنه زخم بدامن صدر کبار دست
 اندر دعای دولت او صد هزار دست

نامی ترا باید زین پس عامی صدر

بجای زبان ناطقه را در شای صدر

صدر را همیشه تا که ز کوه نشان بود
 صدرا سخن بدید بود تا ز بحر و کان بود
 اگر کف جواد تو کوه نشان بود
 دست و دل تو غیرت دریا و کان بود

صدر همیشه تا سخن از فتح و نصرت	فتح و ظفر ترا بر کاف عمان بود
صدر سخن بود و جهان تا ز جبینش	حکمت روان همیشه بانس و بیان بود
صدر همیشه در کف لطف کرد کا	شخص خود تو ز بلادر امان بود
صدر اکذ همیشه سنان ز سینه	صدر عدوی جاه تو چاک از سان بود
کلاک قضا کار تو سواره در بنا	بر گردش شور و سپین چکان بود
صدر از پی که خوان عطای تو در جهان	از خاوران کشیده تا خاوران بود
صدر الا که باز حلال تو را فرخ	بر تر ز بام هفت فلک آشیان بود

در بام ت در تو ز ند باز و هم بال
و لکن بر تر ز بام چرخ پر دگر نه ارسال الغزل

بیایا که بود اول کرشمه نا	کین کین که باز ت مراستی نای
بخشم رفته من باز آما از صلح	که تیر رفته بجها بشت ناید با
شبی زلف تو کهم بدل گشتی	بهر کوه خود بستم امید را
بینه سوز تو بنفتم و ندانم	که کشت را از کذاب ید غما
چنان باده عشقت ز خود دینم	که تا بصبح قیامت بخود نیانم
مقیم کعبه کرم در بروی بستم	که پر سیکده ام در بروی کرد
تو باز کن کبری از دوز خود دور	که ز کار غر و بستان کنز دور
ز تاج خسرویش منت بهره	سری فرو دنیا رو بجا کای این
هر آنچه برون نامی سد از آن جم	کجا بصید کبوتر رسد ز چکل باز
بدور عهد مهین خاجا است و گشت	باینات اگر دست چرخ عبده

ابوالنظام جاندار صدر اکرم در آستانه اش فلک آینه

و لما بضاً

از طره ره نافه از سر زده	صد داغ فزون دل غم زده
مجرع دلم را همه بر زخم فروخته	زان ست که بر زلف مغن زده
مستانه سر عریضه دار می گرا	ارختم تو پیدا ست که ساغر زده
بر هم زده حلقه صد سلسله دل	تا سلسله زلف بهم بر زده
پروا نختم ز آتش پروانه کشتن	صدره گرم آتش پرا اند زده
در عشق زبان آوریم نیز تر آید	کر شمع صفت هر نفسم سر زده
آب سکر از خنده بی روی و گرا	بس خنده که بر قند مکر زده
غافل مشو از دو صف کاوی	چون یکت خود را بد و لک زده
سودی مگر اندر قدم خواهر	کر طره و نافه از سر زده
صدر الوزرا آنکه ز اورا بخش	آز همه در خانه آذر زده باز
نامی بکف آورده اکسیر محبت	پیدا ست ازین سیم که بر زده

و لما بضاً

تیر تیر است که آتش که آتش	چاره نیست اگر صدر پریم
در در بخورند اند که نذر دغم	دل مجروح نذا ند که نذر دل
ما که سر در سپهر سودا می یابم	تا چه اندیشه در این کجاست
چیت در صطبه عشق ندام کجا	جای تارک سلطان کجاست
حکم حکم تو مرا خواهش خواهش	این رخ عجز نجا کاین تسلیم

تاکه بردست که آن کو مقصود شد	شیخ در کعبه ترا جوید و برین دل خویش
همه باشند مکان تو چه میجوید	همه بشد از آن تو چه را چه
همه را ندیده و بینی و کیستی	کاغذ شمع و عشق تو بود و نیست
مستم از لعل رآب تو چو مخمور می	سرخوشم با خط سبز تو چو صورت
عبر از زلف تو میرزد و جامها تخم	نمل از لعل تو میخیزد و دلها بدم
تا وصل تو مرا نیست بشکند	کار بر حوصله شد لقمه چو از حوصله

کر بر صدر برداد تو نامی چه
بند را هی بر دهن بر خواجی

حوربستی ترا بجان شد بایل	کایت خوبی بود بشان تو نال
از همه شغلی کناره جوید و دور	هر که بود با خیال روی تو شغل
اسک بصر سورش جگر تخم	در بر اهل نظر برسان دل
حسن تو برداشت از نمودن کار	عشق تو برده است چنان حال
عیب مکن که ز نیم نغمه آرا	تیغ تو بر جان شست تیر تو بر دل
ماه من از رخ نمکذیره بگویند	خادم محفل سیار شمع محفل
کر چه ز ما غافل تو در همه	مانو اینم بکفیس ز تو غافل
نیست عم وصل تو مرا چه بدم	هیج شایسته داشت تو لعل
جور بنامی و ایدار مبادا	کز تو کشت انقضا خواجی

صدر معظم وزیر عصر که رایش
کردن شیران کشد بقید سلاسل

و لایضاً

کبدانی در سیکه پازده ایم	پای همت بکله دارم و ارازه ایم
زاهد اکس و میخواره هر سوزند	همه زهد است کرسیت که بر پاوه ایم
دم روح القدس و ده کرسیت	چه عجب خند اگر بر دم عسیت
کیت این کسب دنیا که بخند	ساقی دست از میان کیمینا
پی زخیر حین بد دل صد سلیکه	دست در سلسله زلف تو ما زده ایم
شخه را کوچه شیر و هستان	پنج در پنجه ضرغام فلک ما زده ایم
طوطیا نیم بشکر شکنی شهر شهر	تایکی بوسه بر آن لعل شکرها
نامی اریک تنه کس تن سپارند	مابدان لکتر ترکان چه شهادت
بست ما را بمیان بندگی خواجگه	طعننا ز و بکر تر کس جوار زده ایم

صدر اعظم که نهادیم چو درفش

و لایضاً پای همت همه بر فرق ثریا زده ایم

پنجبر از اکله ما ز عشق تو تیتیم	شیخ کمان میرد که باده پر تیتیم
مردم عشاق غیر یار ندانند	عیب مکن عیب اگر ترا سیر تیتیم
ما همه صافی دلان عهد تیتیم	ما همه دردی کسان روز آیتیم
از همه واپس گرفته دل بودیم	از همه اندر گشته عهد تو تیتیم
از بر جان هستیم و بر تو تیتیم	وز سر جان خجاستیم و با تو تیتیم
بند بیا بر نهاده زان خم رفیم	ساعده و بازو گشته زان سرودیم
بیا همه شیر و پردلی ز کند	تا سپردیم جان بقید زیتیم

هر چه بخرسپاغرمی از لعلت شیشه دل بود اگر تمام شکریم

عقد ثریا چنان گشته نطمت

نامی اگر عقد میخ خوانجه شکریم

سالمات که بیخانه و می گویم	میدهم حاصل تقوی قیج میون
هم آنت که این طاعت سیاهی جو	کرد و دست یکجرحه می بفرقا
اول بعد پرده عیان می پند	خزقه دارم و صد عیب در او
تا که آغوشم از این پاسبان جدا	تهی از جان که امانیه بود اسعوا
خواجگار از بعد می نذریم که بود	حلقه بند کی عشق تیان در کو
جان بکام آمد و کامی خوانم در	آه ازین بار که بنهاد غم بر دوش
نیت دیوانه بجز در خور نخری	بند آرز که من بند در میوش
تاب زلف به تابری ازین	آب لعل به تابری ازین

کر چه جان سرین کار نه نامی

میخ خواجاست و بجای میگوید

فما سیهو حاشاه الدهور و موجه الاعصار و مقبول القلوب و مشرة الالباب
محمد مهدی که مروی آذربایجانی است که گوهر کرانههای بخشیدان
سامان و پینک است و جواهر زوایر کلماتش آن آیین در رنگ که
بهانادر یای طبع و قافوش از عکس آن آئینه دار بحر عمانت و کوه بدحسان
روح القدس که بود آنجا که لفظ سکر فاش از نطق خوان بهاد
صیر قلم قدرت و نغمه قانون حکمت یعنی جوهر شیرین با نش را اما شریعت

و قلم مخزنش از خدایان این حج ساحر یعنی شعری معاصر صدق فاذّا
 ہی جہد الشی زبانش در سینا روح و بنا چون شجره طور آیت
 اِنَّا اَنَّا اللّٰہُ خاوند مدعیان معانی و بیار ابعیان خطاب
 قَاتُوا السُّورَةَ مِنْ مِثْلِہَا راند کئی نظم نماید ز طبع سحر حلال
 کئی نثر نماید ز کلمات در شین سلسله نبش منتی است بمقرب
 درگاه حضرت باری خواجه عبداللہ انصاری و نیاکان پاکش از بدایت
 دولت و نوبت سلطنت سلاطین صفویہ انارند بر اینستم تا کنون پتو
 در دربار پادشاهان بناسب بلند مقامات عالیہ سرفراز بوده
 وَ اَفْسَمَ الْجَدُّ حَقًّا لَا يُخَالِفُہُمْ حَتّٰی يُخَالِفَ بَطْنُ الْوَاخِلِیَّ شَعْرًا
 و پدر مرحومش میرزا ابو محمد نیز یکی از منشیان جلیل الشان و دیران عطار و
 بنان ایام بوده و ایام عمر خویش ابا التمام در خدمت و لعیہ رضوان مقام
 نایب السلطہ عباس میرزا طاب اللہ راہ بسر برده و در دیوان و
 ہموارہ مصدر مہمات جلیلہ و مرج خدمات عظیمہ بودی و بواسطہ
 کفایت امور خطیرہ آفاقاً تا بر خطر ملک بر فرو دی ز رنگ خاہ و نظم
 حدیث وی ہمہ عروس ملک بزور کمر تحبیل کرد
 تا آنکہ خداوندش بعبادت و ولادت این فرزند مباہی ارجمند فرمود
 و در محال کرد و از کتم عدم قدم بصدہ شہود نہاد فضای حرخ
 پر آواہی خیر مقدم کشت چو کوشش کیتی شرح قدم او شنید
 چون سال عمرش بہار دہ رسید پدر در جتہ الماوی مقام جت و خود

س
قائم مقام پدر گشت امیر نظام با احتشام محمد خان نکته که از اکابر امرای روزگار
بود و واجبه عظمای بزرگوار

و مرث الکفایه و ابنتا ما فائما بصفا و استند و جواد
در همان خور و سالی ویرا فراموش خواند و در صف نشیان خویش نشاند
و یکی از ادبای آن دیار را بکار تربیت وی بداشت و از نقد عمر و کیه
مبلغی گرفت در وجه وی مصروف ساخت و از آنجا که بخت بلندش
مساعد و طالع مسعودش معاضد بود خانه دو زبان نیز کمر خدمتش
بر میان بست و نامه روشن ضمیر سر بر خط فرمائش نهاد تا خطش
چو خط خوبان شیرین و دلپذیر گشت و لفظش چو لفظ جانان شیرین
و دلربای باجمله چنانچہ اندک زمانش زبان لمبه پارسی گویا گشت و
بنیان تازی را پسند آمد که اگر در حق خویش اشارت بعبارت آن نهد
جاء اجمع الکلمه میشود شایسته و سزاوار بود هر گونه تشدد را
از عربی و پارسی سخت بگویند و بد آن گونه که هنگام انشاد آن از
کمال شادی نشاط و خرمی و ابتهاج هر دو برقص آمدند پس با مع قائل
هر قصیده اش قطع است از باغ بهشت و هر غزلش غزالی است
خورا سرشت ز مد عطار و مسمار خامشی بر لب چو خانه دو
زبان کنش کنایان سخن امیر نظام بموجب این صفات و خصایل
ویرا دارای دیوان رسایل خویش کرد و چنانچه در کتب چاپ
و رعایت خویش در آورد که صد و تمامت احکام نظام بعد کفایت

دی مقرر داشت خود نیز بواسطه جوهر ذاتی و رشادت فطری و حظ
بهرمنندی بعلاوه امور لشکر در کارهای کشور نیز مرسوم الید آمد و چون
امیر نظام داعی حق را اجابت نموده ازین سهرای فانی در گذشت
و کارش را در آذربایجان از غزل عمل بخبری و خسار انجا سپرد
بدار الخلافه درآمد و بهمرای حسین خان نظام الدوله که در آن اوان
حکمران مملکت فارس بود روانه آنخود گشت و در مدت چهار سال
تمام تمام بنا در و اطراف و سواحل و انکاف آن مملکت را آباد کرد
و راحت گردش و سیاحت نمود و در بدایت این دولت قوی شوکت

از گفته ابی الطیب

لَقَدْ طَقَّ قُتُّ فِي الْأَفَانِ حَتَّى
مَرَّ حَبِثٌ مِنْ الْغَيْمِ بِهَا الْأَبَابِ

بر سرود و بدار الخلافه معاودت نمود و در آن هنگام کفایت
امور خاص و عام بعهده میرزا تقی خان امیر نظام بود و بواسطه
سابقه خصوصیتی که با وی داشت هیچ کارش نگذاشته دستش از کار نکوت
و کارش رفته رفته تباها گشت بطوریکه نزدیک بر آن بود که پائل
بکف از کرپسنگی تلف شود و کارش از فلاکت بهلاکت رسد که

نمونه زجالات بدیدیدید

بیای دولت و قبال شایسته

ستاره سعادت بخلق و منی

که مملکت از دبار و سایه آید

صدر الصدور اعظم و خداوند کار اجل انعم دام محبه العالی
بیای جاه فلک اکسید زیر رکاب بدست حکم حجاب از ارقاب زمین

نـ شـ ا

بصد زوست وزارت قرار گرفت و قرار روز کار با ابنای خویش
بسکون دل و فراغ خاطر گشت

ملک داد و ادای او رونق ظلم را کرد عدل او کوتاه
همتش یافت بر مکارم و حشمتش بست بر حوادث

نـ شـ ا رنـ ا رنـ بزم ارم نظم و تهیت آن حضور میں مظهر عقد های چند
از لایق دریای پستهای طبع غراب ستیاری غواص اندیش از قعر ضمیر
بیا حل بیان آورد و آویزه کوشش خرد و هوش عاکفان حضرت عالم
ساخت از عذوبت الفاظ و لطافت معانی و غرابت اسلوب و عسلو
مضامین چنان حصار را گاه استماع حالت طرب و سماع دست داد
که بسو با از خمر و کوز با از قلع و جامها از بنید احدیر چنین حالت پدید نیامد
در همان دم خداوند کار عظم خواست تا بصله این قصیده غرا و جایزه
این مدیحه شیوا از کاستی آب و نان وستی تاب و توانش بر باد و مباح
که پدران در دیوان سلاطین بود و رساند نخستش بر احم کونا کون بد آن گونه توان
و قرین عنایات بی پایان ساخت که سر بختیاری بچرخ برین و چهر سپاس
بر خاک زمین سود پس ویرا رتبت و مقام خوانین عظام بخشود و بخشی باشکری
نظام سرافرازش فرمود هوای جان بفروز و کوشش تا بهر
بنای عمر بسوز و کوشش بچند کین ثناء که حق را آباد میدی و بطشند
کالماء فی صفوة و الثانی فی صفوة فالسجیة یهتدی فی حال محضه
کالمسجیة یهتدی غیر منقطعه اکنون بهمان جاه و منصب برقرار

و از رو پس معارف ایام و وجوه و اعیان روزگار است در کل اعیاد و
ایا میکجستنی مناسبتی دارد قصیده غزلی میسراید و در جر که مداحین خاص
در آمده اند سادسینما یا اینچند قصیده است

بهر صد رحمت جان کنان حلم و بحر عطا	اگر مراست کی نفی منطق کو یا
عجب مدار که تا بحر و کان پدید آمد	پدید گشت زرار کان کو هر از دید
مراست طبع چو زائیده تر ز چشم خود	چرا نباشم در حضرتش مدح سرا
مراست قرض مدحش که پایشم	گذشت از شرف مدحت می اشعرا
ز جنبهای هنر در دکان صنعت	اگر چه هست ز خردار ما فروز کانا
ولیک قانع زائیدهای طبع خودم	که روز حشر نه پنم خجالت اشعرا
روان فرخی و عنصری نیازم	ز حد خویش فراتر نمیکند ایم
زاق تباس و ز سرقت بری است	چنانکه از صفت جمل خاطر دانا
سه شعر بیش به دش نخسته در حق من	حمد بر ندیشم پیشه کان بی پروا
بگو میر و مرا پس حاکم زشت مخوان	بگویش تا سخن خویش تن کنی زیبا
بحیر تم ز چه محسود هر کرده شدم	فروزی هنر آری مرا رست و ملا
مرا نبود چو اندر حیرم قرین راه	وسیله کردم در حق خویش مدح و ثنا
بدین امید که شاید خسته خاطر او	شود دمی ز هنرهای دیگرم جو یا
و گرنه شاعری و شعر نیست حرفت	اگر چه غایت فخر است این وسیله را
هنوز گو که ز مدحش چنانکه قصدت	دهم بنظم در می صد هنر از زیبها
هنوز اول فصل بهار دولت است	ز دور صرخ مرا نیز احتمال بقا

نـ شـ ا

<p>از دین غارت قرار جاویدان شمول حمت او در حقم بر چشم خود سپاس است که از دودمانم کرم علی الخصوص از دو کاتب مکرش سیل احسان صدر جهان پناه ام فروغ مجد در خشان ز اسپستان او بنزد او همه بجز دان کستی را رضای شاه جو انجت چنان تابع حسود جاه و دی انجسل کامیاب شود زمین تربیت او همی بیالذکت خدایکامای آنکه پاک خاطر تو ز بهی خرد که ز امروز هست شسته سلامت تو ملک اسعادتی است هزار خیر و سعادت در اقدار توید صلاح ملک تو دانی و بسی آنچه نفوذ بانده اگر بعضی اعتراض کند چه آید از ما در صورتیکه صبر کرد جهان و کار جهان از تو تقسیم بود بکار دولت و دین نکته خطای نهی</p>	<p>زمین بخنوری و حضرت از یکانه خدا نه از فصاحت شعر است و شاعری بها رسیده اند بسی مردمان بر کن و نوا رسیده بر همگان تا قه است بر همه جا سپهر خود و خداوند فروهوش و ک چنانکه نور تجلی زوادی سینا چنان بگری که در نزد آفتاب سها که پکنان طریقت طبع حکم قضا که آب سرد نماید علاج استفا چنانکه شاخ گل از استیز از باد صبا بر آستی و بدانشوری است ستمها بنزد برای رزیت و قانع منردا که ملک از وجود تو محکم است بنا ملک که کرد بدست ز نام ملک را بری است کار تو از اعتراض چون چرا مشمول که بر قی صراست فکرت ز خضر با همه تاید از دی موس چنانکه هست ز روح استفا مکرز عالم غیبت همی کنند القا</p>
--	--

چه قدرتی است ترا که کان بد پرت
هزار تیر بر بون شد کی بگر خط
بحسن خلق تو نمازم که از هزار طر
هزار گونه سخن هر زمان کنی اصفا
ولی درشت کنونی بهیچیک کارزد
سرشت طینت پاکت مگر شرم حیا
جهان پنا ما از دست غم زبون کشتم
اگر مراست کوار ترا منباده روا
پسند خلق نباشد بدین مثابه زبون
مستبول یافته شخص اول دنیا
الا چو هست در خشد چشمه خورشید
بروی این قل خاکی ز کسبیدنا

بزیر سایه شانه ز زمین زن

بکاسه دل خود چیره باش بر اعدا

در نهنگی فتح بهشت عرض کرده

اقبال یافت رونق و فرماندهی کمال
تا بوسه داد پای ترا پسند حلال
ای در بلاد حکم تو جاری ترا قضا
ومی در قلوب مهر تو ساری ترا رخا
فرخنده باش و شاد که اقبال دوست
اوجی است بی حسیض و شکوهی است
در نظم وین دولت انسان که هستی
میکروزه مزدت بختی ساری ترا
کوه انجمنین ثبات ندارد مگر ترا
امروز سپهالی اندر میان خلق
بگذشت قرنها و نیاورد چرخ
جز ذات اشرف تو مسلم که بود
گردش نیست و دوست امید نیست
دیدار روح پرور و کفایت جافرا
یزداج پایه تاب تو ان داو احتلال
ای خلق را بعدل و بعد تو اسکا
اصل اصیل و شخص کریم ترا همال
سلطان بی کبر و احسان پزوال
ارسی چنین خوش است بفرود می تو
در جسم جان فراید و از دل برد ملا

نشار

خصم از تو جان کجا برد آری می کند
 تاثیر حکمای تو کاریت غیب
 بی حکمتی نباشد که تربیت کنی
 هر یک هزار سال ثمید به خلق
 فخر بزرگی و شرف از دودمان
 معضومی اگر بد رویا بد زاد
 کس نیست خصم جاو تو و هر یک
 ضد تو هر چه پیش ترا نام بشیر
 آنجا که خرم ست کجا فتح را گیر
 تا نید آسمانی پوسته یارست
 زمین بیتی که هست ترا در نظام ملک
 هر امر معطی که تو خواهی حصول آن
 که چند روز کار هر می ناکند شانه
 در فتح که ختم رسل و عد صریح
 القصه همت تو و بخت بلند شاه
 مصالح شرق کستی آمد بدست
 به کام آن رسید که در ملک شدند
 وقت است حالیا که نویسند سویی
 هر نطق را شای تو فرض است به کس

با باز نیز چکل مرغ سگسته بال
 تعخیر کارهای تو امرست بس محال
 احاف و خویش که عدینند در شان
 نشان بیباغ دولت از انکه ضعیف
 دل سپحگاه رنج مدد از تنبلا
 سهل است که مزاج نقد زاعمال
 بر بخت خود بنا زو باقبال خود
 مشهور شرق و غرب نشد قبله
 و آنجا که غم ست کجا خصم را محال
 کاری که پشت آید نیکش شمر بفال
 کستی کنی سخنرینک بی حال
 خواهد وقوع یافت تحقیق بالما
 هرگز نبود مایه اندیشه و کلال
 فرمود حکمتش عقب انداخت با
 تاثیر خود نمود علی رغم بد پیکال
 از زمین رای همت صدر نکو خصال
 بر اوج آسمان ببری ایت جلال
 در انقیاد شاه نویسند کمال
 بگرفت از تو دولت و دین شوکت جلال

تا تیغ شاه و رای تو بستند متفق	خواهد رسید مژده نصرت با قضا
سال و کرامیر بخار او خان لاج	براستان شاه ندر روی استیلا
اشعار من بر بی است ز اغراب	بر جمله روشن است و یقین صدیق
شاهی که چون تو دارد از وی نه	در روزگار سرچه نخواهد زد ملک
صدر جهان پنا طبعی است	عذب روان و صافی چون چشمه زلال
در حالتیکه فکر مدح تو میکنم	شعرم زمین مدح تو سحری شود
لیکن بدین حقارت من باشد این	چون باده مرقوق در کاسه سفا
نی نی فزون قدر من احسان نموده	دارم فضل و بذل تو بس شکر و نغما
باشند تا بهار جهان جهانیا	ز اجرام آسمانی بد حال نیک

باد همیشه اختر جاده تو در شرف
باد ا بهار که کوب خصم تو در و با

در نهانیت عید تو گود میگوید چنانچه میگوید

کر هست فطرتی که بد است سلم است	ذات تحت شخص جهان صدر است
عین کرم غیاث امم رشک هم	پوسته گشت دولتین بنبر و حرم
و پیاچه مروت و احسان و جود است	دریا پیش نیست و قطره نیم است
از فرق تا قدم همه عقل محرو است	و از پاتنی تا سیر همه روح محرم است
کار جهان خلق بر او جملہ مشکف	کونی که قلب پاکش مراست عالم است
الاله و سلا کا بد جلتش	احسان فضل و رحمت و اغماض
پوچه و علی کراز بد و بندگی	در آستان خسرو کیتی مکر است

هر کس بدین سلامت و خوش فطرتی
 کرنیت بیجا و تشکار ملک رست
 او حاتم است و شاه سلیمان
 هر کس بر آنچه دیده از دوح میکند
 خلقی با عتقاد که بوز جهل و هر
 من مذمومت و احسان او
 ای آنکه کار دولت و دین در کمال
 وی آنکه بی مناسبت پنهانی
 با این همه مآثر و این کارهای شریف
 هر خیزگیت مراد جهان شود مگر
 نسبت بکارهای که خواهد بود
 که بخت بخت پادشاه و رای رای
 صدر اخدا یگانا ای آنکه آسمان
 بر چند شاعری نه شعار من است
 باید دعای ذات تو کفین علی
 کار تو راست باد اما تپ آسمان

در حق او نهرا چسین موبست کم است
 این خود همان حدیث سلیمان و حاتم
 که روی اساس مملکت و ملک محکم است
 از راستی و صدق چه اندیشه و علم
 قومی با اتفاق که او اصف جم است
 در کیش من معاینه عیسی بن مریم است
 از زمین خلق و رای زینت منظم است
 امر و بر سر اداق عز تو محکم است
 باز آن نه که داری بر خلق مستقیم است
 حکم تو با قضای خداوند توام است
 کار بهی هراینه چون قطره ازیم است
 فردا مطیع حکم ملک ترک و دلم است
 از بهر آسان جلال تو تسلیم است
 بی اختیار دل بهیج تو ملمس است
 اکنون که عید اشرف اولاد است
 در طاعت سیم پیر باد او دین است

غیرت خجانبان کریم مستم

چون شکر و نغمه ازین تپ است

غم زمانه دلم را چنان گرفت فرو
 مگر بیاوه توان کرد چاره غم دل
 الا یا رباقبال صدر نیک
 این شاه و یمن سپاه و فخر زن
 خدا یگان معظم که از عبادت
 بریر سایه اش اسوده روزگار چنان
 شای اهل زمین پیش غرضش ظاهر
 ببرد فضلش فلانستوان نیک اختر
 فلک ز رفعت او عاریت گرفته مقام
 نتایج بخشش در سیده بر سر جا
 بیکشاره او سوخته است خا ظلم
 بکجه و صفش حاشا که پی برد سبها
 ز رای روشن و حزم متین و عزم
 بچی چشم من آید که ساحت جعنا
 بنور ز کو که بتاید از دبار
 خدا یگانا من کر چه زشت و بهیر
 بخش بر من تا آفرید کار جهان
 جز این کناه ندارم که نیست هرگز
 در استانت که حادثات این باد
 که ماه روزه سب رفت و غم زفت او
 کجاست ساقی سیمین عذرا غالیه
 که دین و دولت مار نک و کر و کوه
 نظام ملت و بازوی ملک را برود
 بیک کلام خریدار است شر با اهور
 روان تشنه بر آساید از گناره جو
 کناه خلق جهان نزد همیش معفو
 کسوده جودش چنین از جبین و خم از
 ملک طینت او ستعار خواسته خو
 مآثر کرشمش برگشته از هر سو
 ز یک اراده او ساخته اسکافه
 سمند و هم اگر تهر نه کند پد
 جهان سراسر دارد چو گلشن مینو
 مطیع شاه کند چون نوا حی جفتو
 اسیر شاه کند صد چو قصیر و کوه
 ولی تراست هنر بشمار خلق کو
 ازین فروتر و محکم نماید بازو
 بحضرت تو چو ابنا بی وز کار و دور
 دروغ از آنکه ندارم مجال گفت شنو

ن

و کر نه غایت انصاف کو ہر پاکت کجا ز دریا ہجو خواستی لولو
 نثار مدحت صدر جهان درخت و عایشی سکت او کو می زول حقیق
 ہمیشہ تاکہ سبوی می است روح ہمارہ تاکہ می صافی است روح

و کمنہ حجتہ مانی فیروز بخت و کامروا
 بزیر سایہ اقبال شاہ کیتی جو الغزل
 کنونکہ فضل بہار است و کل ساعہ در پیالہ گیر کہ ایام عمر و خطرات
 بزندانہ شاہ ای پیر عیش کوش کہ رزندانہ بی عیش شاخ بی می
 خیال خوش کن و اندوہ روزگار کہ روزگار و عمر روزگار در گذشت

عش تجانہ دل کی توان نہان کردن سر رشت خانہ بر انداز عشق و دوستی

ز طبع خوشترین این کجہ خوش پسندیم کہ گفت شاہد ما کہ چہ سرو سیمین
 سلیستہ طرہ او کو دل فانی است ماری است کہ از زلف او کشتہ ترا

زمین مدحت دستور شیرین شاہ خجستہ طبع تو امرو ز مخزن کبر است
 سر صد ورجہ صبح بر عظمیٰ کہ آستان جلالش سپردہ درخت

ولما ايضا

برفت لبوس کین دل من از اثرش
چاکه در پی او خواهد آمدن برش
خیال بهر و چار کی صاحب راه
هلاک مقصد و اندوه توشه سفرش
جهان نقشه من در کفتم اندون
بحیرت از دل ناهربان پشیم
حدیث و هم و عدم را نکرد می بود
مذیده بودم اگر آن دکان کس
بیاد زلف تو شبهای تار دیده نسیم
بدست باد چرا میدی بهر سرش
سرم چو رفت چه اندیشه دارم از
چو غم خور و تن بسیل که رنجت بال پرش
پایه صل تو با جام باده رازدرو
ز بسکه گفتم خون او ثاد و حکرتش
کونش را چرا خون ز دیده میبام
سخن چخته توان گفت لیک میا
درخت دوستی این بود عاقبتش
قبول خسرو گیتی کند حخته ترش

جهان نصرت و اقبال ناصر الدین شاه
شیخ منظر خانی شیرازی

ولما ايضا

چنان دو دیده مرا یاد دوست کرد
که جان من همه یاد است و من همه است
ز تیرها دیش چرخ سکو نیست مرا
فغان من همه از دست آن کجا بود
اگر چه دوست نهان بخت خون من
توان شناختن از خیم را کران با بود
مرا بهر و تو بگذار و عافیت منست
که در عشق تو مارا مکتور از داور
گذشت زخم من از چاره تاجه آید
نکار من که خداوند زلف غالیه بود

نشار

نزار قرن برآمد میان خلق بنو
سخن ز حضرت اسکندر است آن پست
مکر داشت خبر کا پنجه بود در پیش
بکوی پر مغان میفرودش را بست
نشار اگر بجهان شهره در سخن آمد
زمین تپت عهد شاه کیتی جوت

پناه و ناصر دین پادشاه روی من
که آفتاب فروغی ز برای روشن آید

بتی که صورت یسیرت پر می دارد
در رخ از آنکه نه آئین دلبری دارد
جهان اگر همه به صورت و پری ریزد
نکار مات که زان حبله برتری دارد
که ام کس بحر آن لعبت پری سیر
فرانسه و سیاه و مشرقی دارد
نه دوستی که دل از وصل او بری
نه طاقی که خود از مهر او بری دارد
کو است چهره ز رین اشک میغم
که عشق روی بآن کیساکری دارد
مکو بطعنه که اندر هوای دوست شاه
خیال بی اثر و عشق صرصری دارد
خیال اگر نه اثر داشت چسپ اول
زیاد قدر تو شکل صنوبری دارد
همین حاضر تم بس که طبع شیرینم
در آستان ملک مدح کسری دارد

سهر نصرت و اقبال ناصر الدین شاه

که شوکت جم و فر سکندری دارد

که آه و ناله در دل خارا آید
با در مکن که در دولت اسی میبرد
هرگز عجب بواجبیهای غیب نیست
که آب چشم آتش دل تیز تر کند
مهرت چنان گرفت دلم را که کرد
اندیشه نیز می تواند گذر کند
آه درون سوخته سوزنده آتش است
که زار در غم تو دلی ناله کند

دانی چه کس تواند جاوید رستن
کونید سرور اثری نیست در جهان
دل داده که بتو شبی را سحر کند
ما سرودیده ایم که خورشید باران
این طرفه باوری است که هر بی
ایک قد تو هر که تواند خط کند
آفاق را ز مدح ملک پر شکر کند
امروز در جهان که تواند به ارشاد

دارای عهدنا صدین شاه کس سپهر
خرپند از اینکه خدمت تاج و مکر کند

فرخنده آن سری که بدان یاد او شد
من خود غلام آن سر زلفم که بر رخ
و آسوده آن طر که بدان منظر او شد
میخوار کان بهوش نیانید تا بخت
هر باداد بر صفت دیگر او شد
در تو آفتی که زن و مرد بشکند
استحاکم عکس می تو در سپاه او شد
عشق تو آشتی که بخت و ترا او شد
سوز و شرار عشق نه حالی که زنیام
بعد از هلاک کنیز ترا با او شد
که خاک تیره باز کنی از مزار من
چشمت بر رخ خاک بجا کس ترا او شد
سوز و شرار عشق نه حالی که زنیام
ارسی بخیزد آنکه درین بستر او شد
دانی چرا بدام غمت دست و پانجم
خواهم که بند دام تو محکم ترا او شد
نسیلم شو نثار که تسلیم بایش
کاهی که در گذار که صبر صبر او شد
مقبول خاص عام شود لطفم با او
مطبوع طبع شاه بلند اخرا او شد

در آستان شاه شایسته بود

بی شکر نه که بگذرد و نسیل پای

نشار

در نهنگیست عین صیام و ملک بختا جلا لئلا خلد بکام اعظم کعبه

شکر از که جهان بر سر آرام گرفت	دولت شاه در مرتبه و نام گرفت
خوش نری ای صدر جهان کن اثر نشو	لشکر اسوده شد و ملک آرام گرفت
شاه باید که حبس کنی و جهان بخش بود	برد و این قاعده انسر تو انجام گرفت
یکی خواهش اگر باز بخند چه عجب	اکه بتو از شخصی بد و بی عجب
خرام دولت ایران که قوی کش و زنج	اری این شان در بود که اسلام گرفت
جند الملک که شان جهان را بطه	صلح از که بغیر و زی تمام
علم الله که توان گفت کنون دولت جم	زنده کرد و دزد نو کسوت و اندام
جای است که بر یاد جم از دست	شاد می وقت ملک را پس ازین جام
خاصه کنون که سفر کرده صوم و صلوه	باید از هر چه گذشت و می کلام گرفت
سرب پای خم و پمانه بصد عجز نه	دامن بامی ستان بصد ابرام گرفت
ساغری چند می خورد و پس تر نه	مدحت صدر جهان خواجه ایام
قائد دولت و نیروی ملک ساعد	اکه ز ملک غم از آئینه او بام
روشنی یافت ز راهی دول و مهر و	رفعت و برتری از رتبت او و ام گرفت
داور ادا در ایا که شعاع گرفت	پس خورشید بهر دشت و در و بام گرفت
تا مشرف دادی بر مسند تکین و جلا	قسمت خود ز تو کر خاص و کر عام گرفت
پر تو لطف تو بر حسن و بر عاصی تا	جنبه مهر تو در بخت و در خام گرفت
حسن خلق تو کند کی ره را که کشد	کردن طاعت هر توسن و هر ارام گرفت
آفتاب گریست بر همه تابید و	زان میان فطرت خوش تربیت تمام گرفت

دشمن دوست مد او از تو کرد و من
آسمان با همه قدرت هنگام خطا
نه عجب جل امان تو اگر خصم ضعیف
ملک احزم تو سدی است بسی محکم
یافت ملک از تو همان نشو و نما که میداد
همه از فرجی زاری تو باشد که ملک
سرعت غمش تاج از سر خویش بود
مرد آراسته با بخت تو حضمی کند
هر مرامی که دل پاک تو اش قصد نمود
هر که بیکام تو کرد خواست شمر دینم
و آنکه بی رایی تو شد تا فتمی برد
ایمن از حادثه و در زمان شد جای
کره از بهر دلائی تو جسون قیامت
کرچه ما و الی تسلیم کلا میم و لے
شوا ندبنا گفت مدح تو مکر
ایکه اقبال بر دیت در آمال کشاد
آسمان یا بد در سایه غر تو قرار
بخت و شادیت با قسامم خوار
انوری کاش شنیدی من این گفته

عافیت یافت و کر علت سر سام گرفت
بار داد امن عفو تو با کرام گرفت
لابه و عجز کنان هر سحر و شام گرفت
رخنها بسته شد و راه درو بام گرفت
کودک شیر خور از تربیت مام گرفت
هفت کرد و روز از حبله ایام گرفت
سطوت عدلش تیغ از کف بهرام گرفت
آسمان کس شنیدیم که در دام
صورت آن قصد تو بی حاجت اقدام
مزد کردار خود از دهر بنا کام گرفت
در خستین قدش دست قضا کام گرفت
هر که ز می کعبه اقبال تو احرام گرفت
هر چینی که مکان در دل ارحام گرفت
در مدح تو زبان همه در کام گرفت
آنکه چون سخنش نیت الهام گرفت
و یکمال بوی تره آلام گرفت
همچو کیستی که بزیر فلک آرام گرفت
که بگوید که کام از همه اقسام گرفت
تا مکشی که الف خفتگی لام گرفت

نشار

والله ابضاً في الفصيدة

<p>اقبال توای صدر جهان ای سراج کاه از اثر خدمت خود با فرحت بگذاشتی آن خدمت دیرینه از خردی و هیچ میدیش که جاوید اصل تو کریم است و بر آن فرع که فرو است که در سایه اقبال شهنشاه مانده شخص ویم آن مخبر معالی خوشید که مخرج هم احترامش زین نیز پدید آمد صد اثر نیک ای بس که بسی خواهی بالید بر اینان صدرا و نکو مخبر و فرخنده امیرا کفار من این قدر کجا داشت و لیکن بگشت فلک روش بازار لالی ای ای تو رخساره ترا چشمه خورشید امروز بر این بند و این عاطفه کر مند اجلال زبان دیشی زیرا که بدین پایه امیر می بر آید آن گیت بدین پایه میسر مند و فر</p>	<p>هر لحظه بنوعی در آراسته بازار کاه از شیطنت خود با طرب یار از چشم بدش لطف خدا باد کند تاسید خداوند منوط است بهر کار اسوده و خوش باش که شایسته بد مانند پر کشته بنزاش پدید آرایش ملک ملک و قبله اختیار رحشان که بر بصر صدارت سر ابرار چونانکه از وجد و فرورادی هموار چون کج که میباید بر لولوشوار امی عمد تو و عدل تو آسایش قضا کشته است بیج تو مر از نیت کفار تا صدر جهان شعرم اکس خداید وی دست تو بخشند ترا از ابر کبریا در ملک ملک نیست کسی چون تو سرور میکرد بر این کفایت من لاجرم تو را ننشسته و کس نبود حجت انکار خرمش همه مستحکم و غمش همه ستوار</p>
--	---

هر چند که سلطان جهان قدر تو داشت
 مقدار تو افزون نشد از اسبیه
 این جو و عجبی نیست نبرد یک خردمند
 بدخواه تو خضم خردودانش پیوست
 ای مجرب و بر از سطوت یغوی یمن
 عیدی است که در حیرت جان فانی است
 برکش پشه شاه بدان سوی که منم
 گویند که اندر خم هر بافته موشان
 مانده طعم مباحات موزون
 در حسن بیان بایه که از فرط لطافت
 تا هر چه بخواهی همه باز کس کج
 آب خضر و آتش نمرود یکجا
 الفصه کی رای زن آسان که تو دانی
 تا تنگیت فتح ترا اسبیه خون
 گیرند بکف چکوف و شعر من کجا
 فتح از تو و مدح از من نصرت زلف
 ای در که اقبال شست کعبه مقصود
 میدان سخن پس مرا ناطق کویا

زمین سند و زمین منصب و زمین شوکت
 بر این همه اقبال تو افزود بمقدار
 که خضم بداندیش تو پیوسته بود
 خضم خردودانش خوار است بجا
 و می شود و شر از تیغ شرر بار تو پیر
 چشم من دل شیفته چون بخت تو پیدا
 چون سخنانی بچکار زلفت در شما
 بیثایه نهفته و دود طبع عطا
 مانده اسگم همه با گونه کلنار
 از سایه مژگان خشان هست برزنا
 تا هر چه بینی همه با طره طنار
 آورده و با میدره بر آنهال و خنار
 بکشای جهان هر ملک تا در بغل
 یکجا که از زلف کشاید بیکبار
 در مدح تو خوانند بآیین و منسجار
 و اقبال ز شامنه آراسته کردار
 وی خاک در بار کست قبله احیا
 مدح تو فراوان و مراقبه بسیار

باشد که تو انم بسیدج تو سخن را
 در نامه هر آنکه که برم نام بخت
 که نثرخواهی منم امروز مسلم
 بچند که از مدح تو خواهموش نشتم
 ارجو که فرین کنم از مدح تو زین
 ای بارغم و کر و پستم برده ز دلها
 اقبال تر از بر چرخ بود جا
 دوران خوشت خامه و در زبان
 نوعی سیرا نم که بر قصد و دوا
 سحر است که میباردم از جابه
 دظنم منم نیز کنون شاعر سجا
 از غفلت خود دارم پسته تنغفا
 چون آنکه پندار تو صد قسط و طوا
 چون آنکه بر صیقل از آینه زنگار
 تا بر زبر چرخ بود ثابت و سیا
 تا نام بختی بود از کسب دوا

رفری است مدح تو بکار قوا

یعنی که بود مدح تو شایسته مکررا

مرا خیال زلف او هوای دیگر آورد
 پری خایه دوده و زلف عنبر خود
 کدام دیده لعبتی چو بیدار در جهان
 ز قامت تو ای صنم مسلم است عذر
 من و هوای روی و دوزلف مشکبوی
 ز عشق جانفرازی او ز یاد غم زدای
 نثار پنجر بود ز شکرین کلام ما
 که آب زندگی چکد نظم جانفرازی
 خسته خسرو عجم چو خدایو محشم
 وزین هوای یکرم چپا که بر سر آورد
 بهل که با و سجده شمیم عنبر آورد
 که ام خایه صورتی ازین کمتر آورد
 که اعتراف بندگی بر صنوبر آورد
 کرم سبدر افکند ورم ز پا در آورد
 چه غم که غم بسوی ما دور و یگسار آورد
 کسی که پیش نظم ما حدیث شکر آورد
 هر آنکه مدح شایه را طراز فقر آورد
 نه چرخ پرورد کرد و نه دورا خوار آورد

و صلا اسمش محمد رضا و از مردمان سیکو سرشت ما ز نذران بهشت نشان
 ارم فضا است جوانی است ستوده رای و مجرب و سیکو خوبی مودب اطوارش
 همه سنجیده و درست و کفارش همه نمیده و نغز فطرتی پاک و نهادی صرف
 هوش و ادراک در سبک محاورت و طرز معاشرت با افراد نامیس
 از عوام و خواص منروتنی و تواضع را مرعی دارد و پامی از اندام
 خویش فراتر نکند دارد

لَقَدْ أَضَعْنَاكَ كَالْجَنَّةِ لِيَأْخُذَ عَلَيْكَ
 عَلَى صَفَائِنَا الْمَاءِ وَ يُؤْصَفُ
 وَ لَأَنْتَ كَالْذَّخَائِرِ بَعْلُو بَنَفْسِهِ
 عَلَى صَفَائِنَا الْحَيَّةِ وَ يُؤْصَفُ

طبعی دارد و دست و پون شعر که هر چه میراید نمونه سحر است ولی حلال
 و انکار را بکارش از زیانی همه در غنج و دلال چون شاهزاده اعظم و ملوک
 محترم رکن الدوله العلیه اردشیر قاجار که متخلص بگاه است و شرح
 حالش را در درج نخت و حرف الف مؤلف نوشت بایالت مملکت
 ما ز نذران سلم آمد وی قصیده غریب و دو تمام فضایل ذات و
 فضایل صفات شاهزاده را با سلوب خاص و طرز مخصوص در این قصیده
 بر ستوده توسط یکی از اهل فضل که در آنحضرت سمت شادامت داشت
 بدان درگاه راه یافته قصیده انشا و نموده شاهزاده را جلالت
 مضامین اشعار و بی چنان بطرب آورد و حالت رفقا و ادب و
 محبت که در میان روزش در سلک خواص حضرت خویش احصا
 داده گمانخانه خاص بدو سپرد و در کف عافیت خویش آورد و هم اکنون

وصالی

سالم است بشرف ملازمت و مواظبت خدمت و طفل تربیت و نعمت
خشب را فت آنحضرت روز کار میگذرانند و در عود و اعیاد و ایام مخصوص
تهنیت پس از تخلص از شیب مناسب آنروز بتایش شاهزاده
اعظم میرد از داین چند قصیده را با بغزل و درج خداوند کارا حل

افخم عشر ض کرده

چوستان را مرم سر سبز و خرم باستانش	چمن را زین فراز فروردین نیایش
فروزان لاله نمان چراغ و شمع اوایش	ز سر و سبل و ریگان جز رقی شد همیش
نیارود که گشتیهانی تفت خزرایش	هم از باد خنک پیدا فرج بخش و طیش
که آمد سوری و عهبر زهر سوخته و علمایش	شد از اردی شبت ایدرین چمنیش
نسیم صبح انگاری من برای ستایش	یکی خلعت پذیردی من اندر ابرایش
کل سوری و بوتلمون و مهر و خنایش	زمین شد غیرت کردونین یورگوشیش
چو یا قوتب خاشاک شد چمن گان و خنایش	شقایق چون خشان شد جهان پریش
و من مانا چو دلاله بدامن جل و حایش	زهر سو بدین لاله سگفت آتش فویش
تو کوئی کوهر خشان شا راورد و دایش	بسان کوهر غلطان منبرین قطره را
که منی دیده بر کار رنگ از گلها یواش	بها مون دکن بزاز بکشا و ندیش
که گشتی شد معطر از شمیم عنبر و باش	بگلشن طبله عطار بگشتند انکاری
کجا باشد شکوه ز کس و نسوین و بچایش	خطا کشیم بیغ امروز مشک و عنبر و باش
اگر دستپور شه روز می آید در کلبایش	چمن از فروغ و زنی آید باد کور و باش
خرد خواند از کفایت بر فرا صد دیواش	جهان او خواهی صد اعظم اکمه و باش

وجودش چون اجتناب درین وقت
پی فرمانبری در حضرت جم راستی
چو حفظ طاعت جم حسب چون زجان
حز دمندی که گاه رای و تدبیر خرد
جو اندوی که گاه جو و بکام عطا
سیاست و تاسکام کین پان عفو
فلک اکی بودیار همچو شیخان او
قضار از ازل شد عهد و پیمان کلک
یکی اندیشه آورد مهاد و صبر
بزرگی که بزرگی و شرف در عرصه امکا
نه چندان باز کرد فرسنگ و تیر و خرد
سخرازی تقدیم خدمت ترک و پاش
ز عفو بخشش و نیکی ات و پاک فطرت
پای چرخ میانی بزی ای عهد بر
بود روز نشا طشکار دولت
نیا و ملجا اسدگاه صاحب کفا
ز کفار چمن نغز و مضج و دلکش
بدین طرز و منط حاشا کجا کردی سخن
جهان و بخشش از شیر اوانام

از آن آورد و زوان از عدم و صحن کاش
ملک بسند فرماندهی مانا سیما
چو آصف امینی با ذکر و کید و پویش
بود و محفل دانش خرد آموز لغزش
بصف سامان سلور به و بر و قاش
بساط عاقبت چید چاکب و کاش
که هرگز خرد و قرصی خام نبود اندر اناس
از آن پند دار و عهد و جویش چاش
دو بر مانی مبرین یثیم الرز و سلاش
بود بس تکنا می محضر اقلیم ارش
که شرق و غرب کرد آید بزرگ و فرما
مسلم بر در پیر و تقوی کفر و ایمان
تو کوئی از در رحمت پیدا و روزا
بان ای وز دارانی که دورانست
مکن تعجل در رفتار و دیر آوریان
که از دخت و صالی را فرود و نوا
بما رسم آداب سخن آموخت حاشا
نبودی که مربی التفات عم سلطانی
که روزی مرا یزدان مقرر کرد و بخوا

وصال

پروردم چو جان و تن ز خوان غم عشق مرا شد فرض از آن چون طاعت حق شکر
 چمن آتا بود میز و زنی از میان فروز ترا بسواره میز و زنی فروزین و

و لہ ایضاً

سر زلف یا رمن ای مشکینا	فروشته بر به ز مشک آستینا
نه آکنده مشک می فروز مشک دار	شکنج و خم و حلقه و جعبه و سینا
نه فرسوده عود می و ز عود کرمی	فروزان بسی لاله و یاسینا
نه شیر می اندر کین گاه آهوا	بگردار شیرانی اندر کسینا
همه و عده های تو کذب مبین	همه کرد های تو سحر نمینا
بدزدی دل حلق در و رور و رسن	مکش و شروی مرجا آفرینا
بهاروت و ماروت مانی چیم	فرو در ره زهره دار حی سینا
نه زکی میخواری و لیک دار	از آن لعل میگون بلب سینا
همانا کی مرغ بلخ جنانی	بگردی از آن کرد و مار سینا
پرافشان شوی چون رخسار جان	چو طاوسی اندر بهشت برینا
کنی گاه بستر ز ماه و دو هفته	کنی گاه بالین ز درم سینا
همی خواندست مشک و کشتن عنب	چو اندیشه کردم نه آبی نه اینا
جانا که از شک و عنبر مدادی	بر گلک صدر زمان و مرینا
بهین پیشکار جهان صدر عظم	پناه امم محار استینا
ایمنی که در پیشگاه ممالک	فروزش ملک قدر و خواستینا
برزکی کز اضاف در حضرت او	چه آهوی دشتی چه شیر عینا

برایوان قدراست معظّم	ودارگان ملکست رکن کینا
یکی خواستم همرا و برایتی	خود با ملک زد کشتن باقی قینا
بود وینش معظّم یارا	بود در یارش مبارک عینا
پسرش مسلم جهانش مسخر	بیزوی اقبال و رای زینا
برادی طبع و پیاکی فطرت	تو کوئی شد از فیض حبیب عینا
چو غرم یلان کار او استوار	چو غرم شنان ای او پسینا
بصف جلالت برادی مقدم	بصدر کفالت بپاکی مکینا
مروت همی در دل او صغیر	فوت همی در کف او خمینا
منظم بخت بر او کار دولت	منقبت بر او کار دینا
ز فرط کفایت یکی رفقه او	بود حارس تحت و تاج و کینا
حد و را یکی رشته طاعت او	بکردن بود سپهر جبل القینا
یکی دست اقبالش پشت	یکی اسب جلالتش در زیرینا
بگاه عطا و کف و استیش	همی بحر دکانست کوئی دینا
من آتش عرم کز ازل گردینا	زما زدر انغم همی مار و طینا
رضایتی نام و مختص وصا	که با او همی شکم از آن و اینا
کز اینم بود دل پر از درد و حسرت	وز انغم بود جان نژد و غمینا
ز اندوه خواهم نشا و سرورا	ز عسرت ز انغم شور و سینا
بها و سخن را کزین نظم و کث	نمایم بنام تو کجی و دینا
سخن را بخرند اگر اهل دلش	سخندان ببندد لب از زبانینا

وصالی

مربی شود شاعر از اشوق و کر نه چرخیز و ز زمین زینا
الاناز مشک است خاطر مفرح الا ناز زلف است دل سیمکنا
تن و سمان تو بهمای غمت دل بد پیکال تو جفت حینا

ولکایضا

الایا سگسته سر زلف دلب که از لادن مشک داری خوشتر
بکاه در آتش می مشک وایدون شکفا شوی اندر آتش فروخته
کسی باهر از تو برکت خشان کسی سر دور از تو بر فرق معطر
کسی پستب سبر و حرمان کسی پایت در بجاه منور
همی خج امت عنبر و مشک حاشا تصور کنم هر چه ز این نه کوزه
همی گویت لادن عود کلا کزین هر دو صدر فزون تر فر
مید آورد عود کی مانجش عیان میکند مشک چون سرو کشر
نه مشک می نه عود چون نیک پسم هم از مشک و عود ترا دست کوه
مذاخم چه آخر از زلف جانان شدم در شکفت از تواند اکبر
ز کشی خوشی جاناکه هستی شب و ز مولود شاه مظفر
جهان فتوت ملک ناصر الدین سپهر مروت شه عدل کتر
مبدوش دمان از ازل بهشت ورز و کامران تا ابد چار ما
سبک غزم او سپحو باد سبکد کران خرم او سپحو کوه موقر
عدو بر سکا لدیتغ مهند جهان نور و دپسل تاؤ
بتاؤدیک کردون کند و عرتن بتیخر کھیان هند زین بر اشتر

بین روز و هفت گاه کوشش او شنیدی اگر داستان بکند
مگر قلب را دو کف بخشش او ندیدی اگر ژرف بحر مقدر
زمینش مسخر زانش مسلم ز تقریر و تحریر صدر فلک
خداوند کار جهان صدر ^{عظم} او که با کف را دست واری

هماره بصف کفالت مقدم همیشه بصد ر جلالت مصدر
تو کفستی ز رزاق مرید گاه همی در کف دوست روزی مقدر
تو گوئی که ارشاد مچا کارا همی بردار دست دولت مقدر
کنون از پی عید میلاد جنو بشاد می و عشرت بیار ^{منظر}
یکی بز می آراست خرم چو نو ز ذکر میح شش شب زیو
ز پیروزی انبساط است کو چو باغ ارم خرم و روح پرو
بزی تا حجاب است در ظل جنو خوش و شاد و دیر ارم بو
الای مصفا بود روی جانان الا ما کمدر بود زلف دهر
رخ سبکخواه شسته مصفا دل بد سکا لش نژد و کدر

و کف فی السقطه
ای خرم بهار کیتی دیر ارم کرد باید آغاز کار فکرها سر انجام کرد
روی دلارام دیر ارم دلارام کرد قصه حبیبیت بر سر می جا بر کرد

خادم زمینی پین ساقی جامی پای
روز می بس خرم است با دهر از او
شراب نخواست دهید از روی آراوی

وصالی

در حرم میفروشی روی نیاز آورید زان می نوشین مرا جامی باز آورید

از چه نخیزیم شاد و ز چه نشینیم زار

باده کسار آن مرا یکدو پس ساغر دهید نیت بری می اگر از می خلد دهید

بر کل احمد حمید باده احمد دهید وز کلوی بطمرا خون کبوتر دهید

که بنوامی تذر و که بپرو دهم

موکب اردی بهشت تاره نامون کوفت نامون از انبساط فرسها یون کوفت

لکرتشرین بکشت کسور کا نون کوفت عرصه دماک رسا چو فریدون کوفت

صورت رستم بر دشت اسفندیار

بلبل بر شاخار نغمه پرایدی صلصل از لحن خوش غم بزد آیدی

فاخته کوکوزان جان بفر آیدی کبک بصوت دری لب بگشایدی

حرم بر طرف دشت خندان بر کوهسار

لاله نعمان شمع همچون سجاده زکس محسوس ستانا از باد کشت

شاخ سمن از طرح چمن ساد کشت سوسن زازاد کی لعبتی از کشت

از قدم فرودین وز اثر نوبهار

باغ ز نقش و نگار عزت فرخاشد راع ز بوی بهار دکه عطار شد

دشت زانفاس صبح بختناشد باد فرخ نیز کشت ابر کبر بار شد

سرو بصد خرمی آمد در جویبار

باز نسیم بهار دشت معجز نمود

شماره کار با جزئیات و توضیحات

خاک کل نقد را لادن و غنبر نمود خشک چمن از خوی را دو تو اکم نمود

چون داد و پیش دست خداوند

بجز عطا کان جو و حضرت صدر ^{لصدر} اکمه دهد الکی راستی از هر امور

هست برو منکشف سر غیاب ^{حضور} بزم طرب ای و آمد بیت الترو

حضرت والای او باشد وار القرا

اکمه بخدمت نشانیان امارت گرفت آنچه نماید ز تیغ او با سار گرفت

صدق و امانت نمود مغل وزارت بود سزاوار صدرت گرفت

دولت از و کا محولت از و کا مکا

کیست جز او خلق را با بر خدائی کند عاجز و در مانده را کار کشائی کند

مغفل و بیچاره را حاتم طائی کند کمشد کار از او خضر را سنانی کند

چاره بیچارگان کا غنم و خطرا

اکمه همه کار او مردمی در ادی است شهره در ایام او راحت و آزادی است

ساحت ویران روی روی بآبادی است بر کند اضاف او هر جا بیدادی است

لطفش با دوست دوست مهرش با یار

آدر و ز نشاط آن شاد می کند بد ره بر دی دهد دعوی او می کند

پنج بدی بر کند نیک نهادی کند شاخ حسد بسکند پاک ترا دمی کند

شوکتش از زمین چشمتش از بسیار

عزت و شاد روی سرخ غم از او چشمت

دست ساط است پینش از زنی مبارک

وصالی

سیم به زنجیرش بادش و دادش مردمی و محدر اباره و سیاهش
 شاخ سعادت نشان رخ شقاوت برآ
 لب بد عابر کثافت عمارت در داد تو شاید دهد و اورماز در
 لاف مهارت مزین ما هرماز در چند کنی ساحری ساحرماز در
 پای تخریب بخت تضرع برآر
 تا بود اندر سبب رروقتی سبب خیز و از ضیمنان بوی خوش عنبر
 سبیل مانند شاخ نافه شک ترا تا کند از سبب کشت لاله سبب سبب
 حضرت و دیر پای دولت او پایا

و لعلی الغزل

باشد اگر بشکر ازین پیوس مرا یکبوس از لب شکرین تو بر ما
 گویم حکایتی ز لب شکرین تو روزی شود فراغت اگر اگر مرا
 صد بار مستم بود از میر کاران تاره نمود سوی تو بانگ جری
 کی محتسب شروی اندیشم آری با شوق وصل یارچشم مرا
 اسوده کشته ام ز زلفی اگر بال و پر از جفای تو اندیشم
 کس از داو من نبود تو داو من پیدا دین کی نیست کی داو من
 حاشا بفسر امش و عدل نبود هر اس و واسمه از تحکیم
 دستور عهد حضرت صدر الضم پذیرد کرمج او زود کفیم

برتریم نکرد و صالی از آن گذر
 پنداشت آن کار همه خار و خس

در ایض

ساقی بر غم روزه سی روزه بار با
 چون کوشش نیست تا بنوشم عظم
 تا چند بشنوم حکایت خسرو نثر
 سی روز بود روزه مرا جان تنگ
 بی آب و ناهایت محال است
 از درد و جوع شهوار بخور و ناتوان
 یک اربعین بسیار مرا خدر است
 صدر مرا کتابی باشد از کتاب
 از آنکه هیچ نیست از آنجا
 از می بین بجا هر چون نیست و جوع
 از ناموده اندنسی مغفول است
 و ز فرط ضعف لها در شور و افلا

تا کی ز قف روزه اغضای آید
 بهشت سواره در تعب نور است

مان ای سپر بسیار بگردانید
 رفت آنکه بود صاحب مغرور و رور
 منت خدا ایراکه بی پایان سیده
 فی فی خلاف کفتم مایه تبیل
 باشد می مبارک و میمون و فیض
 همواره اندرین به ز قدر و لیت
 شکست اهل محصیت اندر حجیم
 آری نینه است که در نایه
 در این خجسته ماه نیاید کناه
 یک سائکین فید و دو ساغر شراب
 رفت آنکه داشت طامح اندیشه
 وزیم روزه رسته اند جان
 در نزد کردگار مرا در است
 در وی عای خلق قبول است
 باشد روان و زخی آسوده
 اینچند روز باشند از معصیت
 جای گناهت شود طاعت
 چون نخل در بخشش صد فکجه ناب

وصالی

صدرا الصدور انکه شعاع ضمیر او	هر ابداد تیره گذر روی آفتاب
دیر نیست بجو او و چرخ نیست بجد	بهریت بی تلاطم و مهر نیست
انجا که لطف اوست همه در حد	انجا که قراوست همه بیم و اضطراب
ایام داد و خواهی هم کام داد	باشش محالفازا کانی استکباب
یزدان مهر و کین رخ مومن	از وی کشاوه است در جنت و عذاب
ای اعتبار دولت و وی افیاج	در حضرت تو دولت و دین را بودا
الاخر و مکر و صفات را حدیث	الا هنر ندان پسوال ترا جواب

سرور از تو خاطر افروزده و در
محو از تو ساخت و رایت و حجاب

لفظت همه معانی و قوت عمل	کارت همه ستوده و رایت چو
عید صیام آمد و ایام حشری	همواره باش خرم و هر روز کاس
ایرون فی ثنای توحید شاعران	هر سو کره اندکف و قروگات
خلاق نظم و نثر و خداوندی	ز ایشان کی هم کرا ز ایشان هم
گفتند اگر و صالی از مذری هم	کز آن حجت تریب باشد مرا
فخرم همین بس است که چکر تو	باشد بزر و بوم تو ام و حج
بختم تجواب باشد و زکیه بی خبر	از یک نگاه لطف تو سر گذر جواب

تا در صیام هم عفو و رحمت

احباب تو رحمت و خشم تو در عذاب

و لے بود اہمیتہ البدہر ما قعہ العصر تاج الادب با فخر الاطباء و آئی اند حکیم
 با شئی تبریزی است کہ در فنون فضایل از علوم عربیت و مراتب ادبیت
 و انواع معقول و حکمت از الہی و ریاضی و طبیعی در ممالک ایران
 از شہرهای مشہور و ایران بل پایربلا و از خراب و آباد بجایت
 مانند و از معالی تالی ندارد

نیز و ید بطیرش بزیر دامن خویش سپہر تا کہ ز جیب وجود سر بر کرد
 عِنْدَهُ مُفَضَّلُ الْفَضْلِ كَجَوْعَةٍ مَرَّتْ فِي الْأَكْبَابِ وَ سَمْعُهُ مَعْدِنُ الطِّيبِ
 در بدایت ایام طفولیت و آغاز جوانی تا بسہولت و آسانی
 درک مراتب و مطالب اصول و شروع علوم نماید تخت شروع
 بخواندن مقدمات کرد و چون دانہ اہتمام بجایی آورد کہ در ادایل ایام
 و تیز در شہر تبریز کہ محبسی است از دانشوران زمانہ و ادبای فرزانه
 الَّذِينَ هُمْ أَسْنَمُ الْفَضْلِ وَ كَوَامِلُهُ وَ عِنْدَهُمْ مَوَائِدُ الْعِلْمِ وَ مَنَائِلُهُ
 بتدریب در علم ادب و جامعیت بلغت و بیان عجم و عرب در مجالس
 و محافل مذکور اعلی و اسافل آمد

کو اکب است ہنر فضل و فکرش کرد جو اہر است ہنر فخر و سیرت شریف
 پس از آن بحکم طبع جوان و متابعت خاطر اخوان در ایام تعطیل
 کہ فراغت از تحصیل داشت بکھن شعر پر خست

چنانکہ جان خضر را بچشمہ حیوان قضا دلش میغانی نغز ہر کرد
 نظم و نثر اعرابا فارسیا ہر چہ میاخت و از طبع غر و خاطر وقاوت

ولی الله

تراوش میکرد و موجب آسایش دل و مایه آرامش هوش بودی
 سخن گز جان برون آید نشیند لاجرم در دل تا آنکه روزی هفتده
 الْعِلْمُ عَلَمَانِز فرموده رسول عالمیانش بجا طر کشت و بدان
 حکم تبع در علم ابد از اچندان استقام نمود که تمام گیتی که درین فن
 بدون شده بود چندین بار بتعلیم و تعلیم مکرر نمود حتی ضامن علمانی
 الْعَالِمِ عَلَمٌ وَالْأَلَسْنَدُ وَالْأَفْلَامُ كُلُّهَا فِي ذِكْرِ فَضَائِلِهَا سَائِرُ قَلَمٍ
 ز فضل و دانشش جان فلاطون خجلیست و احق جای آن بود
 و از علومیت بدین قدر در طبابت قناعت نموده خواست طرز معالجه
 حکامی فرنگ را نیز مزید دانش و فرنگ خویش سازد و کشیدن
 جوهریات اشیا را نیز با سر پا موز و روز کاری چند درین کار
 رنجبار بود و وقتها بجای آورد تا مهارت کلی یافته پس مسلط آمد
 و هم اکنون بر کل اطباء نظام با احتشام ناصری منصب سرور
 و رتبه برتری دارد و ملقب است بحکیم باشی و مریض خانه دولت قوئیک
 بالوازم آن سپرده بدو است و بر حسب امر قدرت در شاهنشاهی مجمع
 و استخراج طرز علاج فرنگ و ایران تألیف آنرا در یک جلد نامور و
 اکنون مشغول است این قصیده را در مدح خداوند کارا شرف اعظم
 دام مجده عرض کرده

مِنْ الْقَاصِرِ الطَّرْفِ خَافِيَا الْفَضِيلَةِ
 جَلِيَتْ قُلُوبًا بِجَمْعِ طَبْعًا عَلَاقِصَتِهِ
 طَلَعَتْ طُلُوعَ الشَّمْسِ مِنَ الْأَشْيَاقِ
 وَأَطْلَعَتْ شَيْبَةً الْكِبَرِ بِالْخَيْرِ وَالصِّدْقِ

فَمِنْ بَدُونٍ وَالْحَدُودِ مَرُوحَهَا
فَمَا لَبَدُونٍ فِي صُدُورِ الصُّحُفِ تَبْرُ
مَدَدِي قَصَرَ الْجُودِ نَدْلًا
وَأَظْهَرَ مِنْ حَدِّ الْحَزَنِ بِالْمَدِّ وَالْفَصْرِ
وَفِيهِمْ بَكَرٌ بِحَرْفِ الْفِكَرِ حُسْنُهَا
وَبَلَعِي وَلاَءُ الدِّكْرِ فِي حَالِ الدِّكْرِ
لَطِيفَةٌ طَيِّبَةُ الْكَيْشِ مَشُوقَةٌ لِقَدِّ
بِرِّ بَعْدَ حُسْنِ الْوَجْدِ بَابِهَا الْغَيْرُ
سِيلَايَ عَلَى مَنِيٍّ وَفَرَجٍ بَيْنَهُ
كَلْبَلَةٍ فَدِيرٍ مَبْنُوتٍ مَطْلَعُ الْفَجْرِ
لَعَنُكَ بِهَا بَهْجَةً لَوْ رَأَيْتَهَا
طَرِبْتُ بِلاَ حَيْنٍ سَكْرَتٍ بِلاَ خَيْرٍ
ذَوَائِبُهَا تَهْتَرُ فِي طَوْلِ قَدِيمِهَا
كَأَنَّهَا فَجَّ مَرَبَّتٍ مَرَابِدِ النَّصْرِ
فِرْمَتُ إِلَهِهَا نَظَرُهُ مَرُوحَتُهُ
فَقُلْتُ لَهَا مَاذَا أَلْقَى مَرْبِعًا فِي
فَأَمْرُ قُلْتُ شِعْرًا ذَاتَ بَوْمٍ تَهْتَنُ
وَنَهَرِي إِذَا مَا قُلْتُ يُجَلُّ نَشْرُهُ
وَلَيْ كُتُبٌ فِي كُلِّ قَرْنٍ كَرِيمَةٍ
وَلَيْ قُوَّةٌ لِلْعِزِّ فِي حَالِ الدُّلِّ
سَاكِنُ غَرْضِي فِي حِلَّةِ سَاعَةٍ
وَلَيْ قُوَّةٌ لِلْعِزِّ فِي حَالِ الدُّلِّ
غِيَاثُ لَوْ مَرَّ مَلِكُ الصَّدُوقِ الْأَعْلَى
جَرَى النَّاسُ مِنْ قَبْلِ اللَّهِ فِي عَرَفِهِ
وَرَأَى اللَّهُ فِي الْأَعْصَابِ مِنْهُ عَصِيْرُهُ
وَلَنْ يَسْتَبْدَا الْعَتَمُ مِنْ فَيْضِ نَوَائِدِهِ
فَقَسِي قَدَا بَحْرِ شُعَابٍ حَلِيجِهِ

فَمَا لَبَدُونٍ فِي صُدُورِ الصُّحُفِ تَبْرُ
وَأَظْهَرَ مِنْ حَدِّ الْحَزَنِ بِالْمَدِّ وَالْفَصْرِ
وَفِيهِمْ بَكَرٌ بِحَرْفِ الْفِكَرِ حُسْنُهَا
وَبَلَعِي وَلاَءُ الدِّكْرِ فِي حَالِ الدِّكْرِ
لَطِيفَةٌ طَيِّبَةُ الْكَيْشِ مَشُوقَةٌ لِقَدِّ
بِرِّ بَعْدَ حُسْنِ الْوَجْدِ بَابِهَا الْغَيْرُ
سِيلَايَ عَلَى مَنِيٍّ وَفَرَجٍ بَيْنَهُ
كَلْبَلَةٍ فَدِيرٍ مَبْنُوتٍ مَطْلَعُ الْفَجْرِ
لَعَنُكَ بِهَا بَهْجَةً لَوْ رَأَيْتَهَا
طَرِبْتُ بِلاَ حَيْنٍ سَكْرَتٍ بِلاَ خَيْرٍ
ذَوَائِبُهَا تَهْتَرُ فِي طَوْلِ قَدِيمِهَا
كَأَنَّهَا فَجَّ مَرَبَّتٍ مَرَابِدِ النَّصْرِ
فِرْمَتُ إِلَهِهَا نَظَرُهُ مَرُوحَتُهُ
فَقُلْتُ لَهَا مَاذَا أَلْقَى مَرْبِعًا فِي
فَأَمْرُ قُلْتُ شِعْرًا ذَاتَ بَوْمٍ تَهْتَنُ
وَنَهَرِي إِذَا مَا قُلْتُ يُجَلُّ نَشْرُهُ
وَلَيْ كُتُبٌ فِي كُلِّ قَرْنٍ كَرِيمَةٍ
وَلَيْ قُوَّةٌ لِلْعِزِّ فِي حَالِ الدُّلِّ
سَاكِنُ غَرْضِي فِي حِلَّةِ سَاعَةٍ
وَلَيْ قُوَّةٌ لِلْعِزِّ فِي حَالِ الدُّلِّ
غِيَاثُ لَوْ مَرَّ مَلِكُ الصَّدُوقِ الْأَعْلَى
جَرَى النَّاسُ مِنْ قَبْلِ اللَّهِ فِي عَرَفِهِ
وَرَأَى اللَّهُ فِي الْأَعْصَابِ مِنْهُ عَصِيْرُهُ
وَلَنْ يَسْتَبْدَا الْعَتَمُ مِنْ فَيْضِ نَوَائِدِهِ
فَقَسِي قَدَا بَحْرِ شُعَابٍ حَلِيجِهِ

وَأَنْعَامُهُ فِي الصَّلَاحِ وَسَطًا لَفَجَّ
نَطَقَتْ بِجَزَلِ الْقَوْلِ إِذَا مَا دَخَلُ
فَذَلِكَ مُبْتَلَى شَرِّ نَفْسِي وَمَعْبَرُ
وَبَدَتْ مِنْ الْأَمْوَالِ الْوَالِقِ نَبْهًا
وَأَبْقَيْتَ فِي الْأَسْلَامِ حَقًّا عَظِيمًا
وَأَلْفَيْتَ أَمْرَ الْمَلِكِ أَنْفَارَ مَنْزِلِهِ
وَصُنْتَ بِأَلَدِ الدِّينِ مِنْ بَارِقَتِنَا
أَمْنَتَ عِبَادَ اللَّهِ تَوْفَرًا سِرًّا
فَأَصْحَى بِكَ الْأَسْلَامُ سَطْلًا قَوِيًّا
وَصَرَفَ فِتْرَةَ الْعَبْرِ فِي سَبِيلِ الْمُنَى
فَتَى قَانَرًا بِالْأَقْبَالِ عِنْدَ صِبَايَا
بِرَافِدِهِ كُلُّ الْمَعَالِي فَجَعَلَنِي
بِهِ نَظْمُ سِلَاحِ الْمَلِكِ دَامِرَ نَظْمَا
أَسْوَقُ مِنْ السَّعْدِ شَوْ قَالِمِدَا
كَذَلِكَ نَفْسِي لِبَيْتِهِ مَوْعِرُهَا
مَدْحُكَ وَالْمَنْظُومُ بِهَيْئِهِ لَيْثِلَا
فَدَمَرًا بِأَفْيَافِي دَوْلَتِهِ نَاصِرُهَا

وَأَفْلَامُهُ فِي الْحَرْبِ الْوَيْلُ لِلنَّصْرِ
وَقَدْ كُنْتُ فِيمَا قَبْلُ لَكُنْ فِي الذِّكْرِ
أَبَا سُنْهَى الْأُمَالِ بِابْنِ دَعَى الْفَخْرِ
لَأَمَلْتُ كُلَّ الْأَرْضِ مِنْ فَاخِرِ الدُّنْيَا
سَبَبُ نَفْخِ الذِّكْرِ الْبَحِيدِ بِدَى الدُّنْيَا
بِعَقْبِي سَيْدِ الْبُلَايِ عَافِيَا الْأَمْرِ
نَظَّمْتُ بِفُطْرٍ شَرَّ صَامِتٍ لِكُلِّ فُطْرٍ
وَحَامَرُ سَوْءٍ مَحْوُولٍ دَامِرُ الشَّرِّ
وَأَصْبَحَ مِنْكَ الدِّينُ مُسْتَحْكَمَ الظَّهْرِ
بُغَيْرِ نَظَامِ الْمَلِكِ فِي شَرَفِ الْفُتْرِ
وَنَالَ دُرْمُ الْأَعَالِ مَرَاوِقَ الْعُمَرِ
عَلَا شَرُّهُ حَتَّى بُلَايُهُ بِالْأَسْرِ
وَحَلَّ مِنْ الْعُلِيَاءِ فِي فُتْرَةِ الشَّرِّ
بِشَعْرِ بَدِيعٍ فَأَمْرُهُ مَوْفَعُ الشَّجَرِ
وَحَضَرُ نَبَايَا الْأَمْوَالِ مِنْ كَرَمِ الْبَدَا
وَمِنْ سَامِدِ الْمَدْحِ بِأَنْزَلِ الْعُدَّةِ
بُيْلَغُ حُكْمِ الْمَلِكِ فِي الْبَحْرِ وَالْبَرِّ

وَمِنْ فِي مَقَامِ الْعِزِّ مُسَبِّحًا لَكَ
طُلُوعُ حَيَا صَاحِبِ الْوَفَى وَالْأَمْرِ

دہلی جوامیت وانا وخیرو در فن شعو صناعت انساب و بصیر
 اسمش محمد حسین پدرش عبدالعزیز معارف و اعیان ہمدان بوده و
 روزگاریت کہ در سلطان البلدان اصفہان توطن نموده او نیز مردیت
 کہ پوستہ در آہستگی و آراہش و نجشہ کی و نجشایش است بارز ریستان
 برد و تیمارینوایان خورد و بیکش صبار و نجش یا حسین از آن شد
 کہ کردہ است با خلقش آموزگاری و دبیران نیز راہ و روش و خوی
 و نشیمن پدید پیر است و بداد و دہش بزل و نجش بی نظیر
 اَبَتْ عَلَىٰ قَهْرٍ الْغَنَاءَ كَقَهْرٍ قَاهٍ عَلَىٰ جُودٍ السَّخَاءِ جُودٌ
 ہنگام اکہ معتمد الدولہ منوچہر خان بکرانی دار السلطنت اصفہان و
 عربستان و رستان برقرار بود پدرش اندر گاہ کمال اعتبار داشت
 و دیر را در آنحال پال عمر از دوازده فراتر زخمہ بود چندان شعر را
 نغز میر و دو خط را بد اگونہ نیکو مینوشت کہ خرد و بزرگ سال ویرا آخو
 انبریکے بتحیر فرما ندہ خرد و میکزید انخت حیرت
 ز بس در خرد پالی خردہ دان بود و پوستہ در حضرت مقمدا الدولہ
 بنظر تربت و رعایت چشم عنایت و رافت ملحوظ بود و از نواید بر احسان و
 عواید سماحت و افضال وی ملحوظ میکشت تا آنکہ دست حوادث
 طی آن بساط کرد و اساس پس دیگر فراہم آورد و پیر بہار اختلافہ درآمد
 و در حضرت شاہزادہ اعظم و امیر زادہ محترم محمد محسن قاجار متخلص سلطانی
 نَبَشَمَ عَنْ اَبْنَاءِ حَضْرَتِ الْعَلِیِّ وَ نَعْنِیْ مُحَمَّدٌ رَا حَبِیْبٌ عَنِ السَّیِّدِ

بفضل او ز سیه هیچ معنی از پی آن که اندکست معافی و فضل او بسیار
از قدرت وی در سنون سغردا نشا و شتون اعزاق و اطراف سخن را اندک
تا در آنحضرت بار و اکنون اعتبار تمام یافته کفایت رسایل و احکام
و قروض حساب آنجناب بعد از اتمام او است این قصیده و
غزل ز وی نوشته میشود

کمان رخسار خست ما بی رشتن	مهرت از مشک ته پوشیده چون
رخت ما بی ستاه غالیو	قدت سرویس و یاسمین
غلام چپره تو لعبتین	اسیر طره تو شوخ از من
تنی بس مترد از سزایم	ولی بس سخت تر دارم بی
ترا زلف سیه چاه زخندان	کمند رستی و چاه بیژن
دل من تنگتر از عتقه کل	و دانت تنگتر بس از دل من
قدح پر کن ز گلگون می که آید	و من بگردان کل حبیب و من
غمم را چاره جز تلخی نیست	که ناید خار سپردن جز بسوزن
بهار آمد تا بر خیزد و بخرام	خوش و خندان و خرم طرف
خوشا آنوقت که مستی من و تو	میان باغ و پاکوبان کفزن
ز پادشاهیم همچون چین ببل	ز جاجیزیم همچون بوز سون
کنار جوی بشینم و نوشیم	منی چون رای خواجه صاف
مهین خواجه که چون غسل بجا	شود از پرویز ایش خا من
خجسته شخص دل صدرا یرا	که کمش را قضا نبند ده گرد

مثلش را عین شد مفت آبا
 ز شبش چار ما و شد ترون
 ز بس خشید بر مسکین بر ویم
 نمانده سیم وز در کان ویم
 الا ای آصف ملک سلیمان
 که در عهد تور همان شد برین
 ملک امک از آن اردوی
 که دست را بست فیض برین
 غفل و دانش تو ملک خسرو
 بزور ما می معنی شد فرین
 بساط عدل کشته می در این
 که شد کجنگ از شهاب زمین
 چنان زیدتلم اندر بنات
 که شاه پیر ابر فرق کرن
 بروز زم سپر بازان خسرو
 ز تایتید فریز و هستن
 الا تا کرد ابر نوبه ای
 شود تا باغ از کلمه ملون

بساط عیش تو پر سبیل و گل

نوا و نغمه خضم تو شیون

تا تازه کنی ستاروازا
 بر خیز و بیا رفوت جازا
 گیر و ز بسوی باغ رو کن
 تا روی پوشه ارغوازا
 آن تابش و روشنی نماند
 باروی تو ماه اسپهرازا
 ای فتنه شهر دیگر امروز
 بر قل که بسته میان را
 امروز که پادشاه حسنی
 بنوازلطف بند کارا
 کرجان برودنی شکیم
 تا کام بخیم آن امارا
 تا چند بجز میکداری
 آخر تن و جان ما تو امارا
 وقت است که از جهاد جور
 آگاه کنیم خدا یکارا

صالح

شمس الوزرا جهان دانش کاراست بدانش اینجهانرا
 صالح هو الطود الشايع والعلم الرايع شيخ المشايخ محمد صالح الاصغري
 فاضلي است جليل و هنرمندی بيل بدانگونه که اگر کرد بر کرد بیط غیرا
 محیط آساکر و خورشیدسان از شرق تا غرب جهان به پیایند
 مانند ویرا در احیای مراسم فضل و ادب و اجتماع مراتب مجد و حسب
 بینند و نیابند

مَنْ ذَا ابْنَانِلْهُ مَنْ ذَا ابْنَانِلْهُ مَنْ ذَا ابْنَانِلْهُ مَنْ ذَا ابْنَانِلْهُ
 در بیان نظم و نثر تازی و در می چندان ماهر و جبری است که در رسته
 تیز جیب و کنار باب بصیرت را بآلای منظومه انباشته و دست
 و دامان اصحاب خبرت را حملوا از جواهر منوره داشته
 چو در و گوهر در سنگ در صدف آینه ز طبع و خاطر از نثر و نظم دار و
 حقیر مؤلف را همین بر او است که مانند مهر پرور پر پالیان در از
 برک و ساز بزمیم کرده و اسپاب ترقی و رشد م فراهم آورده و
 چنانچه در سلسله این کتاب مستطاب عما قریب خواهد آمد سلسله کنش نشانی
 بسا لک سالک الشریعة والطریقة و واقف مواقف الحق و بحقیقة
 اکمل هدایة الامام العارف الضمیدانی شیخ زاهد کیلانی و مولدش
 دار السلطنة اصغریان در سن سالکی از پدر مرحوم شیخ عالم کامل
 زین العابدین در دنیا باقی ماند و در یازده سالگی بنای خط شکسته
 نزد عم مادریش میرزا کوچک خوشنویس سپانی نهاد و کمر همت

بدست نویسی خط گسته چنان بسته داشت و خویشتن را از ریج نقیب
 روز و شب خسته که در عرض دو سال از مراحل مثال خویش تجاوز نمود
 محمود بزرگ و کوچک اهل سپاهان گشت و بواسطه جد و جهد و آفنی
 و سعی درست و استقامت کامی در تحصیل فنون ادب و اعراب و اشتقاق
 لغت عرب محذوم اکابر ایام و مدوح السنه و افواه خاص و عام
 شد و در سن بیست و دو سالگی او را وصول با علی مراتب علم فقه
 و حصول تمامت مسائل فن اصول دست داد و یکچند را از پی آنکه در کل
 علوم کامل باشند که در دیوان عامل آید تحمل شاق چند در تحصیل فن سیاق
 نمود و نزد میرزا علاء الدین که در دفتر شاه افشار مقرر بود و بهیار
 درین فن مختصر بلمذا و اقدام کرد و در اندک زمان از لوازم روزگار
 و زان پس بیج راه کرد و در روی از وطن بالوف مدار اخلاصه آورد
 و در مدرسه دارالشفاسکنی یافت و سخت در آن مدرسه تکمیل فن هند
 و هیأت نمود و آنگاه علم با حکام نجوم و متفرقات بعضی علوم را بدان بر
 افزود و در ایام تعطیل و اوقات فراغ از تحصیل نزد ملا محمد ترکمان
 که بدون شبهه و کمان در علم لغت ترکی جغتایی بیاسند بود شروع
 بخواندن و ضبط لغت ترک نمود و چون در آن لغت نهایت خبرت
 و معرفت حاصل کرد کتاب پنکلاخ تالیف فاضل نخریر میرزا امیرکجا
 منشی استرآباد ویرامیل با جتصار کرد و دوپیتوری چند در یافتن و ضبط
 آن لغت در اوایل کتاب برهناد و درین روزگار صورت تمام

صلح

پذیرفته و در دارالطباعه دارالخلافه سمت انطباع یافته و روزگار
 رای آن کرد که مانند آن جد اول که از برای سهولت عمل در علم نجوم
 و استخراج نهاد و ترتیب داده اند مسائل کلیه علم اصول را نیز
 بجدول در آورد جدولی چند درین باب مرتب و همه را مفصل
 و محبوب ساخته و سخت نیکو پرداخته اکنون تمامی موجود و لی هنوز
 از مسوده بیاض درسیاده و درین اوقات در مدینه و اقصی
 بامامت و تعلیم علوم مختلفه اقامت دارد این دو بیت را محض آنکه
 در سبک مداحین خداوند کار را رفع اشرف اعظم منکک
 و منظم باشد عرض کرده

فَالْوَالِدُ الْمَدِجُ الصَّدْرُ نَضْرُ اللَّهُ فَلَکُمْ أَغْنَاهُ رَبَّ جَعَلَهُ مَدَحًا بِمَا فِیهِ
 وَ کَيْفَ أَمْدَحُ مَنْزِلَ حَقِّهِ لَنْظَمْتُ الصَّدْرَ عَظْمًا عَظِيمًا صَفِيًّا نَجْمًا
 مخفی نماید که پس از تالیف کتاب و نظم هذست نسخه چاپ چند نفر از رؤس
 و اعیان فضحای بزرگوار که ذکر احوال هر یک خواهد آمد شرفیاب حضرت
 صدارت عظمی شته و انشاء قصاید چند از پارسی و تازی نمودند که گشته
 از آنکه هر یک از آن قصاید ملین آن کتب بالبر لا بالخبر بود شرف قبول
 خداوند کار را شرف افخم نیز بر محاسن آنها برافزود حکم کنجی ایشان
 در کتاب شرف صدور یافت لهذا ترتیبی که در حضرت مینوشتند انشاء و رفت
 ترتیب حروف تهجی آن خلص ثبات افتاد و سامی آنها نخست مجل و سپس لایرا و میرود

سازمانی میرزا حسن انجمن میرزا اسحق محمدالدین میرزا ابوالفضل میرزا محمد حسین میرزا حسن
 پسر دوحوم قاضی شیرازی پسر حاج میرزا فضل کرمانی خراسانی

میرزا عبدالوهاب پسر محمد جعفر خان شیرازی و در سر و کین و با اشعار رضوان و شوش و سمانه و در صورت

محققان

میا فانی نخل بر مذبذبتان فصاحت و درخنده گوهر عمان بخت
 شب غایت انش و فرخ عقاب پیش محمد حسن بن حکیم اللیب حبیب
 شیرازی متخلص بقای آنی است که در درج ثانی شمشیر حاش کشت
 و مؤلف از بدایت تا خاتمت آن بر نوشت خود جوانی است
 مانند در بر کو از بستی کوهر فرشتی دیدار آدمی سرشت مروی نهاد
 راست گفتار درست کردار بزرگ منش انسانی روش کم
 کز ان بخیلاف نوا موز نام اند لا بدیر لالفهم نبدا منر حاییند
 ق لوق مخلوق اخصی خیر فی الهمم اکون که دور زندگانی
 ویرا بجموح صبی و مفتوح شود نجات زمانه سعاد و اراک
 و نکت نامه سوید او فروغ قذیل دل و جبر و مد محیط اکایه
 یعنی سخنان ابدار که اربط قلوبش متراود و خود بصرافت طبع میراید
 از تازی عبارات و نازکی و استعارات در کوش خدا و ندان
 هموش اظیب من ز من الصبی است و احب من امیر از الصبا
 طبعش چون آتش تر و دیرم خلیل و خوشبو کلی در دمد از آتش
 و طرز کلام و رشحات افلا مش که صیغره طایره وحی و هدیر حمام
 الهام است در طراوت و صفار شک قطرات سحاب است
 و غرت در خوشاب بخاک المعانی فی بدایع لفظها
 عرا یس بدو فی ملائیس خلوق نبات فکرش موزون و شاد و پی
 ملی بود طرب اینگز زهره و منیرا در پال کیمزار و دوست و پناه

پایان

هجری حکیم در دارالعلم شیراز از خداوند سعادت تولید این مثل
 بیمانند یافت و چهل روزه اش در پاریس گذارده بر آستان معلی
 شتافت و چون معاودت نمود سه سال در ست از عمر وی رفته
 بود و تازه زبانش سخن گفتن باز و شیرین سخنی آغاز نهاده حکیم
 خواست فرط فطانت و دما و کمال کیاست و ذکا و زیر انخت خویش
 با متحان پرواز و معنی *اَبْرَ الْبَغَائَةِ اَمْ حُضِنَا لِنُسْنِرُ* را ید گیران
 نیز ظاهر سازد و پوسته با وی ملجبه فرانسه سخن می گفت و وی اندک
 اندک فراهمی گرفت تا رفته رفته چون سال عمرش بهفت برآمد در
 محاورات یومیه که محتاج الیه جمهور و مدار کلیه امور است
 چنان مسلط و ماهر و توانا و قادر آمد که بهمانا کفایتی روزگارها ساکن
 شهر پاریس بوده بلکه علم بدین لغت را مشغول تعلیم و تدریس
مَنْ الْعُلُوْمُ مَرْتَدِي الْاُمَمُ مَزَلِيْنَ فَمَا اَلْحِكْمُ صَبِيْغًا غَيْرَ مُنْقَطِعٍ
 و از همان روزگار غالب عمر و اوقات را بخواندن پاریس
 و مقدمات مصروف میداشت و شبانروز آنی خویشتن را از
 تحصیل هنر فارغ و آسوده نمیکذاشت تا بدوازده سالگی که از
 پاریس بری طی مسافت کرد و روی بدار الخلاف آورد و آنگاه
 پدر بکار تربیت وی پرداخت و بخواندن اقسام ریاضت مشغول
 ساخته پس آن کلیه آن فنون را از هندسه و هیأت و نجوم و حساب
 پوسته بدو القا نمیکرد و بدقیقه از دقائق آنها ابقا نموده تا دست

قضاطو ما عسر مدبر در نوشت و غریق بحار رحمت حق گشت و در آن
 هنگام زیاده از چهارده سال ازیام عمر وی زنده بود و این معنی مقارن
 بود با امتام مدرسه دارالفنون که تفصیل آن در قوانین دولت
 ابدسترون مسطور است و چون آن مدرسه معمور و دایر گشت
 بر حسب حکم محکم و سرمان جهان طاع قضا توأم شاه شاه عالم پناه
 خداوند ملکه مستعین اطفال رجال دولت و اعیان محکمت را از برای
 سرعت رشد و تربیت و زیادتی ترقی و جامعیت بدان مدرسه
 میسر و مذکور بجای تحصیل باز میداشتند پامانی چون مراتب کمال تحصیل
 و قابلیت و نهایت شایستگی و اهلیت و می ملحوظ رای جناب جلالت

اشرف انعم و خداوند کار ارفع اعظم

صَدْرُ الْأَعْلَیَّهِ مُحَمَّدُ بْنُ عَبْدِ اللَّهِ بْنِ مُحَمَّدٍ
 گشته حکم فرمودند که وی نیز در سکن آن اطفال منظم و تحصیل حکمت
 طبعی و فزنیستان را اشرم آید و هم اکنون سیم سال است که در آن مدرسه
 لوازم شرایط تکمیل فن مذکور را بطور مواظبت و استمرار مشغول
 و آنی تغافل ندارد و چنان درین علم مهارت یافته که با آنکه هنوز
 از عمر فزون از ده و هفت زفته و موز حکمتی الهی را در کل شیء کما
 داند و خواص موالید ملت را از سپیدی تا سیاهی شناسد

خصال وی همه پر فایده است و کلام وی همه مجرب است چون فرقان
 و تمام اعیان و سنت پدر مرحومش قضایه کی مناسب بدان عید و

و یکش فرق و امتیاز با اشعار چرخش حکیم قافیه میگردارد و میراید و در
حضرت صدارت عظمیٰ انشا می نماید خردش با کمالش همی بگاه بیان
نخواهد جز خلف الصدق خاندان اما حال تحریر و تالیف این کتاب
این چند قصیده که تراوش چشمه زندگی است نتیجه طبع غلامی است

در نه هفت عهد صیام عرض کرده

در فضای چمن امروز صفائی و گراست
صوت مرغان خوش احوال بنوازی و گراست
کویت آب و هوا آب و هوای و گراست
در چمن رونق و در بنر بهائی و گراست
که مرا عید ز راه آمد و شد ماه صیام

ای بت خلیج خیر و می خورده
فصل گل می چو دهنی سچو گل احمد
خیر و می ریزد بمن از همه افروخته
نقل می بوی به از آن لب چون سکرده
وقت است که در گردش آری می جام

رفت روزی که بر روزنه زمین با تو
یا کند موعظه شیخ مرا رخنه بجان
وی نوحی روزی می منجم بر روزنه
اوز میخا از من از مسجد ترسم که در آن
هی کوع است و سجود است و قعود است

خلق آباد بهاری شب آید تن
روزه روز و ذکر باره بگاه دزدان
مثل لکریا جوج بر انکار سخن
که چنین باشد اسکندر شان باشد
که بکشدش بر صبح و بر آید همدم

من طاعت امسال کامی ادم
کریمه ساله چنین بود بجا می ادم
روزه تامی نشد آماده نمی گشام
باده آماده بشکام هم اینک شام

که لب یار و لب جام مرا هر دو بجام
در روز نهان بوی میگذرد
میسانم که مگر به شودم حال
که خست بجم بود نظر که بسبوی
تو زمین بشنود یا بچکس این قصه گوئی

که همه خلق عوامند ولی کالانغا
صنما روز نشاط آمد و کا هر یک
زانکه این اعیاد بزرگ عرب است
شد و ماه ارچه ز نور روز یکی در
هر کجا پی که بنور و بخت جلد است

گاه آن نیست که در خایه نشینی آرام
در چنین روز مرا یکد و بطا ده
چون می شودم باده بستانده
نقل می از پس این هر چه شد اوده
دولت آری بچند روی خدا داده

که میر شود این هر چه باشد بدوام
هست در جام می از بصره بغداد
خط جام است بر مردم سخن از خطا
ای خوش آنم که بود باد فزون
تا در آن شط بستانم مانند بطا

و آنکه از بصره نه بغداد شناسم
رمضان فت و کنون اول خرداد
ساقیا ترک طرب و چین کنه است
رفته مانا ز گفت هر چه سپید است
کر تر ابرک طربیت مرا سازده است

تا کجا تا بصره در جهان بدر گرام
صدر عظم که ز نور است تو کوشش
از رخس باز بروی همه در بای
ما امید از در احسانش نه زیاده
کونیار و ز ازل خایه یقین تو

که بماند بکنونی ابد الدهرش نام

هیچ شه را چنین را نمی نویسد
نه هم از رای که هیچ شش با نظر
در خور مهت او حاصل در هستی
چون خواسته شش چه عجب چه

چون در فرمان دشت خواص چه عوام
داورای که خدا خواسته از زور
شوک دولت ایران همه از دست
همه کفار تو سیکو همه کار دور
آب عدلت ورق ظلم بدانگونه

که بر شیر پاسبان آموکب نام
توئی آن اور فرخ سیر خویال
هر که بالسر خرم تو کند قصال
که سپهرت بدو صد قرن نیاید
اوزیان ز سرو جانش تو سوداوار

داده ایزد تو این مرتبه و جاه مقام
یافت از لطف خدا و تو آن قدر
از سعادت فکلی گشت خندان
که در او نرسد و سگ بر نشود از لبان
که در او نرسد و سگ بر نشود از لبان

تا کند خاک چمن باد بهاری نر
تا شب روزمه و مهر بود تا بنده
تا کند خاک چمن باد بهاری نر
تا شب روزمه و مهر بود تا بنده

ملکت گیر می دشمن کشی و رانی کام
در نهینت و لاینت با سعادت حضرت صاحب الامر علیه السلام
باز شد مانی صفت در غر فروزون
باغ شد از فروزون و کجاست
آنجو برده از طیش باد مهرگان از بوی
باغ مانا گلشن فردوس و جوی
کاید ز باد بهاری بوی گلستان

ابر آزاری طریق و اکی تا پیشه کرد
ملک عالم سز با و فرو دینم و یک
مهدی مادی بوالقاسم که آمد از حد
دزه از آفرینش تا ابد ناید بست
بر خلاقش جمع اگر عالم شود کوچه
من همی انم دو عالم از وجودش و
اینها و ندی که بی علم تو کی ممکن بود
خواجہ از مهر تو شد در سر دو عالم
صدر اعظم آنکه اندر قرآنش روزگار
نسبت خورشید با نور ضعیفش
بحر و کانست و دلش اعطایم و
اینها و ندی که جز مدحت نام بر
با تو کس نیست یار امی شباهه در

سر بر و ن آورده اطفال را چنان
عالمی را اول مولودش دنیا و
حجت با هر بخلق اولین و آخر
کرفا مذ فی المثل بر افرینش
تا قیامت لعه الله علیهم اجمعین
وین نمیدانم که از نور است یا اطمین
در شب تاری که مرور بجای بیدار
بر خلاف آنکه ورزیده است با یون
می نخواهد یافتن در سمیت و اثن
دزه باشد که شوان پیش با یون
چون نمودیم نه آن ارد چین
تشر را جز وصف آب نیانش
شیرایت را بسی فرست با شیر

انصیرا دکتاید پاکش غافلیم
نیز و انجبات طبعها و خلوا ما خالکین

مین سیر اندر جهان باشد اگر داند
از چه رو فرمانده بروی شین افشا
راستی کار را چندان با کشته

کان تر اندر بسیار است این ای
کر نه از رو نخست آمد ترا عکس کن
میخواهد مرزا الا که صدر دایم

هر چه اسکندر رسد بالکرا حوچ
میکنی جضم ملک شاه از ارمی نین
کر بطلات او قدر عکس است تو
کور مادر از دیار دودا تشخص چنین
تا شود ویران چمن از طیش با دهر گاه
تا شود حزم دمن از فیض ابر فردین
دشمنانت را دل از تیغ غم و اندوه چاک
دو سانت در بساط عشق کفایت کن

در نه نیست بهارن عید فرودن عرض کرد
آمد بهار و باد صبا مشکبار گشت
نی فی بهشت آید و نمائش بهار گشت
کل بر سگفت از اثر باد نوبهار
نی فی ز شاخه آتش طور آشکار گشت
خط بنفشه را بیه مشک ترک گرفت
نی فی برکت بوخی و زلف یار گشت
دست زمانه در چمن اسباب نازید
نی فی چمن رونق پیرار و پار گشت
با نکست عبیر بود شاخ مشک
نی فی خلط که عزیزت مشک تار گشت
زی جو پار پس که ز کوثر دهر نشان گشت
باد صباست اینکه ز طرف چمن وزید
نی فی نسیم جنت کیتی سبزه گشت
از دولت بهار جوان گشت رو گشت
نی فی رنجت خواجہ جوان و زکار گشت

آن خواجہ استوده که دوران غلام است
دور سید و کردش اثر کجام است
ساقی و مید لاله بستان شایان کن
زان لاله رنگ باد به جام شراب کن
چون لعل خویش تا خط بغداد و خط جو
خون در دل پیاله ز لعل مذاق کن
انجام کار چون نجرابی مسلم است
انجام بادیه در ده دمار اضراب کن

باشد ثواب تشنه که سیراب میکنند
باشنه نیم تو فکر ثواب کن
کاشن کز که زنده شد از رسته سحاب
با ما هر آنچه کرد بجایش سحاب
بفرزد آفتاب رخ از آفتاب می
بفرزد هر و خون بدل آفتاب
مطرب بیا تو نیز علی رغم روزگار
آهنگ چنگ و بر بط و ساز و ریا
خوافی چو شعر از غزلکهای میخون
وار جز و میج صدر جهان آسجا

صدر زمان بدر زین افشار ملک

کز کلک رای اوست نظام و قرامت

آن صدر روزگار که سعد است
واذر جهان عدل سخا نیست
با امت پیر مهرش و نسی است
کویا خدا سرشته بهر پیرش
پاکت طینتش نهشته و خلق آرا
تا صلب لب البشر همه پاکست کور
اسوده خلق مین درش جبهه ام
تاکشته حکم نافذ در هفت کشور
عدلش بران سیده که ماهی بقهر
از اینی برون فکند جوشن ازین
بالسکر و سپاه مسخر کنند ملک
و اکنون کلک ملک بشی شمشیر
از کینه عالمی ستوه آورد و
روزی که روزگار ترسد ز کینش
دشمن و ن چو لشکر یا جوج اگر شود
رای زین اوست چو سد سکندر

زار و ز نظم دولت ایران قوام یافت

کاند نظام کار و جودش و اوم یافت

ای صدر عدل کسروای بدر و کار
ای صرخ را مد بروای خاک را
از یک نمیب قتر تو بر صرخ تابختر
چید بکشد ملک آوای زینا

پامانی

برهان فیض و قدرت یزدان بید کشت
 از روی راپستی بیارخ و یمن
 دست بکام عشان ابریت تجر
 امرت بخرج جاری چون تیرا پاشا
 گویند بسکند بطبیعت شمع
 ما از مودایم و ندیدیم کوسا
 تا آفرید ذات ترا آفرید کار
 آکو نداده فرق بین خوازیار
 لطف بفرق عریان مهریت سایه
 حکمت بسک ساری چون شمع شریار
 چون از هوا جسم لطیفی کند کذا
 تغییر داده عدل تو اسباب و کذا
 انک دست کشته ز عدل شکستها

بجنگ که کف بکار رهی هست بهما

صدر همیشه دور جانت بکام
 تار و زحر از اثر کلک و رای تو
 در زیر ظل رایت رای منیر تو
 جاوید پیچود و زخی از کفر کنا
 که ابر سر کشی کند از حکم ناکت
 در بحر با تو کینه بورزد و روزگار
 لطف تبارشال بر خاص و عام
 تیغ قضا و مرج و تدور در نیام باد
 بر صبح و شام شمس و قمر امتقام
 اندر زمانه خضم تو در انتقام
 هر دم ز تیغ برکش بر سر لگام
 در در دل صدف ز شرر لعل فام

مژگان چشم تهنم و نورنده میر بود
 عالم ز اہتمام تو پوشتہ این است
 ریح و شوش بیان جامه
 در اینی ہمارہ ترا اہتمام با

دارد مکنه خدای ترا در پناہ
 کاسودہ اند خلق جہانیت و پناہ

و لکما بضاً

عید قربان است یار از سبانی بکا
هر کسی شش اختیار از بهر قربانی کند
حاجیان دل بر طواف کعبه خوش دارند
گرفتار حاج سعی اندر صفا و مروه است
آب زمزم مردمان از کعبه میجویند
می رستان مست می من اندول می
بارها از مسک تر شاید فرستادن سخن
کز من دل برد و لبر غیب حاجی عانک
من در آن فکرم که سازم خوشترین بان
بر خلاف مردمان من خوشی که خوش است
خوشد پستم بر طواف کعبه کوی کار
من سعی اکنه بوسم آندوز لطف
آب حیوان جیم آمازا ندول لعل آبدار
لیکن آن پستی که پروان بشد از رخ
هر کجا باد صبا آنزلف سازد و گنار
دل جانان بر کفش تاجی نکو

هر چه بودی تشمین است آندوز لطف تا بهار

نیکو بودی تشمین است آندوز لطف تا بهار

شد کنار من تپی بکاره از طفل سیرک
طلعت آن ماه زیبا تر بسی از سیرک
روزگارم روشن است پر نور و حیا
صدر اعظم اعتماد و دین دولت مکمل
کاهشش چون بریزد زهری ریزد ز شکر
حکم دارد بر همه اطراف عالم سرسبز
تا مگر آن طفل ایبار کرم و کین
کان همه مسک ترش یار است و کین
روز خلق روز کار از زای صدر روزگار
دولت و دین را شخصش اعتماد و عین
فیض آب بر دستش آب بر نوبهار
تا قضا که است دیوان حکمش

سامانی

هر چه هست اندر جهان توان شمار کوفت	و آنچه از کردار نیکش نمی یابد شمار
شاهراو دشمن بگر و از جهود خیر است	گلکش اندر دفع دشمن نظیر و القاص
و اورا ای کنگه گلکست را خواص ملکست	کر همه رویتن تهنیتی خصم چون اسفندیار
ابر اندازد و ز غیرت بر رخ دریا خنجر	کر نندیش سخنان می تو در شاه هوا
کوه از دامن بجا که اندر فرو شد تگر	تا ز حرمت یکصد پیمید اندر کوسا
کشت از رای تو جمع سبب و تلخ بخت	میست از ز پرانگنده و لیکن اندیشا
افتخار و دانست از دنیا کان تو است	مر نیانگه ترا تا صلب آدم افشار
جاست آن مسکو که برار نه فلک آفرین	طبعست آن دریا که نبردن از دو کون
سایه مهرت اگر یکذره افتد بر بها	جاودان ز سایه اش خورشید کمر سیا

با دانه نورانی بود در باران کمرست
زان بخت خیر و پیاپی از دل و پای بخت

زاتش دل چون چنار آخر مسوزد و جوشن	کر حسوت فی المثل ستوار کرد و چون
جانه والای غرت راست بالای	جانه کا و را بود مجد و معالی و دوما
با بقای جاودان شد تو امان طواف	کشت از کاننش حواضها گلکش
تا به غیسان ماه رومی چون میازال	از درو کو هر صدف استناید بجا

بد سگالت دیده اش چون بر میان آید
دوستانت چون صدف و آرامی و شاهلو

سامانی

ولما ایضاً

ساقی پیکر من ای برخ چون آفتاب
 زان می نامم که کرزان قطره ریزد بسک
 زان شراب تلخ و شوش و ده که ماسیر
 بر فزاید آب و می و تاب تن می بسجین
 می یار و می بریز و می بنوش و می بده
 نوش کن زان می که تا بد آفتاب ساجم
 تو شوی سرمست و در قفس نشاط
 شیریزدان صبر پیمبر امیر المومنین
 بر مشام و دو الطفش کی محرم شد
 روز مهرش همچو جنت و دوزخ اندر
 هفتاد را بقاف از نعمت و می و جنت
 روز مولودش غیرت آفتاب از آوج
 تیغ خورشید از قباب شب گیاره شود
 در دل دریا خیال تیغ او کرکند
 تراش بار او بر خاک نشیند از آن
 ای که گفتی مشوا بعد از پیمبر غیر او
 دیده حق بیگانه تا نور حق زو سبکد
 که بنود ایجاد کل منظور از ایجاد

خیز و چون لعل خود آور لاله کون جامی
 کرد و از تا شران می سنگ خار لعل
 شوری بخت مرا ای تند ختم تیر تاب
 این سخن بنور می تا میتوانی رؤیا
 بانوای نامی با ملک حکمت و آسنگ
 تا و و صد به کنی باز احسن آفتاب
 من بن مولود شه بطحا و یثرب و بر آ
 دست حق بازوی ملک فخر یومین
 بر روان شهنشاه قهرش کی بر آید
 کاه قهرش همچو دوزخ جنت اندر آید
 برخلاف آنکه گفته است این سخن خجسته
 سدر روان نمی با حتر حق توارت با حیا
 آفتاب تیغ او پروش و چون از آفتاب
 چرخ را از حیمه زنگار کون بر دستان
 ماسی اندر آب و مرغ اندر هوا سارو
 این مثل شنیده باری ذاکان
 ورنه لوز ذات او روشنتر است از آفتاب
 تا قیامت آفرینش را ندیدی کس بخواب

سامانی

در دو کیتی جز دلا می دینی بیستم
 شمه از عدل دادش در جهان بدید
 عظم آسمان بل و همت کز کشش
 کام نجبی شمه خود ساخت تا گشت
 کرکه الفت جت باید خواهی کشم
 ملک ایران آید از تاثیر کلکش
 شاه عالم انکه را کرد اشکان خلق
 افتخار دوده بوصلت بیان کنست
 ایچدا ویدی که بدخواست بکشی
 مرد و انا هیچ نندیشد جز احلا
 صد هزاران پستم آسا فوجت
 تاپس از شهر یوراید در جلای ماه
 در دو عالم خبر رضای او نمید نم بود
 خواجه اش ما بعد دادش بدید
 آفتاب ز سر هسی بار چو باران
 کام مجوی کامران کام بخش و کامیا
 کا و پای اندر میان ارد و مران
 مرد در انکو شماسد خسرو مالکرتا
 کس تخت آن عالم امکان خد اگر دجا
 آل عدنان از پسر یافت قهر اشبا
 همچو کافر در جهنم می نیاسود از عذاب
 آدمی از ق بیاراست آرمی بود
 زین چمن غم و شرم اگر با صولت فرایا
 تاپس از ماه متوزاید برومی ماه آب

دشمنانت در غم و اندوه الی یوم النور
 و دوستان در نشاط و وجد الی یوم الحیا

ولدا یضاً

دارم نگار می هر ویمین تن در زین
 خلق خوش خویش کونسر عذر و مسکو
 زلف سیه فاش دهم چمن چین گام
 چمنش مست خواب من لعل لبس
 باز لنگان شکو بار و جی پین و چین
 همچون کل سوریش و قدش حوسو
 مارش همه ظلم و ستم افغی روش کز دیم
 وان طره پرتاب پین و دشش افتد تکر

مرگانش قصه جان کند صد خنده در آید
 یک قطعه تو راست آن با چمن نور است
 نه حور باشد نه بر پی زهره ولی سر
 دوشینه آمد در برم غافل در آید
 می خورده مجنون شد در خوشی سر
 از می بطی اندک نفس سر بر و چون شد
 زان می که کر ریزی خس در و کلین
 زان می که کر نویسی کی بر پی قید عا
 القصه جستم ز جا کشتش بخج
 چون این شنید از من با قه زان کج
 کز فردا را جی جان و زج شاه کامران
 شه ناصر الدین اوری کش خج با سید
 کهم عجب نبود بدان کابال سلطان
 صدر همان بر ارم کان سنا ابر کرم
 آن صاحب محب و علا آن آفت حور و
 همایه با قدرش سما همپو یار حش
 کجش چو تیر پا و دار و بک خار
 ای اکت از جان آسمان بیدر
 کلکت چو مارین محله بر دشمن آرد و لو

عقل و خرد حیران کند تا پرشند بر کج
 فی بجه حور است آن گشته بصورت حش
 دارد زهر یک برتری باشد زهر کج
 روشن شد آسمان منظر کم کر تو خور
 چش بکف شد غرق خوی از پا تا سر
 زان آتیش می که نقش بر آسمان خور
 نوشد کرشنه کس ریزد ز شاهین پا
 در تو غماز یک غمی ملک جان ساز می
 بر کوه شد کاید و تناب کرفی از عالم خبر
 از دل کشیدی صد فغان کفایندگی
 شد فتح مادی کاسمان نمود و نماید و کر
 بکر و شک قلع هری با نصرت و فتح
 و اندیشه خواجه جان ایسان نماید
 پاشنده سیم و درم شنده کج و کتر
 آن بعد حو دو سخا آن مخزن علم و سر
 هم از با قدرش قضا می دست کج قدر
 کارش به نظم سپار شد اندی اگر
 مدحت بخج در بیان صفت فردا
 قدرت بیان ز لکه کیتی گذر و ز

از نوک کلک قطره گر بر چسکد بر دره
خاک و گلش هر زره که دوز خور خشنده تر
تیر تو تیغ تو ضد باشند همچو خوب
آن یک بد و زود و پود و داین یک بد
مالک رقبا و او را صدر اسپه اسر
نه آسمان را محور احتی بر احوال مکر
من بدم آخر پیش ازین لعلی کران می
کشتیم میان از چه هین گنیم نبود
سامانی از انعام تو وقت است که بدور
تو ابری من شنه لب که باریم بود
هر خطه باشد یاد در شانه نام آور
کشورستانی از عدو تری سر خضم ارگو
تا آب ریزد از هوا تا مار خیزد از هوا
تا باد بیزد از هوا تا خاک ماند از هوا

از آب تیغ تیر تو و از تیر آتش ریز تو

بر خاک خضم خیز تو باد فنا سازد و گذر

انجمن هو الجبر الهام والجر الزاخر الطمطم اصل الحکمة وقانون الادب
شمس المعالی اسحق شیرازی حکیمی است فرزانه و هنرمند و ناو پناهنده عارف
بجوامع تفسیر و تاویل واقف بیدایع اجمال و تفصیل جامع مراتب
و علم و حاوی مراسم قدس و فضل **قَدْ نُضِیْ جُوهُ الْعَالَمِیْنَ**
كَأَنَّهُ الشَّمْسُ وَالْأَعْدَادُ هر سطر از افکار پذیرش شطری است
از حقایق ژرف و هر حرفی از تحقیقات بی نظیر شطرنجی است از معانی
و حقایق معانی در لبها حرف چو دریا بی شب و شبی پروین
بعلم درست نویسی در تمام خطوط چنان ماهر و مربوط است که از نسخ

منظر منور نیز در تمام فضایل و فنون دانی راه و پیشوای آگاه است
 و درگاه وی پناه ارباب فضل و درایت است و لمجا اصحاب
 علم و روایت و ضاه بصره عین بشیریه صفا الزمان اذما مانابه
 صر قاً تا آنکه بواسطه یکد و نفر از اهل فضل که بد آنحضرت
 سابقه رابطه داشتند در آمده و هم در آنجلس شرف قبول شایسته
 اعظم یافته با ابناء طام از لشرین آن بساط مینو مقام کشت و تربت
 والای ملا بشیکری یافت و سالهاست بشرف منادست و صحبت
 آنحضرت قرین افشار و مست این قصیده پارسی و عربی از وی نویسد

ای نایب بهشت بدور خا	ای تازه روی زکل بر بار
ای فتنه عراق و بلانی فارس	ای لعبت طراز و بت فرخا
ای ماه و ماه پیش تو فرمانبر	وی سر و سر و پیش تو خدنگا
ای شهد ناب ریخته ارشکر	وی شکنا ب ریخته بر کلزار
افراشته چو سرو همی قامت	افروخته چو ناله بسی خرا
آمیخته شراب همی در شهد	و انجخته عمر همی از قفا
در آئین برشته می صافی	در مار و ان نهفت در شوا
آموخته چشم هزار افنون	و اندوخته بغزه هزار اسرار
آن غمزه خورده خون همه مردم	و آن چشم بسته دست همه ستار
ای از بهشت آمده زی دنیا	ای از بهار برده همی مقدار
و لها همه ره بوده بیک غمزه	جاها همه گرفت بیک دیار

کرده دلم خیال سوز لغت
 بر من شده است حیره سوز لغت
 ای لعل تو زینک دل مجروح
 سحر که کرده تو چشم اندر
 تا تو جدا شدی ز کنار من
 بیمار تو خورد دل جان من
 شد ای تو شده است دل جان من
 که تو با فستی ز محبت دل
 افشاده دست بر همه عالم
 من شک و غایه حکم دیگر
 از شک زلفت کجاست
 دیگر بنید را چشم هرگز
 تو پازنا شکفته کلی بود
 دل از تطاول تو مبرو
 من در عراق از پی تو پویان
 ایدون که آمدی تو بیدارم
 کفتم به بوسه بر چم از لغت
 تا زک لبم نه در خور بوسست
 ترسم که جای بوسه در او نه
 ما نکرد نقطه خط پر کار
 زانما که شیر حیره شود شکا
 وی یاد تو طیب تن میا
 کا نذر تو حیره اند همه ابصار
 شد مرا کنار چو دریا بار
 تو شکونه می نخوری تیمار
 باز آوخته ز دل من
 من همچنان بهر تو آم پستوار
 پرداخته دل از همه اغیار
 تا زلف تو شده است مرا عطار
 وز غایه و وجب تو بخروا
 تا لعل تو شده است همی خا
 و مسال یک بهار گل و گلزار
 ما ناچو لعل تا فته شد درنا
 در پارس تو بسیر کل و گلزار
 عیدی کنم بروی تو من هموار
 کفا کرین حدیث کن استغفار
 لعل لطیف را نکتم افکار
 فردا خنبل شوم بر میر با

معنى عقل آية اسرار

صدر زمانه عاقله دينا

فَالصَّادِقُ سَخَّرَ بِهَا الطُّيُوسَ وَالْعُلَمَاءَ
فَهُوَ الَّذِي صَانَدَ بِالرَّأْيِ وَالْحُكْمِ
يَكْرَهُ أَنْ يَأْتِيَ بِشَيْءٍ الْجَوْدِ وَالْكُفْرِ
كَثْرًا لَا رَامِلَ مُؤَيِّدٍ الْعَهْدِ وَالذَّمِّ
بُنَ السَّابِغِ النِّعَمِ بِنِ السَّابِغِ النِّعَمِ
وَمَطَّهْرٍ لِنُفُوسِ الْبَارِئِ النِّسَمِ
أَغْرَأَيْتُضُ مِثْلُ النَّارِ فِي الْعِلْمِ
أَغْنَى عَنِ الْبَدْرِ فِي دَارِجٍ مِنَ الظُّلَمِ
بَحَثَ خَصَائِلَهُ فِي الْيُحْيَمِ وَالشِّمِ
كَالْرَوْضِ فِي شَيْخٍ بِالْأَنْوَاءِ وَالذِّمِ
مَبْدَلُ النُّورِ وَالْإِشْرَافِ بِالظُّلَمِ
بِالْبَطِينِ وَالْفَهْرِ وَالْبَأْسَاءِ وَالنِّفَمِ
بِالْحِكْلِ وَالْخُلُقِ وَالْإِحْسَانِ وَالنِّعَمِ
لَقَبْلُ أَنْكَ مَا مَوْءِيهَا نَفْسُ
كَالْمَاءِ فِي صَفْوَةٍ وَالنَّارِ فِي ضَمْرِ
وَالْحَدِّ أَحْسَنُهُ مَا كَانَتْ فِي الْقِدْرِ
بِالطُّولِ وَالنُّوْلِ وَالْعِلْبَانِ وَالْكُفْرِ

لَوْ يَمْلِكُ الْأَرْضُ بِالصَّمَامَةِ الْحَدِّ
أَوْ نَظَرَ الْمَلِكُ أَجْدَادَ حُجَّتِهِ
صَدْرُ الْأَعَاظِ عَنِ الدُّنْيَةِ وَالْحَدِّ
حَامِي الدَّمَارِ عَنِ الْجَارِ حَارِسِهِ
السَّابِغِ النِّعَمِ بِنِ السَّابِغِ النِّعَمِ
نَفْسُ هُوَ الْجَوْهَرُ الْقُدْسِيُّ فِي شَيْءٍ
أَشْمُ الْيَلِجِ مِثْلُ الشَّمْسِ فِي حَمَلِ
لَهُ نَهْلُ وَجْهِهِ نُورُ غَرْبِهِ
عَمَتْ فَوَاضِلُهُ نَمَتْ نَوَاشِلُهُ
فَالذِّبْنُ فِي شَيْخٍ مِنْ جَدْوَى أَنْوَالِهِ
إِنْ غَاظَ بَوْمًا عَلَى ضَوْءِ النَّهَارِ
رَعْدُ وَبَرْقُ وَظِلْمَانٍ وَغَمَامٍ
دُجُجٌ وَرَوَّاحٌ وَدَرْجَانٌ وَرَاغَمَةٌ
لَوْ لَا النُّبُوَّةُ مَخْمُومٌ مِنْ خُمَيْتِ
نَرَاهُ يَوْمَرَا بَادِيَةً بِطُشْنِهِ
نَوَارِثُ الْمَجْدِ مِنْ بَيْتِ لَهُ قَدَمُ
فَأَيُّ الْبَرِيَّةِ بِالْأَمَارِ كُلِّهِمْ

الْمَلِكُ وَالْمَالُ كُلُّهُ لَا يُرَبُّهُ
 مَنْ ذَا يَمْلِكُهُ مَنْ ذَا يُشَاهِدُهُ
 لَا غَرْفَ لَنْ يُجْنِبَ رَأْسًا شَيْئًا
 لَا يَدْرِي الْفِكْرُ تَبْدَأُ مِنْ حَاسِنِهِ
 فِي كُرَامِيهِ وَمَنْ يَأْذَنُ طَرِيًّا
 جَوْمُ رَحْمَتِي نَزَلَ النَّاسُ خَاضِعَةً
 إِذَا نَفَسَتْ سَمَةُ السَّامِ عَلَى دَنَفِ
 لَمْ يَكُنْ اللهُ بَعْدَ الْوَلَاءِ لَهُ
 لَا تَشَبَّاهُ فَلَا أَعْلَى يُقَدَّرُ
 لَا يَتَّبِعُ بَعْدَ سَمَاءِ إِلَهِ سُؤْيِ
 مَضَى الْعُلُومُ مَرَّتْ بِكَ الْأُمُّ مِنْ لَبَنِ
 فَالْمُسْتَجِيرُ فِي خَالٍ مُحْصَنٍ
 وَلَوْ طَلَبَ الْعِلْمَاءُ حَتَاهُ
 وَالْمُسْتَجِيرُ فِي لَيْسَ تَكُنْ
 إِنْ سَطَعَتْ غَمٌّ مَآسُوَابِ
 يَفُوقُ عَنِ الْحَصِيمِ لَوْ وَفَاهُ مُعْنَدًا
 مَنْ فَا سَرَّ بِأَعَادِيهِ فَيُقْبَلُ لَهُ
 فَاللهُ فَضْلُهُ فِي الْعَالَمِينَ كَمَا
 بِإِبْهَامِ الصَّمْتِ خُذْ مِنْ حَبْرَةٍ

إِنَّ الْجَبَلِ لَيَسْتَفْعِي عَنِ الْكُتْبِ
 مَنْ ذَا يَجَاسِدُهُ فِي الْحِكْمِ وَالْحَكْمِ
 إِنَّ الرَّبَّ لَيَجِيءُ الْوَرْدَ وَالْعَمْرَ
 وَلَوْ تَخَلَّقَ أَفْضَى ذُرْوَةِ الْهَيْمِ
 أَشْهَى إِلَى الْقَلْبِ بِفَاعَالِ الْغَمِّ
 مِثْلَ الطَّوْافِ حَوْلَ الْبَيْتِ وَالْحَمْرِ
 فِي سَكْرَةِ الْمَوْتِ أَشْفَاهُ السَّفَهِ
 فِي الْخَلْقِ شَيْءٌ مِمَّا مِنَ الْأَضْدَاءِ
 إِنَّ الْحَصَى لَيْسَ كَالطَّوَارِ فِي عَظْمِ
 غَيْرِ اسْمِهِ فِي خَلْقِهَا أَحْرَفُ الْقَسَمِ
 فَهَوَّ الْحِكْمُ صَيْبًا غَيْرَ مُنْقَطِعِ
 كَالْمُسْتَجِيرِ مِنْ كَيْفِ غَيْرِ مُنْقَطِعِ
 فَلَيْسَ يَنْقَلِبُ الْخُذُورُ مَرَّالِ خَدَّيْ
 كَالْمُسْتَجِيرِ بِجَرِّ غَيْرِ مُنْقَطِعِ
 فَمَا الْعِبَادَةُ حَقُّ اللَّائِنِ وَالصَّمِ
 إِنَّ الْخَطَابَ بِأَمْرٍ مَعَ التَّكْدِيرِ
 مَنْ ذَا يَفْقِسُ سَهْمِينَ الْجَنِيمِ بِالْوَرْدِ
 تَفَضَّلْتَ سَوْرَ الْقُرْآنِ فِي الْكَلِمِ
 مَا فَاهَا رَجُلٌ فِي الْعُرَى الْعَجْمِ

ارجو من القدر ان يبقاك في عني ما دامك الورد في الشجر سلك
 عيش رافلا في ثياب الجدة منهاجا بالارحمة في الاعلاء في العدا
 محمد الدين واماى كانه وسوسه فرانه اخ الجدة عمر الجي خال الكا
 سليل النقي لنبى صالحت ابو الفضل محمد بن فضل الله طيب خط
 ساوجبى است که در ورج نخستين از کتاب در ضمن شرح حال اميرزاده اعظم
 والاتبار عبد الباقي قاجار اشارتي مبرات کمالا تشرفت و بر خي
 از فضائش بر گذشت نخستين هنر و فن طبابت است و با وجود کمال
 مهارت بدین فن شريف در ادو اداب معاشرت و طرز مصاحبت
 تا خواهي اليق و ما نوس است و ميگام معاشرت بسلط بقراط و
 حذاقت جالينوس بلکه فلاطوني است سيما دم و سحي است فلاطون هم
 حکمت زروعي رايش بفر و چو حق فضل از نسيم خلقت شکفت چون بهار
 و در فن فصاحت و بلاغت نیز کانه اوستا دست و در فن خط شقيق
 تالي رشيد او عمارت هرش نيز با اندازه ابن اديم بود و با سپاير
 سنون فضائش تو ام سينمو کوزميده و سزاوار بود که بجای مصرع
 فصاحه سجاني خط اميد و حکم لقمان في نه هذيل
 لاجتماع في المراء و المراء اين يك مصرع را بخوانند
 وان كان مجد الدين في القلبي فليس كمن في القلبي في القلبي
 با حمله چون کتاب چاپ نزد يك با تمام است و مجال تنگ ازین زياد
 مقام مقتضى طاب در شرح احوال منيت والا

در پیش داد معنی داد می غیر این منطق لبی بکشد می

این اشار از دست

ترک من آفتاب از مشک ناب آید
 کس ثقاب آفتاب میان بدید
 فی همی بر ماه از مشک سیه دارم
 بر فراز سر و سیمین مار دارد آفتاب
 باد و زلف خیل کارش تنگ می
 بادویم پر خارش است شد می
 ای عیان اصل روح افزای آفتاب
 وی نهان در جایت خجاستی تو در خوشبخت
 هم ز زلف تیره زکمت طعنه بر عرا
 هم ز زلف تیره زکمت طعنه بر عرا
 کز ثقاب ویت آمد زلف سنگین می
 بر فلک کا بهی ثقاب میگرد و سحاب
 آینه از نموی سیاهت فیه چین شمر
 و آینه از روی کفایت مهر شد اندر حجاب
 کس شنیده است ای که را کرد از کل سپا
 یاشنیدستی که کل را باشد از غیظ ظنا
 تاب من بوده از تن زلف تابدا
 خواب من بر بوده از سر خشم بخواب
 در تاب طرقات میلهک جان باشد
 در تاب غزوات یکشهر دل باشد کباب
 کشت از آن پور عارض نار عارض ظلم
 رفت از آن تاب کیو از تم آرام تاب
 در هوای محوی توحشی بود مار از آن
 در فراق روی توحشی بود مار از آن
 باد آلودان بستی کشور خست که کرد
 از نگاهای کشور سر که رویی از خبر آ
 زانجا چشم مست چندان بیابان
 زانجا چشم مست چندان بیابان
 هم مگر آرام ز جورت بدر کاهی که
 زانجا چشم مست چندان بیابان
 شخص دل غیبت است دولت داد
 هم مگر آرام ز جورت بدر کاهی که
 عظم را در تهر اند جهان است
 عظم را در تهر اند جهان است

بر کجا عدلش رود با هم می آسود
 منعش آرد و باد را با این شتاب
 وصف خلق او زیادت کیر و زو هم قیا
 بر کجا باران جو دشمن کجانی بی نیاز
 در بردست جواد و پیش کف راد او
 ریزه خوار آمد ز خوان نعمت او جان عالم
 ای فلک رفعت خداوندی هر جا باس تو
 عدل تو اندر جهان با سایه فلک شد از
 فتنه تا چشم ترا بیدار چون نخت تویش
 خر که جاه تو بر جا کشت بر پا میزد
 می بیاید ای بلند اثر خداوند کریم
 تا که شد کافی کف را تو اندر کا ملک
 تو بملک شاه هستی کانچنان در جسم جان
 چرخ کر خواهد بگردد از تو جوید جهان
 که کسی هر از خط اندر کشد آن میکند
 که کلاه شمشیر پیچ پیچ میفتد
 که کسی چید سر از حکم تو بینی کاسان
 کرد می از قمر مینی سوی بدخواست
 که کی از مهر سوی نیکو است بکسر

بر کجا باش سر و پا هم می لگت عجب
 حکمش آرد خاک را با این نکت بسیار
 روح ذات او فرونی باید از حد و حجاب
 بر کجا انعام عاقل کجانی کامیاب
 در جهان آمد بهی سبک سنگ و زرباب
 بهره ور آمد ز دست رحمت او شیخ
 خمیه زد آسوده آمد کجانی از انضباط
 عالمی در سایه اش آسود گشت از اضطراب
 رفت چون نخت بدیش تو تا محسوس
 که ز بلندی نه فلک کرد و همی او را جاب
 که ز جلالت در کمت را آسمان کرد و جانا
 حصنها می خضم را از ان شه بکشتی فتح
 زان بگردید بر دمی ملک و ملک از نصبا
 حسن عهد و رای نیک از بهر تدبیر صلا
 کلک تو بر جان او چو ناکه بر شیطان
 نیست غم که سر شد او را چو در نیسان
 از ره قهر و غضب او نمیاید صد عیا
 پاره کرد و دل را چو نان کتان بسیار
 هیچ نبود در جهان او را بخیر حسن

ایک دشت طبع را از دل بی بخت
و ایکه جودت از از بن همی کند تا
محب دین در مح ذلت این دشت
چون تو اندر بوی بر منزل غنقا ذاب
لیک چون در مح ذلت شد سیران
شعر او اندر مذاق روح ارشد ندا
تا رستان خرمی زاید بوقت نو بهار
تا بیکستی چشمه روشن اید از سراسر
دوستان جاه تو بادند با عیس
دشمنان بخت تو باشند با رخ و عباد

پای احباب تو باد بر زمین فلک

جای اعدای تو باد در جهان تحال

ای یار لاله روی من ای سرودلستان
کی سرود لاله چون قد و رویت بستان
هم از دوزلف عبرت مشک بر روزگار
هم از دور روی غیرت های بر آسمان
روی تو همچو ماه ولی غالیه نقاب
قد تو بسجو سرودی لاله سایبان
کونی که هست نشسته نریت در بدن
کونی که هست رشته پرویت در دامن
هر جا که هست روی تو یک باغ یاسین
هر جا که هست موی تو یک ریحان
بر کرده ماه شک ماه فلک کرده عیان
در جوف مشک ماه فلک کرده عیان
جسم بود بتاب و چشم بود پر آب
زان طره بتاب و زان چشم نام توان
سر و چمن های شیند ز شرم خوش
در بوستان شوی تو اگر یکدی می چمان
از لطف و نیکوئی که ترا هست ای کائنات
بستی در چنان بصفه نایب جان
در حل لب نموده هم جمع نشین و شین
در سینه سگ کرده نهان زیر پرین
دعای لب نموده هم جمع نشین و شین
مانا که بوی برده ز موی تو غالیه
مانا که رنگ برده ز روی تو از خوان
ای از دو چشم بوش با آفت خرد
وی از دو لعل روح فرار راحت روان

خیزای سبار ای زد و رخ رشک تو به	کایه خزان آب شد از روی گلستان
اندر فلک نجایم بلورین شراب ناب	کایه بزرگ جشن عجم ماه مهرگان
بنگاه فردین هم بر باد رفت باز	بشت شاه دی ز بر تخت کامران
کونی که رحمتند بر اطراف کشت	جای شکوفه سوده الماس بیکران
در بر نمود راع ز نیما ب جامه وار	بر سر کشید باغ ز زر بخت طبلان
پنج بجای مستری هم غار زاد وطن	یابی بجای لیل هم باغ راگان
روید جای لاله سوی دشت شنبلیله	اقاد جایش اله سوی کشت زعفران
گرفت بهیچو محبند او دانه رو	جوشن همی نسیم بر آرد ز ابدان
یا نیت کارخانه افکنک پس خرا	شاخ بلور کشت معلق ز ماودان
آن کلبسان که بود بر اطراف حیاه	و یکبره سچیکونه بنا شد از دستان
آن لعبستان که بود خزانان صبح	الکون چو کچنچاش از چشمها نهان
تا چون تو نوبهار که باشد مراد کر	خاطر کجارد و دسوی باغ و بوستان
دانی تو ای کار من و ای بت بهار	شد روی چون بهارم از بحر تو خزان
شد بدتی که از غم روحی خون تو	چشم کمر فاشم کردیده خون فشان
باید که خون کشد ز دست تو ای کار	راحی که هست احسب روح و عدل جان
کامروز عید منبرج مولود احمد است	آن ختم اسبیا و شنشاه از جان
عید محمد است و سبکراه ساع	یارا بیار چون دل و جان جانان
تا من کنون تهنیت عید احمدی	کرم کرم بکف بیدخ خداکان
رضا الله آن جهان بزرگی و عدل	انگو بسروان ز ناست حکمران

داد و نخط بندگی و سپردی او
 فرخنده صدر اعظم آن اورین
 آن داور کی ملت از و شد در اچا
 از خاوران طیفه برش تا بحر
 باشش هر کجا که بود صعوه و عفا
 عدلش هر کجا که بود کرک با غم
 کر نام جود حاتم و قان شنیده
 خواهی اگر محیط که بخش با زمین
 بر سائش بگاه سخا ز رو بدین
 ای داور کی که باشد تیر آستین
 صدر را بز کوار آسپه که روزگار
 دندان کرک ظلم بود کند تا به
 آسپه سوی ملک عدم تا خاک
 جاوید باد دولت خسرو که بر کشت
 بر بام قدر جاه و جلال تو کی رسد
 هر کس ز حادثات بگویت نپاه
 کلک تو ای جهان جلال و سپهر
 این چرخ کرد کرد که در روز و شب
 کوئی که ز او مادرستی بر روزگار

در و سپرد و ران بزرگان در کس
 زبنده بدر افخم آن مفر زمان
 آن سروری که دولت از و شد در
 و ز قیروان لاله خورش تا بقدر
 سازند چون دیوار یکجای آستان
 سازند چون دو دست یکجای که
 افسانه ایست نازد بکیتی بد آستان
 بر آستان صدر ز من فخر آستان
 بر زارش دهد که بخشش هر گاه
 وی سروری که آمد مدت در آستان
 دیگرترین تو به بنار و بصدق
 در کلمه که عدل تو آید همی شبان
 عدل تملک خسرو آفاق با سان
 فرماندهی تو شخص تو بر خلق مهران
 کرم و دورین کند از و هم زبانه
 جتا ز بند زمانه سی در خطا
 چشم جاسد تو همی باد چون سنبل
 تبه است از عجزه بی حکم تو میان
 با شخص پاک تو بنر و بخت تو آستان

مجدالدین

یک شیر در علم کن از حکم نافوت	کار بر ایشکر که باشد به نستان
امروز شد مسخر کلّت اگر هر	فرز شود مسخر تو بند و مولان
حلقی بخوان بعنت ای مایه نغم	هستند میمان و تویی طرفه میران
اکنون بندگی تو شد مفتخر بهر	افراشت سر ز فخر بر از فرق فرقان
و اکنون کارگری تو شد در جهان ثمر	شد اوج جاه او به بلند جی که گمان
برتر بود بزرگی شخص تو از قیاس	افزون بود بلند می تو در توان گمان
جز راستی بخدمت تو هر کرا خیال	کج کرد دشمن جور زمان بخت کمان
بر بدسکال بخت تو امی داور زمین	سویان نرم باد سپی تن این پیشین
صدر کسینه بنده در بار مجید	پار زد چگونه درج صفات بر این
عاجز بود مدح تو بهر سیمان بود	تا بردعات ختم کند اندرین جهان
تا نارگشت محرق تا آب شد عجل	تا خاکشت ساکن و تا باد شد فغان
باشد عدوی جاه تو پیوسته دشمن	کرد دولی بخت تو بهر سوار شایان
دولت بجام و ملک بود با تو همین	اقبال ارم و بخت کند با تو اقران
در زیر حکم محکم تو باد چرخ پر	تا باد عزت تو بکبیتی همی جوان

عیش و نشاط بزبان باد بردوام
عز و جلال تو بجهان باد جاودان

اورد صبا بستان لشکر	بست از گل و لاله باغ را ریز
بر باغ بر بخت نافه تب	بر باغ کشید و بیه ششتر
افکند بیابان از نو	نقاش هوا عجایی دیگر

کونی که فشانده باد نوروز	بر صفحہ باغ نافہ اوز
هم طرف چمن لاله چون خیر	هم صحن چمن سپر و چون کشر
کلبن بچمن چو خسروان سپی	بر سر زمر و دش همی اسیر
لاله بدمن چو کلر خان یاب	از دیه سبز حله اندر
هر جا کذری شفتا تو نیر	هر جا کذری شکوفه و غیر
کونی که همال خلخته باغ	از بکه بدون مد کل احمر
یا انکه فضای صحن جنت شد	کاید ز چمن نسیم جان پرو
خیزای بت من که از رخ جو	خجالت زده کشته خسرو خا
در پیش قد تو سرو چون بند	در پیش رخ تو ماه چون چاکر
روی تو چو ماه و شک او را	قد تو چو سرو و ماه او را بر
در لعل تو رشته رشته مروار	در روی تو دست سیه سیر
بر کرده رخ تو پندار	از غنبر تر بود همی حنبر
تا سر زده کرد چشم تو مرا	بر دیده مرا از آن بود شتر
زلف تو زده است طعنه نا	لعل تو زده است خنده بر
از قد تو شر مکین بود طوب	از لعل تو دل غمین بود کوثر
کس سرو ندید سنبلس بالین	کس ماه ندید غنبرش نیر
خجالت زده از قد تو شد ما	حیرت زده از رخ تو شد از
ای یار من ای نگار کلر خا	ای ماه من ای نگار سیمبر
اکنون که چمن شد است چمن	در جام بریز باد و رحل

مجد الدین

<p> بود و بیار باوه کلرک جز خوردن می نفصل فرود کاندپی جشن فرخ نوروز و از ای زمانه صدر اعظم آنکو بدش عطا شده مدغم پست است به پیش قصر جاوه کردید چنبل ز کف را و در خوان عطای او همی باشند قارون شده از کف جواد او خواهی تو اگر محبط کویر امی داوردین توئی که گیتی از بهر مخالفان این آمد از کلک تو ملک میشود بر جبهه سروران توئی وصف تو ز هر چه در جهان همواره بجان بدسکال تو بگذشته ترا از اوج جوار کیتی تو بزد کینه کرد بدخواه ترا زین و بن بر کند </p>	<p> تا دور زمان ثانیای سر ای یار چه کاوانا خوشتر بر صدر جهان شوم ثنا کستر کلک شده ملک شاه پرمخو و آنکو بکشش گرم شده مضمر بارفت خویش کنده خضر ز خار محیط ژرف پناه ور همواره چوننده حام و حفر در دولت شاه کی مضطر اندر کف را داد او کی بسکر در پای گفت کفایت آرد بر حرم تو بهان سدا سکند وز عدل تو جور میشود لاغر بر جبهه مهتران توئی مهتر قدر تو ز هر چه در جهان افزو حشمت و ادا کرد حکم بر رفته ترا از چرخ کیوان بخت بکشش مهره در شده قدر تو چنانکه گاه را عصر </p>
---	---

محمد الدین

۸۵

یزدان بود معین یکتا	هستی تو معین من چنبر
از فرشته جهان باشد	احکام ترا سپهر فرمانبر
از بخت شسته زمان زود	کز حبله کافران کشتی
صدر انبیا اگر چه شمرن	هر چاه پی بدیج تو در خور
لیکن چه بود ثنای تو شد	خوشرم ز جبهه دلبر
بر پست شد از مدح تو طوطا	پر نور شد از ثنای تو و قمر
تا آتش و آب خاک و باد آمد	پایندگی زمانه را در خور
پایزه بدهر باد اقبال	جاوید بیاسش بر جهان داؤ
سال تو همواره باد به از پا	روز تو زودی مبارک و نیکو
مهرم دل نیکخواه تو چون کل	بادایخ بدسکال تو چون زر

باشی تو بشادمانی و اقبال

ایزد و مجبان تو بود یا و

اینست محمد حسین فخر فیضان دلب و نخل شان ضربا صل الفصاحه و السبلاعه
 ملک الیراعه و البراعه مولانا الاجل الأعظم فاضل کرم و دی ذریا یحیی
 که شخص خردس شیفه زبان است و فریقه پان موالا مامرو القرمه المما
 موالید مالم موال القرمه المما لفظش تیر فلک چگونه شد
 که چرخ و شمشیر کلک است وقت من لفظ پاکش شد دیده هر روشن
 بی ز دیده سبیل محو میکند سکر سما از نفوذ ستودعات خزینه
 فصاحت و دراری مکنومات جبریده بلاغت که از کجینه فلیت کنوز

تحت العرش مقالیده آینه الشرا بر حسب استحقاق بر اطباق فضیای
 آفاق و سمت قنمت یافته خط او فرو قسط اکثر آن نصیب این ادیب آید
 و هنرمند لبیب گشته که صدف سینهاش چون سینه صدف بلبلو نظم
 و در سیم انباشته و مخزن دلش مانند دل مخزن بسبب سیم و زر صمیم کند
 در پارسی و تازی در نظم و کس چون وی نشان نیارد گویا در حجاب
 بر کنج و جرسینه دانش ندیده چون طبع و خاطر وی کجور و قهرمان
 در اواسط عهد و دولت مروج ملت تازی محمد شاه غازی امانت
 بر امان رساله با سلوب مقامات نجم اتمه الادب ببع الزمان بدستوی
 که شیوه فضیای مشین و پیشه ادبای دیرین است مثل بر قصص غریب
 شیرین حکایات و پسند رکین برشته نظم و نثر کشیده از حقیر آورد
 ایند ورج بر کوشم دامنم پرز مسکن از فرشت
 خط مشکین آج بر خوانم مغر جانم از آن معطر شد
 دیدم آن دفتر خند و مجموعه است زیبا و سفینه دلار اهر صفتش
 عروسی است پر روی و شاهیدی عمیر موی که بگوهر نکات لطیفه آراشته
 و بزور استعارات ظریفه پراسته ارقام مسکفاش مانند طره
 طراز سر تابایی افزاشته ورشته دراری الفاظ کردا کرد و چهره در با کذاشته
 بدین ظرافت و کشتی کسی نیاراید جلای لطافت عروس معنی را
 سواد سحر نبالان ناله را کحل الجواهر دیده حروجه بین دیدم و اثر مداد
 معجز بنیادش را قرة العین با صرة حور العین دیده و دل در هر فصله

از آن وصلی از اصول حقایق مشاهده کرد و در هر روزی در کتبی از
 کمونز معانی بر روی جان فراز آورد و بهر گنج که اشارت کند سرشت
 غریب تحت انجما بسرودان آید نظم نازی ویرانیز همین قصیده
 که از تبریز بر استان معلای صدر در استان فرستاده شده است
 صادق بر اینکه هیچیک از فضلاء معاصر را یارای آنکه مصرعی از
 آن موزون نمایند نیست مزاج معاینه فی لفظها مزاج المدح بر تمام الغامر
 چون مؤلف را از کم و کیف احوالش اطلاعی وافی نبود اطباء نداد
 بدین چند سطر محض نمود

وَقَدْ رُفِقْتُ لَشَيْبَتِي فَمَشِينِي	الصَّدْرُ عَظِيمٌ مِنْ صَفْوَى بَيْتِي
فَلَا يَزِيدُهَا تَبْطُ الْأَفَاقِيلِ	السَّمْسُ بَعِيرٌ هَا مَرَكَانَ بَعِيرُهَا
مِنْ قَبْلِ الثَّانِيَاتِ فِيهَا يَنْفَصِلِ	وَالْبَدْرُ قَدْ فَصَّلَ بَابُكَ فَعْنِي
وَالَّذِي لَيْسَ لِي دَعْوَى لَشَيْبَتِي	وَالْجَمْرُ بِالْذَاتِ بِحِكْمِي فَضْلُ دُنْيَتِي
سَأَلْتُ شَيْئًا عَظِيمًا فَوْقَ بَيْتِي	بَابًا بَلِيٍّ عَنْ صِفَاتِ الصِّدْقِ لَقَدْ
طَلَّقَ الْحُجَّاءَ كَرَمًا الْأَصْلَ وَالْجَدِ	سَأَلْتُكَ عَنْ مُجَادِدِ جَمْرٍ مَا شَرُّهُ
إِضَاءَةً مُسْتَعِظِمًا بِابْنِ نَزِيدِ	أَفْضَيْتَ لَدَعِي كِرَةً أَيْشَتَ نَعْرِهُ
وَالصَّدْرُ دَائِمًا مِنْ غَيْرِ نَائِيلِ	اللَّهُ وَفِي حَمْدِهِ لِلْخَلْقِ وَاسِعُهُ
اعْتَادَ كَرَمُهُمْ سَأَلَ الْكَالِيلِ	الصَّدْرُ ذُرُّ الْمُلُوكِ السَّالِفِينَ
مُلَقَّنَ الْقَلْبَ مِنْ أَنْفَاسِ حَبْرِي	بَدِيرُ الْأَمْرِ حَتَّى كُنْتُ مُحَسِّدُهُ
مِنْ غَيْرِ شَيْءٍ بَيْنِي بَيْنَ لَيْلِي	فَلَا تَرَى الْأَمْرَ إِلَّا مَا يَدْبَرُهُ

كَانَتْ قَدَرًا لِقَبْلِ مَوْفِعِهِ
 الصَّدْرُ قَدْرُ وَثِّ الْعُلَمَاءِ مِنْ
 أَبَائِهِ الْمَكْرُومِينَ السَّابِقِينَ
 قَوْمٌ إِذَا مَا لَمْ تَأْتِ نَاسِبُهُ
 مَا نُوَافِحِبَاهُمُ الذِّكْرُ الْجَبِينُ
 مَا نُوَافِحِبَاهُمُ الْحَيُّ مَا يَرْهَمُ
 كَالْمَنْ يُقْشَعُ وَالْأَنَارُ قَدْ تَطْفَأُ
 كَيْسَلُ آبَائِهِ الْأَعْلَامِ فَلْيَكُنْ
 وَمِثْلُ هَذَا الرِّقَابِ السَّعْدِ فَلْيَكُنْ
 لَا مِثْلَ عَصْرِ مَضَى بَعْدَ الزَّمَانِ
 مَضَى كَانَتْ نَفُوسُ النَّاسِ فِي ظِلِّ
 أَطْبَعِ فَيَدْرِعُ أَلْفَ الْمُرُوءَةِ
 وَمَا دَامَتْ فَمَا كَانَ سُودُهُمْ
 لَهُ يُؤْمِنُوا بِالسَّمَاءِ بَابٍ مِنْ كَيْبُ
 كَادُوا لِيُخْلِدَهُمْ أَمْوَالُهُمْ سَفَهًا
 كَمْ عَصْبَةٍ غُلُوفُهُمْ فُضِّلَتْ لَهُمْ
 وَقَدْ أَبَتْ هَيْبِي إِلَّا التَّمَنُّعُ مِنْ
 فَمَا سَلَكَتِ إِلَهُمُ بِالرَّجَاءِ قَيْنُ
 وَفُلْتُ بِنَفْسِي أَنْ يَنْبَغِيَ الرِّقَابُ فَلَا

مُعَدَّةً لِمَا لَا أَيْ تَعْدِيدُ
 كَانُوا بِرُتُونِهِمْ فِي حَجَرٍ تَكْبِيدُ
 بَابُ الْمَثَابِي بِرَبِّهِ قَبِيلُ
 لَا ذُوَابَ أَبَوَاهُ هَمُّهُ فِي فُطْرَانَا مِيلُ
 مِنْ مَيْبُ هُوَ حَيٌّ عِنْدَ تَحْلِيلِ
 عَرَاءُ مُعَلِّمُهُ بَيْنَ الْأَفَاعِيلِ
 يَجَادُهُ الْمَرْثُ مِنْ جُودٍ وَتَوْبِيلِ
 الْأَبَاءُ أَهْلًا لِلْعَظِيمِ قَبِيلُ
 الزَّمَانُ مِنْ دُونِ نَدَاهِشٍ وَهَوِيلِ
 فِي الْخَبَرِ ذِي كَيْسَلٍ فِي الشَّرِّ تَقْبِيلِ
 مِنَ الْغَمَامِ وَفِي قَبْدٍ لَيْسَ كَيْبِلُ
 النَّدَى عَلَى الظُّهْرِ مَعْرُوفٌ بِسُؤْلِ
 الْإِحْدَثِ بِلَا لَيْسَ بِلَا مَيْبِلُ
 بِمُصْحَفٍ بِسُورَةٍ قَائِمِجِيلُ
 كَلَّا وَكَيْدُهُمْ فِي قَبْدٍ تَضَلِيلُ
 كَمْ تَعَكُّفُ عَلَى ذَلِكَ التَّمَاثِيلِ
 أَبْطَالُ قَدْرِ فِي ظِلِّ الْأَبَاطِيلِ
 بَدَلْتُ مِنْ عَيْدٍ تَكْبِيرُ بِتَقْبِيلِ
 مِنَ الْمَصَانِعِ بَلْ مِنْ فَرْصَةٍ التَّهْلِيلِ

صَبْرًا لِنَطْلَعُ شَمْسُ الْمَجْدِ مِنْ أَوْفٍ	الْعُلَى فَرَسُهُمُ الدُّجَى نَحْيُ بِيَهْدِلِ
صَبْرًا فَإِنَّ الدَّالِّينَ مُنْقِدُهُمْ	يَسَا لِيَالِيهِمِ مِنْ صُرِّ الْعَفَا بِلِ
صَبْرًا سَبْطُ طَعْمِ حُلُوفٍ الدُّجَى طَعْمِ	الرَّسُومِ جَدًّا بِإِمْهَالٍ نَاحِدِ
حَبَسْتُ نَفْسِي فِي عَيْنِي الْفَدَا فَاذْ	فَدَسَّهَلُ اللَّهُ أَمْرِي بِإِي شَهْدِ
فَالصَّدْرُ مَرْمَرًا بَسِيحًا لَدِ	وَزَيْدًا فَدَّرَ عَلَى مِفْذِ زَاهِدِ
فَا لِمَا نَهَا فُضِّلَ اللَّهُ بِكَ	وَحَصْنِي مِنْ عَطَا بَالَا بِنَفْصِدِ
الصَّدْرُ هُوَ شَفِيفًا أَصْدُكَ كَرَمِ	فَقِيهِ مَا يَنْدِرُ حَجْدٍ وَنَاصِدِ
أَوَاهَا اللَّهُ فِي رُكْنِ النُّعْزَةِ	الْعُلَى الْخَيْرِي بِمَجْدٍ وَنَفْسِدِ
هَذَا الَّذِي فَدَجَرِي مِنْ قَضِي مَضَى	وَالدَّهْرُ مَرْمَرٌ صَدُّ نَفْلِي بِنَحْوِ

فَا لِمَا نَهَا فُضِّلَ اللَّهُ بِكَ
أَوَاهَا اللَّهُ فِي رُكْنِ النُّعْزَةِ

هَذَا الَّذِي فَدَجَرِي مِنْ قَضِي مَضَى
وَالدَّهْرُ مَرْمَرٌ صَدُّ نَفْلِي بِنَحْوِ

مَشْرِعٌ خَدَاوِذُ ذَوْقِ سَلِيمٍ وَطَبِيعٌ مُقِيمٌ مُحَمَّدٌ أَرَاهِمُ خِرَاسَانِي اسْت
 كِه دُوشِزْكَانِ پَرْدِه خِيَالِش رَا چَرَسِت چُون طَلْعَتِ مَشْتَرِي دِلْكَشَا
 وَطَلْعَتِي مَانْدِ چَرَنَاهِي دُطَرِبَافُوزَا شَعْلَعَاتِ اشْعَارِشْ چُون بَارَقَه
 نُورِ اسْتِ اَز نَاصِيَه حُورِ تَابَانِ قَطْرَاتِ زَلَالِ سَحَرِ حَلَالِش مَانْدِ
 رَسْمَاتِ سَلِيلِ اسْتِ بَرَاوَرِاقِ رِيَا حِينِ رَوَانِ

مَعْنَى يَدْبَعُ وَالْفَاظُ مُنْفَعِدٌ غَرِيبٌ وَفَوَافٍ كُلُّهَا نَحْبٌ
 لطایف کلماتش پیر عالم گیر طرایف سخناش چو ماه نور افروز
 نه همیشه در مدیحه و نسیب و تفرل و تشبیه و طولی است و طبع توانا
 بلکه لسان و می لبان کار خداوند که از استیاض و خوف و رجا آن نیز
 سایر است در مدح و بجا و با آنکه مبنای جویات بر نزل و قیاس است
 فصاحت و زیادتش چندان آیه‌هاست که ملاحظه است که میل طبع با آنها
 از همه پیش است و نزد خاصه و عامه کارش از همه پیش ملک
 مفرجی است برای داند غمزدگان که نزل و حدش معجون تلخ و شیرین است
 ز کونه کونه سخنها می تر و تازه او بدست فضل و هنر دسته رها
 مسقط الرأبیش ارض اقدس و مشهد مقدس حضرت رضا علیه
 آلاف التحية والثناءست و پدرش از خاک پاک شیراز از جانب
 مادر نیز چهار واسطه میرزا طاهر وحید مستهی است بمضمون
 نَحْبٌ عَيْنُ الْأَقْطَابِ طَائِفٌ طَائِفٌ فَتَا فِئْتِي الْأَسْفَادِ جَنَسٌ فَوَائِدُ
 از ارض اقدس بصوب عراق روی آورد و در حل قامت بدو از کمال
 افتخار حال قریب بدو سال است که درین شهر با اقران و امثال
 مشهور و بنحوشخوی و فرزانی مشهور است و درین چند گاه از در راستی
 و درستی کامی فراز نگشاد و دو یک می پس پیش نهاده بدو اکنون
 که هیچ خرد و بروی نشاید راند و جز از نیکان و نزدیکانش نباید خوا
 دراز می گفتم در محامدش کھنار که هر چه خواهیم گفتن هزار چند است

چون سائر اهل طبع و ذوق چندان ولوع و شوق در امور ما پسند
 و خود را بر سوائی و قلاشی خرسند ندارد و هنگام آنکه فضایی بزرگوار
 بانسا و اشعار آبدار شرفیاب حضور ارم و دستور عالی میشوند
 خدا یگان معظم سرصد در جهان کز دست شوکت و جاه جهان حج
 لِلْمَشْرِيقِ بَيْنَهُمَا فِي الْخَفَرِ مَنْظُوفٌ بَنِي ضَلَاةً وَلِلْمَشْرِيقِ زَنَانٌ
 بدانگونه اصفای اشعارش میفرماید که موجب حیرت آن انجمن و
 عبرت خداوند این فن میشود و اکنون بدانسان که آن فی تیرگی
 یعنی عطار و از پیرامون شمس دور نمیکرد و این مشرعی نیز پیوسته
 در ظل تربیت و عاطفت سپهر فصاحت شمس اشعار ابر میبرد
 و ساعتی مجبور و محروم نیست این قصیده آرد

چون قبای دلربایی پسندم در بر کند	ای بسا خون در دل عشاق بر و کند
نه چنان صورت بنشته کلک شاکل	نیچنان اندر جان بت دست برنگد
ز مزمزم چون نسیم از چمن لعل کند	خانه پر طیب مشک و کجاست عنبر کند
از سر زلفین مشک افشان چون کجاست کرد	مغر من چون تبت و جرع مرا شسته
کر نماند باغبان آنسیر و بالا آید	بر سمن سیدایه از ریحان و سینه کند
چو می آیند بپوشاند رخ اندر ریزد	تا عشق خود مرا هر روز و هر کس کند
بدهد از کف مال و بروی مذکی کرد و دل	هر که چون من کی نظر بروی آید کند
راستی خواهی مرا از دل با یکر	شاخ ریحان از چو نسیم بر لب شکر
ایست مسکین عذارای لب نشین	کز لبت عاشق مذاق جان آید کند

عید بر سیم بن آذر فراز آید
ناصرالدین شاه فازی امکه کمتر چاکر
پای چون بگویم کیران صرصر کند
قیردان تا قیردان میایی بیایان
افزیدن سان بجز کا و سار آرد خود
هر که دید آن نظر شاهانه وان مرصدا
خنجرش مذر که کوشش کند با دشمنان
صد اعظم خواجه در یاد دل روشن
امکه انصافش و اح دین پیغمبر
شاه سلیمان است و خواجه آصف پیغمبر
کشوری کشش لکرا و نام شوا کیش
ایچند او ندی که فرخ همت دالای تو
سالمی که بخشش است و مستغنی شود
ابر کوهر بار اگر نبود کف راد است چرا
بر که بنوید ثنای خلق و خوی ترا چون
تا پس از شهر یور از تاثیر باد مهرگان

هتیت بایحش شاه نیک اشکر کند
حکم بر خاقان نایب عفو بر قصیر کند
دست چون قبضه سیما بکون آذ کند
با حتر تا با حتر چون تل خاکستر کند
باز من بکیان و صد چون تدا سکندر کند
افزین بر فریزدانی و آن مظفر کند
اچند دست خواجه در بخشش سیم وز
کار بر جوش حمزه آمال را احمر کند
امکه کلک او منظم کشور و شکر کند
ملک را اگر کلک آصف زیت و زور
خواجه بایک نام فتح صد جان کشور
شاد کام و شادمان طبع سخن کند
خنده بر حاتم نایب خنجر بر جعفر کند
دامن آزاد کارا پر در و کوهر کند
صفی را پر مشک ناب و آذ از فر کند
بر سر کسار کرد و نسیکون میجر کند

دولت را اسماح بر روبرو بالاشکر کند

جوادان بادا بهر دین و دین

و لایضا

سکته زلف تو ام ای کار شکن جان
سکته داری قد و خمیده داری
رخ تو لاله و بر کره لاله سینبر
نه همچو زلف تو اندر تمام تشنگ
کمی بر من از آن زلف مشک باو
بود بخلقه زلف هزار بند و شکن
ز بار عشق من امسال بر تو پیشتر
قرین های ای ست بسان ماه تابا
چنین که زلف تو مشکین بود که کشته
کجا نه میر کرم عمید نیک شربت
سپهر محبت قطب جلال نظر آینه
و دست دوست چو بارنده بر تو
ز بس کفایت ای وز بس سخاوت
محکم او چه کرامی است علم فضل و هنر
بوستان گذر و کرشمی آتش
ایا فلک راجحت تو بهترین اختر
همیشه خیر و سعادت بسوی تو نازد
تو آفتابی و همواره حاسد تو بود

سکته دار دشت و سرود و حال
سپید داری وی و سیاه داری
لب تو سبد و در وی نهفته عقد لیل
نه همچو روی تو اندر تمام صحن مینا
کمی چمن من از آن روی لاله چمن کمال
بود بکوشه حشمت هزار غنچه و لاله
ز بهر اینکه تو از پار بستی مسال
جمال پروی ای میه بسان سرو و تابا
نسیم خلق خدا و ندبی نظیر و تابا
پستوده صدر معظم وزیر خورشید
که آسمان جلالست و آفتاب کمال
ضمیر اوست چو تابنده مهر و تابا
جلال ادش و دانش مهین و تابا
بدست او چه مساوی است نسیم
نسیم باغ بهشت آیدش با سنبه
ایا جهان را ویدار تو مبارک کمال
بسوی حاسد بد که هر تو رخ و تابا
رخ لاغر و بار یک و نه و همچو تابا

مشری

بر سخاوت دست تو حاتم تسلال	بر کفایت و رای تو صاحب عقل
عقیق و لولو زاید از آن خشنال	باد دست تو که شلخ زرنهند و تنال
از آن چه پزاید کوهر از آن چه سحر	دل تو چو دگر کف تو چو دوا بر
تو بی همه زمعالی و دیکر ان صلصا	میان تو و آزادگان بسی فرق است
کشیده طبعم جام هوات لال	کرده عرصه فکرم ثنات میلایل
کمی میخ چو ز پیا عروس خج جال	بعون یزدان آراستم بدحت تو
همای همت تو بر سرم کشاید بال	ازین کنوتر را غم سخن بدحت اگر
چنانچه باشد فرخنده غره سوال	همیشه تا که ز درخشته فضل
ز روی و رای تو جوید سعادت و اصال	بشاد مانی همواره بر سر که فلک

حجسته باد و کنور تو عید بر آسم
ز روی مجلس تو دور باد و عین

این قصیده را در شاهینک عید غدیر مدح جنتاظم الملک گوید	ای بعد چون سروستانی سرچون غلام
بر دو سترین و دو کلنا رداری از غلام	زلف تو بر روی تو چون شجایا
روی تو در زلف تو چون ماه روشن	تا بدیدم جد چون حیم تو شد قدم چو
تا بدیدم زلف چون لام تو شد چشم چو لام	

سجده و بیا بر دم کی بود جایی م

عاشقان دیوانه ز کمر زلفین و آند

بر فر از بر کشید سرو تو ماه تمام	بر کشیده سرو را ماند همی بالائی
----------------------------------	---------------------------------

بند شها مشتری بر روی بن نشد
 در مرابا باشد بکمال آویخته
 صاحب کافی نظام الملک تاج حکام
 چون لپاکش نابد در شب مظلم
 کرد پذیرد رای او صورت بسان آفتاب
 بر نشیند چون بایوان وزارت باید
 راحت و آرام و آسایش نیازد چو
 کافای مشتری روی اباشد غلام
 چون سخا آیمجه با طبع خوشی
 دین یزدانرا نصیر ملک سلطان
 چون کف را دشمن را دور بینم
 هر چه کوشی می ندانی این کد ام گرام
 دولت و قبال پروزی کند روی
 روز و شب در خدمت جهان جام

ایکداوند کرام دو تاج از آرد کان
 شفق باز و دوران مهر فنی بکرام

دیکه طغیان اهل رادایه از دور
 خواجہ را فرزند باید چون با عقل خود
 آن کبر کر طبع تو زاید ز اید از صد
 کر نه زمین معنی کند خورشید عالم
 خشم بر خورشید عالم تاب کبر و جبر
 تا بود بر چرخ مهر و تا بود در باغ گل
 ماه و شش بر آسمان دولت شکوفه
 جز بشیر و شکر شکر ت پشود و شکام
 اری آری رستم دستان سرفروزام
 آن سحر کر کلک تو خیر و خیر دارم
 که بود رای تو را بر آسمان قائم
 و اندر اندازد کونسا ریش از سر و دام
 تا بود در رزم تیغ و تا بود در رزم جام
 سروسان بوستان نعمت و حشام

فرخ و فرخند باد ابر تو این عید غدیر
 صد چنین عید دگر کن کامیاب شاد

میرزا عبد الوهاب خان ری

یزد اپنے ہوالد بر الزام و البحر الزاخر اصل الحکمت و قانون الادب
میرزا عبد الوهاب خان شیرازی حکیمی است فاضل و دانشوری کامل
شاعریت خیر و دپیری بصیرت انسان کہ اگر جوہر یان رستہ تیز و شیر
کوہ را دراک کہ را صدین درجات عوالم عقل و خیال و محسوسات
مناظر و انش و کمال انداز نسکام مجاورت ساحل دریای مغرب
عدم کہ جزایر ارحام است تا زمان مهاجرت مملکت شریف قصب
شعب کہ آخر معمورہ اعمار است سایہ دی پر کار پر کار بطول
و عرض کرہ ارض اہم پائید نظیرش را در معشر بشر از فضل و علم
و تقوی و علم و فراست و دما و فطانت و ذکا و طلاق لسان و سلا
بیان و اسلوب انشا و انشا و بدایع اغراق و اطراء
نہ میسند و نیابند

فَتَىٰ لَنْ عُدَّتْ اَلْعَبَابُ نِثَا لَمْ
وَعَبْرَتُ كَرُحِيٍّ مِنْ بَحْرِ عِلْمٍ
وَبُلْفِي فِي الْعُلُومِ لِكُلِّ قَدٍ
لَمْ يَفُتْ مِنْ مَرِيعٍ وَ عِلْمٍ
لَمَّا لَا بَامْرَاتِكَ اَنْتَ عَفَى
بِرَقِي الطَّالِبِينَ بِكُلِّ عَيْنٍ
عَزَبَ فَوَائِدُ كُنْدٍ بِرِجَائِنِ
فَالْهَمَّا كَبِدُ رُجْعِي عَيْنٍ

پدر مرحومش محمد جعفر خان مملکت پارس از وجوہ و اعیان و اکابر و
ارکان بوده و نظم امور و اشخاص تمام جاخانہای خاص دولت و
عدت کہ در اطراف مملکت برپاست کفایت می نمود چون خدا ویش
سبغت موبت این فرزند خلف بر نیاکان سلف سمت مزیت بخشود

و در افق دارالعلم شیراز متولد گشت پدر را نیز چون رای حقیقت
نمای آینه چهره بصیرت بود مراتب فطانت سپرداریافت نمود
که این کوهر مسعود عاقریب منتخب مجبوه دانش و هنرست صحیفه
واقف رموز طنوی و بطون و غارف بر سر مکتوم و مکنون خواهد گشت
دست بهمت کبار تربیت وی گشاده داشت و لوازم آرازیاده از
حوصله خویش آماده ساخت تا چون بجهده ساکنی برآمد عباده
کمال استحضار و آگاهی بر کماهی لوازم پان پاریسی جامع تمام
فنون و بوحافظ زیاده از تحصیل نیاز منجیات اشعار عرب از
جالبین و مخضرین و اسلامین گشته ممدوح اکابر اندیاری بل محمود
ابنای روزگار آمد

ان یجسد فی فانی غیر خاسد هم
فلی من الناس اهل الفضل قد
قدام لی لکم فانی و ما بهم
و ما انکم اکثرنا غیظا بما مجلد
و در میان او ان نیز با قضای طبع موزون مضایده او غزلهای
شیراز و مقطعات نفرد در باعیات شیرین چنان بلوغ و صیح
و زیبا و بلوغ میرود که در تمام شیراز شیرازه صحبت اهل دل و پیرایه
عالم آب و گل تحفه محفل احباب و فتل مجلس و لوا لباب بودی
غزل سرچو شدی از توانی و بخش عیبر ساچو شدی از روایت و لدا
چه طعننا که نه از سحر آن بلجن نذرو چه بذلها که نه از بوی آن مسک نتا
یکچند در پارس تحصیل مطالب معقول مشغول بود و بر مراتب سابقین

لاحق بنمود تا آنکه از اتمک برای ملاقات پدر راه سپرد و به
 دار الخلافه وارد گشت و چون اندک زمانی از آن برگشت
 خواست از علوم بیات و نجوم و جبرافیا که آگاهی بر
 مسکن و اماکن دوروی زمین و اقسام چهارگانه آن از اروپا
 و آسیا و افریقا و امریکای ساری بسزای پیدانماید توسط جانی
 ثانی مرحوم حکیم قاسمی بحضرت شاهزاده اعظم کامیاب فاضل
 تحریر نواب اعتضاد السلطنة العلیه علقلی میرزا که مشرع آمل
 از باب کمال و مجار فاضل اهل حال است روی آورد و در خواست
 افاده فن معهود از آن شاهزاده آزاده هنرمند نمود وی
 نیز از روی علوم بهت شوکت و حمت خویش را عایق آن کار نشاء
 بکار تعلیم وی پرداخت و نخست تمام نکات و دقائق در جابت
 و دقائق فلکیاتش با مویخت و سپس اجزای کره زمین را از صحرا
 و جبال و انهار و جزایر و ستاری و ممالک و بلاد از طول و عرض
 و انحراف قبله و طول النهار و اللیالی و مسافت هر یک
 بدیکر تمام آنها را بوی این داشت تا درین فن سینر
 سرآمد فضلای روزگار گشت و اکنون در دیوان انشاء و وزارت
 دول خارجه مصدر مهمات خطیره و مرجع خدمات عظیمه است
 و جنابش را مراتب فواضل و فضایل و آداب و حضایل زیاده
 از آنهاست که قلم کاتب و اندیشه محاسب از عمده برآید

در میح وی اگر چه مجال نیست
چند آنکه خواستم که دهم بسط دهم
وین بنده را از زبان عبارتی
نه معنی عزیز و نه لفظی ملح بود
از عجز سر در آمد و عیبی فتح بود
این از کپل نبود ز عجز خیر
گفتم قلم شده است مراد است
چون باد پاخی شش و اندیشه کرم کرد

بسیار که در طبع پریشان برآمدم
نیایش مجال و نه عذر صحیح بود

تا عاقبت عقل شنیدم که مجیش
این بود بس که قدرش بیش از مدح بود
این قصیده را در میح خداوند کارا شرف افخم دام مجده العالی
عرض کرده

ارزای تو ای صد ملک قدر ملک خو
از تنگ شد و کلک شد کار جهان
شد ملک شایسته چون و صیه
تنه همه جاد و کش و کلک همه
بهرگز نتوانند دو صد فوج به نیرو
با خضم ملک آنچه تو کردی یکی را
نبود عجب از زاری تو ای صد ملک قدر

شاهان جهان با یک بخت بر آمدن
ببر پیش آید بناچار ز دست

میرزا عبدالوهاب خان

روزی که زند پرسش در خطه خوانم
شش نیمه زند بر طرف رود قواسم
حکمش بکجا شیه کشد بر در خوارم
فوجش بکجا موج زند بر لب آمو
آرند غلامانش هر روز غنیمت
ترکان سیه چشم سیه خال سیه مو
کرداشت چو صدری اناد قوی
کی فخر همیکرد سکن زار سسطو

ز سیه چشم شکوه حکما خفیه

ایرون ملک پادشاه دودیش

از تربیت باز شود صعوه لاغر
وز تقویت شیر شود بچه راسو
امر تو چو مبیند فلک همچو کی جنگ
حکم تو چو کان زمین همچو کی کو
شیر فلک از سر کشد از حکم تو گردون
برگردش از امر تو چون کاوه نهند
هر کس که ز دل نقش فاق تو فروست
کوید فلکش خیزد ز جان دست فرو
بر قصر تو زهره چو کی لعبت چکی
بر بام تو کیوان چو کی بنده مند
عدل تو و احجاف چو چکنیر و خجارا
جود تو و افلا پس چو بغداد و هلاکو
خبر ظلم تنی نیست ز قهر تو بماتم
جز فتنه سری نیست عهد تو برانو
در ملک تو حاجت برار و نبود چ
زیرا که بود عدل تو و ملک ترا

نبو عجب راز کشد از تنه

ز آن روز که بر خلق در عدل و شجارت

محکات

بونی اگر از خلق تو در چن بر باد
خون که دود از چشم جگر زہرہ خاقان
ہر روز یکی ملک بگیری و نیست
سنگام کہ مخمب صد پستہ کوہر
تا خلق بیا ساید بر بستر رحمت
خون مسک شود کیرہ و نافرہ اسوہ
روزی کہ ترا چین فت از ختم برابر
بخشی تو تیر لیغ و کیری تو تیر غوہ
سنگام سخن پاشی صدر شہ لولوہ
بر بستر راحت نہنی پشچ تو پہلوہ

رجح در ثواب از سبب

قد تو کاہد کہ نذاہند از اف

با کین تیغ ہر زحمت طاعت شدہ
احمد کہ ہر شاخ برومند تو در
ویشہ چو نظام الملک آن کوہر عا
صدر ملک کوہر صدر و شرف ملک
پر سر و کند باغ خراہ چو بیتا
در دیدہ من طلعت و آیند و مر
بر زخم جگر ریش از لطف چو تم
فر دست در اخلاق چو مہین صدر
نوباوہ دیگر کہ مرا خواجہ و الہ
مخصوص کی چاہہ کارم بخش
با مہر تو ہر صرم و جہایت شدہ معفو
سرویت قوی پایہ و پر سایہ و کج
کش سخت قرین باد بہر کار و بہر رو
کس ابنود این شرف و فضل بخراہ
پر مسک کند بزم نشیند چو مشکو
در چشم عدو قامت او سر و لب جو
بر در دغم اندیشان از مہر چو دارد
ماست دوی امروز در این عہد کی کو
بہ اکہ درین چاہہ کنویم سختی زو
کا حفت سراید ملک از کسبند تو

میرزا عبدالوهاب خان

امید که صد سال در امج سیراید
این طبع فرازیده و این خاطر نیکو
ای حضرت دستور اجل صدر قوی
کز لطف خداوند قوی بادت بازو
این شعر نو این شنو و شیوه شیوا
کامینان بنموده است سخن سنجو
در کس بکنج باور بر کو که به بیند
ما در خاقانی ما سخن خواجو
آنانکه سخن ابد و صد شوی فرمند
کو یا نبود مگر و دلاویز و مگورو

این که سخن را که بینان و دلالت
تعالیغی از تو نینده است و شرف

گفتند مرا شعر بجا به شرف مرد
کفتم بفرمایم شرف از حمت
بفرسیلیمانی ببادش آصف
من بنده بهج تو بهمان مرعک پو
شمار چشم که دون جان تن من
در حضرت تو ارپسم کردون اشکو
برد که تو روی نهادم ز سر صق
تا جاه و شرف یام از فضل تو ارجو
بس کن که کز افت بر صدر جهان
با خاطر صادق ز شنا سومی دعاو
تا مسک نشاید که هنان کرد پیر
ورز آنکه هنان سازی سیکند
مشهور بود که جمیل تو در فواه
چون مسک که پوسته رود و پوس
خشم تو بود روز و شبان اسب
در آمد و شد جانش همواره چو

هم چه کنو خواه تو چون خون کبوتو
هم روی بداندیش تو چون پر پستو

خاور پرانام میرزا محمد اسمعیل است و مولد و موطن اصلی وی مازندران است
 نشان این دو قصیده ازوست که در مدح جناب جلالتناوب اشرف
 الفخام صدر الصدور اعظم دام مجده العالی عرض کرده چون شرح احوال
 وی در جلد ثانی ذکر خواهد شد در اینجا ایرادی بر نرفته

دوش که بهفت روی خسرو خا	میر شب از همناده بر سر افروز
من بواقم غنوده دل که در آمد	ناکم از در کنار حوری منظر
و ده چه نگاری که از شاه پاد	من همه شتم پسند و او همه بسر
زلف سمن بها فاشده بر کل عارض	چون خم پسنبیل بگرد لاله آفر
کرده زار بود و تیغ نیت ز حایل	وز عرق آکنده در نهادش جوهر
بر رخ سیمین او دو طره سحان	مانا حنبد بکج پیمان از در
دانه خالی بجد خویش فروشت	یعنی سزد و می پرستد آذر
هم قد سر و ششینه نخله طوبی	هم لب لعلش قرین حشیره کوثر

جلوی کمان چو تیر و دور و زبانش
 خیز و بکفر جان که آمد جانان
 بار حیح جان کشیدش بغل تنگ
 نمانده آسیای شی منورش از راه
 جستم و او محیتم بدانش ارسو
 کفتم خواهم دو بوسه ز لب لعلت
 کفتم پس بسمت عذار چکونی
 کفتم خواهم که در کنار ت کیرم
 زان سخنان چو استم ز پیش پر
 گفت ازینم گذر که باوه حرات
 آخ از آن قبل و قال و زهد فزوش
 بانک بوی بر زدم که حالی بر کو
 چون بود می بکار و یار در آغوش
 روز و نامم بردن که دارم اید
 آن دولت فز که در زمانه نقیب
 ارد و وزیر اعتبار یافته و
 حتم رسل را یکی مروج و سرقان
 آن شده ازین حق منظر منصور
 آن شده فرینک شرح پاک محمد

خنده زنان کی کسب و دست منخور
 خیز و قومی دارد دل که آمد نسبه
 واکه نشاندش بحبده مصد
 نمانده از خشکی منور بستر
 بادل پچار چون بمغیم مضطر
 گفت بهتر از عقیاب حضرت او
 گفتا شرمی نماز خالق اکبر
 گفتا خونی مکن ز پیش من
 کشم پس می کنم ز شیشه بسا
 خوانده مراش بوقی شرع همبر
 اتم اخذ ده آن کار به پیکر
 اینم زهد از کجا تو را شده بر
 خیز و دمی از وثاق رخت برون
 بر سر سودای مدحت و دولت
 از که و به صدر اعظم آمد و حیدر
 از دو امیر افشار یافت کشور
 شاه زمان را یکی در بته دفتر
 این شده با فردینک مظفر
 این شده بر ملک شاه که مژده تر

آن همه مهر خدا پر است مجتم
 داده یکی را خدای نعمت پند
 بده بکر امدام بنده و آزاد
 کشته یکی دلنواز معطی و درویش
 بر در آن یک ستاده عاقبت و دا
 آن همه دانی که با بزرگش خان
 همچو یکی طفل فی سوار که کین
 حمید را احمد فرو در بت و پیر
 دوران زان به سپهر بخت و سگ
 باور آن کیت هست احمد مختار
 در کف لطف حق شد آن یک دنیا
 بکجه که آرا طراز محفل کیوان
 خورده از آن لقمه ز حکمت یونان
 ای در موج بزرگوار ای اکنون
 شاعر مجهول قد برین نرم و با
 مان صله مدح خویش خوانم
 تا بچارم سپهر نیز اعظم

این همه لطف اله راست مصو
 داده یکی اسپاس دولت پیر
 برده یکمیرا دوام سید و سرور
 کشته یکی چاره ساز منعم و مضطر
 در بر این یک نشسته مهر و دا
 این همه کوئی چسب برش قصیر
 همچو یکی مرد بی ازار که فسر
 صدر از خسر و گرفت خاتم و فسر
 ایران زین اسپر بخت و زور
 ناصر اس کیت هست شاه غلغله
 در سینه قرب شد این یک دنیا
 باز که این از از تخت و پیکر
 برده از این قسمتی ز حشمت سحر
 از در رحمت کی بحالم بکبر
 خواهم قدرم فزائی و صره ز
 شهره دهرم کنی و خازن کوهر
 تا سپهر تخت نیز اصغر

نیز اصغر ترا امدام نهد مان
 نیز اعظم در امدام نهد

وله ایضا

ای زلف یار ای بخت اندر آفتاب
 جادوی لفریب ترا آفتاب سحر
 آن دام و حلقه که ترا آفتاب در
 شب ابرو زامی شب سحر است که در
 اندر باغیابی با آنکه خود شبی
 دایمی است حلقه تو در او آفتاب
 از بس که پیچ و خم اندر خمی ترا
 و امانده در سواد تو خود آفتاب
 دانی حکومت خم چو کان که گویی آ
 از بس در آفتاب شستی سیاه کرد
 آری چرا سیاه نباشی که لاجرم
 کوپار شرم مهر جمال و جلال ملک
 ای نسب چنانکه ترا بنده آسمان
 آنجا کند که رای تو شد خجری هلال
 از غل مرکب تو بر دو گوشوار حرخ
 یابد اجازتی اگر از خضم کاستن
 در هر سحر بر آرد از شرم عار

من و وز آفتاب ترا در آفتاب
 بندوی پیچ و تاب ترا آفتاب
 و آن خود و غم سبری که ترا سحر
 کا اندر کنار داری بی معجز آفتاب
 یارب که کرد عقبیه شب بر آفتاب
 بندی است چنبر تو در او اندر آفتاب
 هر شب اسیر پیچ و خم چنبر آفتاب
 ما تو خود سپاسی و اسکندر آفتاب
 چو کان بپستی تو تو گویی ز آفتاب
 از نف و تاب خویش ترا سحر آفتاب
 بر اهل نکت تا بد سوزانتر آفتاب
 دارد همراه از تو بر چادر آفتاب
 لطفش پای بوسی او بر در آفتاب
 وی در حب چنانکه ترا چاکر آفتاب
 و آنجا شود که حکم تو شد اسیر آفتاب
 و ز کرد موکب تو کند ستر آفتاب
 ز انجم کشد کشورشان لنگر آفتاب
 لاغر تر از هلال سحر از خادری آفتاب

از نیک اختر تو مسعود شتری	وز پاک کوهری تو نیک اختر آفتاب
سایه می بجاک ربت جبهه ماه نو	بوسه می ز فخر ترا افسر آفتاب
بر جاده که نقش پی باره ات افتد	تا حشر بر ندارد زاره سر آفتاب
از مطبخ سخای تو شد فخر به آسمان	وز حسرت جمال تو شد لاغر آفتاب
تا جان نداده در سخت کی شود علاج	تب لرزه که دارد در میکرا آفتاب
آنجا که رایت پی فتی علم شود	کردن بند بفرمان تا محشر آفتاب
و آنجا که چون برهنه شود تیغ نصرت	در بحر خون هسی فکند لکرا آفتاب
چون پای بر رکاب در آری بخون گشتی	آز که دهر یافت حمایت کرا آفتاب
ای خاتم قبول ترا دانه چیم خور	وی افسر جلال ترا کوهر آفتاب
تا پیروی نمودم بر ا نور کی شد	در نافه تا ر مرا دستر آفتاب
نبود عجب پی صله ام کر کند شاه	بر طبع در فشانم همه حشر آفتاب
آنانکه ناقص اند بر اشعار حاو	یارب مباد بر در شان رهبر آفتاب
هر باد او تا کند آغا رخنده صبح	هر صبح تا کند زمیان خنجر آفتاب

از خنجر تو سینه خصمت دریده باد
خندان بسان صبح محبت در آفتاب

مسکین صلی الله علیه و آله در جلد ثانی شرح احوال ذکر خوانده شد

این دو قصیده از دست

آن به شاهی مسلم صدر عظم را بود	آنچه اندر ملک داری آصف جم را بود
خاتم ارزانی با صفا جام کو جم را	ساخته بی خاتم و بی جام کار ملک
ورنه این تائید نه جام و نه خاتم را	آصفی باید که خاتم باز بستما نذر
تا ابد این افتخار اولاد آدم را بود	دارد از وی افتخار اولاد آدم را بود
تأیید است این فروغ اقطاع عالم را	داد همچون آفتاب اقطاع عالم را
اتصال اتم این فیض و مادم را بود	فیض و بی انفصال آید مادم را بود

امرویی داده است چون آیت محکم نظم ملک

در عمل این خاصیت آیات محکم را بود	رای او بدر زمان شد شخص و جمال
صدر ایوان لایق این شخص مکرّم را	او چو دیبائی است صافی دکانی
زینت آری از علم دیبای معلم را	زاد کانش را دانا الله هنر همچون
آری آری خوی ضمیمه شمل ضمیمه را بود	

چون کل دسر و سپر غم رسته از بستان ملک
جدا مردم خصالی گز و جودت قضا
از غم کلک تو هم دین نده هم دلی
در قوام ملک ملت هست حکام
در نظام دین دولت باشد انعام
حکم شاهشیر ابایت تو در صدر
داست را با کف دولاب الفجا
بادل و رای تو بن از است شکر
جز ترا شایستگی نبود بر این منصب
خاهات پیکان پستم بر تن وین حشم
حشم ملک از بیت کلک تو مرده است
هم تقا خراز تو اسلاف مقدر
از زوی قلب خیش از پی ویدار تو
تا بهم کردد الیف و موح تو سازد درد
در پناه سحر تو ده تن جان بازان
ز جهمنا گریخت فقر آید مسکین و مبدم
نور کوکب تا فروغ اجرام کستی را

خرم یارب کل دسر و سپر غم را بود
تا بخاتم دودمان آل آدم را بود
این خصایص چشمه حیوان و زمزم
آنچه با اوراق بستان لطف شدم
آنچه با موتی دم عیسی بن مریم را
اتصالی خوش چو سوزن زندان
با جمال خوبرویان لطف پر خرم را
با دل عاشق لب لعل مسم را
مسند مثنوی مسلم شخص اعلم را بود
تا چه بار وین تان پیکان ستم
کفر کی دین را حال زیر کی بم را بود
هم توجیه بر تو ارواح کرم را بود
جان میران شهان باقتدم را
دولت ترکیب از انز و حرف معجم را
کافی اندر رزم صد فوج منظم را
از کف جودت همی آگاه مرهم را
چرخ اعظم تا محیط اقطار عالم را

از قضای آسمانی نا صرا قبل از جاه
ره نور و عرش اعظم صدر اعظم را بود

ای زلف تو بر لاله سوری زده هرگاه و ز مسک سیه سلسله ریحته بر ماه
از مسک تو ماه تو بس دل که شدارا پنهان شده در زلفت آن عارض دخوا
چون چهره خورشید کرد پشاه
سلطان سلاطین جهان شاه جهاندا
یا قوت دل افروز تو پیرایه صدف کج مارت فنون ساز تو سر مایه صدف کج
پرنوشن دمان تو کمر زایم کمر کج به پیش رخت چون بستان شطرنج
رخسار و لب زلف و خط و خال تو سرخ
شمع و می شام و شبه مسک بهم مایه
رویت بهریری کل آراسته ما مویت بهریری ز کل خاسته ما
قدت بیکلی کلین پر آسته ما لعلت بیکلی کج پر از خواسته ما
ابروی کجبت بر دوه کاسته ما
زیر دوه کاسته خورشید پدید
رویت بصفا باده و لعل بویا زان باده ام از کور و فردوس
حالت چو یکی ز یکی و در دست چرخ باغی است جمال تو و آراسته باغ
در باغ تو بر شاخ و طن ساقه
یک بر کل سوری بگرفت نمه
نزدیک لب زلفت در جبهه یک تنک سکر بسته بر دوش در جبهه
یک مریم عیسی را جفت دو زنی از خیل مژه ترکان اری همه

پرنوشن دانت چو کی نقطه مشکین
خط تو بر آن نقطه هستی ایر کرده

لعل است لبان تو و آن طره جادو سنجید لعلت را دو کفه ترازو
یا بر اثر زرمم پوسیده دهنند در چشم من از زرمم و هند و قی صند

هند و حکان دارد از خال بر آرزو

چون عشر که بر مصحف پاکیزه نمودا

سند و حکانندی در کف مصحف مصحف بود انا دره هند و راد کف

یا هند و کان کشته با سلام شرف یا جادو کا ترا کف موسی زده بر صف

یا نقطه مشکین که بکلبرک مرف

یا آیه که بر مصحف جبارت کرا

چشمان سیه همچو دو آهوی شتا و آن آهوکا چنبره شران شکار

رخسار دل افروز چو گلنای بهار از بوسه عشاق بسی و ام که دای

و ام است تو بوسه و باید بستا

آن ام من بیشترک داری بکدا

ای سرو سرافراز من بجا نه این بر ماه تو سینبر و بر سر و تو نیر

در هر شکن لفت صد حلقه مشکین در حلقه مشکینت مفتون دل مشکین

وز دیده مشکینت صد خوشه رو

ار خسرت خورشید تو مهر شاکم

ای غالیه کون لفت تو و غالیه خط کو چک دهنست غالیه دانی منتقط

یا قوت لبان تو ز شکست مخطط بر کرد و رخت خط غبارست مخطط

چون ورق از منقبت خواجه مستط

بد روز را صدر جهان مقصد احد

از دانش و اخلاص کی شخص مشل مجموعه پستی امصد و قد اول

بر آیت جاهش بعد اقبال مول بر خوان کفش و زنی مخلوق محول

فقر از نعم او بغنا گشته مدل

جو را فتم او تقفا گشته کمناس

از جود و بزرگی و سیر طینت کیش از عقل سر ششده از آب و زخا

قابل بسوزد سمک تا بسماش چون جرخ نه از غائله حادثه باش

چون روح نه آرایش ازین شیرین گاش

چون عقل مشرب نه بتقدیس سزاوا

بر دشمن بد دوست شیرین است در دولت تو در ملک مشار است

سلطان سلاطین افروخته و زیر است با شوکت و جاست از و تاج و سیرا

چون شوکت اسلام که از روغدا

تخ لک رابا دولت و ملت رسالا

آزاد که بدرگاه تو از صدق گذشت خاک ره اگر بود کرامی چو کیش

شخصت بکونامی در دهر سمر شد رخسار بخت که ضیا بخش شد

هر روز روز و روز دگر است تیر شد

پاچون که ز فروردین به ساحل کله شد

از قدرت و دولت نشوئی هرگز مغرور
بی قهر ز تو دشمن قاهر شده مقهور
در دولت و ملت بگو نامی مستور
ملت ز تو اسوده و دولت ز تو سرور

ترکیب کرامی کمر نامیت از نور

زان پوست که رای تو بود مشرق انوار

کس را نبود فهم سخن چون تو در آفاق
ادراک معانی را چون آتش حراق
با حلم و حیا جفتی و در فضل و نظر
در بخشش بی صبری بر سائل مشتاق

در مدحت تو کلک کلید دار از آفاق

چون شکر که شد لازم او نعمت داد

من بنده مسکین که شدم بر تو شناخته
را نایب آردم نزد یک سلیمان

یا قند مبصر اندر یازیره کبریا
یا زریب معدن یا در سوی عمان

مسکین ز کجا باری و همراهی سلطان

حر باز کجا آری و خورشید پر انوار

تا هجره چون وصل بود انجمن آرا
تا حسن چون عشق بود بادیه پیا

تا همدی کل نه چو خار است روا
تا پستی می نی چو خار است غم فرا

تا مرغ سحر نی چو غراب است باوا

تا صحبت یار است نه چو غمخوار آوا

با صدر جهان شاه اقبال قریب
در مجلس سیران جهان صدر نشین باد

سر تا سر آفاقش در زیر مکنین باد
در حفظ خدا و مدام باد و زمین باد

در ظل حجاب انداز ملک ناصر دین باد
میر ملکانشاه جهانگیر حجاب دین باد

این دو قصیده از رضوانست که شرح حال دی در پنج مثنوی ذکر شده حسب الامر
جناب جلالتماجد و بکار اشرف انجم اعظم نوشته شد

ای خلیل دل بقربانگاه اگر جو لکنی	عالمی سبک بجو لاکناه خود قربان کنی
در تو هر یک حجر بیند هم قدرم	طره چون تاب ساز می چه چون نام کنی
پور آرزوستی اما ز روی ایشان	دشت اهورا ربیع بنبل و ریحان
کعبه سان بر عید اضحی جای از نو بسوز	تا بعاشق مثل کیسایه ره آسان کنی
عمر جاویدان کسی چشمه زفرم انداز	توزلب مارا قرین عسر جاویدان
عاشقان خویش ادر کوی خود آوازده	تا ز هر سوناله لبیک بر کیوان کنی
هم من کا ز فنون شعر هستم اوستاد	پشتر از ان شاعران شاید اگر احسان
تا کلمات شعر آموزم ترا در روزگار	کز نشید خوشی تن پر دشت صد دیوان
پس سبعی شاعری بر عید اضحی میچون	خویش را ملاح صدر اعظم این
جند ای قبله آمال و اکیمف امم	کز صفا خود کعبه چون جای در ایوان
نعمت یزدان قوی مرخلی از خلق خو	هم تو میباید که سکر نعمت یزدان
ارسم لطفت از ظاهرنمایی یکیم	قیروان تا قیروان چون وضه رضوان
وز سهوم قدرت از پر و جانی کثیرا	و هر را مصداق کل من علیها فانا
داد یزدانت فرا صفت در نور محمد	تا ملک اندر ملک احجم و نوشوان
پیمو کجیمنروز حسودا ستا نهاد	تا ز کلک کاسینغ رستم و ستان
بس نیاید ویر در دوران که ارکلتان	ملت یزدان قوی چون دولت سلطان
هر کجا قطبی صفت پنی عدوی ملکستان	کلک خود را چون عصای موسی

ابرینان کر کند با کریمه جودی گاه کا
 زندگی میکرو از سر باز میسر در شک
 عاجز آئی از شمار جود خود ای کرجا
 وقت آن آمد که در هر کله از امن خویش
 آن بلندی پایه قدر ترا خواهم که تو
 بر تو سپرده است بیشک زادگان را بول
 چون شو دگر ز بخش موری بدل دار در
 ای سپهر معدلت پیدا می بینم که تو
 در سجا الا اطاعت چاره نبود چون
 حق کو ادا درم نکشم بجوی الا بر عدو
 از تو خوی احمدی پیدا در ملک
 هجوزشت آدمولی او دافسان است
 نه بهر کس بر کسی کر خیل بد خوان است
 هر که خضم تشیطانست و شغرمین بهیا
 تا بگردد کسبند کردنده بر گردین
 تو ز دوست خوشتن خندان و خندان
 استین بر تربت افشین اگر افشان
 سهل بتوانی شما قسطه باران کنی
 چوب کف کرک را بر بیت چوپان
 مرز حل را بر سپهر معین در بار کنی
 رفت بی شها اینسان که بر انسان
 ایکه شیر میشه را چون شیر شاد درون
 ظلم را چون قاف و غما در زمین بهیا
 نهی منبر مودی که باید ترک این زبان
 ظلم آن شد کاین رعایت حق
 پس بیاید ازین معنی مرا احسان
 هم تو میباید سراسر افرام با من
 تا از آن سحر آفرین بر جان خندان
 خوشتر آید کر شهابی رجم آن شطان
 حکم نافذ از زمین بر کسبند کردا

ماست واجب طوفیت است برای تو

بر خلاف خانهای خضم آبادان کنی

دیش صبح عید علی آمد آن کار
 شب بود در کمان ششم از دافا
 بابر و بی حمیده تر از شکل ذوالقفا
 رانسان که بهر صاحب اینخیمد کامکا

رضوان

گفت آن زمان رسید که سر خلیل بیا
 آراست منبری ز جواز شتر گزود
 دستپا دراز کرد و دو علی بر فراز کرد
 فرمود هر که دشمن او دشمن نیست
 پس بر روی کسید و از روی چید
 با حب او چو مادر زنی طفل کر سینه
 با بغض او اگر بهشت خدا شوی
 شاعر که گفته باشد یک بیت مرع
 تا خود پیدان کریم چه بخشد که میکند
 آن سید عرب را این دوست سید
 مصباح نور و رحمت قانن هر روز
 آن چرخ از جلالت و منبری از
 رو باشد ز بهیبت او مرد شیر کمر
 عهوش خیزان هر که راند و هر که
 از بسکه مایل است بغضو جانیان
 خود را کسی بدانش و خویش بیافیه
 نه هر که طب ساخت نه شکست
 ای صدر را این که پرورد در جهان
 تا ایزد آفرید بهار و تیز را
 حق را کند خلیفه بهر مان کرد
 تا روز خسر نامة وین کند مهار
 بدری ز روی پنج بال شش شد اسکا
 هر کس که یار اوست انسان است
 تا روز رستخیز در آید رستخیز
 غفران با فریده رسد آفریدگار
 کوثر شود سموم و فرا گیرد شراب
 یا بد بخلد بستی از در شاه هوا
 اندر از ای محبت او سیم و شش
 آموز کار شاه عجم صدر روزگار
 قانن فصل و دانش و فرشتگان
 آن مجری از سخاوت و آن کو بی تو
 گویا شود بهجت او طفل شیر خوار
 دستش عطا سناری کی را و هر را
 خواهد که ز می کناه کراید کناه
 و ریافت گشت عاجز و سحار و قیاس
 نه هر چه بوی اش بود مشک و است
 که دون پر چون تو کریم و زبر کوا
 قمر تو شد تیز و عطای تو شد

مرا من تو چرا که استو کند همی
 تا از عدالت در دود سبز بهیر
 تو کین و نبرد از خاطر نرند
 این مطلع قصیده سزای تو یاتم
 ای کاینات ابوجود تو افتخار
 هم تیره پیش ای تو شد روی با
 هر چند سیکوئی تو و پاکی تو را
 قلب سیه خیم کز ترشاست
 شاه جهان بشان تار و درخیز
 نیکوست کارهای تو از فرق تاقد
 تا خود اثر زدوستی و دشمنی بود
 دشمن تبا و دوست ترا باد

هر کس که بدسکال تو باشد بدو ملک
 سرش باد المبدرتب و لی بر فزادار
 این چند قصیده از شمس الشعراست که شرح حال وی در برج ثانی در حرف ممل
 بتفصیل ایراد و رفته حسب الحکم در اینجا نوشته و ثبت شد در تیسرین

آمد از عید که ست و لر
 راست گشتی که آمد آتش
 بنماشای خال شکفتیش
 راست گشتی که کوی مرغ
 جاء کارزار از میان
 دل نطسار کان بدام
 ریخته عاشقان بکدیر
 بود و خالش به تیر کی چو حجر

سروش

دست در حلقهای ریش	دل آزادگان زده کسیر
راست کشتی که حاجیاسد	دستها بر زده بجلقه در
کرد نظار کا بهشته	بسر زلفان لطیف سپر
راست کشتی بروز باغبان	بر نشسته بساخ سینبر
زان سر زلفکان ستردم	خمیه کبرفت بوی نافه تر
راست کشتی که آموختن است	خمیه من ختن شده است که
تا فتاز حلقهای طره او	روی آن بایر روی سیمین
راست کشتی فروغ از پس	سوی پروین دو هفتقه قمر
رسته از گوشه بنا گوش	طرفه خطی بگونه عنبر
راست کشتی بکوشه منو	کرده توفیق صدر ریناک
صدر اعظم یکانه مرد بزم	قلم و تیغ را بدو منخر
راست کونی عطار دو بهرم	هر دو پرورده خواجه را در
کر تراف حخته کی باید	منظر فرح حخته اش بگر
راست کونی فرشته کرده	فره ایزدی بران منظر
کفا و چیت ابر بی کوشه	دل او چیت بحر پیاو
راست کونی جهان بود حوا	که از دابر و بحر نیست بد
طلعت او بهشت را ماند	قلم و تیغ طوبی و کوش
راست کونی بسوی منکر خلد	حجت است از همین داو
فر سلطان درای روشن	با حشر برزند بر خا و

راست کونی که خواجه رسی	بود شهریار اسکندر
ای خداوند خا و شیر	کار فرمای کشور و شر
راست کونی که از کفایت	دو جهانی تو در یکی پیکر
خواجگی راست برد تو مقام	مردمی راست در دل موثر
راست کونی دل تو در پای	مردمی اندر و بجای کهر
بیکند تیغ شاه صف کو	چون شود رای تو بد و مهر
راست کونی که ذوالفقار	آن داین یک عالمی سپهر
در میح تو دقتری کردیم	چون کی پریان بر چنود
راست کونی که شعر من بیا	طبع من چون طراز و چون
چون خیم ترا شاندیش	چون تخیرم ترا شکستر
راست کونی که زاده ام	از برای شنای تو مادر
چون نیل است پس کهنه	بد من پیش تو به شعر اند
راست کونی که خواجه سیر	از چو من بنده ستایشگر
دیر زی دیر با جلالت	فلک بنده و جهان چاکر
راست کونی که آفرید خدا	بهر تو غر و کامکاری و زر
عید بن آذت همچون باد	بر سر دشمنان فشان آذر
راست کونی که تهنیت گوید	مرزا عید زاده آذر

این قصیده جواب فرخی است
دوش متواریک بوقت سحر

در تنبیت عید صیام عرض کرد

چو من بیدم بر آسمان هلال صیام
بدست توبه بر آیم ز دست قلاک
هلال عید چو دوش از فلک پدید
بیک کرشمه تبه که وزهد و توبه من
شدم بخلق و بستی فناء با و
چنان کریم اکنون پارسائی دنا
ببار و توبه مرا بر خلاف هم خواند
کردم از پی تقصیرم سر دوان سی
مرا درست شد از توبه بر سگت خوش
بسر زفته بهار روز در آید عید
کنون چه باید رود و سر و نقل و نید
بجستیم بساط و بهیم داد و نسا
عمید عالم و عادل که در مصالح ملک
میان بندی و استکی است او را خو
خدا ای کوی در خاطر زود و ده او
بنوک خا به پی طاعت شهنش کرد
بسا کسا که بصد کج زر کشت مطیع
نگاه کن که بن بر چه مایه رخ نهاد

بر آن شدم که از آن پس در کیم حرم
میان شهر بر آرم با پرسی نام
در آمد از درم آن لعبت لطیف اند
هر آنچه بختم سی روز شد سرا سر خا
چه در میان خاص و چه در میان عام
که زهد و زان از روز و پارسا حرام
یکی زهد و صلاح و یکی بخت و دام
نه عاشقی بدست و نه زاهدی تنام
که میت توبه عشاق را ثبات دوم
کجا م که حرام است می درین نام
ز شام تا که صبح و صبح تا که شام
یا دمنخر از اذ کان و صد رکرام
نیا فریضه شش مبین عظام
چنانکه بود خوی مصطفی علیه سلام
ذکای تیر نهاده است و قوت تمام
هزار سال ز طاعت رمید کار آرام
مطیع کرد و مسخر بهانه و نجام
ز بهر تقویت ملک و نصرت اسلام

چنان میان دولت بنا و عهد تو
 بچنگ صلح بقا و دوام دولت
 کون شعله جنگ کشت فارغ دل
 سپاه و کج دو چندان کند که بد زین
 نمود بر همه شان که شهریار جهان
 ایاترا همه خواهان کیستی فضل
 ز بس خصال بیکو که بر تو کرده شده
 کجا کفایت ماید ز فضل کافی تر
 بعون رای تو میران حصار بگشاید
 بلعش آید و با سر در او قد برین
 با حشام تو دین عرب فرود جمال
 قوی ستادی در پاس ملک یاری
 بزرگوار عمید که ای طبع مستند
 دوشتر شیرین در یک قضیه گریه
 به پیش من کر عنصری پیر فکند
 همیشه تا چون با کوشش بکوان بکشد
 سکفته روی چو کل بادی جنبش تو
 بود مبارک عید تو و به پرور
 ترا بقصر صدارت همیشه باو مقرر

که شد غریز بد و دین ملک یافت تو
 که باد او را تا جاودان قبا و دوام
 بنظم لکتر و تعمیر کنج کرد و دست
 اساس ملک قوی تر بند ز کوه سیام
 کجا بخواند در بحر و بر زدا غلام
 چو ما هر اکو اکب چو نور را بطلام
 فرو شمر دنا غم خصال تو که دام
 کجا سخاوت باید سخی تری ز غلام
 سیه بقوت تدبیر تو ز نند حسام
 هر آنکسی که بند بر خلاف رای تو کام
 ز اتمام تو ملک غم بسم گرفت نظام
 بفرخی بشین و بخرم می بخرام
 چه سیک در مکر می شاعران این ایام
 ز شعر من شان رفته است چاشنی بکلام
 کسی که تیغ فصاحت بر آورم ز نیام
 بوستان گل سیب و سکو فخر بادام
 حد و رسیده بجان و ولی رسید بکام
 هزار عید مبارک در آیت بسلام
 ترا بقدر وزارت همیشه باو مقام

سروش

وله ایضاً

کار من که به تیره است پیش روی رخسار
 شود آتش پدید از عود و ماه از منغ و در
 اگر عود است لعل تابدارش بر رخسار
 و رایدون منغ را ماند سر زلفش
 و ران نیاصم چون روز دار در روی
 ز رخسارش دل بکن زندان در چمن
 و کر از مشق و پنهان شبی در خایه
 فزی از روی نیم افروز و آن حسن
 تو پنداری کی حور است خلد برین
 امیر المؤمنین حیدر علی داماد سغبر
 بود در کردن دل کم از کونی افلاک
 غلام ز کنی و رومی نباشد خواجه خود را
 بجز آب اندرون گشتی بخشود سال را
 بجز حیدر که بخشود استایل را و دشمن را
 چهل تن میخان خوانند و اورا گشت ارمان
 و از آمد چو فرود آمدادان هر گشتی
 شکفتی را شتاید ز پیش پاک سغبر
 بدیشان گفت سغبر که من هم چون شما

ستا ند سرخی از لب عاریت لعل رخسار
 چو باد از روی بر باید سر زلفش
 چرا چون عود بر آتش دل من کشد
 چرا از چشم من جاری همه ساله است
 چرا بر من جهان تاریک دارد روی
 شنیدستی که فارسی که آریم است
 شوم بر بونی لعل و بیایم سخت است
 فزی از چشم خواب الو دوان سحر فراوان
 جراح ولی حق فرساده است رضوان
 که پسند آفرینش قطره از بحر احسان
 بود در موکب قبر کم از موری سلیمان
 بد انسان بنده فرمان که فردوس است
 بمیدان خیم را چون است شیر افشان
 بد میان خاتم و شمیر در محراب و میدان
 تاجی را پذیرفت و نشد پروان ابوان
 که امشب سحر که دایم در خانه میباش
 ز سر این سگفتی یک بیک کشید
 بنزد خویشان همان همی دیدم بنیاس

فرود آمد در آن هنگام جبریل امین کاش
 محیط است بدین عوالمی مردم بر تو کبریا
 نشسته بود روزی مصطفی جبریلش از
 چو دیدش جبریل از جا که جبریلش
 بدو فرمود پیغمبر که چندان چون نبی حرم
 پاسخ گفت جبریلش که چون جبریل
 از ورسید پیغمبر که بر چند است عمر تو
 من این دغم ز عمر خود که حق است یک
 من ادراسی هزاران بار دیتم شد طالع
 بکفت آری شناسم حبیب حیدر نمود
 در دهم دوم بر مان رفتم را و احاط
 الا یا مایب اور تو بوی تو بودی ز با
 خجسته عیدت امروز شاه و حواجه
 یکی با حجب وایه فشرده شیر در کاش
 یکی با خاندان مصطفی چون کوه خلک
 یکی بر قبضه شمشیر و بستان
 خداوند اتوا این صدر فلک قدس کج
 معین دین و اورنا صراط الدین و دین
 نشستن انجمن شری کج شایگان

و از عرشش همان لوح پیش پاکی زودش
 قدیم است بر آستان کونیم با تو بر
 در آمد مرتضی از در و در آرای
 چنان است خدمت که بنده شایسته
 جوانی را که خود کند شسته است خدا
 که من بودستم از آغاز شاکر و دستا
 بکفای نیم آگاه از آغاز و پایش
 که سازد از پس هر سی هزار سال
 بنی کشتار که کون منی فرودش
 همان اختر در آنجا دید خیره ماند و حیر
 بساز از بهر مکرشت و در هم کوبش
 در آن دیای مینا و رتور با ندی طوفان
 یکی در صفت سائگی بر صدر دیویش
 یکی از مهر تو ایزد سرشته است خجانش
 یکی بر آفتاب و ماه چهره نور ایمانش
 یکی در پنجه تیر چون موم سستش
 تن آسان از زیر سایه سلطان
 که باد امیر دین حیدر بهر حال کجانش
 که بنود چاره کج شایگان از در و جانش

سامانی

سامانی میرزا حسن است که شرح حالش مفصلاً نگارش یافته این قصید نیز
ارزوی نوشته میشود

ای چه لافروز تو فرخنده تر عید عید عذیر آدم فرخنده و سعید
چون خدا یکا چنانست این عید شکرانه سه عید نوشتم بخیر بنید

کا زادم از بنم و آسوده از عید
زا خلاص شاه دین و خداوند کا

خم خم بیار باده که عید غدیر خم من باده خورد و خواهم ساقی برطلن خم
یک خم باده نوشتم و کردم ز خوشی کم نشاسم آنکه از خم باده غدیر خم

و آنکه بر من آری پیاله دوم

تا نوشتم و سیرایم این شعر آبد

ساقی بیا که مهوش و مسکین کلاله اهور خشم و از رخ زخشان غزاله
عید است تو بشاوی و عشر حواله و اندر لباس شادی مانند لاله

با خم بیار می چه بکری پاله

خم ده پیاله چیت بر مرد میکا

امروز جای آب باید شراب خورد آری چو هست باده چرا باید آب خورد
باید شراب خورد و بیا که بیا با شادی معاینه چون آفتاب خورد

فقد و کلاب باشد منجواره را کلاب

پس از لب و دمانش قند و کلاب خورد

عید است و صبحدم صبا کرتو نیا برک صبح کن زمی ارغوانیا
زان می که کرچه پنهانی فشانیا کرد در پوشی چو سبیل کانی
واز بوی خار خشک کند ضمیرا
کر نغمه از نو کذر در بخت خار

ای شوخ خلجی بد به آن خلجی آ چون چرخش خیره کن چشم آفتاب
از رنگ و بوی همه گل و تخمی همه کلا معجون تلخ و شیرین کیب نار و آب
رخسار نزار شماره و زو تر آفتاب
چون رای مهر پروردستور روزگار

صدری که نیست در همه کیتی نظیر چرخ نیم ز پایه جایش نخب
جودش به هر قصه حاتم نمود تا وی شده است صاحب دگر ملک
ریشک بهار کشته ری از وی ماه
آری حسین یاید در ملک شکار

خواهم دهم کرازمه او صانع باید مرا افزون ز همه خلق شمع
بر فرق فردان بودش بکاه قد در روز طلعتش خوشبهای قد
ورزید هر که بادی از روی جمل غد
کردش بهر پشت و نمودش ستاره

اسکندر و کشته و این صدر رستان دارد هزار همچو اسطوره رستان
رای آنچه زد مرا و حکم رستان کار آنچه نمیکند همه ماند رستان
زانسان که بر شوید اوراق رستان از نام و دانش و زرای بزرگوار

صدرا سپهر بنده و ایام رامت
 تنها نه بلکه گردش دوران بگام رشت
 و ایک بدهر سکه شوکت بام رشت
 از تبه برز کند گردون مقام رشت
 دست دعای خلق جهان بدوام رشت
 بس کارگز و عاست در ایام برقرار رشت

صدادلت تربیت خلق عاشق رشت
 وین کار بر زبان تو بادل مطاب رشت
 در شعر من سیرت ظن خلایق رشت
 کر زانکه مدحی چنین قول صداد رشت
 کن قطع این زبان که همین حد رشت
 ورنی بنای تربیت سازا رشت

تا نیست جلوه در بر خورشید ابر رشت
 تا نیست جوش در دی و بهمن کجا رشت
 تا نیست چاره از سپی اوشا رشت
 تا نیست خدب کاه باغیر کاه رشت
 تا نیست خرد بدست تو از من کجا رشت
 هست تو جاودان و بقای تو مایه رشت

مصور حاجی علیقلی است که شرح حالش در روح ثانی در حرف میم کشت تصدیقه رشت
 به صدر اعظم فرخنده کشت غنیه رشت
 چنانچه عید غدیر از وجود صدیر کبیر رشت
 همان غدیر که فرش فر و شد انکھا رشت
 همان غدیر که پیغمبر اندر و بگزید رشت
 بامر حق بخلافت امیر کل امیر رشت

علی ولی خدا اکبر است
 مصطفی زحق اندر حق است

امام مشرق و مغرب پناه ارض و سما
خدیو خطا مکان که عهد معهودش
میطیع طاعت او هر که از نسا و جوا
در مدینه علمست و نیت ز آید و شد
شمار چشم خسرو سپهر سیر
جوان بکلیه در آورده است عالم سیر
رهین منت او هر چه از غنی و فقیر
بجز دوزخ برادر ز احتیاج کزیر

ز قهر او از شکا هر چه دوزخ و سپهر
ز قهر او از شکا هر چه دوزخ و سپهر

ز دور و هر نیز سیر و آتش و معیشت
شای او توان گفت از فزونی فکر
مصور است مقصرا از آن در اوصاف
اگر چه در نظم است تعدیل و هما
بما که رفت بحکم ملک با مرد زیر
ز برج و باره و دیوار و خاکریز و چرخ
ز جور و چرخ نیشد آن کس و است
بر آسمان نتوان بر شدن بیکس و بخیر
که نیت ممکن مکان شای و بی تحریر
اگر چه در فن نقش است بی بدل و نظر
زری ملک پیری تا هری که شود
فتاده است بر فغتش ز بالازیر

انتم که در فدا رسوق و مجد و ادب
انتم که در فدا رسوق و مجد و ادب

ز آنچه دیده بشنیده نقش و ثبت
چنانکه مورد تحسین و آفرین گردید
حجته ناصر دین شاه انکه از آیت
بغرض رسا ند از تفسیر و اظہار
ز بهمال شنش و بی نظر و زیر
نماید آیت نصر من اللہ و تفسیر

جهان حجت وجود انکه پیش ویش
 پیش طبعش در یاست در شمار
 یک تو جیش فاده صد بر خیا
 بر بر سیاه بدیش کو بر احوال نیست
 نهی وزیر ملک صدر اعظم انکه ملک
 همین دولت و دین کف اهل روی
 نبرد وجودش کا مدقرون ز جیح
 یکی سگسته سفال است کج جهان
 ز منطبق غمش روز کار اجری جو
 جهان فر و طغیان کر استما شحج
 برات کرد مسخر یک اشار که کر
 اگر چه این سخن اندر لسان انسانست
 ولی بحسن جهان سروری ندید
 ز خانه که شود موح خلق او مرقوم
 فروغ اختر لامع شود از آن کشا
 الا بهر چه ز عید غدیر مستهاست

بر شک مانده معاون مجور تشریف
 بنزد بدیش دنیا است در شمار
 یک تعرضش آمده صد بر خیا
 بطل رایت عدلش جو ان غیب
 ز خلق و خلق دهد فخر بر صغیر و کبیر
 عیار جاه و جلال افکار راج و
 به پیش رایش کا مدعیان جرمه
 یکی منسوده خیال است طبع خراج
 ز سفره کر مشکایات روزی کمر
 ندیده است و نه پذیر چنین خسرو
 کند اشار که دیگر جهان شود خیر
 که کی مخالف تقدیر میشود تدبیر
 که کی مخالف تدبیر او شود و تقدیر
 بناء که شود و وصف خلق او تحریر
 شمیم عنبر ساطع شود از تن طیر
 بجان شیعه اثنی عشر ز خور و کبیر

سر تنیت شود صد بر اعدای

دوام دولت عید ایست فزون از زن

نشار اسمش میرزا محمد خانست که شرح حالش در حرف نوبن نگذشت این دو
قصیده که مولف حسب الامر در اینجا نوشت

دو خرمایه آسایش آمده است در قاف	قوام شرح رسول و دوام دولتش
یکی ز تیغ کج حیدری گرفت قوام	دگر ز راستی رای قهر ملک و ساه
نخست شخص جهان صدر اعظم ایران	نظام ملک کنعان تاج و تخت و کلاه
زر آبی روشن او روی اقبال	زعطف و امن او دست آسمان کوته
یمن او هم یمن یار او هم یار	جناب او همه عز و جوار او همه جا
نبرد صولت او مار حمیری چون	به پیش همت او کوه بویس خجگاه
شرار قهرش سنگ خار چون کند	ارژنما نذار دی بغیر دو و سیاه
نسیم لطفش کربرزین شوره و د	بروید اینجا پیوسته جان بجای کما
ز یک راه او پشت ملک است	یک اشاره او خضم دولت است
بروز حادثه دهر ملک از روشن	چنانکه در شب تاری جان ز تو ماه
هماره کار قصا در شمال او ضم	همیشه یک نظر با حنال او همرا
شای اوست بر اهل زمین شود عمل	ولای اوست بخلق جهان خسته نیا
اگر برده عاصی در قهرش حرز	نیا نموده بشویدش از صحنه کما

فرز عالمیست شبیه و شکوه

ولی نیست در شان کسی با و اشبا

زنی بزرگ و جودی که یکمان نید

اگر نیست فرز اکان جهان جان

که در میان عدد پنج راست با نجا	میان او و در بخردان همان فرو آ
صفای خلقش بر صدق نیت است	رضای خلقش بر حسن فطرت است
بشر بطینت او لا اله الا الله	تبارک الله ازین خلق نیک و خلق
ولی نخته کسی از ضمیر او آگاه	چو آفتاب دلش هر زمان هر روز
نشان بندگی او عیان بود خواه	چو نور ایمان از طلعت سعادت
توان گذشتن اگر ز رفیع جبر و اشتباه	توان شمردن اوصاف او بطن
حرم حرمت او کشته توبه گاه شفا	فما عزت او بوده سجده گاه رس
شد آسمانه او خلق را پرستگار	سکفت نیست که ز سیکونه در بیستین
همیشه خلق پرستیده اند بی اگر او	خدا فرشته قدرش خدا فرشته را
هزار عید چنین بگذران بخت و قضا	خدا یکا نادر سند باش تا بابد
بزیر سایه اقبال ناصر الدین شاه	جهان بکیر و جهان بخش حکمرانی کن
هزار سال که نام ست در افواه	مر ابر و رکنش و نظم من بجهان
کرش بخیر و لطف تو دوست و ابر	عزیز لجه اندوه و ذلت است
دعای شاه و ثنائی تو حسب و کفا	ولیک در همه احوال شاکر است

وله ایضاً

سکوه دولت و دستور شهریار عجم	طراز منداقبال و آسمان کیم
ستوده خصلت و فیروز بخ و نیکم	خجسته طینت و روشن روان پاکیم
پیرده باد بدست اندر شرف نامیم	همیشه خرم و سر سبز باد و درستی
بنای دولت و بازوی ملک حکم	ز رای و دانش او ماد تا زمانه بود

بر آستانه قدر بلند او نرسد
 سحاب لطف می از نسک بشکند
 بنان و کلکش آن کرد در زمانه
 چو صیت دانش او راستنیز چرخ
 خدایکامان آورده ایکه شمه ترا
 توان یکانه دهری که رای و سن
 ز حکم و دایره انقاد و نیکیت
 ز حادثات مان ای نورگاه
 نفاذا مر تر بسته احزان کاین
 توان گفت کسی از خلق تو نظیر
 بشی رواج خویت بخواب دیر
 یکی بساحت خلقت گذشت با سحر
 هر آنکه خواند ز دیوان انشوری
 چو حسن در رخ لیلی مغرب خرد
 چو نسا در می ناب چو معنی لفظ
 ستم خلق تو در روزگار ماکو
 بدین استایش کند شام و سحر
 حجت باشد که ریات دین و دنیا
 گذشت آنکه زنا سازی زان
 اگر روز خیالست و آسمان سلم
 سنان قدوی را بر بر چکاندم
 که در زمان کیان تیغ و بازوی ستم
 بدانش همه پیشیان کشید ستم
 بجلوه کاه شود آسمان ز حکم عدم
 ز راهیای همان ماه در میان سلم
 بسر در آمد هر کاه و برون بنا قدم
 بواقعات جهان قلب روشن سلم
 جلال قدر ترا زاده آسمان تو ام
 اگر تواند بودن جد و شخت قدم
 میان خلق سمر بود گلستان
 حدیث غالیه را شمره کرد در عالم
 فسانه یافت پس آستان آصف
 چو صبر در دل مجنون بدست عدم
 سرشت طینت و مجبول طبع کرم
 نمونه ایست ز انفاس عسیم
 ستوده ذات کرم ترا سیاه خاتم
 ز نصر پرین افش کرد ده رحم
 عروس بخت همی بود با یکی سهدم

ز آستان تو زمین پس جدا خواشد
 خسته کلاک قضا منصب ریاست
 سخن کز اف پندار و فال نیک
 هیچ عهد پذیرد و ده یک تن از تو
 درست قول و مکنو فطرتی و پاک سر
 چنین کسی بریاست سزا است جای
 الا چون بحر بر زنی است در میان
 نبرد رانی تو چون ذره بود چور
 همیشه بادل شادان کان و کام
 بیخشن او از خوشنزدان
 که نیک مسکن امن است ما خرم
 بنام نامی این دودمان ده مست
 چنان گیر که خود خسته مذار و کم
 بر آستی تو تا پشت آسمان شد
 هیچ چگونه کسی از تو شوم
 خدای خواسته که راحت نیام
 الا چون خور بفرغ است در زمان
 به پیش طبع تو چون قطر بنایم
 خسته خاطر از کر و غم مباد و کام
 بدین مشابه که اشعار من و این غم

ولی طراوت شرم زمین بدست
 نه از دو قافیه مربوط داشتن نام

کلاک در احوال مؤلف است

سکک در احوال مؤلف است که مخلص شعری است

مؤلف را حال بمضمون
 الْمَرْغَمُ فِي أَصْغَرِهَا بِاللَّسَا
 از مقال معلوم است اظهار نسب را بدین چند کلمه اقتصار مینماید
 اسم ظاهر و سلسله نسب وی مشتمل است بر کنایه اسلام و اسپمین
 شیخ زاهد کیلانی که شرح حالش غیر آنچه در تذکره معارف عرفاست
 اسکندر بیگ فنی در بدایت تألیف خویش کتاب عالم آرا مشروحاً
 مینماید چون حضرت شیخ در کیلان داعی حق را اجابت نمود اولاد و
 احفاد وی همه در کیلان متوطن و بسنت و سیرت جد بزرگوار پیوسته
 در ریاضت و عبادت مشغول و بتصفیه باطن میپرداختند تا شیخ مخم
 شیخ حسن رسید او نیز یکی از اکابر و اقطاب اهل باطن و در کیلان متوطن
 بود تا آنکه شاه غفران پناه محمد حسن خان که اول سلسله سلاطین دولت
 قاجار است قبل از جلوس ممینت مانوس شرف اندوز ملک کیلان
 شده ملترین رکاب نصرت امثال از مقامات شیخ در ترک دنیا
 و مواظبت در عبادات و ریاضات و مجاهدات معروض راجی میبود
 داشته خاطر اقدس میل ببلاقات وی کرده و روزی تشریف
 فرمای بقعه شیخ شده از صفای باطن و بآید است خدای وعده
 سلطنت بوی داد که در آن خانواده خواهد بود آن شاه رضوان
 جایگاه نیز عهد نامه که بنوز درین خانواده هست بجناب شیخ حسن حجت

فرموده باصرارش از کیلان باز مدران و از انجا با صفهان آورده
 قضاوت آنجا بوی داد و سپهان هنگام تالیف این کتاب پنجم
 بنیره اش شیخ جلیل عبدالهادی بدامنه برقرار است و این حقیر
 در صفهان سال کبیر و دو بیت و بیت و چهار هجری سه ماه
 بعد از فوت پدر و هم و بیجهت سال بدینا آمد و در خپاکی شروع نمود
 پاریسی کرده تا پانزده سالگی مشغول آن و بعضی مقدمات عربیت بود و در
 اوان بدار اخلاص آمد و در مدرسه دارالشفایه ای همین برادر خویش
 شیخ اجل محمد صالح که از اکابر علمای فقه و اصول و اعظم فضلاء مسموع
 و معقول است و شرحی از حالات و فضایلش پیش گذشت و اکنون
 در مدرسه دارالفنون با ماست و تعلیم عربیت و بعضی از علوم رسمی است
 شروع تحصیل نمود تا باین اندازه و پایه که بنظر اهل فضل میرسد مایه
 یافت و چون رؤسای فضا و اکابر ادبای دارالخلاصه از مراتب
 فصاحت و بلاغت و مراپم جامعیت شایسته اعظم انعام اعتضاد
 السلطه العلیه علیقلی میرزا که در دیپاچه و نگارش حال حکیم قاضی اش
 بنفون فضایل وی رفت سخن میراند حقیر شوق دریافت حضورش نمود
 روزی یکی از شایزادگان بحضرت وی مشرف و قبولی از وجود نا بود حقیر
 در خاطر اشرفش آه یافته با کمال مناعت و دیرپو ندی در همان شب
 بتوقف در حضرت خویش دعوت فرمود و مدت ده سال تمام مقیم آنحضرت
 بود تا آنکه از قرائیکه در دیپاچه نگارش یافت خداوند کار را جل اعظم

وام مجد حکم نوشتن کتاب فرمود و مؤلف شروع نمود چون نیمه از کتاب
نوشته و لمحوظ خاطر عالی افشا و حکم برین مبارک پادشاهی و پادشاهی
ملقب ساخته و مر سوم و اجرایی چندا که کفایت معیشت نماید برتر از فرمود
و چندا نم نوازش کرد که در این دوره هیچک از ارباب کمال را این
نعمت روزی نگشته بود تا کنون که سه شنبه غره شریفه احرار است
و بهشت و سیم از حیرت این یکجلد تمام و انشاء الله مجلدات کثیره انجام خواهد
است و کامل میرزا حاجی محمد بیدل که شرح حالش در حرف با گذشت تاریخ
انجام کتاب راست خوب پیدا و موزون کرده قطعه با ماده تاریخ در اینجا

ایراد و مینماید

شعری محیط فضل که از نظم و نثر او	پروین نموده یاره و کرزن آسمان
تا شروی کشد چو زیا بسک نظم	داروز که کشان فلک آماده یسکان
تیر فلک شرم بند خاه بر زمین	کیر و نظم و نثر چو او خاه در بنان
در پیش خاه و دوز باش بصداد	تیر و پیر قد بدو پیکر کند کان
در ملک نظم خبر و شیرین کلام	کش پیش خایسته ز جان نیکر میان
پرداخت این سفینه که از سر	دیوانه وار سینه باخن شخوده گان
این بدر چون ز تریب صد وثقه	شد تاج کرد در امش بر فرق فرقدان
ز امداد وجود و مداد و نقش	زین کج شایگان چو شد آوازه و جها

بیدل بجای که کوهر تاریخ سفت گفت
اکنده شد بدو کمر کج شایگان

وتمت عیش جناب جلالت اشباح نظام الملک و تاریخ سال آن عیش
 الانظام الملک ابن الصید صاحب مجد و العلی الفید
 طبع که کالجیر از این جریه فی البر لا یبار فیض البحر
 رای که کالجیر ضواء از یک الشمس من الشرف قبل الفجر
 کفصره ساریعنا الافلاک و الشمس لها کتمسید الفصر
 نظیره لمرکب فی الارض کما انزل علی السماء فالانذار
 من کفیدا التوال لا ینفک کالجیر لا بد که من سکر
 استبد خلق بائیه خلفا اذا اجاب دعوی المضطر
 بنظم الملک یظهر فما کان لعصفور اذی مضطر
 دعا الملک به یسبده کما بالاعمالی بناء العصر
 یکشف صر سنبغیت القوا اذ استغاثا کشف الضر
 للجیر ما بقی لوفیر و الفتن لو امر امر فخر ما بقی من و فیر
 روج اخذ الملک الذی ذانت سموا من علی من ذعر
 لما کن شمس التهام طلعه و ذاک بد من لای الفید

کانت لهما ما انی ناهیهما
 الشمس اخیاها مع بدی

و این قصیده از افکار مولف است که در روح خداوند کار عظم و امجد عرض شود

ابر بصحر اسفرگزید ز دریا کنج کمر برد و برکت و بصرا
 چون کمر کعبه دو افسر کاوی دامن صحرا ز سر کوه بریزد

چرخ مشعل مکر که کرد بیکدم
 زنده کند خاک را بگاه وزین
 خاک معطر چنان زبهره که کوئی
 باغ مکر بر نشیب کوه که بسینی
 ابر بهاری بخود از کل سوره
 جلوه کل را سیلغ و ناله بیل
 سرو چوستان بطرف جومیا
 شاخ شکوفه بروی سبزه دنیا
 حالت اردیبهشت و موبک بهمن
 کر نه برید بهار کشته در طراف
 مرغ بر اهریم آواز است بگلشن
 کل بصبا بر نشسته تالی لمعیس
 آصف حبشید ملک کز ازل آمد
 شبه وی در ترش لبان خدا
 بر همه ملک چون سپهر مسلط
 در که وی آسمان و از پی تقسیم
 بنده امرش و ان زروم نخل
 ای ز تو حشمت مبین سلیمان
 صید تو شد چون بجای اوج شفا
 خرده سنجاب کوه کرته و بیا
 باد هانا گرفت خوی میجا
 توده غبار است صرف غبار سارا
 روضه مینو بر کعبه مینا
 دامن البرز همچو سینه سینا
 شاه سرمست پند عاشق شیدا
 حالت ویرانه دروست تماشا
 چون یکی آسمان هزار ثریا
 قصه اسکندر است و لکدر دارا
 باد صبا از چه کشته بادیه سیمیا
 کازر مغرود سوخت لاله حمرا
 از پی بزم حضور آصف و امانا
 خلقت وی از نظیر و نقص مبرا
 از همه عالم هنان و بر همه پیدا
 بر همه خلق چون خداست توانا
 زهره خورشید کشته ناصیه فرنا
 شعله حکمش روان ز بند بصفا
 وی تو شوکت بهین نیل خوا
 خصمت از آن برگزید غزل غمخا

مؤلف

خشم تو بر هم زند سپهر چه امکان	کر نخبه با مدار چرخ مدارا
کوی سعادت ز شتر بریای	کر ز حل آرد بر آستان پادشاه
قامت کردون دو تاشد از غیبت	کرد قضا چون اساس قضا
از اثر فلک تو بطرف مالک	فی اثر افستند کس شنید و نه غما
سر قضا هر چه روز کار نهان کرد	رامی تو از یک اشاره کرد و بهود
کار تو اندکند بعرصه عالم	حکم قضا کر کند رضای تو مضا
تا به اردوی بهشت باز پیوست	بر بچو انان باغ کسوت و پیا
باد ترانا ابد بعزت و دولت	کسوت شوکت بهاره راستیالا

خدمت مند به ماری ملک خداوند کمال عظمی

آمد از ششم بهشت و بهشت این	باغ را آراست مانت بهشتین
عزق نیل مینی فرعون از کشتن	تا ز کلبین دست موسی شد برون
چون بهشت آسمان شد بوستانی	آسمان از زلاله دار و تیر باران
منترم شد لشکر سخاک بهمن تا که دید	کل و فش کاویان میان چو پور آیین
بفسر و آتش ز آب اسطر فز ابر	ریخت آبی و بر آمد لاله های آیین
شد زمین چون افسر کاوس از قضا	شد هوا چون شهر طاوس از عکس
شد فیض باد نوروزا بکیر و سرو	از طراوت کوثر و طوبی و فردوس
هر سحر لبیل سرایان به تماشائی	هذه الجنات طهیم فادخلوا خالین

بسیحروان خبر خوان کن بهر کجاست

ابو باغ نده تدریج بود از زکوه

لشکر وی منظم شد از چه از او امی عد
همچو خصم از غشش پشسته روین
ناصر الدین شه کز اخلاق کنوا در اجمال
چون بهال ذات خلق جهان بهمال

شا هرادر بهفت کشور تبه پیغمبر است	خلق را پیوسته ز اعجاز عدالت است
خضر سیراب از زلال حشمة احسان	ملک استغنی یافت قلم را اسکند
دیگر از از افسرو اورنگ باشد کر سگو	افرو اورنگ بر از وی سکو دیگر است
قلب او بارای روشن بنم او بود	آسمان آفتابست و بهشت و کور است
آسمان آفتاب از مطبخ احسان	احکری اندر میان یک تل خاست
در جوانی کویش پاک اندر لولک	جنداشاهی که پیشم جوانی کوهر است
پروریدش از آب خاک معدن کرد	شاه چون پرورده پز اینسان عدالت
ای تو چون پیغمبری صدر اعظم را بهما	دولتت چون علی در دولت پیغمبر است
خلق تو نایب مناب خلق و خوی مصطفی است	کلک می قلم مقام ذوالفقار حیدر است
خاوران تا با خروا به سحر شد	ز آنکه رای صدر اعظم رسن مرعاست

کوهر پاکت چو اندر روز کار آمد پدید

منظر کل از جلال کرد کار آمد پدید

تو پشاه شاه دوران موسوی آید	آتش افشان از دمای خصم او بار آید
از دمای آدمی خوار از بندگی تو	رونیجا از دمای آدمی خوار آید
از کلوه کوکین و زبیکر چون کو	کوسا زان چو دشت کوسا آید
تیره شب روشن آتش کرد و دام	ز آتش و می روز روشن چو شب آید

پیش نه خیرش مجره آسمان آید
توب آسنگ بم در جنگ و پیرو
غشش می عدوه دشمن و بر
تا بکا لجره آرد کز غریش و جنگ
و فرشتک حقن شهابش جان خصم پویا
کر سپه را ندیکیتی مرگ اندر جنگ

در جهان را شوی این نده توب است
بسج دولت را چو این دولت پادشاه

فوج سربازان جنگی چون بشت کارا
کارزار آرد بر دشمن جو آرایه
فوجا بیستی سربازان جنگی سوست
کردای یل فوج اندر که کوئی آید
مار با بر دوش چون صخاک تاز می کنند
نفره او شپور و از کند آوران یل
همچو ماران منوکر مور او بار د تفنگ
از هنرمندی همین یکبار و در روبر
خود پیاده فوج لیک از نشان و
جنگ را که دران فوج شایسته اند

لرزه بر چرخ افکنند از کفر و کفر
فوج دریا موج شایسته بشت کارا
هر یک اندر جنگ چون سد سکندر
بر زو تن را افسر میر و تهن با ک
مفر کرد از ابر و در جنگ در میدان
از تفنگ آوازه مردان کار این
دانه از افسو کنی پروان کند ز نور
پشت تن از فوج شهنش مرد و از دشمن
بفسر و خون در مسامش که بود
نصیر و شهنش با چرخ

دولت ایران شاهان انجمنیان
ز آنکه سلطان است انجمن سلطان

تا جبهان باقی بقای ناصرالدین باد	بهشمن خوشنختین باده درگاه باد
جاودان پیشدیرای شیرانش	شاه انجم سده شیر آسمان دوا باد
آسمان باستانش کر بنجد آسمان	ز آستانش از زمین تا آسمان کون
پادشاه باد خزا که است چهارم	وزیرش رخ ریشد رخسار قبه خزا باد
کر کبر و دجربا که است پیر کفان ملک	یوسف مهرش سبحان لواذر چاه باد
کی پادشاه از تو باده پیر و انشور	رخ بهر کشور که آرد تا قیامت
صدر اعظم آنکه خرمش ز انجم از	نقش لوح قدر شد سر سبز آگاه باد
نظم کار ملک باد از تن شاه و	تا نظام کار کیتی از آفتاب ماه باد
صدر و دولخواه شاه آمد چو صبح و	شاه را روزگار راست این سه و لخواه

باشی و باشم بود تا دور کرد و ز اید

نوز پیغمبر من از حسان ثابت یادگار

و لک ایضا

خوش کنورفت به روزه و عید باد	خوشتر از عید بعیدیت در سیکه باد
یکم خور دن که کرد قضا روزه و	خواهد م تا بچهل روز قضا کرد ساز
باک انجمیرا بر مقصود نکشت	مطرب از خانه حنار بر آورد آواز
مرد عیش و ده طغنه کو پس مرا	باید از رود کنم ز غمره عشرت ساز
آب تر یاک شدم نقل و می اینک	راست کن بر پده عثمانی بل راجه

مؤلف

بر در میگرد ام روی نیاز است امروز
 شاهد آگاه نشاط است بکوی
 واعظ بسته زبان است زبان بازگو
 معنی شکر که از توبه هسی را سخن
 کوتاه از آمدن عید شد از فی سید
 یک مناجاتیم امروز چو دمساز نشد
 نادم طاعت سی روزه بکار ایست
 خوردن باده مجاز است و تحقیق محفل
 دره روزه بند غیر دعا طاعت کس
 صدر اعظم که خداوند اذخست
 شرف صلب ابی صلیت و بگو سرود
 شخص او سپحو ملک از همه صمد
 ترک مأمور کند از در حلق بجلب
 پر تورای وی از جلوه نماید در
 از جهان ظاهر و خود اصل جانست
 خضر قلمش کش نشیده است بر
 زهی امی آنکه ترا خایه مشکین است
 خط تو سر قضا فاش کند در عالم
 خصم را با توجه یار اسی تیز است

رفت روز یک مجرای بدم روی
 مطربا موعظ شلست بر دست سبا
 شد زبان بسته آن بسته زبان باز
 دیدش کرد در میخانه همچو استخوان
 وعظ را از اهد چون بجه سرشته
 کو خرابات که تا با همه کردم
 کار با تست به یکدیگر پیوسته
 باده در ده که بر می پیچقت ز مجا
 بخداوند جهان چرخ کشتی را
 تاکنون همه آفاق بشوکت انبیا
 که از د سعد فکر است سعادت
 ذات او همچو خدا از همه عالم متنا
 شحه منصوب کند از حد سقین بطرا
 همچو آینه گذارد میان با همه
 نقطه در خط و خط از نقطه نمایان
 مار موسی را از فیض میحاج
 ننگ از عارض خوبان طراش
 آری از مشک عجب نیست که با سگ
 شیر چون بنید فکر گیر است کرا

ملکت امن بن عدل تو چنان کا ذکر کو	در امان سینه بگبک آمد از چنل باز
بامید شرف بذل تو میذر رویم	ستم آتش فیک و الم بوته و کان
قرص رخ رشید چو یکدانه را بدورم	مرغی از بام تو کرزی فلک آرد و
بذل و انصاف تو داده اسچنان	که بکستی شده بینام نشان
تا بملک اندر حکم تو روان شدم	همه در وسعت و عیش و همه در
تا ابد سعی بداندیش تو بچاشت است	حاصل بدیسی از آنچه کار پیا
قصر جاہ تو چو معمار قضا کرد	پاسبان در آن باز حل آید
بیج بحر و چو تو معیار سخن نشاند	جوهری راست بلبل مستحق بسی
من هنرمند و تنی ست نیاکاست	ابدالتدبیر زرکان منمندان
تا بود رسم سخندان که در انجمن	روح را خامه باید بدعا کرد و ای

استوار است ترا عمر بعشرت میگویش

پایدار است ترا جاہ بشوکت مینا

عیدست و ماه نوبتک بر شکل جام	ساقی بگردش از زونجام را مدام
چند از حدیث سبوح سجاد ای	از جم فسانه آورد و سر کن حدیث جام
می از جام روزه من ساخت شنبه	ساقی بگو که جام کدام است و می کدام
ماه صیام غم سفر کرد و درخت بست	راش کن ای بشرم ز رویت سیام
گر شد سیام غم زانکه نزد من	صدره سیام توبه از نه صیام
می شد حرام بر همه و من بر وز عید	جز می بر آنچه هست بخورد و دام حرام
شاید بر قص کرده قیام از پس عود	زاهد ز وعظ کرده عود از پس قیام

مؤلف

سی وز پایی منبر غوغای عالم بود
اکو بصد مجلس و عطش مقام بود
شد منبرم دو اسب روزگار غنچه
بگرخت بد رویه ز جام سرخ
یا همچو خشم شاه ز تاثیر کلک صد
آن اوری که از کف شخص کفایتش
پس پروی حضرت خیر الانام کرد
تیرش چشم میران چون دیک بختم
گفتم که آقا چه رای بریع اوست
انجا که فاقه تیغ ز وجود او سپر
بستم ز عقل نسبت او را به کنان
ای اوری که سخته عدلت ملک شاه
شیر سیاه اینک مساز به خشم
تیغ ترا نیام چه حاجت که روزیم
بی آب تر ز بحر عروض است کاچر
از رتبه رکن ولتی و در مقام فضل
افزون معجز است کلامت حاجی
جاه تو هم زتست نه چون دیگران
من ملتجی الیک من الجذب والنوی

وامر و ز پایی خم همه غوغای عالم
اکنون استمانه میخانه اش مقام
بر خیز و بر کیت می از جام زن لجام
چو ناکه مندم شود از جگه سام جام
بگرخت بد رویه ز جام سرخ
باشد هماره مملکت شاه هر انظام
شد حضرتش بروی زمین لجا الانام
تیغش بفرق شیران چون شیر در گنم
عقلم چه خوش سرود که تشبیه نیام
انجا که فتنه سر کشد عزم او حسام
کفایت عینه نسبت نور است با ظلام
اضداد را بجم طبیعت نموده رام
باز سپید اینک انبار با حماس
از میکریان کنی آن تیغ را سیام
با نکت های غرور و اشعار بوتام
چندین هزار صاحب فضلت بود غلام
مانا مخاطب تو کلیم است در کلام
آری عصام است بزرگی هم انصام
اغنیته بجد و ک عن معشر الامام

محمد حسین راقم کتاب

۵۷۸

شمسرت از نیام چو آید برون بکفت
فروشکوه ملک بود ز اشطام ویا
کاکوس اگر ز جا به تو صندوق
از آفتاب برش چرخ است برین
علم است کو هر دول صافی تو صد
با ملک تو هفت زمین کم بهشت
قاموس طبع را تو تنگام جذر
پند پیاده ز تو کر روز کارزار
کیر هه هر آنکه کین تو در زید تا ابد
پوسته باد کردش چرخش در شقام
و انکو پلامت ز خدا آرزو کند

سالم ز حادثات جهان باد و السلام

راقم این کتاب مستطاب محمد حسین بحرانی را نیز چون طبع موزون و کاسی غزلی
میراید و از آنجا که خواست در سلک مداحان خداوند کار اعظم انعم
وزیر مشرق و مغرب خدا یکان حدود که هست دست قزاق زیر دستش
منسلک آید و سرافشارش بر ملک سایه غزلی موزون ساحت عرض
موز لازم آمد که شرحی از حالات وی نیز کارش رود و حدش
یکی از بکلمین مشایخ و قدوه مجتهدین بحرین شیخ محمد بود از آنجا بغرم زیارت
سلطان خطه طوس علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحية والثناء
پیرون آمده در معاودت چون بدار اخلافه درآمد شاهزاده اعظم

محمد حسین را قلم کتاب

نواب ارا عبد الله میرزا که در آن هنگام حکمران خراسان بود از او
خواهش نمود که از برای ارشاد عباد در زنجان توطن نماید هم در آن
ملک بود تا بدو و جهان فانی نمود پسرش شیخ ابو طالب اصحاب دیوان
میرزا تقی علی آبادی که یکی از بزرگان اهل حال و آرا باب کمال بود و در
آن ملک بوزارت قیام می نمود در ظل تربیت خویش و بدار اخلاق
آورده مردی بود با هنر و نظم و شعر عربی و فارسی بی نظیر و بیفت
قلم را بسیار خوب می نوشت و در صنعت نقش و رنگ پردازی و تزیین
و ساخت سازی مسلط و مقتدر بود و با حقیرش کمال الفت در سال
یک هزار و دویست و پنجاه و سه هجری او نیز بدرود حجابان فانی نمود
دو پسر از وی باقی ماند محمد حسین کاتب کتاب و دیگری محمد حسن مؤلف
نظر با الفتی که باید پرورش بود و رای تربیت هر دو نمود و هر دو را پدرش
رعایت کرد و تا خطشان بدین پایه که هذا بیان لنا ظریف است
و ربطشان با اندازه خط آید اکنون هجتم سال است که محمد حسین در
حضرت شاهزاده اعظم افخم اعتضاد السلطنة العلیة العالیة علی
میرزا دام مجده نظر مروت و التفات و مورد انواع عنایت و تربیت
کفایت رسائل و احکام نیز عهده اوست فضل و هنرش بخط کتاب و غیره
که از وی نگارش می رود در باب بصیرت و خبرت را کافی است

غزل از دوست

ای موی تو چون نیل و وی و وی کلنا بی موی تو در نام و بی روی تو در نما

ای عمل سگر خند تو انکشتی جم
زاده چه ملامت کنی از عشق کادم
ما خرقه پشمینه بسوزیم بر آتش
حاجت نبود باده مرا از پیستی
اصل لب تو کان یک معدن سگر
ریزد برخ از حجر تو سیلاب سگر
وستور عجم غوث امم شخص خستین
حکمش بفاو از در بغداد بکبیر
وی طره سدر است تو چون نافه ماما
توباع جان خوای من عارض دل
پای سجد صد دانه فرو شیم بر
چشم سیت آفت هوش همه شیا
بس طره بود عمل سگر ریزد مکنار
چون از کف شمس لوزد الو لوشو
آن صدر مکر روی مکرای مکر کا
فرمانش روان از در تغلیس نفخا
دم در کتم از مدحت تو در خامت مح

عمر ابدی خواهش از ایزد داد

میزن از ابر بهر مشیر نخلصی کشتایش نامه نامر نکار کوید

این چیست که آرم بهت تو بهارا
این دج چه دج است که پرده بین است
آراسته چون نایه مانی است دلار
سیمین چون بنا کوشش تو شاد است
باغی است کس از پیضه کافورین است
خوری است کس اندر بر خوش طایع است
کرباغ نه از بهر چه پر نقش بدیع است
ماتان ز خط تیره او معنی روشن است
هر صفحه او خجالت نوش دو بهار است
این کنج چه کنج است که پر ز عیار است
یا خانه آذر که بر نقش و کار است
مسکین چون خط سیمبر شک خد است
و افراشته اشجارش از مشک تیار است
وان جای غرودش از دانه اش تیار است
و ر حور نه بهر چه سزاوار کار است
چون بهر زهر که عیان در شب تیار است

سرشعار از و چاشنی شکر و قند است
 خیل شعر اصف زده اند روی کو
 آنچه که بکنیم با اینهمه توصیف
 تاج ادا با طایر پاکیزه نسب اکمل
 روشن دل و صفای کمر پاک صفا
 هم طینتش از طینت احرار سرشته
 از سوی پرربا هنر و دانش زاده
 آنجا که خرد باید مجموعه فضل است
 بشا ز دانش شجره فرخ کاو
 ای یامش پیشی همه مردمان
 چون آب حیات سخنانی تو بخش
 هم شرح کمالات تو افزون
 همچون خط خوبان که زنده سر ز بنا کو
 زینجدمت شایسته کرت معظّم
 تا از نظر مشتری آسایش خلوت
 هر سطر از و غیرت اریتم و حصار است
 هنگامی که بشن و کرم صدر کبار است
 بجای بی بین نایه و پیا چه نگار است
 و پیا چه آزادی و فخرت فخر است
 نیکو سیر و خوشنوی پاکیزه شعار است
 هم گوهرش از گوهر میران دیار است
 وز سوی دگر فخر نژاد است تبار است
 و آنجا که هنر باید فرسنگ قار است
 از غر و شرف ریشه دار و دانش بار است
 از فضل و هنر کانت شعار است
 و الفاظ لطیف بری از عیب و عوار است
 هم وصف هنرهای تو پر و نر شمای است
 طغرای تو پیرایه لیل است تو نهاد است
 بر صرخ بر و پاینده اوار است
 ز آنگونه که کرد و در زامه آینه دار است

در سایه شمس الورد از خوشنوی کریم

اعدای ترا موی ابدام چو خار است

و انحمد لله الذي جعله المنه كبر حجب حكم محكم و امر مطاع جباب جلالته
 اجل اشرف ارفع امجد صدر عظم افخم ادام اقباله و حسن مراقبت
 و فرط استقام شانهزاده اجل امجد نقش نخبين مجامد خاتم عيني
 خطير كافر فضائل و نقطه دايره معاني اعتصاد اطله العليه
 عليمي ميرزا دام اقباله فتي ليس للخطب الملم و ان عري بكثر
 لكن عليه صبو يري ساكن الاطراف باسط وجهه يريك
 الهونيا و الامور طير كتاب مستطاب كنج شايدان ترجمه
 و تذکره روزگار شعراء عصر و بلغا نظم و شریب طبع و سمیت
 اختتام یافت انشاء الله تعالی در شکاه وزارت کبری
 و صدر عظمی که محط رحال ادب و مجمع فصحا
 عجم و عرب است شایسته مطبوع
 افند و از وصفت
 و عوارزل

و

نفوذ خاطر و نصا
 ضمیر و باد عهد و فضلا
 مصون با مومن با زمینه وجود و فضل که

CALL No. { ۸۹۱۵۵۱۰۹ ACC. No. ۱۳۵۷۱
AUTHOR شری شیرزاد طاهر اصفہانی
TITLE گنج شایگان

Acc. No. ۱۳۵۷۱
Book No. ۸۹۱۵۵۱۰۹
گنج شایگان
Issue Date
Borrower's No.
Issue Date
NOT TO BE ISSUED
PLAN SECTION
RECEIVED - 10:10 AM
5/11



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

